رمان رقص باد در باران



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)





رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)









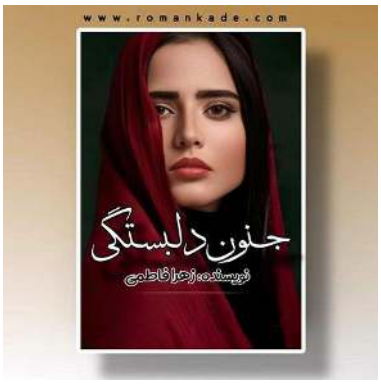

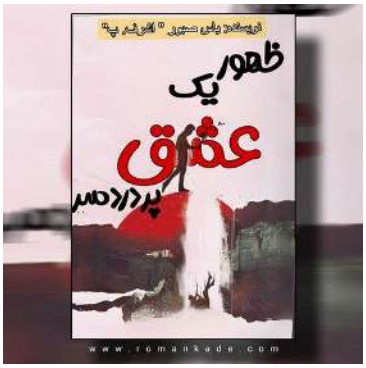

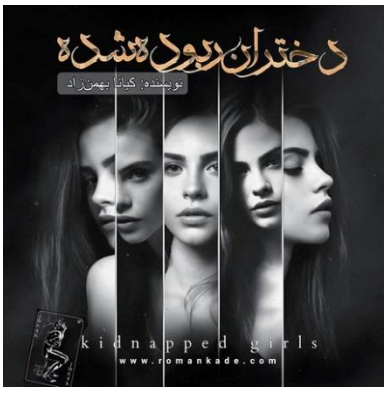





رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)















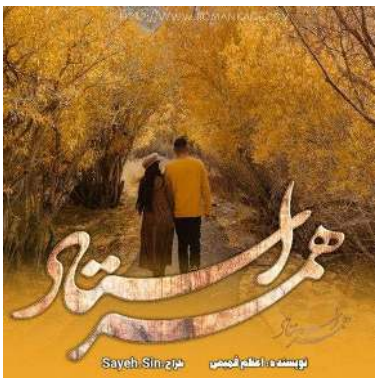



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



















در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : instagram.com/romankade_com

2_ پشتیبانی تلگرام: @Roman_admin

3_ کانال یک رمان: @romankade_com

عنوان رمان: رمان رقص باد در باران

نام نویسنده: سیما م

ژانر: اجتماعی / معمایی/ پلیسی / عاشقانه

خلاصه:

داستان رقص باد در باران در مورد دختری به نام شمیمه. اون فرزند شهیده که با مادرش تنها زندگی می‌کنه و مدتی بعد از ورودش به دانشگاه با یکی از استاداش آشنا میشه که فامیلش عین فامیلی خودشه. باید ببینیم چه رازی پشت این تشابه اسمیه... .

در ادامه شمیم یه خان عمو داشته که به قتل رسیده و مأمور جوون پرونده به دنبال راز این پرونده‌ست! البته این پرونده هم خیلی پیچیده‌ست که پای مأمور به... .

مقدمه

زندگی همچون رودخانه ایست در جریان و آدم‌ها، سنگ‌های کف این رودخانه‌ی پر جوش و خروش هستند. سنگ‌ها با جریان آب قل می‌خورند و پیش می‌روند و زندگی کماکان، همانند سنگ‌هایی که در کف رودخانه در جریان هستند، ادامه دارد.

همه‌ی سنگ‌هایی که در جریان رود در حال حرکت هستند یک روز از حرکت باز خواهند ماند و ما آدم‌ها هم یک روز عمرمان به پایان می‌رسد و از جریان زندگی خارج می‌شویم.

ولی مرگ همراه با خفت و خواری کجا و مرگ با افتخار کجا! یا به نوعی مرگ یک رزمنده در راه وطن کجا و مرگ یک مجرم در حال فرار کجا!

زندگی با تمام رنگ‌های پر فریبش، سختی‌ها و مشقات زیادی با خود به همراه دارد؛ ولی نباید از حکمت خدا و دست نیاز دراز کردن سمت خدا غافل شد!

شمیم، دختری از تبار شور و نشاط و جوانی است که مثل هر انسان دیگری با مشکلات خودش دست و پنجه نرم می‌کند. عاشق شدن هم با تمام زیبایی و شور و حالی که دارد می‌تواند گاهی مثل یک درد در زندگی باشد!

به قول حافظ که می‌گوید:

«الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها»

***

با تابش اولین نور بی‌رمق آفتاب زمستونی که مهمون پلک‌هام شد، چشمام رو به روی نور باز کردم. به سختی دل از گرمای دلچسب پتو کندم. انگار که اون جانه و تنم چسبیده که دل کندن از اون سخت باشه. عاقبت با حس خواب‌آلودگی دلنشینی پتو رو پس زدم و برخاستم. آفتاب ابرها رو جا گذاشته

بود و کج و معوج از لای پرده‌ی تور رقص‌کنان بر روی فرش پهن شده بود. نگاهم به بالکن کوچک و دنج اتاقم برگشت که لب هره‌ی آن یک ردیف برف پنبه‌ای نشسته بود و دل می‌برد.

پالتوی گرمی به تن کردم و وارد بالکن شدم. برف همچنان با دونه‌های درشت در حال بارش بود. دونه‌های برف روی موهام مثل مرواریدی بود که انگار با سنجاق بهش وصل کرده باشن!

هوا طوری بود که انگار آسمون می‌دونست که من چی دوست دارم. بله! من هوای برفی رو دوست دارم. دست‌هام رو به جلو دراز کردم تا برف‌ها روی دست‌هام بشینن.

با شنیدن صدای مادرم به عقب برگشتم.

- وا شمیم! تو چرا تو این هوای سرد رفتی اون بیرون؟! بیا تو دختر سرما می‌خوری.

با لبخند به مامان مهتاب نگاهی کردم.

- مامان ببین چه برف قشنگی می‌باره! بارش برف از کی شروع شده که تا الان انقدر جمع شده؟

مامان مهتاب صورت تپل و زیباش رو از سر تأسف تکانی داد و گفت:

- حدود یک ساعت می‌شه که داره می‌باره؛ ولی بارشش انقدر تند بود که کلی جمع شد. حالا بیا بریم داخل صبحانه‌ت رو بخور مادر. بیا تو!

در برابر مهربانی و نگرانی مادرانه‌ش تاب نیاوردم و فوری دنبالش به سمت داخل حرکت کردم.

پالتوم رو روی شوفاژ گذاشتم تا خشک بشه و بعد وارد آشپزخونه شدم. مامان مهتاب موهای مدل مصری بلندش رو که طلایی رنگ کرده بود، پشت گوشش کشید و مشغول ریختن چای در فنجان‌ها شد.

روی صندلی روبه‌رویی مادرم نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

- می‌خواستم امروز برای کارهای انتخاب واحد یه سر به آموزش دانشگاه بزنم؛ ولی با این حال احتمالاً دانشگاه تعطیله.

مامان مهتاب فنجان چای رو مقابل من گذاشت و خودش هم روبه‌روی من نشست.

- آره مادر! امروز تعطیل اعلام شده و من خودمم دیگه امروز مدرسه نمی‌رم. بچه‌ها تعطیل شدن.

تنهاییِ من و مامان مهتاب چیز تازه‌ای نبود. من از وقتی که یادم میاد تنهایی رو با مادر بیچاره‌م حس کردم. زمانی با زن عمو مریم و خان عمو روزگار خوشی رو می‌گذروندیم تا این‌که خان عمو به قتل رسید. از اون به بعد به غیر از زن عمو مریم دیگه کسی برای ما نمونده.

زندگی من و یک عشق مادرانه! چی از این بهتر؟! زمان شهادت پدرم سن چندانی نداشتم. برای همین هم خاطره‌ی چندانی ازش یادم نمیاد.

از پدر فقط یک قاب عکس برای ما مونده که در گوشه‌ای از خونه‌مون آویزون بود. خونه‌ی ما در قسمت شلوغی از وسط شهر تهران بود که یه خیابون بزرگ از جلوی خونه و یه خیابون فرعی از کنار خونمون رد می‌شد. سهم من و مامان مهتاب از این شهر شلوغ، خونه‌ای نسبتاً بزرگ در نبش این سه راه بود. خونه‌ای با دکوراسیون کلاسیک که زندگی دو نفره‌ای داخلش داشتیم.

زمانی که مادر و پدرم با هم ازدواج کردن، مادرم تو این دنیا کسی رو نداشت و با هزار امید با پدر جانباز من ازدواج کرد که در آخر باز سهم مادرم تنهایی شد. اینطور که مامان مهتاب میگه پدرم هم تنها بوده.

***

بعد از چند روز دیگه خبری از برف نبود. روز اول شروع ترم دوم بود. در یه ظهر زمستونی و هوای سرد، به دانشگاه رفتم.

دانشجوها انقدر روی برف کف محوطه دانشگاه، رفت و آمد کرده بودن که، دیگه برف کف زمین از شدت سرما و فشار به شکل یخ در اومده بود.

با احتیاط خودم رو به نزدیکای در ورودی رسوندم که یه وقت سر نخورم.

همون‌جا ایستادم تا بچه‌ها هم از راه برسن. چندتا ازپسرهای هم‌دانشگاهیم هم نزدیک من ایستاده بودن.

از دور سارا فرشچی، که یکی از همکلاسی‌هام بود رو دیدم که در حال نزدیک شدن به من بود. طبق معمول با یه کفش پاشنه ده سانتی! آخه چطوری می‌تونه با اون کفش‌ها تو این موقعیت بیاد بیرون؟!

با تعجب داشتم نگاهش می کردم که یهو پای سارا سر خورد و رو به شکم افتاد روی زمین و دست و پاهاشم ضربدری شد.

پسرایی که کنارم ایستاده بودن تا می‌تونستن بهش خندیدن. من هم یه خرده خندم گرفته بود و دیگه نمی‌شد نخندید.

***

وارد کلاس شدیم. روز اول فقط با تذکرات و توضیحات استاد در مورد کتابی که قرار بود به ما درس بده گذشت. در آخر استاد بلند شد، دفترش رو برداشت و از کلاس خارج شد. من هم بلند شدم و دفتر و خودکارم رو گذاشتم توی کیفم. با دوستام یعنی نیلوفر و هنگامه در حال خارج شدن از کلاس بودیم که مونا از راه رسید.

مونا نفس‌نفس زنان گفت:

- بچه‌ها کلاس تموم شد؟!

نیلوفر تک ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه پس! مونده بودیم شما تشریف بیارین بعد کلاس رو شروع کنیم!

در این حین هنگامه بدون توجه به حرف‌های بقیه با فیس و افاده گفت:

- بچه‌ها بیاین بریم سلف نهار بخوریم.

من نمی‌دونم چرا این هنگامه همه چی رو فقط از نوک بینی‌ش نگاه می‌کنه.

هنگامه کلاً دختر پر فیس و افاده‌ای هست!

وارد سلف شدیم و همه کارت غذاهامون رو کشیدیم. بعد از تحویل غذا به سمت یکی از میزها رفتیم و نشستیم.

به دیر اومدن مونا مشکوک بودم. با شک رو به سمت مونا کردم و پرسیدم:

- مونا! کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟

مونا با همون آرایش غلیظ دور چشمش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- دیروز رفته بودم ایستگاه مترو. یه آقایی بهم کارت داد. منم روی کارتش رو خوندم؛ مال یه گل فروشی بود. خلاصه من هم شماره رو از روی کارت برداشتم و با یه تماس تلفنی باهاش برای امروز قرار گذاشتم. دیگه یادم نبود امروز کلاس داریم. نه که تازه تو این هفته ترم دوممون شروع شده، واسه همین من هنوز ساعت کلاس‌ها دستم نیومده!

از این همه وقاحت و شقاوت مونا در جمع حرصم در اومد. نگاهم رو در جمع چرخوندم و بعد رو به مونا گفتم:

- مونا جان! مگه هر کسی که بهت شماره داد تو باید باهاش قرار بذاری؟! تو اصلاً نباید ازش کارت رو می‌گرفتی.

مونا کیف پولش رو سمت من گرفت و کامل بازش کرد که داخل کیف پول به طور کامل معلوم شد. چیزی حدود بیست‌تا کارت با اسم‌های فروشگاه‌ها و مغازه‌های مختلف بود.

با تعجب پرسیدم:

- این همه کارت رو از کجا آوردی؟!

مونا با همون بی‌پروایی گفت:

- همه‌ی این‌ها رو توی خیابون مردها بهم دادن.

نیلوفر که انگار دیگه صبرش تمام شده بود رو به جمع گفت:

- آره دیگه! بعدشم این خانوم شمارشون رو برمی‌داره و باهاشون قرار می‌ذاره!

هنگامه که تو میزان آرایش از مونا کم نداشت گفت:

- اینجا دیگه خجالت بکش، اینجا دیگه حیا کن، اینجا دیگه دانشگاهه!

چشم‌های مونا به سمت هنگامه چرخید. نگاه موذیانه‌ای بهش کرد و گفت:

- هنگامه من تو رو از همون زمان دبیرستان می‌شناسم. مثل اینکه ماجراهایی رو که با امین داشتی یادت رفته، که... .

هنگامه نذاشت مونا حرفش رو ادامه بده پرید و وسط حرفش و گفت:

- خیلی خب دیگه غذات رو بخور.

باخودم گفتم این‌ها همشون یکی از یکی بدتر هستن.

تمام مدتی که اون دوتا داشتن پته همدیگه رو رو می‌کردن من و نیلوفر فقط شنونده بودیم. حرفاشون بودار به نظر می‌رسید. من و نیلوفر از ترم اول یعنی ترم قبل با هم دوست شده بودیم و دیگه تقریباً همدیگه رو به طور کامل می‌شناختیم ولی هنگامه و مونا رو زیاد نمی‌شناختیم چون تا ترم قبل زیاد باهاشون صمیمی نشده بودیم؛ ولی از زمان شروع ترم دوم چند روز می‌گذشت

که توی این چند روز روابط ما با هنگامه و مونا بیشتر شده بود و به خاطر اینکه فقط چند روز از آشنایی ما می‌گذشت، برای قضاوت زود بود.

بعد از صرف غذاهامون به سمت کلاس رفتیم!

ساعت اول زنگ خودشناسی بود و کلاس مملو از دانشجویان آشنا و ناآشنا که زیر گوش هم دو به دو پچ‌پچ می‌کردن. هنگامه و نیلوفر زرنگی کردن و تر و فرز تنها صندلی‌های باقی مانده را از آن خود کردن. مونا آه ازنهادش بر اومد اما من چست و چابک دوتا صندلی از کلاس خالی مجاور به امانت گرفتم.

هنوز صندلی به دست داشتیم توی کلاس راه می‌رفتیم که هنگامه با صدای بلند گفت:

- شمیم! بعد از کلاس میاین با هم بریم یکم بیرون شهر بگردیم؟ ماشین هم داریما.

من که از طرز رانندگی اون‌ها چیزهایی شنیده بودم با ترس و لرز پرسیدم:

- کی رانندگی می‌کنه؟

هنگامه با اون قد دراز و دماغ پهن و سربالاش ناز و ادایی اومد و گفت:

- مونا خودش ماشینش رو می‌رونه دیگه.

همزمان که ما داشتیم با هم از این سر تا اون سر کلاس صحبت می‌کردیم همه‌ی بچه‌های کلاس داشتن به حرفای ما گوش می‌کردن!

لرزی به جانم افتاد و گفتم:

- من از رانندگی کردن مونا یکم می‌ترسم خیلی با سرعت می‌رونه اون دفعه تو اتوبان داشت با سرعت صد و چهل می‌رفت. دیگه داشتم سکته می‌کردم.

چشمم افتاد به رضا قنبرپور؛ داشت یه جوری نگام می‌کرد! انگار با کله می‌خواد بیاد تو چشمم. وا!

مونا با اون قد کوتاه و چاقش قری به کمر زد و گفت:

- پس نه! مثل تو توی آزاد راه رو با سی‌تا برم؟

از طرز صحبت کردنش کمی بهم برخورد گفتم:

- خب رانندگیم چندان خوب نیست دیگه!

نیلوفر خنده‌ی ریزی کرد رو به من گفت:

- آخه آزاد راه رو با سی‌تا میرن؟!

هنگامه که انگار حس بدجنسی‌اش گل کرده بود گفت:

- یه بار مونا داشت تو آزاد راه رانندگی می‌کرد که یهو یه گاومیش رو زیر کرد بعد مهسا فکر کرد دست اندازه.

از شوخیاش خندم گرفته بود؛ ولی تا تونستم جلوی خنده‌م رو گرفتم.

نیلوفر که انگار می‌خواست به من دلداری بده رو به من گفت:

- آخر ترس تو هم می‌ریزه و تو هم راننده می‌شی؛ ولی البته حق با تو هست‌ها! سرعت بالا هم تو جاده درست نیست.

نگاهی دوباره به رضا قنبرپور پسر همکلاسم انداختم. هنوزم همه‌ی حواسش به من بود و به حرفامون گوش می‌کرد.

نیلوفر همچنان داشت حرفش رو می‌زد.

- الان مونا تو اگه وقتی که داری با سرعت صد و چهل یا صد و پنجاه رانندگی می‌کنی و یه آدم یهو بیاد جلوت بعد چطوری ترمز می‌گیری؟ فکر اینجاش رو کردی؟

خویشتن‌داری کردم و با شوخی پاسخ دادم:

- من از الان گفته باشم، من نمی‌تونم بیام. هنوز یه عالمه آرزو دارم. هنوز از جوونیم سیر نشدم.

جمله‌ی من، باعث خنده‌ی جمع خودمونیم شد و در نهایت مونا و هنگامه تنهایی به راه افتادن و حتی نیلوفر هم حاضر به رفتن نشد.

استاد اومد! اسم استاد این درس استاد شریف‌پوره. او تقریباً مردی میانسال، حدود 50 سال، با قد متوسط و هیکل تقریباً لاغر اندام هست.

در وهله‌ی اول، خودش رو معرفی کرد:

- سلام من شریف‌پور هستم. امیدوارم توی این ترم ساعات خوبی رو در کنار هم بگذرونیم. من روی ساعت ورود دانشجوهام خیلی حساس هستم. باید سعی کنید به موقع تشریف بیارین. خب حالا تو این کلاس دانشجوی غیر بومی چند نفر هستن؟

با اینکه استاد به ظاهر خط و نشان می‌کشید ولی در حقیقت مرد آروم و مهربونی به نظر می‌رسید.

در جواب استاد چند تا از بچه‌ها دستاشون رو بالا بردن.

با اشاره‌ی دست استاد به سمت یکی از کسانی که دستش رو بالا برده بود، یکی از دختران کلاس از جایش برخاست و گفت:

- استاد من از آبادان اومدم.

بعد از او یکی از پسران هم از جا برخاست گفت:

- من از گرگان اومدم!

دیگری هم از جایش بلند شد گفت:

- من از زنجان اومدم!

به همین صورت بچه‌هایی که از جاهای دیگه اومده بودن خودشون رو معرفی کردن.

استاد با غرور از جاش برخاست و گفت:

- من همیشه سعی می‌کنم که از احوال دانشجوهام باخبر باشم و دانشجوهایی که از همین شهر تهران اومدن هم باید همه‌ی سعی‌شون رو بکنن که انشاالله ترم خوبی رو سپری کنیم.

استاد از روی میز یک کاغذ A4 برداشت و به نفر اول که نزدیکش بود گفت:

- این کاغذ رو دست به دست کنید و هر کی اسم خودش رو بنویسه.

کاغذ بین بچه‌های کلاس دست به دست چرخید و همه‌ی ما اسم‌هامون رو داخلش نوشتیم و در نهایت نفر آخر برگه رو به استاد تحویل داد.

استاد نگاهی به اسامی در دستش کرد و گفت:

- من یه دور اسامی رو می‌خونم و شما هم اعلام حضور کنید که اگه کسی اسمش هنوز وارد نشده بگه بنویسم.

استاد شریف‌پور: خانم مرضیه شریعتی.

- بله استاد.

- خانم سعیده نصرت زاده.

- بله.

- خانم فرشته بیگیان.

یه دفعه همه‌ی کلاس شروع به خندیدن کردن!

یکی از پسرهای کلاس:

- استاد ایشون آقا هستن خانم نیستن.

استاد نگاهی دوباره به کاغذ انداخت و گفت:

- اسمتون چیه؟

- فرشید بیگیان هستم استاد!

استاد عینکش را روی چشمش جابجا کرد گفت:

- ببخشید من زیاد از این اسم‌های جدید سر در نمیارم.

بیگیان انگار از این شوخی لذت می‌برد با لحن شوخی گفت:

- نه استاد جدید نیست قدیمیه.

از صحبت‌های اون‌ها بچه‌های کلاس هم به خنده افتاده بودن. خلاصه روز اول کلاس خودشناسی به همین منوال گذشت.

ساعت بعدی دیگه کلاس نداشتیم. برای برگشتن به خونه به سمت دیگه‌ی خیابون رفتم و سوار تاکسی شدم.

طبقه‌ی اول درب پارکینگ و درب ورودی ساختمان و طبقه‌ی بالا هم خونه ما بود.

وارد خونه شدم.

- سلام مامان!

صدای مهربون مامان مهتاب رو شنیدم که گفت:

- سلام دختر گلم خوبی؟ اگه نهار نخوردی بیا غذا حاضره.

تکیه به دیوار آشپزخونه زدم و با لبخند گفتم:

- نه مامان جونم تو دانشگاه رفتیم سلف سرویس نهار خوردیم.

- نوش جونتون.

برای عوض کردن لباس‌هام به سمت اتاقم رفتم. کمی اتاقم نامرتب بود. همه چی رو مرتب کردم و بعد دوباره پیش مامان مهتاب برگشتم! مامان داشت ظرف می‌شست. از پشت نگاهش کردم. مامان من یک خانم با هیکل متوسط و قد صد و هفتاد بود که البته من هم قدم رو به مامانم رفته بودم. با عشق بهش نگاه کردم.

- مامان!

- جانم!

- از مدرسه چه خبر؟

- والا خبرها دست شماست که تو دانشگاه می‌رین و میاین! ولی چرا یه چیزی. یک ماه دیگه عروسیه پسر خانم امینی هست؛ گفته ما رو دعوت می‌کنه.

- خوب شد گفتی مامان چون من اصلاً آماده نیستم باید یه فکری به حال لباس‌های اون‌شب کنم.

- کو حالا تا یک ماه دیگه!

- واسه ما دانشجوها یک ماه خیلی کمه. انقدر که درس و دانشگاه به ما فشار میاره.

- من قربون دختر گلم برم. بعد از بابات به غیر تو دلخوشی دیگه‌ای ندارم.

- منم به جز شما کسی رو ندارم! خیلی دوست دارم مامان خوشگلم.

اون روز پنج‌شنبه بود و کلاس نداشتم. اون روز هوس کردم برم سر خاک بابام. به طور معمول خودم تنهایی می‌رفتم سر خاک که بتونم یکم با بابای شهیدم درد و دل کنم. جلوی بهشت زهرا که رسیدم صدای قرآن فضای قبرستون رو پر کرده بود و یه آرامش خاصی داشت. از کنار درب قبرستون یه شیشه گلاب و شمع گرفتم و به سمت خاک بابام حرکت کردم.

دستی روی سنگ قبر کشیدم، که یه سایه روی سنگ افتاد. سرم رو بلند کردم دیدم یه پسر بچه بود که یه دبه پر از آب به دستش بود!

- می‌خواین بشورم؟

نگاهی به سنگ انداختم یکمی خاکی بود.

- آره بشورش.

پسرک شروع به شستن قبر کرد و من هم کمکش کردم. دست آخر یه پولی هم بهش دادم. شیشه‌ی گلاب رو هم خالی کردم روی قبر و شمع رو هم بالای سرش روشن کردم. توی دلم با بابام درد و دل می‌کردم. وقتی می‌رفتم اونجا همه‌ی حرفام رو بهش می‌زدم؛ احساس می‌کردم می‌شنوه و در آخر هم یه حمد و توحید خوندم و بلند شدم رفتم.

***

روز شنبه ساعت سه تا شش کلاس داشتیم.

یک مانتو مشکی با یک شلوار جین جذب سرمه‌ای و مقنعه مشکی کرپ پوشیدم، با یک آرایش ملایم که اصلا دیده نمی‌شد.

توی آینه، یه نگاه به خودم انداختم. تعریف از خودم نباشه با تمام سادگیم عالی شده بودم. از مامانم خداحافظی کردم. کفش مشکیم رو پوشیدم و به طرف دانشگاه راه افتادم. خدا رو شکر قبل از استاد رسیدم. رفتم پیش ساجده جلالی نشستم.

- سلام ساجده!

- سلام خوب شد به موقع اومدی آخه این استادها جوری هستن که اگه توی جلسه اول یک اشتباهی کنی تا آخر ترم بیچارت می‌کنن!

- آره واقعاً اون استاد نجمی رو یادت میاد ترم پیش؟!

- آره یادمه. بیچاره زهرا! یادته یه بار که بهاره غایب بود به جاش زهرا اسمش رو تو کاغذ نوشت بعد استاد نجمی تا آخر ترم همه‌ی کلاس رو بیچاره کرد؟!

- حالا خدا سر این استاد به دادمون برسه! از بچه‌ها خیلی راجب اخلاق‌های قشنگش شنیدم. سر حذف و اضافه خیلی سعی کردم این استاد ایزدی رو حذفش کنم ولی دیگه کلاس‌ها پر شده بود و نمی‌شد.

هنوز در حال پچ‌پچ بودیم که استاد وارد کلاس شد.

همه به احترام استاد بلند شدیم.

ساجده یواشکی بهم گفت:

- نگاه کن! چه استاد خوش‌تیپی هم هست! اگه تو حذف و اضافه موفق می‌شدی الان اینجا نبودی. ظاهرش که خوبه! فقط خیلی تو کارش جدیه!

- ولی ساجده همچین دروغم نمی‌گی‌ها واقعاً خوش‌تیپه!

یه مرد قد بلند با شلوار کتان مشکی و بلوز اسپرت مشکی و کت خاکستری. با اون هیکل جذاب مردونه بیشتر شبیه مانکن‌ها بود تا استاد دانشگاه!

استاد کنار میزش یا به قول بچه‌ها، جا استادی، ایستاد. با جدیت سرش رو بلند کرد و یه نگاه گذرا به همه انداخت. بعد شروع به صحبت کرد:

- سلام من رهام ایزدی هستم. همون‌طور که می‌دونید استاد درس برنامه‌نویسی به روش c++. تو این ترم شما می‌تونید برنامه‌نویسی کنید. حتی در آینده هم اگه بخوایید سایت یا حتی یه بازی طراحی کنید برای همه‌ی این‌ها به آموزش برنامه‌نویسی نیاز دارید. من توی کلاس خودم به هیچ‌وجه دوست ندارم دانشجو وسط کلاس بیاد تو یا موقع درس دادن من جلسه گفت‌وگو راه بندازه. سعی کنید از صحبت‌های من جزوه برداری کنید چون من آخر ترم از همین چیزهایی که میگم سؤال میدم. شما دیگه ترم دوم هستین و از دوره‌ی دانش‌آموزی خیلی وقته گذشتین. الان دیگه دانشجو هستین و همون‌طور که از اسمش پیداست شما باید اینجا جوینده‌ی دانش باشین.

ساجده: خدا به دادمون برسه، داره برامون خط و نشون می‌کشه!

- کارمون در اومد. از این به بعد سر کلاس جناب باید خودکار و کاغذ به دست آماده‌ی شلیک جزوه باشیم.

ساجده: راستی! فامیلیه تو و این استادِ یکی هست! شما با هم نسبتی دارین؟

- نه بابا، من اگه از این شانس‌ها داشتم که الان وضع من این نبود.

استاد ایزدی: در ضمن! من بیشتر از سه تا غیبت قبول نمی‌کنم و دانشجویی که بخواد زیادی غیبت کنه صد در صد حذف میشه. پس کسایی که زیادی غیبت می‌کنن، اگه تو امتحان رد شدن بعداً گلایه نکنن.

استاد انقدر جدی صحبت می‌کرد که هیچ کدوم از بچه‌ها جرأت حرف اضافه یا شوخی کردن رو نداشتن.

استاد کاغذ A4 رو از روی میزش برداشت و به اولین نفر از ردیف اول که سارا فرشچی بود داد.

ایزدی: اسمتون رو یادداشت کنید، بعد به بقیه هم بدین تا اسمشون رو یادداشت کنن.

از همون پشت از حالت و رفتار سارا مشخص بود که موقع گرفتن کاغذ محو استاد ایزدی شده بود!

ساجده: یکی بره این سارا خانوم رو جمعش کنه. دختره داره استاد رو درسته قورتش میده!

- ببینم این سارا خوش‌تیپ ندیده تا حالا؟!

ساجده: ولی من خودمم هنوز هیچی نشده عاشقش شدم! آخه کی از یه همچین مالی می‌گذره؟

- جمع کنین خودتون رو بابا!

برگه به دستم رسید اسم خودم و ساجده رو نوشتم. برگه دست به دست بین پسرها هم چرخید تا اینکه دادنش به استاد. استاد نگاهی به ما انداخت.

ایزدی: حالا حضور و غیاب می‌کنم تا با هم آشنا بشیم. خانم سارا فرشچی؟

- بله.

- خانم نیلوفر موسوی؟

- بله.

انقدر اسامی رو خوند، تا به نفر کناری من رسید! فهمیدم الان نوبت اسم منه که خونده بشه! اولش یکم با تعجب به برگه نگاه کرد بعد اسم من رو خواند!

استاد: خانم شمیم ایزدی.

- بله استاد.

استاد داشت بر و بر من رو نگاه می‌کرد. خجالت کشیدم! سرم رو انداختم پایین. استاد زود خودش رو جمع کرد و بقیه‌ی اسامی رو خوند و بقیه هم اعلام حضور کردن. خواستم از ساجده بپرسم که به نظرت استاد من رو یه جوری نگاه نکرد ولی بعد گفتم ممکنه عکس‌العمل نشون بده چون استاد خیلی خوش‌تیپ بود و من خیلی وسط نباشم بهتره!

استاد کتابی از روی میزش برداشت به ما نشون داد.

استاد: این کتاب اسمش آموزش برنامه‌نویسی به روش سی پلاس پلاس هست! این کتاب رو تا جلسه‌ی بعد حتماً تهیه کنید.

زهرا آبادان: ببخشید استاد ما این کتاب رو از کدوم کتابخونه سریع‌تر می‌تونیم تهیه کنیم؟

استاد: این کتاب توی اکثر کتاب‌فروشی‌ها پیدا میشه ولی اگه برای تهیه‌ش باز هم دچار مشکل شدین از مدیر گروه‌تون می‌تونین کمک بگیرین.

بعد از اتمام کلاس با بچه‌ها به سمت حیاط دانشگاه رفتیم. به نیمکت گوشه‌ی حیاط اشاره کردم.

- نیلوفر! بیا بریم روی اون نیمکت بشینیم.

نیلوفر: آره خوبه! بریم بشینیم.

با هم روی نیمکت نشستیم. نیلوفر داشت توی گالری گوشیش به عکس‌ها نگاه می‌کرد.

- داری به چی نگاه می‌کنی؟

نیلوفر گوشیش رو گرفت به سمت من.

نیلوفر: دارم به عکس وحید نگاه می‌کنم.

- تو بازم چسبیدی به عکس وحید؟! ببین؛ تو هنوز نمی‌دونی که اون نسبت به تو چه احساسی داره. دیگه یه عشق یه طرفه به چه دردت می‌خوره؟

نیلوفر: من نمی‌دونم اون من رو دوستم داره یا نه ولی من که دوستش دارم. مشکلات درس و دانشگاه یه طرف بیماری برادرم هم یه طرف، اون وقت این وحید هم یه طرف!

- نگران نباش! الان دیگه علم پیشرفت کرده برای سرطان، کلی دارو و دوا اومده! تو هم باید همیشه دست به دعا باشی، نذر کردن هم یادت نره!

داشتیم صحبت می‌کردیم که هنگامه و مونا از راه رسیدن.

هنگامه با اون قد بلند و افادش که همیشه چاشنی صحبت کردنش بود گفت:

- بچه‌ها میاین بریم کافی شاپ؟

- آره! فکر خوبیه من که گشنمه. بیاین بریم کافی‌شاپ هایدا توی خیابون بغلی.

همه با هم به سمت درب دانشگاه رفتیم. جلوی در ساجده رو دیدم.

- ساجده منتظر کسی هستی؟

ساجده: آره منتظر برادرمم.

- ما داریم می‌ریم کافی شاپ اگه دوست داری بیا. می‌تونی به برادرت بگی نیاد بیای با ما بریم.

ساجده: نه ممنون، ما شب مهمون داریم واسه همین باید برم...اِ داداشم اومد!

نگاهی به ماشین انداختم. کمی از ما جلوتر نگه داشت. به رانندش زیاد دقت نکردم.

- خب پس خداحافظ؛ بهت خوش بگذره!

ساجده: ممنون خداحافظ!

با بچه‌ها توی کافی‌شاپ کلی خوش گذروندیم.

***

توی اتاقم داشتم با موبایلم ور می‌رفتم و یه سر به اینترنت زدم و نوشتم اخبار ایران و جهان. بعدش هم رفتم روی اخبار گوناگون. یه تیتر دیدم که نوشته بود

قطع شدن پای کودک سوریه‌ای در حمله‌ی داعش. توی دلم یه لعنت به داعشی‌های عوضی گفتم. اعصابم خرد شد. یه آدم چقدر می‌تونه پست باشه که بتونه یه بچه به اون کوچولویی رو به این روز بندازه؟! یه عکس هم دیدم که چند تا بچه دارن میدون و چند سرباز پشت سرشون بودن. خدای من یکیشون یه دختر بچه بود. زیرش رو خوندم که نوشته بود این عکس بچه‌های ویتنامی هست که در اون زمان از صدای بمب ترسیده بودن و در حال فرار بودن که این عکس ازشون گرفته شده و اون دختر بچه هم بعد از منفجر شدن بمب، لباس‌های سوخته‌ی خودش رو از تنش در میاره و با بچه‌های دیگه فرار می‌کنه. اون عکس قدیمی بود ولی یه غم بزرگ توی خودش داشت. آخه جنگ اونم توی جایی که بچه‌ها دارن زندگی می‌کنن! مگه میشه؟! کثافتا کثافتا! اعصابم خرد شد. اینترنت رو بستم و گوشی رو انداختم گوشه‌ی تخت. به کمر دراز کشیدم دست‌هام رو انداختم زیر سرم. یاد بابام افتادم. واقعاً الان اگه همین رزمنده‌ها و جانبازها و شهدها نبودن ما تو چه وضعی داشتیم زندگی می‌کردیم؟ من تا به این سن اصلاً تا حالا جنگ ندیدم. خیلی خوشحالم که یه ایرانی هستم. چون الان وضعیت اون موقعِ اون دختر بچه رو ندارم.

***

روز بعد دانشگاه رفتم. توی محوطه دانشگاه نیلوفر رو دیدم.

- سلام

نیلوفر با غمی که توی کلامش بود گفت:

- سلام خوبی؟

- مرسی چرا اینطوری هستی؟ چیزی شده؟

نیلوفر: بیا بریم سمت کلاس. الان کلاس شروع می‌شه. تو راه واست تعریف می‌کنم.

چند لحظه بعد نیلوفر شروع به صحبت کرد:

- والا خودمم خیلی دوست دارم با یکی درد و دل کنم و چی از این بهتر که با تو درد و دل کنم چون تو خیلی رازدار هستی.

- خب باشه گوش می‌کنم بگو.

نیلوفر: پسر عمو وحید رو که می‌شناسی؟

- خب آره!

نگاهی غم‌انگیز تو چشم‌هام انداخت و ادامه داد:

- خیلی دوستش دارم ولی اون اصلاً بهم توجهی نداره نمی‌دونم چکار کنم. از طرفی هم سمانه خواهر کوچیکم زودتر از من ازدواج کرده. تا همین الانشم هزار تا حرف پشت سرمه!

با هم وارد کلاس شدیم اما هنوز استاد نیومده بود.

- تو که خودت از سمانه خوشگل‌تری. بعدشم سمانه با پسره فرار کرده. دیگه این وسط تو چه گناهی داری؟

رفتیم روی صندلی کنار هم نشستیم.

نیلوفر: فامیل‌های ما فقط منتظر هستن که از یکی یه ایراد بگیرن. حالا خوشگل و زشت هم سرشون نمی‌شه!

همه‌ی بچه‌ها توی کلاس حاضر بودن که هنگامه و مونا با آرایش و تیپ جلفشون وارد کلاس شدن. همه‌ی بچه‌ها با دیدنشون شروع به پچ‌پچ کردن.

مهرناز دختر همکلاسم از پشت صدام کرد!

مهرناز: شمیم! دیروز با این دو تا کجا رفتین؟

- رفتیم کافی‌شاپ. چطور مگه عزیزم؟

مهرناز: اصلاً از این دو تا خوشم نمیاد!

- وا! آخه چرا؟

همون موقع استاد اومد و صحبتمون قطع شد! البته می‌تونستم حدس بزنم که علتش چی بود! کلاً من می‌دونستم که بچه‌های دانشگاه مخصوصاً بچه‌های کلاس، زیاد دل خوشی از هنگامه و مونا نداشتن! اونم به خاطر وضعیت نابسامان اون دو نفر بود.

داشتم به اطراف کلاس نگاهی می‌نداختم که پشت شیشه‌ی درب کلاس رضا که همکلاس ما بود رو دیدم.

به نیلوفر تلنگری زدم و گفتم:

- نیلوفر فامیلتون الان اومده، فکر کنم از ترس استاد نمیاد تو!

نیلوفر: به درک بابا اون که کار همیشگی‌شه.

استاد، نگاهی به درب کرد و به رضا اشاره کرد که می‌تونه بیاد تو و رضا هم وارد کلاس شد. رضا پسری با قد متوسط و تقریباً لاغر اندام با صورت کک و مکی بود. به استاد سلامی کوتاه کرد و رفت در ردیف آقایون نشست. و استاد شروع به تدریس کرد.

***

ساعت دوازده ظهر کلاس تموم شد. دیگه امروز کلاسی نداشتیم باید به سمت خونه می‌رفتم. توی حیاط دانشگاه تنهایی به سمت درب خروجی می‌رفتم، که ساجده با عجله خودش رو به من رسوند.

ساجده: شمیم جون کجا میری؟

- امروز با بچه‌ها جایی نمی‌رم دیگه برمی‌گردم خونمون، واسه همین تنهام.

ساجده: خونتون کدوم طرفه؟

با تعجب نگاهی بهش کردم! امروز این ساجده چش شده؛ ولی با این حال جوابش رو دادم.

- خونمون همین سمت راست دو تا چهار راه پایین‌تر هست.

ساجده: اتفاقاً منم امروز کار دارم راهم از این‌طرفه بیا با ماشین داداش من بریم.

- نه ممنون من مزاحم نمی‌شم شما برین.

ساجده: شمیم! بیا بریم دیگه، دست رد به سینم نزن!

دلیل این همه اسرار ساجده رو متوجه نمی‌شدم! که چرا انقدر اصرار داره من رو امروز برسونه!

ساجده: می‌خوام یه چیزی بهت بگم؛ ولی باید قول بدی به کسی چیزی نگیا!

- باشه! خیالت راحت.

ساجده: من از استاد ایزدی خوشم میاد. یعنی عاشقش شدم.

- وا از دست تو! چه حرف‌ها می‌زنی!

همراهِ هم از دانشگاه خارج شدیم.

ساجده، جلوی درب دانشگاه ماشین رو نشونم داد.

ساجده: آها خب اینم از ماشین، حاضر و آماده وایساده اینجا. بیا بریم.

- ساجده جان داداشت اومده دنبالت. شاید جایی کار داره عجله داره، من نیام شما بفرمایین.

ساجده دستم رو گرفت.

ساجده: نه به خدا امروز کاری نداره بیا با هم بریم.

به ماشین که درست روبه‌روی ما نگه داشته بود نگاه کردم. برادرش داشت نگاهمون می‌کرد!

ساجده: شمیم! داداشم داره نگامون می‌کنه ضایعم نکن دیگه! بیا بریم.

دیگه با این حرف ساجده تو رودروایسی موندم و با ساجده به سمت ماشین رفتیم. همین‌که در ماشین رو باز کردم با استاد ایزدی روبرو شدم.

ساجده: سلام داداش!

استاد ایزدی، طبق معمول خوش‌تیپ و خوش‌لباس بود و پشت فرمون سرن مشکی‌ای نشسته بود و داشت ماشینش رو به سمت داخل دانشگاه می‌برد. بی‌توجه سوار صندلی عقب پژو شدم و کنار ساجده نشستم. سرم رو برگردوندم به سمت ماشین استاد، انگار داشت از توی آینه من رو می‌پایید.

اصلاً انگار هنگ کرده بودم. عقلم به جایی قد نمی‌داد. فقط تونستم برای رعایت ادب به برادر ساجده سلام کنم.

بهرنگ: سلام.

- ببخشید من مزاحم شدم. راستش ساجده انقدر اصرار کرد که مجبور شدم بیام سوار بشم وگرنه مزاحم نمی‌شدم.

بهرنگ مرد درشت هیکل و نسبتاً چاقی بود که از نظر ظاهر چنگی به دل نمی‌زد. مؤدبانه گفت:

- نه خواهش می‌کنم، زحمتی نیست.

بعد از اون، همه در سکوت نشستیم. من هم اصلاً صحبت نکردم. راستش یکم از بودن با برادر دوستم توی یک ماشین معذب شدم.

ساجده: خونتون کدوم طرفه؟

- خونمون اول سه راه دوم هست. لطفاً من زو همون‌جا پیاده کنید.

همون لحظه بهرنگ از تو آینه نگاهی بهم انداخت؛ ولی من زود خودم رو جمع‌وجور کردم و سرم رو پایین انداختم. بهرنگ یه پسر تقریباً چاق با قد زیادی بلند بود که چندان جذبه‌ای نداشت. ای وای ببین در مورد پسر مردم چی دارم میگم!

چشمم به کوچمون افتاد.

- خیلی ممنون، اگه نگه دارین من دیگه با اجازتون رفع زحمت می‌کنم.

ساجده: نه بابا این چه حرفیه! مراحمی.

بهرنگ: خواهش می‌کنم، زحمتی نبود.

از ماشین اون‌ها پیاده شدم. کمی خجالت می‌کشیدم. خدا بگم این ساجده رو چکار کنه، انگاری تاکسی قحطی اومده.

مامانم توی پذیرایی در حال خوندن کتاب بود. بهش سلام کردم.

مامان: سلام خسته نباشی مامان!

- ممنون مامی الان لباسام رو عوض می کنم میام.

بعد از عوض کردن لباس‌های بیرونم با یک تیشرت و شلوار ستِ صورتی، برگشتم پیش مامانم و روی مبل روبه‌روش نشستم.

مامان: امروز سودابه اومده بود اینجا.

- خب چی می‌گفت؟

مامان: مأمور پرونده‌ی خان عمو اومده خونه‌ی خان عمو و کلی از سودابه سؤال کرده. از سودابه پرسیده دیگه کدوم فامیل‌های متوفی اینجا رفت و آمد داشتن. اونم ما رو معرفی کرده! اولش کلی نگران بود که شاید ما ناراحت بشیم که اسم ما رو بهش گفته؛ ولی بعداً من بهش گفتم اشکال نداره ما هم از خدامونه که هر چه زودتر قاتل خان عمو پیدا بشه.

- حالا به جایی هم رسیدن؟

مامان: نه مادر! اگه رسیده بودن که سراغ ما نمی‌اومدن که. راستی! سودابه فقط شماره‌ی تو رو داشت واسه همین شماره‌ی تو رو به مامور داده اگه با تو تماس گرفت باهاش صحبت کن.

- باشه حتما.

بعد از کلی صحبت با مامان به سمت اتاقم رفتم و کمی به درس‌هام رسیدم .

***

روز بعد دیر از خواب بیدار شدم! نگاهی به ساعت انداختم. با نگاه کردن به ساعت شکه شدم! کلی دیرم شده بود و فقط یکم وقت داشتم! باید زود راه می‌افتادم. فوری یه مانتو قرمز بلند که قدش تا زیر زانوم بود و یک شلوار کتان مشکی و مقنعه مشکی کرپ پوشیدم. یه کیف دستی چرم مشکی هم برداشتم. فوری کتاب‌های مورد نیازم رو ریختم داخلش. یه آرایش خیلی ملایم هم کردم و به سمت دانشگاه راه افتادم.

با عجله توی حیاط دانشگاه داشتم می‌رفتم که هنگامه و مونا رو دیدم. طوری سرشون رو برده بودن بالا و داشتن با افاده راه می‌رفتن که بچه‌های دانشگاه همه زل زده بودن بهشون! واقعا که خدا عقلشون بده !

سریع از پشت خودم رو بهشون رسوندم.

- سلام!

هر دو سرشون رو برگردوندن سمت من!

هنگامه: سلام!

مونا: سلام!

- بچه‌ها دیر شده بیاین زود بریم.

هنگامه با اون آرایش غلیظ مسخره‌ش گفت: آره ما هم امروز دیر رسیدیم.

مونا: البته بیشتر تقصیر هنگامه بود! رفته بودیم سر قرار با دوست پسر خانم!

تو دلم یه لحظه ازشون بدم اومد عجب آدمایی هستن این‌ها!

چون دیر شده بود، زیاد بهشون توجه نکردم و با هم پا تند کردیم. به کلاس رسیدیم، درست همون موقع استاد داشت می‌رفت تو کلاس جلوی در خودمون رو بهش رسوندیم. هر سه‌تامون به استاد سلام کردیم.

استاد به پشت برگشت و ما رو دید!

استاد ایزدی : شما چرا الان میاین؟

ما سه تا از خجالت سرمون رو انداختیم پایین!

استاد از جلوی در کنار رفت.

استاد: بفرمایین داخل.

با کت و شلوار سرمه‌ای که به تن کرده بود، خیلی خوش‌تیپ شده بود!

نگاهی به هنگامه و بعد مونا انداخت. اون‌ها پشت سر هم به داخل رفتن.
بعدش یه نگاه به

من انداخت و سرش رو انداخت پایین و به علامت تأسف سرش رو تکون داد .

از این کار استاد تعجب کردم! یعنی واسه من اظهار تأسف کرد!؟ یعنی حتی استادم از این هنگامه و مونا خوشش نیومده!؟ آخه کی از این دوتا خوشش میاد که این استاد دومیش باشه؟ دیگه خودم هم کم‌کم داشتم ازشون زده می‌شدم!

آخر کلاس چندتا صندلی خالی مونده بود. رفتیم کنار هم روی اون‌ها نشستیم.

استاد: خانم ایزدی!

دلم هُری ریخت! یعنی اول کاری با من چکار داره!؟

با تعجب نگاهی به استاد انداختم!

- بله استاد!

استاد ایزدی: لطفاً تشریف بیارین شماره ملی‌تون رو اینجا بنویسین. فکر کنم قبلاً شماره ملی‌تون رو درست ننوشته بودین سیستم قبول نکرد.

کیفم رو گذاشتم روی میزِ تک صندلی‌م و از جام بلند شدم به سمت استاد رفتم. بچه‌ها تو حال خودشون بودن و اصلاً به ما توجه نمی‌کردن و هر کدومشون داشتن با بغل دستیشون پچ پچ می کردن. رسیدم به استاد که داشت فقط به

من نگاه می کرد! خجالت کشیدم. سرم رو انداختم پایین. خودکار رو به سمتم گرفت دیگه خیلی بهش نزدیک بودم. سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم شماره ملیم رو می‌نوشتم؛ ولی کاملاً حس می‌کردم که استاد داره صورتم رو رصد می‌کنه! از نگاهش یکم خجالت کشیدم. نوشتنم رو که تموم کردم سرم رو بلند کردم.

یه لبخند مهربونی روی صورتش بود که تا من رو دید زود خودش رو جمع کرد.

- نوشتم استاد.

استاد: شما کتابتون رو تهیه کردین؟

- بله.

استاد: یه عکسم توی پروندت کم داری.

- بله می‌دونم سری قبل که رفتم آموزش خانم رحمتی بهم گفتن منم آوردم بعد از کلاس میرم بهشون میدم.

استاد : باشه می‌تونی بشینی.

از استاد خجالت می‌کشیدم، یه طوری نگاهم می‌کرد. ولی عجب استاد اکتیوی هست فکر همه چی دانشجو هستا!

استاد شروع کرد و مقداری بهمون درس داد منم کلی از صحبتاش نت‌برداری کردم ولی خدا به دادم برسه باید برم خونه حسابی این‌ها رو بخونم وگرنه آخر ترم کم میارم . بعد دو ساعت دیگه کلاس تموم شد. داشتم وسایلم رو جمع می کردم که ساجده اومد سراغم.

ساجده: شمیم بیا بریم بیرون کارت دارم.

تعجب کردم! چرا جدیداً همه مشکوک شدن! نکنه خودم یه چیزیم شده و خبر ندارم. ولی با این حال مُسر شدم که بدونم ساجده چیکارم داره!

- باشه! بیا بریم سمت آموزش توی راه هم با هم صحبت می کنیم.

راه افتادیم، ساجده شروع کرد به صحبت کردن. از کلاس تا آموزش فقط چند اتاق فاصله داشت. واسه همین زود رسیدیم ولی به خاطر حرف‌های ساجده نزدیک درب آموزش صبر کردم تا ساجده حرفش رو بزنه.

- خب بگو! چی می گفتی؟

ساجده: اون روز که تو و من با ماشین داداشم به سمت خونتون رفتیم... .

- ساجده!

این صدای یکی از دو دختری بود که داشتن می‌اومدن سمت ما و باعث شدن حرف ساجده نصفه بمونه!

- سلام! ساجده خانم!

- سلام! دیگه سراغی از ما نمی‌گیری نامرد!

ساجده که به خاطر نصفه موندن حرفش کلافه شده بود فقط نگاهشون می‌کرد.

- ساجده جون! ایشون رو معرفی نمی‌کنی؟

ساجده: ایشون همکلاسم هستن، البته از زمان کنکور که کلاس کنکور می‌رفتیم، همدیگه رو می‌شناسیم.

دختر بعدی با شیطنت گفت: آهان! خب پس خوبه همین رو واسه بهرنگ بگیر.

از این حرف اون دخترِ خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین!

ساجده که انگار از این حرف دخترِ بدش نیومده باشه سکوت کرد و به من نگاه کرد.

ساجده: خب بچه‌ها فکر کنم شما کلاستون دیر شده بهتره برین.

دوتا دخترها با خنده و شوخی از ما جدا شدن.

ساجده: نمی‌دونم چطور باید باهات صحبت کنم. راستش داداشم رو که اون روز تو ماشین دیدی؟

- والا زیاد دقت نکردم ساجده جان!

ساجده: راستش داداش بهرنگ از تو خوشش اومده.

با تعجب به ساجده نگاه کردم!

- ساجده جان ببین دوستیِ ما سر جای خودش ولی من قصد ازدواج ندارم.

ساجده: شمیم انقدر سریع تصمیم نگیر اول یکم فکر کن. داداشِ من پلیسه، درجه‌ی استوار داره. تازه خونه هم داره. خونش آپارتمانی هست.

- آخه فکر چی؟ مامانم من رو فرستاده اینجا که درس بخونم نه اینکه شوهر پیدا کنم.

ساجده: شمیم اجازه بده یه بار همدیگه رو... .

پریدم وسط حرفش.

- نمی‌خوام بشنوم ساجده! این حرف اول و آخرمه، من فعلاً اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کنم.

اینقدر این حرفم رو جدی و محکم گفتم که ساجده دیگه ادامه نداد و رفت.

داشتم به رفتن ساجده نگاه می‌کردم و امیدوار بودم از دستم ناراحت نشده باشه. روم رو برگردوندم تا به سمت آموزش برم که با یه عدد استاد ایزدی روبرو شدم. وای! یعنی این حرف‌های ما رو از کجا تا کجا شنیده؟

استاد ایزدی سرش رو انداخت پایین و در حال رفتن بود. منم با تعجب داشتم نگاهش می‌کردم. فرم قیافش طوری بود که انگار تو فکر بود. حس کردم داره به حرف‌های من و ساجده فکر می‌کنه! دنبال استاد با فاصله‌ی تقریباً زیاد به سمت بیرون دانشگاه رفتم. همش فکرم پیش استاد بود. الان اون داره در مورد من چی فکر می‌کنه؟!

ای بابا! من چی دارم میگم؟! مگه اصلاً مهمه که اون الان داره در مورد من چی فکر می‌کنه؟!

جلوی درب دانشگاه رسیدم. جلوی دانشگاه خیابون اصلی بود. همون‌جا جلوی نگهبانی ایستاده بودم. دیدم استاد داره میره به سمت پایین خیابون. منم از در دانشگاه اومدم بیرون، هنگامه و مونا رو دیدم که پشتشون به من بود و متوجه

من نبودن. همون موقع یه ماشین جلوشون نگه داشت. یه پسر راننده بود و یه پسر هم صندلی جلو و دو تا پسر هم ردیف پشت بودن.

یکی از پسرای ردیف پشت شیشه رو داد پایین با خنده‌ی ملیحی رو به هنگامه و مونا گفت: خانوم‌ها راه پاساژ ولیعصر کدوم طرفه؟

مونا با ناز و عشوه گفت: دو خیابون پایین‌تر.

پسره: نه منظورم اینه که می‌خوام دوست بشم!

منم همین‌طور با تعجب داشتم بهشون نگاه می‌کردم ولی هیچ‌کدومشون متوجه‌ی من نبودن.

هنگامه: فازتون چجوریاست؟ مهمونی دارین؟

پسر جلویی: حالا شما سوار بشین، ما خودمون راضیتون می‌کنیم.

مونا: همتون مثل هم هستین! همش وعده و وعید ولی آخرش هم هیچی به هیچی.

پسر راننده: بابا چقدر ناز دارین شماها! بیاین سوارشین دیگه.

با کمال تعجب دیدم مونا و هنگامه درب سمت عقب ماشین رو باز کردن و رفتن نشستن ردیف پشت و چسبیدن به اون دو تا پسر دیگه! چشمم افتاد به ماشین پشتی که استاد ایزدی

نشسته بود توی همون ماشین! پس بگو چرا به سمت پایین خیابون می‌رفت! داشت می‌رفت ماشینش رو از پارک در بیاره! بعد دیدم مونا در ماشین رو بست و ماشین راه افتاد. منم شکه شده بودم و به جای خالی ماشین نگاه می‌کردم. نگاهم به استاد افتاد. همین‌طوری داشت نگاهم می‌کرد. انگار داشت می‌گفت خب حالا نظرت در مورد این دوست‌های گرامیت چیه؟

سرم رو انداختم پایین. پیاده‌رو رو به سمت بالا حرکت کردم. همون‌جا ماشین استاد رو دیدم که با سرعت از کنارم رد شد. انگار داشت بهم می‌گفت دیدی گفتم این‌ها به دردت نمی‌خورن؟

نمی‌دونم چم شده! یه جوری شدم. از خودم و این مونا و هنگامه زده شدم. آخه اون‌ها چطور تونستن سوار ماشین چندتا پسر غریبه بشن و برن! آخه مگه هوا و هوس زود گذر چقدر ارزش داره که آدم از زندگیش، از آیندش، از نجابتش بگذره و باعث بشه یه خانم حالا چه زن یا چه دختر با یه مرد نامحرم اینطوری صحبت کنه! واقعاً واسه مونا و هنگامه متأسفم. شروع کردم از پیاده‌رو به سمت خونه برم. اون‌روز یه طوری شده بودم. دلم می‌خواست کمی پیاده‌روی کنم. به فکر فرو رفتم. به این فکر می‌کردم که یه روزی یه عده جوون رفتن جبهه تا با دشمن بجنگن حتی در همین راه جونشون رو از دست دادن ولی حالا کشور افتاده دست این جور جوون‌ها یعنی واقعاً ارزشش رو داشت؟ نه واقعاً ارزشش رو داشت که بابای نازنین من بره و من بی‌پدر بمونم؟ شاید اگه بابام نرفته بود جنگ الان زنده بود و می‌اومد دانشگاه دنبالم. یاد روزهای مدرسم افتادم. خیلی از بچه‌ها باباشون می‌اومد دنبالشون بعد اون‌ها هم دست تو دست باباشون می‌رفتن خونشون پیش مامانشون بعد مامانشون هم سفره‌ی نهار رو آماده می‌کرد و خانوادگی دور هم نهار می‌خوردن. کاش بودی بابا. کاش نمی‌رفتی جنگ من هم با تو این روزها رو تجربه می‌کردم. کاش نمی‌رفتی و خونت پای این دخترها و پسرهای بد این زمونه پایمال نمی‌شد. کاش فقط بودی.

انقدر توی این فکرها بودم که نفهمیدم کی رسیدم به خونه. خونه که رسیدم مامانم خونه نبود. خداروشکر! اصلاً حوصله‌ی صحبت با کسی رو ندارم. یه راست رفتم اتاقم و فوری لباسام رو عوض کردم. باید با مونا و هنگامه قطع رابطه کنم. آره خودشه همینه!

روز بعد دوباره یکی دوتا کلاس داشتم. باید می‌رفتم دانشگاه. یه مانتو مشکی که بلندیش تا زیر زانوم بود و شلوار لی شسته و مقنعه کرپ مشکی و یک کیف دستی مشکی که جلوش یه پم‌پم بزرگ داشت رو برداشتم. از مامانم خداحافظی کردم. با تاکسی به سمت دانشگاه رفتم. توی دانشگاه نیلوفر رو دیدم!

با لبخند بهش سلام کردم.

نیلوفر: سلام احوال خانم! دیروز انقدر دپرس بودی که دیگه نیومدم پیشت! احساس کردم به تنها بودن نیاز داری.

با تعجب بهش نگاه کردم!

- دیروز! تو دیروز کجا بودی؟

نیلوفر: من دیروز پشت سرت بودم. همه‌ی صحنه‌ها رو داشتم از پشتت نگاه می کردم؛ ولی یهو هم از کار هنگامه و مونا هنگ کردم و هم از حال تو! راستی دیروز چرا یهویی انقدر حالت گرفته شد؟ به خاطر اون دوتا دیوونه انقدر ناراحت شدی؟

- آره می‌دونستم دخترهای خوبی نیستن؛ ولی نه دیگه تا این حد!

نیلوفر: من خیلی وقت بود فهمیده بودم. بارها هنگامه رو موقعی که با تلفن قرار و مدارهای مهمونی‌هاش رو می‌ذاشت، دیده بودم؛ ولی نخواستم آبروشون رو ببرم.

- ولی تو باید بهم می‌گفتی! این جور آدم‌ها حتی ممکنه به خاطر روابط بدشون هزار جور بیماری هم داشته باشن یا حتی ممکنه کسایی که اون‌ها رو می‌شناسن، وقتی ما رو کنارشون ببینن فکر کنن ما هم مثل اونائیم!

نیلوفر رفت توی فکر بعد با شرمندگی گفت:

- بله درسته! من به اینجاهاش فکر نکرده بودم حق با تو هست.

- خب حالا تو هم فوری ناراحت نشو. هیچ کدوم از این اتفاق‌ها تقصیر تو نبود. چاره‌ی کار اینه که ما دیگه باهاشون قطع رابطه کنیم.

نیلوفر: آره دیگه اصلاً باید طوری رفتار کنیم که انگار نمی‌شناسیمشون.

نیلوفر کمی مکث کرد؛ ولی بعد با خنده ادامه داد:

- میگم خودمونیما! تو هم اصلاً تو باغ نیستیا! یعنی تو از سر وضع این‌ها نفهمیدی چطور دخترهایی هستن؟

خندم گرفت!

- نه والا.

نیلوفر: انقدر تو باغ نیستی که حتی متوجه توجهات استاد ایزدی به خودتم نیستی؟

با تعجب نگاهمو بهش دوختم.

- چی؟ یعنی اون به من توجه می‌کنه؟!

نیلوفر: بابا دیروز داشت از تو ماشین می‌خوردت.

- بی‌ادب.

نیلوفر: نه حالا جدا از شوخی، من احساس می‌کنم در مرکز توجه استاد ایزدی قرار داری.

- من و اون چه ربطی به هم داریم؟ اون چه کار به من داره؟ یعنی میشه یه مرد با سواد و با کلاسی مثل رهام ایزدی بیاد از من، شمیم ایزدی یه دانشجوی ساده که تو دار دنیا فقط یه مادر داره خوشش بیاد؟!

نیلوفر: ولی شما یه تفاهم با هم دارین، اونم اینه که هر دوتون فامیلیتون ایزدی هست.

به متلکش خندیدم گفتم:

- یه همچین مردی اونم با اون همه دبدبه و کبکبه حتماً از یه خانواده‌ی بزرگ و باکلاس در اومده، حتماً خیلی پولداره. درسته که من و مادرم تو مال و اموال چیزی کم نداریم؛ ولی فکر نمی‌کنم به پای استاد ایزدی برسم.

نیلوفر: ولی من توی نگاه‌های استاد چیز دیگه‌ای دیدم.

- خیلی خب بابا، حالا بیا با هم بریم داخل الان استاد میاد.

بعد از کلاس داشتیم با نیلوفر از راهروی دانشگاه در می‌اومدیم که ساجده اومد پیشم.

ساجده : شمیم در مورد اون موضوع خوب فکرهات رو کردی؟

اعصابم خرد شد؛ ولی به خاطر رفاقتمون جلوی خودم رو گرفتم با خونسردی گفتم:

- من در رابطه با این موضوع فکری ندارم. من حرفم رو همون روز بهت گفتم.

ساجده: آخه داداش بهرنگم خیلی اصرار می‌کنه. به خدا خیلی دوست داره.

نگاهی به نیلوفر کردم که داشت با تعجب نگاهمون می‌کرد.

- نه! این حرف اول و آخرمه این رو به برادرت هم بگو.

نگاهی به جلو انداخت و گفت: بیا خودش هم داره میاد.

سه‌تایی سرهامون رو برگردوندیم به سمت جلو. دیدم یه مرد قول پیکر چاق با یه تیپ نه چندان جالب داره میاد سمت ما! از خودم خجالت کشیدم اونم با یه همچین خواستگاری!

نیلوفر، که انگار دوزاریش افتاده بود گفت: - - شمیم! این فکر می‌کنه تو داری ناز می‌کنی. خودت برو بهش جواب رد رو بده بذار دست از سرت برداره.

- آخه چطوری؟ کجا؟

ساجده: نه تو رو خدا بهش جواب رد نده. بهش محبت کن شمیم.

از این حرف ساجده شوکه شدم! گفتم:

- آخه من چرا باید بهش محبت کنم؟ مگه اون چه مشکلی داره؟

ساجده که انگار دست پاچه شده بود گفت:

- حالا ولش کن.

نیلوفر یواشکی در گوشم گفت:

- تو بیا برو همین بیرون دانشگاه تو پیاده‌رو یکم باهاش قدم بزن بعدشم جواب رد رو راست و حسینی بذار کف دستش.

دلشوره افتاد به دلم! آخه اگه مامانم بفهمه یا اگه کسی که من رو بشناسه و من رو با این ببینه پیش خودش چی میگه؟ ولی باید این مسئله تموم بشه یک بار برای همیشه.

به سمت ساجده برگشتم.

- ساجده به برادرت بگو بیاد پیاده‌روی جلوی دانشگاه، اونجا باهاش صحبت می‌کنم.

سریع به سمت پیاده‌رو رفتم. آروم‌آروم داشتم می‌رفتم که بهرنگ از پشت بهم رسید. گفت:

- سلام خانم!

- سلام!

بهرنگ با لبخندی شرمگین سرش رو انداخت پایین و شروع به صحبت کرد:

- ببخشید مزاحم شدم. من حس می‌کنم شما به من علاقه‌ای ندارین؛ ولی من به شما خیلی علاقه دارم! از روزی که شما رو دیدم دیگه نتونستم راحت بخوابم... .

پریدم تو حرفش:

- ببینید آقا بهرنگ، شما درست متوجه شدین، من به شما هیچ علاقه‌ای ندارم و اینجا اومدن شما هم اصلاً درست نیست. اگه کسی ما رو اینجا ببینه... .

بهرنگ پرید تو حرفم:

- شما نگران حرف مردمین؟ من از سری بعد قول میدم جای دیگه با شما قرار بذارم.

دیگه خونم به جوش اومد با عصبانیت گفتم: با من قرار بذارین؟ مگه من و شما با هم، خیلی ببخشیدها مگه ما با هم دوستیم؟

بهرنگ که به ظاهر خجالتی بود؛ ولی انگار زبونش اصلاً حیا نداشت، با کمال پررویی گفت:

- خب برای آشنایی بهتر بد هم نیست چه اشکالی داره؟

رک و راست وایستادم جلوش و گفتم:

- من اصلاً منظورم حرف مردم نبود. من اصلاً شما رو مثل برادرم می‌دونم. من به شما هیچ علاقه‌ای ندارم.

بهرنگ که انگار کمی ناامید شده بود، با لحن ناامیدانه‌ای گفت:

- اینطوری صحبت نکن! من دوست دارم. میشه دستت رو بهم بدی؟

دیگه خونم به جوش اومد، باید هر طور شده این پسره‌ی عوضی رو سر جاش بنشونم. یه بار دیگه با یه لحن تندتر گفتم:

- چی دستم رو؟ دهنت رو ببند. جواب من نه هست. اگه یه بار دیگه دور و بر من پیدات بشه با حراست طرفی فهمیدی؟

بعدش هم نگاه متعجبش رو که با دهانی باز در حال نگاه کردن به من بود رو بی‌خیال شدم و از پیشش جدا شدم.

به سمت نیلوفر رفتم که داشت به سمت برعکس راه می‌رفت. تا اینکه رسیدم بهش.

نیلوفر با شیطنت پرسید:

- چی شد؟ زدی تو پرش؟

- وای نیلوفر عذاب‌وجدان دارم.

نیلوفر: همچین بدم نکردی من دورادور خانواده‌ی اینا رو می‌شناسم. اینا خانواده‌ی مغروری هستن. اونم در حالی که هیچی نیستن. باباشونم باهاشون میونه‌ی خوبی نداره. باباهِ با این‌ها تو یه خونه زندگی می‌کنه؛ ولی باهاشون مثل غریبه‌هاست.

با این حرف نیلوفر تو فکر فرو رفتم، گفتم:

- پس بگو چرا ساجده می‌گفت به برادرش محبت کنم! نگو این‌ها تو زندگیشون یه مشکلی دارن!

نیلوفر: آره بابا! حالا تازه این ساجده هم آویزون همین داداشش هست. خرج تحصیل و خرج لباساش و همه چیزش رو همین آق داداشش میده. من حتی قول میدم بعد از ازدواج برادرش هم دست از سرش بر نمی‌داره. یعنی اگه با ایشون ازدواج می‌کردی، حالا باید درآمد شوهرت رو با خواهرشوهرت تقسیم می‌کردی! تازه این ساجده هم قر و فرش خیلی بالاست.

- ای بابا این که خیلی بده! این‌ها دیگه چه خانواده‌ای هستن! منه ساده رو بگو که دلم به حالشون سوخت.

دلم به حال ساجده و برادرش سوخت. رو به نیلوفر گفتم:

- البته من خودم به برادر ساجده هیچ علاقه‌ای ندارم؛ ولی خب اینکه باباشون آدم بدی هست دیگه گناه این‌ها چیه؟

نیلوفر: خب عزیزم، گرگ‌زاده گرگ میشه دیگه! مگه غیرِ اینه؟

به خاطر این هوش و ذکاوت نیلوفر تو دلم یه آفرین بهش گفتم که فکر همه‌چی رو می‌کنه.

با ادامه‌ی حرف نیلوفر دوباره از فکر دراومدم.

نیلوفر: راستی خبر داری استاد ایزدی چندتا خواستگار تو کلاس داره؟

- واقعاً؟! حالا خوبه همچین تحفه‌ای هم نیستا!

نیلوفر: تحفه که هست شما نمی‌بینیش.

نیلوفر راست می‌گفت. تو خیال خودم به این فکر کردم که این رهام ایزدی هم خیلی طرفدار داره‌ها!

تا یه مسیری با نیلوفر رفتم و دست آخر به خونه رسیدم. فردا باز هم کلاس استاد ایزدی رو داریم. در واقع هفته‌ای دو بار کلاسش رو داریم.

یه تیپ دانشجویی، طبق معمول با مانتوی مشکی؛ ولی شیک زدم. به سمت دانشگاه رفتم و وارد کلاس شدم. هنوز استاد نیومده بود. هنگامه ردیف‌های آخر نشسته بود و دور و برش خالی بود؛ ولی رفتم از کلاس بغلی صندلی آوردم و تو ردیف جلو یه‌جوری خودم رو جا کردم .

نگاهی به ردیف کناریم که به اندازه‌ی یکی دو متر از هم فاصله داشتیم انداختم. ردیف کناری، ردیف مردها بود که اکثراً پنج یا شش سال از ما دخترها بزرگتر بودن. چشمم به رضا پسر همکلاسیم افتاد. اونم داشت نگاهم می‌کرد! خیلی وقته متوجه نگاه‌های گاه و بی‌گاهش شدم؛ ولی نمی‌دونم دلیلش چیه!

کماکان با بچه‌های کلاس منتظر استاد بودیم که استاد ایزدی وارد کلاس شد. استاد یه شلوار کتون سبز پررنگ پوشیده بود با یه پیراهن مردونه سبز روشن. یه کیف لپ‌تاپ هم تو دستش داشت. نگاهش رو در کلاس چرخوند تا به من رسید. من نمی‌دونم این ترم چرا انقدر تو چشم بقیه‌ی دور و بری‌هام هستم! نگاهی به من انداخت بعد دور و برم رو نگاه کرد و نگاهی به ردیف عقب کلاس انداخت. بعدش یه نگاه رضایت‌مندی به من انداخت. از نگاهش خجالت کشیدم. سرم رو انداختم پایین. نگاهی به سارا فرشچی که کنارم نشسته بود انداختم. داشت با چشم‌هاش استاد رو درسته قورت می‌داد. این طور که معلوم هست، این دختره هم از عاشق‌های سینه‌چاک همین استاد ایزدی باید باشه. استاد شروع به تدریس کرد منم از همه‌ی صحبتاش تا تونستم نت‌برداری کردم. بعد از کلی نوشتن سرم رو بلند کردم. هنوز همه‌ی بچه‌ها سرشون پایین بود و در حال نوشتن بودن چشمم به استاد افتاد. نگاه معنی‌دارش رو به من دوخته بود. همونطور که نگاهش به من بود، بلند شد اومد پیشم.

قدش انقدر بلند بود که برای نگاه کردن به چشماش باید سرم رو تا حدودی به بالا خم می‌کردم. وقتی به من رسید آروم گفت:

- شما نت‌برداری‌هاتون رو انجام دادین؟ یا جا موندین؟

- نه استاد، من سریع نوشتم.

از روی آستینِ بلوز استاد فرم بازوهای درشت و قدرتمندش کاملاً قابل دیدن بود. لبخندی محو زد و گفت:

- شما از همین شهر میاین یا از شهرستان اومدین؟

نمی‌دونم این چش هست که این سوال‌ها رو از من می‌پرسه؛ ولی با این حال گفتم:

- نه من ساکن تهران هستم استاد.

اگه بخواد بپرسه کدوم منطقه و کوچه، دیگه خیلی پررویی بود!

داشتم نگاهش می‌کردم انگار دست و پاش رو گم کرد. هول هولکی گفت:

- باشه، پس ادامه‌ی درس رو هم یادداشت کن.

بعدش هم زود رفت سر جاش نشست. توی دلم گفتم:

- استاد، یه شمایی چیزی از دهنتون در نمیاد!

استاد رفت جلوی تخته ایستاد و شروع به درس دادن کرد:

- خب حالا من یه سری روش‌های برنامه‌نویسی رو روی تخته می‌نویسم. برنامه نویسی به روش شرطی... .

استاد همینطور درس رو ادامه داد. در این میان، یک نگاه به سارا انداختم که طوری با حرص نگاهم می‌کرد که انگار ارث باباش رو خوردم. انگار خیلی از دستم اعصابش خرد بود! متوجه نشدم دلیل این حرکتش چیه! بی‌خیالش شدم و سرم رو انداختم پایین و نوشتن جزوه‌ی خودم رو ادامه دادم.

بعد از پایان کلاس، استاد از کلاس خارج شد. داشتم وسایلم رو جمع می‌کردم که رضا قنبرپور اومد پیشم. گفت:

- ببخشید خانم ایزدی میشه جزوتون رو بهم بدین؟

با تعجب پرسیدم:

- مگه شما ننوشتین؟ شما که از اول تا آخر تو کلاس بودین.

- بله درسته؛ ولی دستم به اندازه‌ی شما تند نیست. حالا میشه جزوتون رو بدین؟

تو دلم گفتم حالا تو این کلاس مرد نبود بری ازش جزوه بگیری اومدی از من می‌گیری؟ ولی دلم نی‌اومد غرورش رو بشکنم. نیلوفر که دختر خاله‌ش هست، قبلاً بهم گفته بود که رضا خواستگاری هر دختری تو فامیلاشون میره دخترها

بهش جواب رد میدن. اصلاً تو همین کلاس هم هیچ دختری بهش پا نمی‌ده. کلاً خیلی دلم براش می‌سوزه.

دفترم رو گرفتم سمتش، گفتم:

- البته این چک‌نویسه هنوز پاک‌نویس نکردم. همون طور که خودتون گفتین، تند تند نوشتم فقط امیدوارم بتونید بخونیدش.

رضا با دستپاچگی گفت:

- نه نگران نباشید یه جوری می‌خونمش.

دفتر رو ازم گرفت و به سمت بیرون کلاس رفت. خواستم از جام بلند بشم که سارا اومد پیشم. با عصبانیت بهم گفت:

- ببین شمیم اصلاً کار درستی نمی‌کنی که با استاد چیک تو چیک شدیا. اینجا جای درس خوندنه، نه جای این کارها.

عصبانی شدم این دری وری‌ها چیه این میگه! گفتم:

- چی میگی تو؟ چرا چرت میگی؟ اصلاً به تو چه؟ از اون طرف اومدی اینجا داری برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟

چند تا از دخترها جمع شدن دورمون از جمله ساجده و نیلوفر و پریسا و ریحانه و فاطمه و... .

ریحانه پادرمیونی کرد گفت:

- حالا تو این وسط چی میگی سارا خانم؟ نکنه جای تو رو تنگ کرده؟

سارا که از طرفداری ریحانه جا خورده بود گفت:

- تو این وسط خودت رو جمع کن.

فاطمه: آره دیگه از توجهاتت به استاد مشخصه که واسه چی داری این حرف‌ها رو میگی. دیگه نمی‌خوام واضح‌تر از این چیزی بگم که تو جمع آبروت نره.

سارا که بدجوری اعصابش از حرف‌های بچه‌ها خورد شده بود سریع از کلاس خارج شد.

بر گشتم داشتم رفتن سارا رو نگاه می‌کردم که چشمم افتاد به حمید و علی، دو تا از پسرهای همکلاسیم. یعنی همه‌ی این صحبت‌های ما رو شنیدن؟! ای وای! فقط همین رو کم داشتم که تو کلاس اسمم بد در بره. سر جام نشستم حالم از تهمت‌های سارا گرفته شد. اونم جلوی جمع، حالا بقیه در مورد من چی فکر می‌کنن؟ اصلاً دوست ندارم کسی در مورد من فکر بد کنه.

با کمک نیلوفر از جام بلند شدم. با هم به بیرون رفتیم. نیلوفر رو کرد سمت من و گفت:

- من می‌دونستم این سارا از استاد ایزدی خوشش میاد!

دستم رو بردم سمت چشمم و قطره اشکی که از چشمم چکیده بود رو پاک کردم گفتم:

- کیه که ندونه؟ کاملاً از حرکاتش مشخص بود. دختره‌ی عوضی، آبرومم رفت.

نیلوفر لبخندی چاشنی صورت گردش کرد و رو به من گفت:

- نه بابا اون‌های دیگه هم فهمیدن اون از چی می‌سوزه. دختره‌ی سبک، دیگه کم مونده خودش تنهایی پاشه بره خواستگاری استاد. راستی مواظب ساجده هم باش اون از اینکه به داداشش جواب رد دادی خیلی ازت دلخوره بعدشم، اونم از استاد ایزدی خوشش میاد حالا اگه بفهمه که هووی داداشش استاد ایزدی و هووی خودش هم تو هستی، بدجوری می‌پره تو پرت!

با این حرف نیلوفر یاد حرف‌های ساجده افتادم! آره، ساجده چند روز پیش یه چیزایی در مورد علاقش نسبت به استاد ایزدی به من گفت، رو به سمت نیلوفر گفتم:

- آره خودش همون اول ترم بهم گفت عاشق استاد ایزدی شده؛ ولی خب این‌ها به من چه ربطی داره؟

نیلوفر زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود. انگار همه چیز رو از قبل داشت پیش‌بینی می‌کرد. رو به من گفت:

- اونا از رفتارهای استاد فهمیدن که استاد از تو خوشش اومده، واسه همون از حسودیشون اذیتت می‌کنن.

نیلوفر ندونسته حرفی نمی‌زد، همه‌ی حرف‌هاش از روی حساب و کتاب بود. با تردید گفتم:

- عجب! ولی من از چیز دیگه‌ای نگران هستم. حالا خدا می‌دونه این استاد خودش چی از جونم می‌خواد.

همون‌جا گوشیم زنگ خورد. شماره‌ی غریبه بود. دکمه‌ی اتصال رو زدم.

- بله؟

- سلام.

- سلام.

- من مامور پرونده‌ی آقای عزت‌الله فرخنده یعنی عموی مادری شما هستم.

- خب بفرمایی امرتون چیه؟

- من قبل از شما شماره‌ی مادرتون رو از اطرافیانتون گرفتم و در وهله‌ی اول با ایشون یه صحبت‌هایی داشتم بعدش از ایشون هم آدرس دانشگاه و هم ساعت تعطیلی شما رو جویا شدم می‌خواستم اگه امکان داره همدیگه رو ببینیم.

- باشه فقط کجا می‌تونم ببینمتون؟

- من تو کافی‌شاپ این‌طرف خیابون هستم. همین‌جا منتظرتونم.

- باشه.

گوشی رو قطع کردم. رو به نیلوفر کردم و مودبانه ازش خداحافظی کردم تا یه موقع شک نکنه.

در واقع در مورد همه همین کار رو انجام می‌دادم.

من در مورد فوت شدن خان عمو به هیچ کدوم از دوست‌هام چیزی نگفتم چون موضوع فوتش قتل هست، نمی‌خواستم در موردش به همه توضیح بدم. یکم استرس داشتم یعنی الان چی می‌خواد ازم بپرسه؟ می‌خواستم از خیابون رد بشم که شنیدم یکی داره صدام می‌کنه! انگار صدای مردونه‌ای بود. برگشتم به طرف صدا. دیدم استاد ایزدی داره میاد سمتم!

وقتی اومد جلوم ایستاد، من در برابر اون از نظر هیکل، خاله ریزه بودم! نمی‌دونستم با من چیکار داره؛ ولی به خاطر حرف‌های سارا کمی ازش دلخور بودم؛ ولی سعی کردم آروم باشم. این بیچاره که گناهی نداره. وقتی کاملاً به من نزدیک شد متوجه شدم رد ته ریش روی صورتش نمای جذابی داره، ولی سعی کردم مثل سارا تابلو نباشم. خیلی زود به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم. استاد گفت:

- خانم فرشچی بهت چی می‌گفت؟

تعجب کردم! این از کجا فهمید؟ ولی سؤال رو با سؤال جواب ندادم. گفتم:

- مسئله‌ای نبود استاد، انگار دچار اشتباه شده بود.

طرز صحبت کردن استاد ایزدی، عاقلانه بود. با لحن خاصی گفت:

- نه دیگه! اصلاً به اون ربطی نداره، من خودم باهاش صحبت کردم و بهش گفتم به اون ربطی نداره که من یا شما با کی صحبت می‌کنیم .

با تعجب داشتم نگاهش می‌کردم، ولی هر کاری کردم روم نشد ازش بپرسم این ماجرا رو از کجا فهمیده.

خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین. خیلی کوتاه گفتم:

- بله درسته.

لبخند مهربونی بهم زد گفت:

- چرا سرت رو انداختی پایین؟ مگه کاری کردی که حالا خجالت می‌کشی؟

این چرا انقدر بی‌پروا و خودمونی حرف می‌زنه؟! طوری با من صحبت می‌کنه که هیچ‌کی ندونه فکر می‌کنه من و این، سال‌هاست با هم آشنا هستیم و با هم کلی رفت و آمد خانوادگی داریم! دیگه بهتر بود از اونجا می‌فتم گفتم:

- خب استاد، ببخشید من دیگه باید برم.

استاد با نگرانی گفت:

- کجا میری؟ من خودم می‌رسونمت.

- نه استاد خواهش می‌کنم. من با یکی از بچه‌ها یه قراری دارم باید زودتر برم.

استاد: باشه هر طور راحتی، پس من دیگه مزاحم نمی‌شم.

- خداحافظ استاد.

ماشین استاد فقط کمی از ما فاصله داشت. همون لحظه سوار ماشین شد و رفت. خودم می‌خواستم اول اون بره و من رو با مأمور نبینه چون نمی‌خواستم در مورد این موضوع به کسی توضیح بدم. به سمت اون طرف خیابون رفتم. به جلوی کافی شاپ رسیدم خدایا حالا چکار کنم؟ من که نمی‌دونم اون کیه! نگاهی به اطراف انداختم که موبایل تو دستم زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌ی گوشیم انداختم. شماره‌ی همون مأمور بود؛ ولی زود گوشی قطع شد. صدای مردانه‌ای از پشت سرم گفت:

- چون نمی‌شناختمتون مجبور شدم تک زنگ بزنم که مطمئنم بشم. خواهش می‌کنم بفرمایید بشینین.

کیفم رو روی میز کناری گذاشتم و صندلی رو بیرون کشیدم گفتم:

- اشکال نداره، خوب هستین؟ ببخشید کمی دیر شد. اون طرف داشتم با استادم صحبت می‌کردم.

- پس اون آقا استادتون بود! از اینجا داشتم نگاهتون می‌کردم؛ ولی شما رو درست نمی‌شناختم.

با هم روی صندلی‌ها نشستیم.

هر کدوممون یه چای سفارش دادیم. مأمور جوان یه مرد بسیار جوون و خوشتیپ بود. با یه بلوز مردونه‌ی خاکستری و شلوار پارچه‌ای مشکی و یه اور مشکی قهوه‌ای. تیپش ساده و شیک بود.

مأمور: من مجید علی‌پور هستم از دایره‌ی جنایی که پرونده‌ی فامیلتون تو دستم هست. وقتی از اطرافیان بازجویی می‌کردم متوجه رابطه‌ی نزدیک شما با اون مرحوم شدم.

- بله درسته؛ ما با اون خانواده رابطه‌ی نزدیکی داشتیم. من خان عمو رو مثل پدر خودم می‌دونستم. چون پدر هم نداشتم ایشون واقعاً جای پدرم رو برام پر کرده بود.

- پس شما هم دلتون می‌خواد که قاتل پیدا بشه درسته؟

- بله واسه همین هست که الان اینجا جلوی شما نشستم.

- باشه می‌خوام در مورد زندگی شخصی خان عموتون بهم بگی. رابطش با همسرش چطور بود؟

- رابطشون که خوب بود اون‌ها سال‌ها کنار هم زندگی کردن. همون‌طور که می‌دونید سال‌های جوونیشون رو تو خارج زندگی کردن و فقط یه پسر دارن که اون هم خارج از کشور زندگی می‌کنه و من تا به حال ایشون رو ندیدم. حدود یازده یا دوازده سال هست که تو ایران زندگی می‌کنن و قبل از اون هم خارج از کشور بودن. من و مادرم هم جز اون‌ها، کس دیگه‌ای رو نداشتیم که الان هم فقط زن‌عمو مریم برامون مونده.

- خان عموتون اهل درد و دل کردن با شما بود؟

- نه خان عمو خیلی کم‌حرف و تودار بود.

- شما می‌دونید که ایشون یه حسابدار داشتن که بعد از این ماجرای قتل مفقود شده؟

- نه من هیچی در مورد این پرونده نمی‌دونم. یعنی شما می‌فرمایید که قتل کار همون حسابدار هست؟

- نه! هنوز هم از نظر من برای تصمیم زود هست. یه روز قبل از اینکه این ماجرا پیش بیاد، یه مقدار هنگفتی از پول‌های اون مرحوم به دست خودش از حسابش برداشته شده، ولی معلوم نیست اون پول خرج چی شده! از طرفی هم همه‌ی این‌ها می‌تونه یه پرونده‌سازی باشه. البته من نمی‌خوام شما رو قاطی مباحث پیچیده‌ی پلیسی کنم.

در حال صحبت چایی‌هامون رو هم می‌خوردیم.

- منم چیزی نمی‌دونم. اگه می‌دونستم حتماً کمکتون می‌کردم.

مجید علیپور از جاش بلند شد گفت:

- به خاطر همین اطلاعات کمی هم که دادین ازتون ممنونم؛ ولی من شماره تلفن شما رو نگه می‌دارم تا اگه یه موقع بازم سؤالی پیش اومد با هم در تماس باشیم.

من هم از جام بلند شدم و در جواب آقای علیپور گفتم:

- باشه اشکال نداره، من هم منتظر شما هستم تا اگه کمکی از من بر میاد دریغ نکنم.

آقای علیپور رفت تا پول چایی‌ها رو حساب کنه و بعد هر دومون با هم از کافی‌شاپ بیرون اومدیم.

- بابت چایی ممنون! با اجازتون من دیگه رفع زحمت می‌کنم.

علیپور: به سلامت.

بعد از خداحافظی از آقای علیپور، می‌خواستم از خیابون رد بشم که یهو استاد ایزدی رو دیدم که سوار ماشینش بود و داشت رانندگی می‌کرد. از دیدن اون توی اینجا تعجب کردم! یعنی از اون موقع تا حالا نرفته بوده؟! موقع رد شدن اصلاً به من نگاه نمی‌کرد! اگه اون من رو تعقیب کرده پس چرا به من نگاه نمی‌کرد؟ چرا خیلی راحت داشت به جلو نگاه می‌کرد و همه‌ی حواسش به رانندگیش بود؟ همه‌ی این ماجراها یکم عجیب هستن.

بعدش دیگه استاد رو ندیدم. به اون سمت خیابون رفتم، یه تاکسی گرفتم.

به خونه که رسیدم مامانم رو تو پذیرایی دیدم که داشت جدول حل می‌کرد. من هم دیگه وقتی دیدم نمی‌تونم سر از ماجرا در بیارم، کم‌کم ماجرای استاد ایزدی رو بی‌خیال شدم.

خیلی راحت به مامانم گفتم:

- سلام بر مامان خوشگلم!

- سلام شمیم!

رفتم تو اتاقم همون‌طور که لباس‌هام رو عوض می‌کردم به مامانم گفتم:

- مامان امروز یه آقایی اومد جلوی دانشگاه مأمور پرونده‌ی خان عمو بود.

- آره شماره‌ی تو رو از من گرفت دیگه منم بهش دادم.

- حالا به کجاها رسیدن؟

- والا یکی از اقوام زن‌عمو می‌گفت این اواخر خان عمو خیلی تو خودش بود انگار یه مشکلی داشت. هنوز هیچ‌کس از چیزی خبر نداره.

- نگران نباش مامان انشاالله حل میشه شما نگران نباش.

روی میز آینه نگاهی انداختم رومیزی طرح ماندالام هنوز نصفه بود اونو با قلاب استیلم برداشتم به سمت پذیرایی رفتم و شروع به بافتن کردم.

- وا! مادر تو حالا برو نهارتو بخور بعد حالا به کارهای دیگت می‌رسی دیگه!

- ممنون مامان امروز زیاد میل ندارم.

- نهار سبزی پلو با ماهی داریما اگه گشنت شد بگو برات گرم کنم.

- باشه قربونت برم انقدر نگران نباش من دیگه بزرگ شدم. خودم هر وقت گشنه شدم میرم می‌خورم.

روز پنجشنبه تو دانشگاه کلاس نداشتم؛ ولی کلاس گیتار داشتم باید می‌رفتم. من تو کلاس گیتار دیگه تیپ دانشگاهیم رو کنار می‌ذارم و تیپ اسپرت می‌زنم. یه مانتو قرمز با یه شلوار مشکی و شال مشکی پوشیدم. گیتارمم برداشتم از مامانم خداحافظی کردم و به سمت پایین رفتم. تو پارکینگ ماشین تیبا قرمزم

رو برداشتم به سمت کلاس حرکت کردم. ما توی کلاس خودمونی هستیم. دخترها و پسرهای کلاس خودمونی کنار هم می‌نشینن و با هم صحبت می‌کنن و گاهی هم با هم نت تمرین می‌کنیم و البته دسته جمعی هم می‌خونیم. دنیای موسیقی دنیای قشنگیه!

کلاس گیتار

وارد کلاس شدم همه‌ی بچه‌ها اومده بودن، توی کلاس شش تا هنرآموز هستیم که سه تا دختر و سه تا پسر که همه هم‌سن و سال هم هستیم و الان چند ماه هست که با هم به اون کلاس می‌رفتیم. با یه معلم، آقای فتح‌اللهی، که یه آقای میانسال بود و توی کلاس خیلی جدی بود و ما تا حدودی هم ازش می‌ترسیدیم، ولی با این حال تا حدودی هم باهاش راحت بودیم. به محض ورود به همه سلام کردم:

- سلام!

همه برگشتن سمت من و جواب سلامم رو دادن.

دیدم که در گوشه‌ای از اتاق، فرید پسر همکلاسیم در حال زدن گیتار هست و استاد فتح‌اللهی هم جلوش نشسته و در حال آموزش هست.

فتح‌اللهی مرد میانسال با موهای جو گندمی است که با وجود حرفه‌ی هنریش صورتی جدی داره. خط اخم لای ابروهاش و خط خنده که اطراف لبش افتاده، نشون میده که جوونی‌ش رو در راه این حرفه گذاشته.

گیتارم رو از کیفش درآوردم و به حرف‌های فتح اللهی گوش کردم.

فتح‌اللهی همون‌طور که جلوی فرید روی صندلی نشسته، کف پای راستش رو به زمین می‌زد و تکرار می‌کرد:

- ر ر ر، این‌طوری همراه آهنگ پاتو بزن زمین.

در ادامه استاد رو کرد سمت من گفت:

- شمیم! نت تو هم آماده هست. اون رو برات تو دفترت نوشتم برش دار تمرینش کن الان باید بیای بزنی.

بلند شدم، دفتر و فلشم رو از روی میز استاد برداشتم. قبلاً توی فلش یه آهنگ ریخته بودم و از استاد خواسته بودم که نت آهنگ رو برام در بیاره و تو دفترم بنویسه. در گوشه‌ای از کلاس نشستم و شروع به تمرین نت‌ها کردم.

دو می ر فا فا... .

بعد از دو نفر دیگه نوبت من شد. رفتم جلو و شروع به نواختن آهنگ مرتضی پاشایی کردم. انقدر روان گیتار زدم که آخر فتح‌اللهی هم شروع کرد همراه آهنگم خوند:

♫دلم می‌خواد دلم می‌خواد عشقمونو جار بزنم♫

♫کنار تو به عشق تو غصه‌ها رو دار بزنم♫

♫بگو که تا آخر دنیا تو کنار منی♫

شهاب هم بعد فتح‌اللهی خوند:

♫دلم برات پر زده تو بگو یار منی تو بهار منی♫

♫غیر تو حسی به هیشکی ندارم غیر ممکنه تنهات بذارم♫

حالا این‌دفعه مجید خوند:

♫بی‌تو زل زدن این شده کارم از عشق تو بیمارم♫

ساناز ادامه داد:

♫مثل ستارم و تو مثل ماهی بجز این عاشقی نمونده راهی♫

این‌دفعه همه‌ی کلاس با هم خوندیم:

♫نگو تو هم فقط یه اشتباهی تو که مثل ماهی♫

دوباره کل آهنگ رو همه‌ی کلاس با هم خوندیم.

در آخر استاد گفت :

- عالی بود!

نمردیم و این فتح‌اللهی از ما یه تعریفی هم کرد! انقدر بد اخلاقه که ما تو حسرت یه لبخند از این مرد موندیم.

محمد بدون منظور گفت:

- استاد! من از اون آهنگ ساسی مانکن به اسم سلطان خوشم میاد میشه اون رو اجرا کنم؟

مریم با تعجب به محمد نگاه می‌کرد، ولی از نگاه محمد کاملاً مشخص بود که منظوری نداشته.

آناهیتا: ساسی مانکن یه آهنگی خونده که اون رو هیچ‌جا نه میشه خوند و نه میشه گوش کرد!

تو دلم یاد یه موضوعی افتادم! به این فکر می‌کردم که این خواننده‌ها خوانندگی رو اینجا تو ایران یاد می‌گیرن، بعد تو ایران هم به شهرت می‌رسن، ستاره میشن، پولدار میشن. بعد با این حال وقتی پاشون به خارج کشور می‌رسه اونجا علیه ایران می‌خونن! انگار دیگه اصلاً یادشون میره که اون‌ها هر چی که دارن از ایران بهشون رسیده!

فتح‌اللهی: من یه خبر هم براتون دارم.

آناهیتا: چه خبری استاد؟ خیر باشه!

- از طرف دانشگاه سراسری از من خواستن که یه گروه موسقی ببرم؛ واسه جشن نخبگان.

با تعجب پرسیدم:

- دانشگاه ما؟

فتح‌اللهی: بله! دانشگاه شما، یه آهنگ مجاز انتخاب کنید باید اونجا اجرا کنیم نمی‌خوام آبرومون بره از الان گفته باشم که نمی‌خوام اشتباه کنید.

آناهیتا: آقای فتح‌اللهی! میشه روز و ساعت جشن رو هم به ما بگین.

فتح‌اللهی: همین هفته که داره میاد، مدت جشن از ساعت نه صبح تا ساعت دوازده ظهر هست که ما کل مدت جشن مسئول موسیقی و آهنگ‌های جشن هستیم.

بعدش هم یه لیست از روی میزش برداشت و به ما نشون داد. گفت:

- اینم لیست برنامه‌های جشن که یه مقدارش رو رئیس دانشگاه برنامه‌ریزی کرده یه مقدارش رو هم من خودم برنامه‌ریزی کردم. یادتون نره شما بهترین گروه من هستین واسه همین شما رو واسه این کار انتخاب کردم. فقط نمی‌خوام ناشی‌گری داشته باشین.

- نگران نباشید آقای فتح‌اللهی ما خودمون با هم تو این هفته تمرین می‌کنیم.

برگشتم سمت بچه‌های کلاس.

- بچه‌ها! پس تا روز جشن یه روز در میون همین ساعت اینجا باشین تا با هم تمرین کنیم.

همه‌ی بچه‌ها قبول کردن.

در طول این مدت که تصمیم گرفتم دیگه با هنگامه و مونا نگردم، اون دوتا از برخوردم متوجه دلسردیم نسبت به خودشون شدن و دیگه اصلاً بهم نزدیک نشدن.

روز شنبه بازم باید می‌رفتم دانشگاه. توی همون حیاط دانشگاه تنها ایستاده بودم که رضا اومد پیشم.

رضا دفتر چک‌نویسم رو گرفت سمت من.

- بفرمایید خیلی ممنون از لطفتون.

دفتر رو ازش گرفتم گفتم:

- خواهش می‌کنم قابلی نداشت.

بعد رضا سرش رو انداخت پایین و رفت.

من هم به سمت کلاس رفتم. دیدم که از دخترها و پسرهای همکلاسم فقط ده نفرشون تو کلاس هستن. تو ردیف دخترها از آخر سومین ردیف نشستم که دور بر صندلیم هیچ‌کس ننشسته بود. منتظر بودم بچه‌ها هم بیان.

چون دوست‌های نزدیکم هنوز نیومده بودن یکم حوصلم سر رفته بود.
بی‌حوصله شروع کردم دفتر چک‌نویسم رو ورق زدم که به یه کاغذ تا شده لای دفتر برخوردم. این دیگه چیه؟ من که لای دفترم کاغذ تا شده نذاشته بودم! کاغذ تک برگی رو که با خط خوش دست‌نویسی شده بود رو از لای دفترم برداشتم و شروع به خوندن کردم:

- سلام!

شمیم خانم من رضا قنبرپور همکلاسی شما هستم. ببخشید که مجبور شدم به شما نامه بنویسم و بی‌اجازه نامه رو توی دفتری که شما زحمت کشیدین بهم امانت دادین بذارم. من به شما علاقه‌ی زیادی دارم و هربار که شما از کنارم رد می‌شین و می‌رین انگار قسمتی از قلب من رو هم با خودتون می‌برین. شما خانم بسیار زیبایی هستین. آرزوی من اینه که با شما ازدواج کنم و در کنار شما زندگی شیرین و خوبی داشته باشم. من تصمیم گرفتم از شما خواستگاری کنم. لطفاً به ازدواج با من فکر کنید و جوابتون رو به من اعلام کنین. من آرزو دارم که روزی با خانم مهربان و زیبایی چون شما ازدواج کنم. در صورت رضایت شما من و خانواده‌ام به خدمت شما و خانواده‌ی گرامی‌تان خواهیم آمد.

با تشکر

امضا رضا قنبرپور

نفسم تو سینه‌م حبس شده بود. این دیگه چیه؟ سرم رو بلند کردم. چشمم به رضا افتاد که تو ردیف آقایون از جلو ردیف سوم نشسته بود. من داشتم با تعجب بهش نگاه می‌کردم و اونم برگشته بود به پشت و داشت با دلهره نگاهم می‌کرد، ولی خجالت کشیدم و زود خودم رو جمع‌وجور کردم و سرم رو پایین انداختم. من واقعاً نمی‌فهمم توی این ماه چی به سر این مردهای دوروبرم

اومده که همه میان سراغ من. نکنه امسال سال ازدواجم هست؟! اصلاً تا حالا این همه خاطرخواه با هم نداشتم! دیدم همون‌جا رضا از جای خودش بلند شد، کیفشم برداشت و از در کلاس رفت بیرون! من موندم، با کلی فکر، این پسره کجا رفت؟

دیگه از کلاس هیچی نفهمیدم؛ چون همش تو فکر رضا بودم. بعد از کلاس به خونه برگشتم. مامانم تو آشپز خونه در حال تهیه‌ی شام بود و من هم نشسته بودم روی مبل‌ها، داشتم به درس‌هام نگاه می‌کردم. چند هفته از شروع ترم گذشته بود؛ ولی من هنوز به درس‌هام اون‌طور که باید نرسیده بودم. در مورد رضا هم صحبتی با مامان نکردم چون اون هنوز رسماً نگفته میاد خواستگاری. بعدش هم نیلوفر قبلاً به من گفته بود که اون بارها خواستگاری خیلی‌ها رفته! پس تا وقتی که خواستگاری جدی نشده بهتره کاری انجام ندم. همین‌طور تو فکر بودم؛ که گوشی تلفن خونه زنگ خورد.

مامان مهتاب: من جواب میدم.

و سریع به طرف تلفن رفت.

- بله!

- ... .

- سلام!

- ... .

- بله؟ امر خیر!

- ... .

با شنیدن این حرف از زبان مامان کمی جا خوردم!

- شما رو کی معرفی کرده؟

- ... .

- دو ساعت دیگه؟ ولی... .

- ... .

باشه اشکال نداره ما منتظرتونیم.

مامان مهتاب بهت‌زده گوشی رو گذاشت سر جاش.

کتاب تو دستم بود با تعجب پرسیدم:

- مامان چیزی شده؟

- داره برات خواستگار میاد!

بهت‌زده پرسیدم:

- چی؟ برای من؟! حالا کی هست؟

با کمال ناباوری مامان گفت:

- مامان نیلوفر بود. می‌گفت پسر خواهرش هست.

شصتم خبردار شد. ای رضای نابکار! بالاخره کار خودت رو کردی، ولی در مورد نامه‌ی

عاشقانه‌ش به مامان مهتاب چیزی نگفتم؛ چون یکم خجالت می‌کشیدم.

مامان مهتاب: چرا اینجا نشستی؟ پاشو برو یه دست لباس درست و حسابی بپوش، من هم برم زنگ بزنم از رستوران یه غذا بیارن، الان دیگه من نمی‌تونم غذا درست کنم.

- پس چرا نگفتین فردا بیان؟

مامان مهتاب: خواستم بگم؛ ولی انقدر مادر پسره اصرار کرد که دیگه نذاشت من حرف بزنم. گفت فعلاً با مامان نیلوفر میاد واسه صحبت کردن و آشنایی. دیگه منم قبول کردم. انگار آقا داماد خیلی عجله داره!

از حرف مامان مهتاب خندم گرفت. اول کتاب و دفترهام رو از پذیرایی جمع کردم، بعد هم رفتم سمت اتاقم. داشتم به رضا فکر می‌کردم. مامان مهتاب چیزی در مورد اون نمی‌دونه. من هم در حد چیزایی که از نیلوفر شنیده بودم می‌دونستم. یه تونیک مدل دامنی سرمه‌ای؛ که قدش تا زانوم بود رو پوشیدم و یه شلوار تنگ سرمه‌ای با یه کفش کاملاً ساده‌ی سفید براق پوشیدم. یه روسری سفید ساده و یه آرایش ملایم هم کردم که جلوی مادر آقا داماد کم نباشم. روی هم رفته خیلی خوب شده بودم.

رفتم سمت پذیرایی، خونه مرتب و شیک بود. مامان مهتاب آشپز خونه رو هم کاملاً جمع و جور کرده بود و رفته بود تو اتاقش تا آماده بشه. کمی بعد با یه شلوار سرمه‌ای و بلوز سرمه‌ای با آستین گیپور و دمپایی رو فرشی اومد بیرون.

- مامان چه تیپی زدی! از قدیم گفتن مادر رو ببین دختر رو بگیر. واقعاً که جیگری هستی واسه خودت مامان جونم.

- خوبه خوبه! حالا واسه خودت خود شیرینی نکن، بیا برو میوه‌ها رو شستم گذاشتم خشک بشن، آبم گذاشتم بجوشه، زنگ رو که زدن، اون‌وقت چایم دم کن. یادت باشه تا یه بار صدات کردم، عین گلوله نیای بیرون‌ها! صدات که کردم، اون‌وقت چای رو بریز بیا تا یکم طول بکشه که بعداً، پیش خودشون نگن که از قبل اون پشت آماده بیرون اومدن بوده.

از حرف‌های مامان مهتاب کلی خندیدم.

کمی بعد، صدای آیفون بلند شد.

مامان مهتاب: غذا رو آوردن. مرغ و پلو سفارش دادم. من میرم غذا رو بگیرم. خب حالا تا اون‌ها نرسیدن، برو میوه‌ها رو بچین بیار سر میز بذار. پیش‌دستی و چاقو و چنگالم هم خودم گذاشتم سر میز.

رفتم سیب و پرتقال و موز رو چیدم تو ظرف و بعد گذاشتم سر میز. کمی بعد دیگه همه‌ی کارها تمام شده بود. این هم از کارهای مهمونی یهویی ما!

کمی بعد صدای آیفون بلند شد، مامان مهتاب گفت:

- دیگه اومدن، تو برو تو آشپز خونه، منم برم روسری و چادرم رو سرم کنم.

وارد آشپزخونه مخفی شدم. همون‌جا صدای مهمون‌ها می‌اومد! داشتن با مامان مهتاب سلام و احوال‌پرسی می‌کردن مامان هم تعارفشون کرد به داخل. صدای رضا اومد که به مامان مهتاب سلام کرد.

مامان مهتاب: سلام پسرم! خوش اومدین بفرمایین.

فوری چای رو دم کردم. همه مشغول صحبت‌های اولیه و خوش‌آمدگویی بودن. دیدم استکان‌ها هنوز خیس هستن. همشون رو دستمال کشیدم گذاشتم توی سینی.

دیگه یه یک ربعی از اومدنشون گذشته بود که مامان من رو از پذیرایی صدا کرد:

- شمیم! شمیم خانم! چندتا چایی بیار دخترم.

چای‌ها رو آروم و با سلیقه ریختم؛ که به قول مامان مهتاب فوری نپریده باشم بیرون.

چای‌ها رو ریختم، بعد رفتم بیرون. چون تونیک تنم بود دیگه با همون تونیک رفتم بیرون. رضا، قبلاً هم من رو تو تولد نیلوفر یا عروسیه خواهر نیلوفر با این تیپ‌ها دیده بود. واسه همین حس می‌کردم که تیپم برای رضا عادی بود. وقتی با سینی وارد جمع شدم، رضا رو دیدم که داشت با یه نگاه محبت‌آمیزی نگاهم می‌کرد. اول چای رو سمت مادر رضا گرفتم.

مادر رضا زن لاغر اندام که به ظاهر زنی مسن و زحمت‌کش به نظر می‌رسید با چادر مشکی در گوشه‌ای از سالن نشسته بود.

مادر رضا: دستت درد نکنه دخترم.

بعد به مادر نیلوفر تعارف کردم.

مادر نیلوفر: خیلی ممنون زحمت کشیدی.

بعد به مامان مهتاب چای رو تعارف کردم.

این‌دفعه نوبت آقا داماد بود. با سینی به سمت رضا رفتم. نگاه همه به ما بود.

وقتی جلوی رضا رسیدم، رضا دست‌های لرزان خودش رو بلند کرد تا از سینی چای رو برداره. چای رو درون نعلبکی گذاشت و لبخندی چاشنی گونه‌های کک‌ومکی لبان نازک خودش کرد. به قول شاعر که میگه:

- من و این همه خوشبختی محاله!

باورم نمی‌شه رضا اومده باشه خواستگاری من! من و رضا الان چند ماه هست که با هم همکلاس هستیم، ولی اون هیچ وقت تا قبل از این چیزی از خودش بروز نداده بود!

مامان مهتاب با اشاره‌ی ریزی از من خواست تا کنارش بشینم.

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

مامان رضا: من خواهر بزرگ‌تر جواهر هستم. کلاً، نه تا بچه دارم که بیشترشون ازدواج کردن. فقط سه‌تاشون مجرد هستن. یک دختر و دو پسر که یکی از پسرها هم الان در خدمتتون هست.

مامان مهتاب: خواهش می‌کنم خدمت از ماست.

مامان نیلوفر: خواهر من یکم قلبش ناراحت هست. همش نگرانه، میگه من باید عروسیه این پسرم رو هم ببینم بعد بمیرم!

مامان مهتاب: خدا بهشون عمر بده. ایشاالله نوه‌هاشونم می‌بینن. والا چه عرض کنم. من تو این دنیا به غیر از شمیم‌جان دیگه کسی رو ندارم. باباش هم جانباز بود. بعدش هم شهید شد و به رحمت خدا رفت. من دوست دارم خوشبختیه دخترم رو ببینم. حالا آقا داماد چند سالشون هست؟

خود رضا گفت:

- بیست و پنج سالمه.

مامان رضا: دختر شما چند سالشونه؟

مامان مهتاب: هجده سالشه.

نگاهی به رضا انداختم یه کت شلوار مشکی با یه بلوز سفید پوشیده بود که زیاد به اون هیکل لاغر و قد متوسطش نمیومد، ولی من دلم خیلی براش می‌سوخت. اون خیلی دلش می‌خواست ازدواج کنه، ولی هیچ شانسی نداشت .

مامان رضا: اجازه میدین ما خانوادگی رسماً بیایم خواستگاری دخترتون؟

مامان مهتاب: والا من دخترم رو طوری بار آوردم که خودش راه خودش رو انتخاب کنه. واسه همین، تصمیم در مورد این موضوع رو به عهده‌ی خودش می‌ذارم و شمیم هر تصمیمی بگیره، من خودم تا آخرش پشتش هستم.

- ببخشید اگه اشکال نداره من می‌خوام شماره‌ی آقای قنبرپور رو داشته باشم که گاهی با هاشون صحبت کنم برای آشنایی بهتر!

مادر نیلوفر: اگه مادرتون اجازه بدن، آقا رضا شماره رو تقدیم می‌کنن.

تعجب کردم! نه رضا درست و حسابی صحبت می‌کرد، نه مادرش. انگار اون دو تا زیاد سر زبون نداشتن.

موبایلم رو دادم به مامان نیلوفر. رضا همون‌طور که سرش پایین بود گوشی رو از مامان نیلوفر گرفت و شماره‌ی خودش رو وارد کرد. من نمی‌دونم این با این همه خجالتش، چطور اون نامه رو اون همه با احساس نوشته!

انقدر مشغول صحبت و گفت‌وگو شدیم که ساعت به هشت شب رسید. مهمون‌ها می‌خواستن برن، ولی مامان هر طور شده برای شام نگهشون داشت و با هم شام خوردیم. تا اینکه بالاخره بعد از شام رفتن.

***

صبح فردای اون‌روز، توی پذیرایی با مامان‌مهتاب در حال تلویزیون نگاه‌کردن بودیم.

مامان‌مهتاب: این پسره کجا تو رو دیده و پسندیده؟

- رضا همکلاس من هست مامان.

مامان مهتاب: واقعاً؟ من نمی‌دونستم پس چرا بهم نگفته بودی؟

- دیگه این‌ها اومدنشون یهویی شد، وقت نکردم.

مامان مهتاب: انگار مامان نیلوفر رو آورده بودن تا براشون حرف بزنه! خودشون زیاد سر زبون نداشتن! این پسره تو کلاس هم همین‌طوره؟

دلم نیومد آبروی رضا رو جلوی مامان‌مهتاب ببرم. گفتم:

- آره، اون کلاً پسر آرومی هست.

مامان مهتاب: ولی من چندان از رضا و مادرش خوشم نیومد! احساس می‌کنم رضا برای ازدواج مورد خوبی نیست. اصلاً قیافش یه طوری هست که به دلم

نمی‌شینه. بحث فقط قیافه نیست، من از شخصیتشون هم خوشم نیومد! مامان نیلوفر با اینکه از همون خانواده در اومده، ولی شخصیت خانواده‌ش با اون‌ها فرق می‌کنه. به هر حال من از دوست و آشناها می‌خوام که برم راجبشون تحقیق کنن.

روز بعد تو حیاط دانشگاه روی نیمکت داشتیم با نیلوفر در مورد خواستگاری رضا صحبت می‌کردیم که یهو انگار از پشتمون یه صدا اومد! برگشتیم پشت که دیدیم سارا و ساجده پشتمون ایستادن!

- شما اینجا چکار می‌کنین؟ از کی اومدین؟

سارا: نگران نباش، شنیدم که آقای قنبرپور ازت خواستگاری کرده.

- بچه‌ها! تو رو خدا به کسی چیزی نگین.

ساجده: نگران نباش حرفت پیش من مثل یه راز می‌مونه.

سارا: آره، ما خودمون آخر رازداری هستیم خیالت راحت باشه.

یه جورایی زیاد بهشون اعتماد نداشتم، ولی خب چاره‌ی دیگه‌ای نبود. آخر کلاس معلوم شد که اون دوتا به ما دروغ گفتن و خبر رو بین همه‌ی بچه‌های کلاس پخش کردن!

***

تا چند روز تلفنی با رضا صحبت می‌کردیم. من همون دفعه‌ی اول، بابت پخش شدن خبر خواستگاری از رضا معذرت‌خواهی کردم و بهش گفتم که این اتفاق عمدی نبوده، ولی کاش این اتفاق نمی‌افتاد تا در صورت جواب رد دادن من، رضا این وسط خراب نمی‌شد. به هر حال طی صحبت‌هایی که باهاش داشتم، متوجه شدم که پسر ساده‌ای هست و خودش رو راحت لو میده و اصلاً اهل حاشا کردن نیست. دوست‌های دور و نزدیک من همش سعی می‌کردن من رو منصرف کنن. با مخالفت نفر اول که یکی از دخترهای هم‌کلاسم بود، فکر کردم شاید داره حسادت می‌کنه، ولی بعداً متوجه شدم که این حرف همه‌ی دخترهای کلاسه که بهم می‌گفتن رضا گزینه‌ی خوبی واسه ازدواج نیست!

همون روز با استاد ایزدی کلاس داشتیم. همه تو کلاس نشسته بودیم که استاد وارد کلاس شد. این‌دفعه استاد ایزدی عین مجرم‌ها نگاهم می‌کرد انگار یه جرمی کرده باشم و خودم خبر ندارم. گاهی هم با بهت نگاهم می‌کرد. من که نمی‌دونم این استاد ایزدی چش بود!

یه روز با اجازه‌ی مامان بعد از تمرین موسیقی جشن با رضا توی کافی شاپ قرار گذاشتیم.

توی کافی شاپ روبه‌روی هم نشسته بودیم که اول رضا شروع کرد:

رضا: خب حالا فکراتون رو کردین؟

- من که هنوز شما رو کامل نمی‌شناسم.

رضا: شمیم خانم لطفاً با من ازدواج کنین.

- آقا رضا! شما تا حالا سیگار کشیدین؟

رضا: بله این کار همیشه‌ی من هست؛ البته به غیر از وقتایی که تو کلاس هستم. تقریباً روزی دو یا سه تا می‌کشم.

متعجب شدم! فکر نمی‌کردم رضا سیگاری باشه!

- نوشیدنی چی؟

رضا: بله! گاهی تو عروسی‌ها می‌خورم.

عجب آدمیه ها! حالا خوبه اینا رو میگه همین که کتمان حقیقت نمی‌کنه خیلیه!

- مواد مخدر چی؟ تا حالا مصرف کردین؟

رضا: بله، مصرف می‌کنم.

کمی عصبانی شدم.

- ببخشید، پس شما در آینده چطوری می‌خواین زندگی‌تون رو اداره کنین؟

رضا: من تو رو دوست دارم شمیم. من برای خوش‌بخت کردنت حاضرم هر کاری بکنم. نگاه به این کارهام نکن. همه‌ی این کارها و راه‌هایی که رفتم به خاطر تنهاییم بود، ولی از این به بعد کنار تو می‌خوام خوب باشم.

- ولی تو همه‌ی راه‌ها رو رفتی! کسی که تا حالا این همه راه رو رفته خیلی سخت می‌تونه همه‌ی این راه‌ها رو برگرده. ترک اعتیاد هم کار چندان راحتی نیست. خیلی‌ها اول اعتیاد رو ترک می‌کنن، ولی بعداً دوباره به سمتش برمی‌گردن.

رضا: خوب منم جوون بودم حق داشتم جوونی کنم.

- پی لات بازی رفتن اسمش جوونی نیست. راه‌هایی که تو تا حالا رفتی همه بار کج بودن.

از جام بلند شدم. کمی کلافه شده بودم.

رضا: صبر کن شمیم.

- ببین! دیگه هر چی که بین ما اتفاق افتاده رو بی‌خیال میشی و اصلاً دنبال من هم نمیای. در مورد پخش شدن خبر خواستگاریت هم متأسفم، دست من نبود. این خراب‌کاری کار دو تا از دخترهای فضول کلاس بود که امیدوارم عین همین کاری رو که با تو کردن سرشون بیاد.

رضا، با نگاه غم‌انگیزی نگاهم کرد گفت:

- من خودم به همه‌ی بچه‌های کلاس گفتم که اومدم خواستگاریت. این واسه من آبروریزی نبود، افتخار بود.

با این حرف رضا شکه شدم! من چقدر درمورد سارا و ساجده فکرهای بد کردم! حالا خوب شد که بهشون توهین نکردم.

بدون اینکه دیگه به رضا نگاه کنم، زود ازش فاصله گرفتم و رفتم بیرون. همش داشتم به رضا و نگاهش فکر می‌کردم. از نگاهش احساس می‌کردم که خیلی دوستم داره ولی این موضوع باعث نمی‌شد که احساس عذاب وجدان بگیرم. ما به درد هم نمی‌خوردیم و این موضوع کاملاً واضح بود.

بیرون از کافی‌شاپ در حال قدم زدن بودم و داشتم به رضا و همه‌ی اتفاقات اخیر فکر می‌کردم. الان می‌فهمم که ازدواج چه کار سختی هست. این وسط فقط موضوع زندگی و آینده‌ی من در میون نیست! در آینده این زندگی مال بچه‌های من هم خواهد بود که من برای انتخاب اشتباه خودم باید به بچه‌های خودم هم پاسخ بدم. تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد به شماره نگاه کردم. شماره تلفن آقای علیزاده بود. گوشی رو جواب دادم. با صدای بم مردونه‌ای سلام کرد.

- سلام آقای علیزاده خوب هستین؟

علیزاده: ممنون، شما خوبین؟

- ممنون منم خوبم.

علیزاده: ببخشید، می‌تونم یه بار دیگه شما رو ببینم؟

- برای چی؟ بازم سؤال دارین؟

علیزاده که انگار کمی پشت تلفن دست و پاچه شده بود گفت:

- ب...ب...بله! یعنی فقط یکی دو تا سؤال، باید ببینمتون.

- باشه حالا کجا باید بیام؟

علیزاده: نه...نه شما لازم نیست زحمت بکشین، من خودم میام.

- یه پارکی نزدیک دانشگاه هست، نمی‌دونم شما اونجا رو می‌شناسین یا نه؟

علیزاده: بله می‌شناسم. زیاد طول نمی‌کشه، الان خودم رو می‌رسونم اونجا.

- باشه من هم میرم اونجا.

گوشی رو قطع کردم به مامان مهتاب پیامک دادم که در جریان باشه. وقتی که به پارک رسیدم، دیدم منتظرم ایستاده! این کی رسید؟ یارو عین جن می‌مونه! انگاری با سحر میاد.

انگار از نگاه متعجب من فکرم رو خوند، لبخندی زد و گفت:

- سلام، من هم نزدیک‌های دانشگاهتون بودم و هم اینکه با ماشین بودم؛ به خاطر همین زود رسیدم.

- چه بهتر، اینطوری من هم دیگه تو این سرما نموندم.

علیزاده یه تیپ زمستانی شیک زده بود! یه پالتو مردونه و شلوار کتون و کلاه، ولی لباس‌هاش خیلی بهش میومد. مرد چهارشونه با صورت گرد و تا حدودی تپل، موهای مشکی که مدل معمولی مردونه داشت.

با هم شروع به قدم زدن تو پارک کردیم.

علیزاده: زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم... .

در سکوت کنارش داشتم راه می رفتم که گفت:

- ببینید قتل معمولاً کار کسی هست که یا از مردن طرف بهش سود می‌رسه یا هم که از سر دشمنی یا حالا شاید دلیل‌های دیگه هم ممکنه داشته باشه.

برگشت به من نگاه کرد گفت:

- شما می‌دونین که حسابدار اون مرحوم متواری شده؟

- نه، از کجا باید می‌دونستم؟ ولی قبلاً یه بار که به محل کار خان‌عمو رفته بودم باهاش آشنا شدم. یه مرد جوون و لاغر اندام بود. خان عمو رو محمد صداش می‌کرد.

علیزاده: البته همون محمد آقا، قبل از فوت اون مرحوم به صورت قاچاقی از مرز ترکیه فرار کرده. مقدار زیادی از پول‌های خان عموتون رو هم با خودش برده.

- یعنی شما فکر می‌کنید که قتل کار همون آقا محمد بوده؟

علیزاده: نه قتل درست سه روز بعد از رفتن اون حسابدار اتفاق افتاده. من جوانب مختلف این پرونده رو بررسی کردم، ولی ماجرا پیچیده‌تر از این حرفاست.

- حالا چه کاری از دست من بر میاد؟

علیزاده: ببینم شما چهره‌ی حسابدار رو کاملاً به خاطر دارین؟

- بله! فکر می‌کنم یادم بیاد. مگه چهرش تو دوربین‌ها نیوفتاده؟

علیزاده: چرا افتاده، ولی قبل از رفتنش همه‌ی فیلم‌های مربوط به خودش رو پاک کرده.

- باشه! پس من هر کمکی که از دستم بر بیاد براتون انجام میدم که شما بتونین قاتل رو پیدا کنین.

علیزاده: پس، فردا ساعت ده صبح تشریف بیارین اداره برای چهره نگاری.

- بله چشم، خب اگه اجازه بدین من دیگه رفع زحمت کنم.

علیزاده: خواهش می‌کنم شما مراحم هستین.

با همراهی آقای علیزاده از پارک خارج شدم. همون‌جا یه تاکسی گرفتم و باهاش خداحافظی کردم.

وقتی که از علیزاده جدا شدم فکرم رفت سمت رضا. خیلی دلم براش می‌سوزه! احساس می‌کنم اینکه خیلی جاها میره واسه خواستگاری از تنها بودنش هست. اون توی یک خانواده‌ی پر جمعیت بزرگ شده. توی یه همچین خانواده‌ای مادر به سختی می‌تونه به خانواده و بچه‌هاش برسه! شاید تمام راه‌های اِشتباهی که رفته به خاطر همین هست، ولی اگه از حق نگذریم رضا پسر پاک و مهربونی هست. اون تو این مدت هیچ وقت سعی نکرد پرده‌ی شرم و حیا رو بدره یا به من بی‌احترامی کنه! حداقل مثل برادر ساجده نبود که با کمال بی‌ادبی خیلی راحت جلوی من هر چی که روی زبونش بود رو پرت کنه بیرون. رضا همیشه حرمت نگه داشته واسه همین نمی‌تونم راحت فراموشش کنم. درسته خیلی واضح بهش جواب رد دادم، ولی دلم براش خیلی سوخت!

به خاطر رضا کمی ناراحت بودم. یه چهار راه جلوتر پیاده شدم تا هم پیاده به سمت خونه برم و هم یه هوایی بخورم. داشتم تو حال خودم راه می‌رفتم که یه صدا شنیدم. صدای مردونه‌ای از پشت سرم گفت:

- خانم کجا میری؟ افتخار میدی؟

سریع اومد و خودش رو به من رسوند. دیدمش! یه پسر جوون بود. به ظاهر از خودمم یکی دو سال کوچکتر بود. این دیگه کیه؟!

- دوست میشی خانمی؟

فرم هیکل و قیافش شبیه معتادها بود. حالا اگه یکی من رو تو این وضع با این پسرک ببینه پیش خودش میگه حتماً دختره چشم و ابرو اومده. نمی‌دونم چرا مردم یه همچین عقاید پوچ و مسخره‌ای دارن؟! آخه من الان به این پسرک کی رو دادم؟ این خودش مریضه، تقصیر من چیه؟

- چقدر ناز داری؟ نازتم خریدارم.

یه لحظه داغ کردم. دیگه صبر و حوصله جواب نمی‌ده، من باید همین‌جا شرِ این مزاحم رو بکنم. نگاهی به پیاده‌رو انداختم. کسی نبود به جز این مزاحم. خیلی عصبانی و با جدیت کامل برگشتم سمتش. گفتم:

- ببین پسرک همین الان میری گورت رو گم می‌کنی! وگرنه همین‌جا گورت رو می‌کنم.

پسره خیلی ترسیده بود. نگاهی به اطراف انداخت، انگار می‌خواست مطمئن بشه که کسی ضایع شدنش رو ندیده! بعدش هم زود از من دور شد و رفت.

یاد یه خبر که تو اینترنت خونده بودم افتادم که نوشته بود توی سوریه، داعشی‌ها به یک روستا حمله کردن و به تمام زنان روستا دست‌درازی کردن! الان اگه اینجا هم جنگ بود شاید همین آقا هر کاری دلش می‌خواست می‌تونست با من انجام بده، ولی خدا رو شکر که اینجا تو جنگ نیست. الان این آرامش و امنیت رو ما مدیون چه کسانی هستیم؟ خدا بابا رو بیامرزه.

***

روز جشن نخبگان ترم بالایی‌های دانشگاه شد. توی این یک هفته کلی با بچه‌ها تمرین کردیم. ما یکی از آهنگ‌های سینا درخشنده رو برای این روز انتخاب کردیم. چه خنده‌ها و شوخی‌ها که سر تمرین نکردیم. البته همراه با

بداخلاقی‌های استاد موسیقی‌مون، آقای فتح اللهی! سالن به شکل سالن تئاتر بود. صندلی‌ها در یک طبقه به صورت پلکانی بودند. من با بچه‌ها هنوز در حال جابه‌جایی وسایلمون بودیم.

من فقط با گیتار آشنا بودم، ولی بچه‌های دیگه‌ی کلاس تو ارگ و پیانو و چیزهای دیگه هم مهارت داشتن. بنابراین، خیلی از ابزارهای موسیقی رو به همراه برده بودیم. جابه‌جا کردنشون کمی زمان می برد واسه همین ما کمی زودتر از شروع مراسم رسیده بودیم که به موقع بتونیم وسایلمون رو بچینیم.

آناهیتا داشت ارگ رو از کیفش بیرون می‌کشید. رفتم پیشش زیپش رو بیشتر کشیدم که راحت‌تر در بیاد.

آناهیتا: ممنون، الان پایش رو هم وصل می‌کنم.

شهاب نشست روی صندلی، گفت:

- بچه‌ها! بیاین یه دور دیگه با هم تمرین کنیم.

همه صندلی‌هامون رو برداشتیم رفتیم نشستیم دور محمد به صورت نیم دایره بودیم من از شانسم بین محمد و شهاب نشستم و استاد فتح‌اللهی هم در گوشه‌ی صحنه روی صندلی داشت نگاهمون می‌کرد.

محمد: نوبتی هم می‌خونیم. هر وقت اشاره کردم همه با هم بخونیم.

همه با هم شروع به نواختن گیتار کردیم.

اول فرید نشسته بود شروع کرد:

- من حواسم به همه جمعه، ولی پرته توئه

که بدی قلبت رو بهم که بدی قلبت رو بهم

مجید: همه دنیا رو بگردم می‌دونم شکل تو نیست

به دلم شک نکنی به دلم شک نکنی

ساناز: جونم رو میدم برات با لبخند اخم‌هایِ خوشگل و جذابت چند

جون بگیر اما برام بخند باز چشمای دلبر و عاشقت چند

آناهیتا: جونم رو میدم برات با لبخند اخم‌هایِ خوشگل و جذابت چند

جون بگیر؛ اما برام بخند باز چشم‌های دلبر و عاشقت چند

محمد: آخ که دلم رفته برات آخه حرف نداری

خاصه برام لحنه صدات اسمم رو میاری

- دنیا رو جواب کرده دلم واسه خاطرِ تو

روی تو حساب کرده دلم توام عاشقش شو

شهاب: جونم رو میدم برات با لبخند اخم‌هایِ خوشگل و جذابت چند

جون بگیر اما برام بخند باز چشم های دلبر و عاشقت چند

ایلیا هم داشت با ارگ تو نواختن آهنگ کمکمون می‌کرد. سرم رو بلند کردم با استاد ایزدی روبه‌رو شدم! که با دو تا مرد از کارمندهای آموزش روی صندلی‌های ردیف اول نشسته بودن. همین طوری بر و بر داشت من رو نگاه می‌کرد. خجالت کشیدم.

خیلی آهسته از شهاب پرسیدم:

- این آقایون از کی اینجا نشستن؟

شهاب خیلی بی‌تفاوت گفت:

- از همون اول که اومدیم شروع به خوندن کنیم رسیدن!

ای وای! یعنی این استاد ایزدی خوندن من رو شنیده؟ از اینکه جلوی استادم آواز خوندم خجالت کشیدم! اونم با همراهی شهاب و محمد!

همه از جامون بلند شدیم و گیتارهامون رو روی صندلی‌هامون رها کردیم. سرم رو انداخته بودم پایین. دیدم دوتا مرد جوون دیگه که همراهش بودن رفتن سمت بچه‌ها با هم شروع به صحبت کردن. نگاهی به اطراف انداختم، فتح‌اللهی برای انجام کاری رفت بیرون. سرم رو برگردوندم دیدم خود استاد ایزدی هم داره میاد سمت من! سر جام مونده بودم که اومد جلوم ایستاد. یه دست کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود با بلوز جذب سفید طبق معمول خوش‌تیپ بود.

استاد ایزدی: خانم ایزدی یه لحظه با من تشریف میارین بیرون سالن؟

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رفت. به بچه‌ها نگاه کردم، هنوز داشتن با مسئولین آموزش صحبت می‌کردن و حواسشون به ما نبود. من هم به سمت بیرون سالن رفتم.

وقتی از درب سالن خارج شدم دیدم که پشت در ایستاده بود. جلوش با کمی فاصله ایستادم.

قیافش کمی تو هم بود! همش یاد اون روزی می‌افتادم که من با آقای علیپور رفته بودم کافی‌شاپ و استاد ایزدی هم اون طرف‌ها بود! این ماجراها چه ربطی به هم دارن؟!

استاد ایزدی: من جلسه‌ی پیش زیاد پیشت نیومدم که برای تو بد نشه، ولی از این به بعد فرق می‌کنه. من هر وقت خواستم میام و با تو صحبت می‌کنم و هیچ‌کس هم حق دخالت نداره.

اون استاد هست و من دانشجو زیادی که نمی‌تونم براش گنده گنده صحبت کنم. فقط تونستم بگم:

- بله استاد حق با شماست.

استاد ایزدی: راستی شماره تلفنتم از آموزش گرفتم. اگه یه موقع کارت داشتم دوست دارم باهات تلفنی صحبت کنم.

شوکه شده بودم. این چرا اینقدر خودمونی و بی‌پروا صحبت می‌کنه!

استاد ایزدی: صداتم خیلی قشنگه، ولی نمی‌خوام صدای قشنگت رو یه مرد دیگه بشنوه!

دست‌پاچه شده بودم. البته این چیزها به استاد ربطی نداره، ولی اون لحظه کمی هنگ کرده بودم. همه‌چی جلوی چشم‌هام مثل قطار شده بود. بودن استاد ایزدی دوروبر کافی‌شاپ، دستور دادناش، محرم نامحرم کردنش و... . همه‌چی برای من سوال شده بود، ولی زیاد نمی‌خواستم باهاش دهن به دهن بشم. شاید اصلاً منظور اون با اون چیزایی که من فکر می‌کنم فرق می‌کنه!

- نه استاد! ما با هم هم‌دوره هستیم و با هم موسیقی رو یاد می‌گیریم. این‌ها همه رابطه‌ی کاری و آموزشی هست.

استاد ایزدی با صدای جذاب و لحن پر معنایی گفت:

- خیله خب زیاد توضیح نمی‌خوام.

- استاد اگه اجازه بدین من دیگه باید برم.

استاد: باشه می‌تونی بری.

به سمت سالن رفتم. استاد هم خیلی راحت دنبال من اومد. از این بابت کمی جلوی بقیه خجالت می‌کشیدم، ولی انگار استاد از هیچ‌کس بیم نداشت.

استاد دوباره روی صندلی ردیف اول نشست. من هم رفتم روی صحنه پیش بچه‌ها که هنوز در حال جابه‌جا کردن وسایل موسیقی و کیف‌های وسایلشون بودن.

داشتم به حرف‌های استاد فکر می‌کردم که آناهیتا کاغذی رو از یکی از کیف‌ها در آورد با خنده و با صدای بلند گفت:

- بچه‌ها اینجا نوشته یا فتح‌اللهی!

همه با هم خندیدن. نگاهی کوتاه به استاد ایزدی انداختم. همین‌طور جدی داشت به مسخره‌بازی‌های بچه‌ها نگاه می‌کرد. از رفتارش مشخصه که آدم جدی‌ای هست.

محمد: انقدر این استاد فتی بد اخلاقه همه ازش می‌ترسن.

شهاب داشت از دور میامد به سمت من، با صدای بلند گفت:

- شمیم! این بلندگو رو نصب می‌کنی؟

رو کردم به سمت استاد، اخم کرده بود و چشمش رو بین من و شهاب می‌گردوند.

ای وای ! گندت بزنه شهاب، ولی رفتم و شروع به تنظیم بلندگو کردم و استاد ایزدی هم همچنان با اخم داشت نگاهم می‌کرد.

***

کمی بعد جشن شروع شد. سالن پر از دانشجوی دختر و پسر شد. ردیف اول استادها بودن و ردیف‌های دیگه بقیه نشسته بودن. بعداً از بچه‌ها شنیدم که مسئول برگزار کننده‌ی جشن خود استاد ایزدی بوده و به خاطر همون از اول تا آخر بالا سرمون بود.

اوایل جشن توی پشت صحنه تو اتاق گریم، جلوی آینه داشتم مقنعم رو مرتب می‌کردم که از توی آینه دیدم که استاد ایزدی اومد داخل. جا خوردم! برگشتم سمتش!

استاد ایزدی کاملاً بهم نزدیک شد. هیکل من در برابر هیکل او ظریف و نحیف بود. درست مثل هیکل یک دختربچه در برابر هیکل پدرش!

استاد ایزدی تو چشمام زل زد، گفت:

- بعد از تمام شدن این برنامه نوبت گروه شماست. خوانندتون کی هست؟

شمیم: فقط آقا مجید می‌خونه ما هم نوازنده‌ی گیتار هستیم.

- خوبه، موقع نشستن بین دخترها بشین و جلوی مانتوی خودتم مرتب کن!

وای! یعنی چی! این می‌فهمه چی میگه؟ چرا انقدر راحته این؟ ولی روم نشد در مورد یه همچین حرفی باهاش بحث کنم. چون اون استادم هست و باید مواظب حرف زدنم باشم.

استاد این حرف‌ها رو زد و بعد با قدم‌های محکم از اتاق خارج شد. حالا خوب شد کسی نیومد و ما رو با هم تنها توی اتاق ندید وگرنه واسه من که خیلی بد می‌شد.

موقع انجام برنامه هر کاری که استاد ایزدی گفته بود رو انجام دادم. بعد از ما هم استادها روی سکو اومدن و به دانشجویان نمونه‌ی سال آخری جایزه دادن.

بعد از جشن دوباره به اتاق گریم رفتم که صحبت‌های ساناز و آناهیتا رو شنیدم.

ساناز: میگم این آقا خوش‌تیپه کیه؟

آناهیتا: میگن اینجا استاده!

- آره فوق لیسانس کامپیوتر داره البته فعلاً استاد نرم افزاره!

ساناز: ازش خوشم میاد، هم خوشتیپه و هم خوشگلِ و هم این که تحصیل کرده هست! خدا شانس بده ما که هیچ‌وقت یه همچین خواستگاری گیرمون نمیاد. داماد ما، شوهر خواهرم رو میگم، یه مرد در و پیت هست که لنگش تو بیرون زیاده!

آناهیتا: خواستگارهات چجورین؟ همه دراز و کوتاه هستن؟

ساناز کمی خندید:

- آره والا! اخلاق و رفتارشم خیلی با کلاسه.

به حرفاشون فکر می‌کردم. اینطور که معلومه، این استاد ایزدی خیلی آدم پر طرفداری هست! هر جا میرم، هر کی که اون رو می‌بینه، ازش تعریف می‌کنه! خب یه نفر اشتباه می‌کنه، دو نفر اشتباه می‌کنه، همه که با هم اشتباه نمی‌کنن!

حتما واقعاً خوبه که همه از خوبی‌هاش تعریف می‌کنن. برعکس رضا که همه ازش بدشون میاد.

ساناز با ناراحتی سرش رو انداخت پایین و گفت:

- راستش من یه نفر رو خیلی دوسش دارم، ولی... .

آناهیتا گیتاری که دستش بود رو گذاشت روی زمین و گفت:

- خب حالا کی هست؟ اسمش چیه؟

ساناز که انگار صندوقچه دلش وا شده باشه آهی از ته‌دل کشید و شروع به حرف زدن کرد:

- اسمش سجاد هست. از من یه سه چهار سالی بزرگتره. سال سوم دبیرستان که بودم، با یه دختری دوست بودم به اسم ندا. در واقع ندا خواهر سجاد بود. یه

روز که سجاد اومده بود دنبال خواهرش، با هم روبه‌رو شدیم. همون‌جا یه دل نه صد دل عاشق هم شدیم. از همون موقع با هم رابطه داریم. از خواهرام و خانوادم فقط خواهرم سمانه از ارتباطمون خبر داره. من بعداً وارد دانشگاه شدم. خانواده‌م رو تحصیلات همسر آینده‌م حساس هستن. میگن باید مثل خودت دانشگاه رفته باشه؛ ولی سجاد اهل درس خودن نیست. خیلی دوسش دارم. اونم راضی هست که بیاد خواستگاریم؛ ولی از جواب رد شنیدن و سنگ روی یخ شدن جلوی خانوادش می‌ترسه.

آناهیتا: بابا حالا ناراحت نباش. خدا بزرگه. شاید یه روزی خانواده‌ت راضی شدن. دنیا که به آخر نرسیده.

من هم که حال ساناز رو درک می‌کردم سعی کردم دلداریش بدم.

- تو خیلی دختر خوبی هستی. خدا کمکت می‌کنه.

صدای مسئول سالن که از ما می‌خواست سالن رو خالی کنیم اومد.

به سمت بیرون رفتم. بیرون سالن ساجده رو دیدم. با سرعت اومد پیش من.

ساجده: چرا بهمون نگفته بودی بلدی قشنگ گیتار بزنی؟ خیلی خوب بود.

- ممنون. خوشحالم که خوشت اومده.

ساجده: یکی از زن داداش‌های من هم خیلی دوست داره گیتار زدن رو یاد بگیره؛ ولی به خاطر بچش نمی‌تونه.

- چه بد.

ساجده: البته اون زن داداشم بچه‌ی کرجه، اول ما نمی‌خواستیم اون رو واسه داداشم بگیریم؛ ولی دیگه انقدر لیلی و مجنون بازی در آوردن که مجبور شدیم بریم خواستگاریش.

از این طرز حرف زدن ساجده لجم گرفت. شاید اگه من هم با اون یکی برادرش ازدواج می‌کردم اون‌وقت در مورد من هم همینطوری حرف میزد.

واسه اینکه حالش رو بگیرم گفتم:

- از کجا معلوم؟ شاید همون عروستون هم فقط از داداشت خوشش اومده و اصلاً شما رو نپسندیده باشه.

با شنیدن این حرف من، قیافه‌ی ساجده یه جوری شد! انگار هنگ کرده بود. انگار حتی فکرش رو هم نمی‌کرد که اینطوری جوابش رو بدم. زود با ساجده خداحافظی کردم و رفتم. از اینکه بعد از اون جوابم مثل ماست داشت نگاهم می‌کرد خندم گرفته بود؛ ولی هر جور شده جلوی خندم رو گرفتم.

***

بعد از بحث جانانه‌ای که با ساجده راه انداختم به خانه برگشتم. داشتم لباس‌هام رو عوض می‌کردم که گوشیم زنگ خورد. گوشی رو جواب دادم نیلوفر بود.

- سلام نیلوفر خوبی؟

نیلوفر با صدای غم‌انگیزی سلام کرد. گفت:

- شمیم! یکم دلم گرفته دوست داشتم کمی با تو صحبت کنم دلم باز بشه.

- خب بگو می‌شنوم.

نیلوفر: یه پسره هست که بچه‌ی شهرستانه. اومده اینجا واسه کار. بعد من رو دیده و پسندیده بعدش هم خواهر و مادرش رو آورده در خونمون حتی آیفن ما رو هم زد. خدا رو شکر تو خونه تنها بودم وگرنه مامانم این‌ها اگه می‌فهمیدن سر خود واسم خواستگار اومده من رو می‌کشتن.

- خب بگو بعد چی شد؟

نیلوفر: هیچی دیگه اومده بود در خونمون یه سره چسبیده بود به در می‌گفت بیا پایین خواهر و مادرم می‌خوان تو رو ببینن. بعد من هم از پشتِ همون آیفن بهش گفتم مگه من فیلم سینماییم که اون‌ها می‌خوان من رو ببینن؟

خندم گرفته بود؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم. اون لحظه توی اون موقعیت وقت خندیدن نبود.

نیلوفر ادامه داد:

- خلاصه انقدر اصرار کرد و منم مخالفت کردم تا آخرش گفت ازت نمی‌گذرم دخترخانم. آرزو می‌کنم تو هم یه روزی عاشق یکی بشی و عشقش تا آخر عمر تو دلت بمونه؛ ولی هیچ وقت به عشقت نرسی.

بعدشم صدای گریه‌ی نیلوفر رو از پشت گوشی شنیدم.

- نیلوفر! چرا گریه می‌کنی؟

نیلوفر: می‌ترسم نفرینش بگیره. من خیلی وحید رو دوسش دارم.

- آخه تو که اون آقا رو نمی‌شناسی! اتفاقاً کار به جایی کردی.

کلی با نیلوفر صحبت کردم تا اینکه یکم آروم شد. بیچاره حالش خیلی گرفته بود. یاد رضا افتادم. یه مدت هست که دیگه دانشگاه هم نمیاد. نکنه اتفاقی براش افتاده؛ ولی نمی‌شه برم از کسی بپرسم چون خواستگارم بوده ممکنه فکرهای ناجور کنن واسه همین اگه حرفی نزنم بهتره، نمی‌خوام پس فردا هزار تا حرف پشتم باشه.

بعد از پوشیدن لباس راحتیم به سمت پذیرایی رفتم. دیدم مامان مهتاب داره جدول حل می‌کنه. نشستم روبه‌روش. مامان مهتاب سرش رو از روزنامه بلند کرد و به من نگاه کرد.

مامان مهتاب: راستی! فردا عروسی دعوت هستیما!

- عروسیه همون پسر همکارتون دیگه! درسته؟

مامان مهتاب: آره! کارتم دادن. عروسی واسه فردا نهار هست.

- چرا نهار؟ عروسی که معمولاً شب‌ها میشه!

مامان مهتاب: دیگه چون خانواده‌ی عروس شهرستانی هستن و رفت آمد تو شب براشون سخته واسه همین عروسی رو انداختن به نهار.

- چه جالب! پس فکر همه رو کردن. حالا عروسی مختلط هست یا جداست؟

مامان مهتاب: نه تو کارت که نوشته زنونه، مردانه جداست.

- پس خوبه، من همون لباس آبیم رو می‌پوشم. اون چون یکم بازه واسه همین نمی‌تونم هر جایی بپوشمش.

مامان مهتاب: فردا کلاس داری؟

نگاهی به ساعت داخل کارت انداختم گفتم:

- اول یه کلاس دارم اون رو میرم؛ ولی اون‌یکی کلاس رو دیگه نمی تونم برم.

یادم اومد که اون یکی کلاس، کلاس استاد ایزدی هست که گفته بود از غایب بودن خوشش نمیاد؛ ولی دیگه یه شب که هزار شب نمی‌شه.

مامان مهتاب: باشه! پس، فردا مانتو سفید فانتزیت رو بپوش. اونجا دیگه دانشگاه نیست که باز با مانتو مشکی بیای!

از حرف مامان خنده‌ی کوتاهی کردم گفتم :

- نگران نباشین مامان‌مهتاب. من حسابی به خودم می‌رسم.

فردای اون‌روز، یه تیپ معمولی دانشجویی زدم بعد راه افتادم که برم دانشگاه. اون روز دیگه باید با ماشین خودم می‌رفتم چون برای به موقع رسیدن به کارهام بهش نیاز داشتم. داخل کلاس نشسته بودیم؛ ولی هرچی منتظر موندیم استاد نیومد. ساعت بعدی هم با استاد ایزدی کلاس داشتیم! همین‌طور تو فکر بودم که یه دفعه یاد نوبت آرایشگاهم افتادم. من اصلاً امروز هیچ کلاسی رو نباید می‌اومدم. با هول به نیلوفر که کنارم نشسته بود گفتم :

- وای نیلوفر! من باید برم. یادم رفته بود که امروز نوبت آرایشگاه دارم.

نیلوفر: باشه تو برو، بهت خوش بگذره.

بدو رفتم سوار ماشینم شدم. جلوی در آرایشگاه نگه داشتم. مانتو سفید فانتزیم و شلوار سفید و کفش سفیدم که از پشت پاشنش تور داره و روسری سفیدم رو برداشتم. یهو یادم افتاد که انقدر با عجله از دانشگاه زدم بیرون که کیفم رو جا گذاشتم؛ ولی خداروشکر تو کیفم جز خودکار و کاغذام چیزی نذاشته بودم و کیف پولم تو داشبرد ماشینم بود. لباس مجلسیم هم تو ماشین بود. فوری کیف پولم رو برداشتم و تلفنی از نیلوفر خواستم که مواظب کیفم باشه.

وارد آرایشگاه شدم. خانم‌ها در یه ردیف روی صندلی‌های جلوی آینه نشسته بودن و آرایشگرها مشغول کار بودن و خانم های دیگر که در صف انتظار بودن روی صندلی‌های عقبی نشسته بودن. یکی از صندلی‌ها به محض ورود من خالی شد.

منشیِ آرایشگاه رو به من گفت:

- شما واسه چه کاری تشریف آوردین؟

- من میکاپ و شینیون دارم از قبل رزرو کرده بودم.

آرایشگر: اسمتون خانمه؟

- ایزدی هستم.

نگاهی کوتاه به دفترش کرد گفت:

- سحرجان! این خانم شینیون و آرایش دارن البته آرایش ملایم خواستن کارشون رو راه بندازین لطفاً.

کمی نشستم تا بالاخره نوبت به من رسید چون تعداد آرایشگرها زیاد بود، کار مشتری‌ها سریع‌تر انجام می‌شد! روی صندلی نشستم و چند تا خانم با هم شروع به ور رفتن با موهام کردن. شینیون موهام مدل رویایی بود. کمی بعد آرایشم هم تمام شد. یه آرایش ملایم با شینیون رویایی! در آخر از جام بلند شدم و لباس‌هام رو هم پوشیدم. آستین مانتوی من، کلوش بود و پایین مانتو مدل کله قندی بود. شلوارم هم کاملاً لوله‌ای بود و در آخر کفش مرواریدی‌م رو هم پوشیدم. خیلی از لباس‌هام خوشم اومد؛ ولی نمی‌دونستم که با این تیپ چطوری باید تا جلوی دانشگاه برم؛ ولی بهتر دیدم که عوض فکر کردن به حرف مردم کاری رو که خودم صلاح می‌دونم رو انجام بدم. شال سفیدم رو هم سرم کردم و پول آرایشگر رو حساب کردم و به راه افتادم. سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم هنوز وقت داشتم.

اول باید می‌رفتم کیفم رو از دانشگاه برمی‌داشتم. با نیلوفر تماس گرفتم. چون هنوز استاد نیومده بود قرار شد با کیف بیاد جلوی در دانشگاه. جلوی در

دانشگاه نگه داشتم؛ ولی نیلوفر رو ندیدم. از ماشین پیاده شدم. اول جلوی در دانشگاه خلوت بود؛ ولی به محض پیاده شدن از ماشین با استاد ایزدی روبه‌رو شدم که از ماشین پهلویی من پیاده شد! یکم معذب شدم آخه تا حالا اون من رو با لباس غیر رسمی ندیده بود! انگار خودش هم تعجب کرده بود.

استاد ایزدی که از نوع لباس‌هام به مسئله پی برده بود رو به من گفت:

- جایی تشریف می‌برین؟ فکر کنم امروز نمی‌خواین تشریف بیارین سر کلاس!

- بله استاد. امروز عروسی یکی از آشناهای نزدیکمون دعوت شدم واسه همین نمی‌تونم حاضر باشم. البته قول میدم که این بار آخرم باشه شرمنده.

استاد ایزدی: چقدر با این لباس‌ها عوض شدی اصلاً باورم نمی‌شه که تو همون خانم ایزدیِ کلاس باشی! خیلی خوشگل شدی!

از خجالت سرم رو انداختم پایین. عجب استادی هستا! اصلاً حیا نداره!

استاد ایزدی: چقدر با روسری خوشگل شدی! تا حالا تو رو با روسری ندیده بودم.

همینجور عین رادیو داشت باهام صحبت می‌کرد دیگه بیشتر از این جایز ندونستم که بهش اجازه بدم که در مورد من این‌طوری صحبت کنه. حالا هرکی که می‌خواد باشه. استاد یا رئیس یا هر کی دیگه. با دیدن نیلوفر که داشت به ما نزدیک می‌شد فوری حرف رو عوض کردم گفتم:

- ببخشید استاد من با دوستم یه کاری داشتم. داره میاد اینجا.

نیلوفر نفس‌نفس زنان خودش رو به ما رسوند.

نیلوفر: ببخشید شمیم‌جان یه لحظه یه کار کوچیک برام پیش اومد باید می‌رفتم.

- نه بابا این چه حرفیه؟! لطف کردی.

نیلوفر با دیدن استاد بهش سلام کرد.

استاد ایزدی، به نیلوفر سلام کوتاهی کرد و زود از ما دور شد و به سمت داخل دانشگاه رفت.

نیلوفر: من اینجا قدمم شور بود؟

- نه بابا اون دیگه خودشم حرف‌هاش تموم شده بود.

نیلوفر: میگم؛ ولی خوب مخش رو زدیا!

- کم حرف بزن دختر. برو به کلاست برس.

نیلوفر: ولی واقعاً خیلی مرد خوبیه. به عنوان شوهر مرد ایده‌آلی هست. همین الانش هم خیلی‌ها براش تور پهن کردن؛ ولی خودمونیم‌ها، امروز با دیدنت تو این تیپ و سر و شکل باید کلی شارژ شده باشه!

کمی بعد بالاخره با نیلوفر خداحافظی کردم و به سمت عروسی حرکت کردم. توی راه بازم یاد استاد ایزدی افتادم. همه ازش تعریف می‌کنن! حتماً آدم خوبیه که همه ازش تعریف می‌کنن. خوشگلی و خوش‌تیپی، به تنهایی نمی‌تونه زمینه‌ی این همه احترام رو به وجود بیاره. حتماً از نظر اخلاق و رفتار مرد خوبیه.

***

کمی بعد، دیگه به تالار رسیده بودم. عروسی هنوز شروع نشده بود و تعداد انگشت شماری از مهمون‌ها اومده بودن؛ ولی عروس اومده بود و نزدیک‌های صندلی من و مامان‌مهتاب با چند تا از دوست‌هاش گرم گرفته بود. دخترها جمعاً چهار نفر بودن. با فاصله‌ی کمی که ازشون داشتم خیلی راحت حرف‌هاشون رو می‌شنیدم؛ ولی اون‌ها حواسشون به من نبود.

عروس که از روی کارت دعوتمون فهمیده بودم اسمش نازنین هست روی دسته‌ی یکی از صندلی‌ها نشسته بود. رو به یکی از دخترها گفت:

- شقایق! چرا هنگامه رو نیاوردی؟

شقایق: مامان و بابا رفته بودن مسافرت، هنگامه گفت می‌مونه خونه که به کارها برسه.

دختر دیگه گفت:

- نازنین ببین کی رو گذاشته مواظب خونه باشه!

دختر بعدی که اسمش فریال بود با کنایه به متاهل بودن عروس گفت:

- نازنین نه، نازنین جان!

همه با هم خندیدن من هم همینجوری داشتم نگاهشون می‌کردم.

شقایق که انگار یه دفعه چیزی یادش اومده باشه گفت:

- ای وای! من اومدنی شیر خریدم و بعدم همین‌جوری گذاشتم روی اوپن! بذار زنگ بزنم به هنگامه بگم که اون شیر رو گرم کنه وگرنه می‌ترسم خراب بشه. اون دفعه هم همین‌طوری شد شیر زود خراب شد چون شیر محلی هست و هوای خونه به خاطر گرمای بخاری خیلی گرمه بازم ممکنه خراب بشه!

گوشی رو برداشت، سریع شماره رو گرفت:

- الو! سلام هنگامه!

- ... .

- هنگامه جون من اون شیر رو خریدم گذاشتم رو اوپن. برش دار بذار بجوشه.

- ... .

- وا ! خب بریزش تو قابلمه بعد بذارش سر گاز دیگه!

دختر دیگه با خنده گفت :

- یهو شیر رو سرخش نکنه!

عروس خانم: بگو من سرخش کردم تو فقط آبپزش کن!

دیگه می خواستم از حرف‌هاشون بترکم؛ ولی هر طور شده جلوی خودم رو گرفتم.

شقایق با حالت نگرانی گفت:

- ببین هنگامه! تو فقط شیر رو بذار تو یخچال دیگه دست به هیچی هم نزن فهمیدی؟

- ... .

گوشی رو قطع کرد.

- دختره پونزده سالشه؛ ولی هنوز یه شیر گرم کردنم بلد نیست! دیگه گفتم ولش کن حالا یه دفعه خونه رو به آتیش می‌کشه حالا بیا و درستش کن.

آخرش ازش ناامید شد!

به زور هم که شده جلوی خنده‌ی خودم رو گرفتم. کمی بعد داماد اومد دنبال عروس تا با هم به طبقه‌ی بالا برن که تا قبل از جمع شدن مهمون‌ها تو آتلیه‌ی تالار عکس‌هاشون رو بگیرن. عروس و داماد، به سمت بیرون رفتن و دوست‌های عروس هم با هم به سمت ردیف جلویی صندلی‌ها رفتن. کمی بعد که تالار پر از مهمون شد، عروس و داماد در پی تکمیل شدن مهمون‌ها وارد تالار شدن و مهمون‌ها با هیجان شروع به رقصیدن کردن. خواهر داماد که خانم نسبتاً جوونی بود با دختر جوونش هر کدوم یک دایره به دستشون گرفته بودن که عکس عروس و داماد روی اون‌ها چاپ شده بود. دوتایی به وسط پیست رقص رفتن و مشغول رقصیدن با دایره‌ها شدن. کمی بعد عروس و داماد برای رقصیدن وارد پیست رقص شدن. عروس هم توی زیبایی چیزی کم نداشت.

بعد از ناهار عروسی تمام شد. با مامان مهتاب سوار ماشین شدیم و من با احتیاط به سمت خونه رانندگی کردم. وارد خونه شدیم. من هم به سمت اتاقم رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم.

نگاهی توی آینه به خودم انداختم. آرایشگر انقدر تافت به موهام زده بود که دیگه موهام مثل سنگ شده بود. هرطور شده سنجاق‌هام رو باز کردم و وارد حمام شدم. فقط حمام می‌تونست تافت موهام رو از بین ببره. یه حمام تمیز کردم و خارج شدم . حوله‌ی حموم رو تنم کردم و دوباره به سمت اتاقم رفتم گوشیم رو روی تخت دیدم.

ناخودآگاه یاد حرف‌های پایانیِ دخترهای توی سالن افتادم. قبل از رفتنشون یه چیزهایی در مورد انسان‌های وحشتناکی که تو آمریکا زندگی می‌کنن گفتن! زیاد چیزی از حرف‌خاشون یادم نمی‌اومد؛ ولی اینترنت گوشیم رو وصل کردم و طبق چیزایی که یادم بود سرچ کردم.

توی همون وب شروع به خوندن کردم.

در آخر رفتم تو گوگل و عکس‌های مربوط به همون موضوع رو دیدم؛ ولی با دیدن اون تصاویر با وحشت گوشی رو روی تخت انداختم! تصاویر وحشتناکی که اصلاً قابل دیدن نبود!

فکرش رو بکن، من تنهایی زندگی می‌کردم. بعد یکی می‌اومد من رو با خودش می‌برد تو یه جای مخفی، بعد دست و پاهام رو قطع می‌کرد. بعدش هم هر کاری که دوست داشت با من می‌کرد.

اونوقت من الان چه وضعی داشتم؟

درک این موضوع برام کار راحتی بود. فرض اینکه اگه من یک دختر باشم با یک خانواده، آیا در اینصورت کسی می‌تونه بیاد من رو به این راحتی بدزده و ببره؟ شاید بتونه؛ ولی برای همیشه باید از چشم خانواده‌ی من و قانون بترسه. این در حالی هست که اگه یه دختر جوون هیچ خانواده‌ای نداشته باشه که بعد از ناپدید شدنش دنبالش بگردن، اون‌وقت دزدیدن اون دختر نباید کار چندان سختی باشه. اینجا به مفهوم ازدواج قطعی، شناسنامه، جایگاه پدر و مادر و خانواده و در نهایت فرزند مشروع که با فرهنگ ما درآمیخته، میشه پی برد.

***

به خاطر افکار دیشبم، دیر خوابم برد. روز بعد نزدیک‌های ظهر از خواب بیدار شدم، مامان به مدرسه رفته بود و من تنهایی مشغول خوردن صبحانه بودم. هنوز چند لقمه‌ای نخورده بودم که صدای گوشیم بلند شد. برش داشتم. شماره‌ی غریبه بود، جواب دادم.

- بله؟

صدای مردونه‌ای رو از پشت گوشی شنیدم:

- سلام! خوبی؟

- ببخشید، فکر کنم اشتباه گرفتین!

- مگه تو شمیم نیستی؟

قلبم ریخت! این دیگه کیه!

- شما؟

- من رهام ایزدی هستم.

ای وای! این گفته بود می‌خواد بهم زنگ بزنه! پس بگو جدی گفته بود!

استاد ایزدی: شمارت رو هم از پرونده‌ت برداشتم. برداشتن شماره‌ت از پرونده‌ی دانشگاهت واسه استاد کاری نداره.[UWSL/] [UWSL]

- بله درسته، ببخشید استاد با من کاری دارین؟[/UWSL]

ایزدی: الان تو خونتون هستین؟

- بله استاد.

ایزدی: کی کنارت هست؟

- هیچکی استاد، فعلاً تنها هستم. ببخشید چطور مگه؟!

ایزدی: پس خوبه، من بدون حاشیه میرم سر اصل مطلب. ببین شمیم خانم من به شما علاقمند شدم و در این مورد خیلی فکر کردم ما علاوه بر اینکه فامیلی‌هامون مثل هم هست تفاهم‌های زیادی با هم داریم. من دوست دارم رابطمون با هم جدی‌تر بشه.

هنگ کرده بودم! این انقدر راحت صحبت می‌کنه. حالا خوبه مامان خونه نیست وگرنه جواب اون رو چی باید می‌دادم. یادم اومد که همه ازش تعریف می‌کنن پس اگر عاقلانه بخوام در موردش تصمیم بگیرم شاید بد نباشه که یه فرصت بهش بدم.

- میشه واضح‌تر صحبت کنید استاد؟ شما انقدر راحت صحبت می‌کنین که من... .

- توضیح کامل‌تر از این باشه واسه وقتی که حضوری همدیگه رو ببینیم .

- چی؟ حضوری؟!

- ببین شمیم خانم، من با قصد امر خیر پا پیش گذاشتم؛ ولی ما باید قبل از اینکه پای خانواده‌هامون وسط بیاد یه حرفایی رو با هم اول بزنیم. پس اگه با من موافقی، همین امروز ساعت ده صبح یعنی دو ساعت دیگه منتظرتم. آدرس جایی رو برات می‌فرستم، اونجا باش میام دنبالت.

نمی‌دونستم بیرون رفتن باهاش کار درستی هست یا نه؛ ولی به خاطر اینکه هم استادم هست و هم به خاطر تعاریفی که ازش شنیدم، احساس کردم باید بهش اعتماد کنم و فرصت بدم.

- باشه استاد شما آدرس رو پیامک کنین.

ایزدی: فقط در مورد من با هیچکس صحبت نکن حتی خانوادت، دلیلش رو هم بهت میگم. فعلاً فقط بیا.

گوشی رو قطع کردم؛ ولی هنوز نگران بودم. اون اولین باری بود که بی‌اجازه و بی‌خبر از مامان کاری انجام می‌دادم. کمی احساس گناه می‌کردم؛ ولی نمی‌دونستم این چه حسی هست که من رو به سمت اون می‌کشه! بعد از دو تا خواستگار ضایع خواستگاری مثل رهام ایزدی نعمت بود. از طرفی از کجا معلوم؟ شاید اگه ردش می‌کردم دیگه از این فرصت‌ها برام پیش نمی‌اومد! بلند شدم، یه مانتو لی آبی روشن با شلوار لی همرنگش رو پوشیدم. یه آرایش کاملاً ملایم کردم و موهام رو به سمت عقب شونه زدم و با کلیپس بستمشون و یه روسری آبی روشن پوشیدم. چون بار اولم بود که می‌دیدمش باید مراقب اعمالم باشم!که یه وقت موجب این نشه که فکرهای بدی به سرش بزنه. یه پالتوی مشکی با یقه‌ی خز هم روش پوشیدم و چون هوا زیاد سرد نبود دکمه‌ی پالتوم رو باز گذاشتم. موبایل و کیف پولم رو هم گذاشتم توی جیبم. هر دوشون انقدر جمع‌وجور بودن که به راحتی توی جیبم جا می‌شدن. جلوی در خونه کفش‌های مشکیم رو پوشیدم. باید با تاکسی می‌رفتم. سر کوچه نگاهی به موبایلم انداختم. آدرس رو فرستاده بود. با تاکسی به آدرسی که استاد برام فرستاده بود رفتم. آدرس مال اطراف یکی از پارک‌های شهر بود. سر ساعت مقرر، جلوی پارک

پیاده شدم. نگاهی به اطراف انداختم. از ماشین پیاده شده بود و داشت با دست بهم اشاره می‌کرد که برم سمتش.

به استاد نگاهی کوتاه انداختم.

یه بلوز و شلوار کتون مشکی پوشیده بود و پالتوش هم به رنگ کرم مایل به قهوای بود و یه شال گردن پشمی مشکی هم روی گردنش انداخته بود.
موهاش هم به شکل جذابی به عقب شونه کرده بود.

بهش رسیدم!

- سلام!

در ماشین رو بست و بعد از زدن دکمه‌ی ریموت ماشین، رو به من گفت:

استاد: سلام! بیا از این طرف بریم.

من رو به طرف داخل پارک هدایت کرد من هم باهاش رفتم. پارکش فقط برای نشستن و گشتن بود و جایی برای بازی نداشت و به علت سرما و فصل زمستان توش حتی پرنده هم پر نمی‌زد و بسیار خلوت بود. اولین بارم بود که دست به یه همچین کاری می‌زدم؛ ولی من به خاطر طرز خلقیاتش بهش اعتماد پیدا کرده بودم.

استاد ایزدی: ممنونم که اومدی.

بعد نگاهی به من انداخت و لبخند زد. از لبخند زیبا و جذابش خجل شدم. سرم رو انداختم پایین.

- خواهش می‌کنم استاد.

استاد با لبخند شروع کرد به صحبت کردن با من:

- ببین ما دیگه با هم رابطه‌ی نزدیک‌تری پیدا کردیم پس دیگه لازم نیست که من رو استاد صدا کنی. اسم من رهام هست. می‌تونی من رو رهام صدام کنی. من هم تو رو شمیم صدات می‌کنم، خوبه؟

انقدر خوش سیما و جذاب بود، که روم نمی‌شد باهاش چشم تو چشم صحبت کنم. سرم رو پایین انداختم. اون با من خیلی راحت بود؛ ولی من هنوز باهاش نتونسته بودم راحت باشم! شاید به خاطر اینکه استادم هست این طور بودم.

- سعی می‌کنم. این کاری که شما می‌خواین زمان می‌بره. درثانی! ما هنوز با هم صحبت نکردیم و البته هنوز به نتیجه‌ای هم نرسیدیم.

در حال راه رفتن، همون طور که آروم تو پارک قدم می‌زدیم، با هم صحبت‌هامون رو می‌کردیم.

رهام: منم واسه همین خواستم همدیگه رو ببینیم. ببین شمیم، اول اینکه هم می‌دونم که سرت شلوغه، یعنی یه چند تایی خواستگار داشتی! منظورم، همون دو تا خواستگاری که توی همین ترم، از بچه‌های کلاستون داشتی هست.

با این حرف استاد، یاد برادر ساجده و رضا افتادم!

- شما از کجا خبر دارین؟

با اعتماد به نفس گفت:

- خب دیگه خبرها می‌رسه! ماجرای سارا فرشچی رو که همون آقایون همکلاسیت بهم لطف کردن گفتن.

یادم اومد اون روزی که سارا داشت با من بحث می‌کرد چند تا از مردهای کلاس بهم بد جوری زل زده بودن! پس بگو! می‌خواستن ماجرا رو کامل ضبط کنن بعد برن برای این پخش کنن!

- پس خوبه! شما از هیچ چیز بی‌خبر نمی‌مونین!

رهام: البته، می‌دونم به برادر ساجده خانم جواب رد قطعی دادی؛ ولی در مورد رضا من فقط می‌خوام بدونم که بین تو و اون صحبت و حرفی مونده؟

- نه، من به ایشون هم جواب رد دادم.

خوب یادم می‌اومد که مقداری از ماجرای برادر ساجده رو خودش، توی راه آموزش از حرف‌های من و ساجده شنید.

رهام با تردید پرسید:

- می‌دونی که از وقتی که تو بهش جواب رد دادی درس خوندن رو گذاشته کنار و برای کار به جنوب رفته؟

شوکه شدم. من اصلاً تو این مدت به رضا و غیبتش توجه زیادی نکرده بودم.

- نه من اصلاً متوجه غیبتش نبودم. یعنی می‌دیدم نیست؛ ولی فکر نمی‌کردم برای همیشه رفته باشه.

رهام: خب بگذریم فقط دوست نداشتم تو هنوز بهش فکر کنی که مطمئن شدم بهش فکر نمی‌کنی چون اگه بودی تا حالا متوجه رفتنش شده بودی! من از همون روز اول که وارد کلاس شدم به تو علاقمند شدم. از سادگی پوششت خوشم اومد چون در واقع از پوشش جلف دخترها خوشم نمیاد و وقتی موقع حضور و غیاب متوجه شدم که اسم فامیل تو هم ایزدی هست برام شیرین‌تر شدی. وقتی رفتم خونه خیلی بهت فکر کردم هر کاری کردم از ذهنم خارج نمی‌شدی. دیگه تو قلبم خونه کرده بودی.

بعد از گفتن این جمله‌ی آخر آهِ آرومی از ته دل کشید! آهش جگرم رو سوزوند.

رهام ایستاد جلوم و گفت:

- اصلاً لازم نیست که ازم خجالت بکشی. من رو همسر آینده‌ی خودت بدون البته اگه راضی باشی. این وسط فقط رضایت تو مونده.

- اول باید از مادرم اجازه بگیرین.

یه لحظه چهره‌ی استاد در هم رفت! گفت:

- به ایشون هم می‌رسیم؛ ولی باید بهم قول بدی که فعلاً بهشون چیزی نگی!

- چرا اونوقت؟

رهام: ببین، شغل من استاد دانشگاه هست. تو یه خانواده‌ی چهار نفره بزرگ شدم و پدرم یه کارخونه‌ی تولید لباس داره و مادرم هم خانه‌دار هست و خواهر کوچکترم هم الان پرستار هست و توی یه بیمارستان کار می‌کنه. منم برای خودم، یه خونه‌ی مستقل دارم که اون رو با حقوق خودم خریدم. الانم دارم هر ماه نصف حقوقم رو برای قسطش میدم. اصلاً هم از خانوادم توقع کمک ندارم. در واقع تصمیم گرفتم که روی پای خودم باشم. ارث حقه و یه روزی بهم می‌رسه؛ ولی من عقیده دارم که باید روی پای خودم باشم و الان هم کمی مشغله‌ی زندگیم زیاد شده. امیدوارم وضعیت من رو درک کنی. من باید همه‌ی کارهام رو راست و ریست کنم تا بتونم برای شروع یه زندگی تازه با تو قدم جلو بذارم.

- برای من پول مهم نیست. برای من اخلاق طرف مقابلم خیلی مهمه! اگه آدم صبور و خوش اخلاقی باشین، برای من چیزهای دیگه مهم نیست.

رهام: پس تا چند ماه بهم فرصت بده؛ ولی کنارم باش! من هم سعی می‌کنم به زندگی‌م سر و سامون بدم چون بعداً باید به فکر مراسم عروسی و خریدها هم باشم. پس بنابراین الان نمی‌تونم بیام. فقط قول بده که در مورد رابطمون به خانوادت چیزی نگی. چون نمی‌خوام در مورد من الان قضاوت کنن. قضاوت باشه واسه وقتی که با خانواده‌م میام خواستگاریت. تو این مدت هم که با هم در ارتباط هستیم، همدیگه رو هم بیشتر می‌شناسیم. [UWSL]اینطوری خوبه؟[/UWSL]

یعنی من دارم با یه پسر دوست می‌شم؟! از فکر کردن به این کار عذاب وجدان می‌گرفتم. خیلی صریح و روشن گفتم:

- ببخشید استاد، فکر کنم شما در مورد من اشتباه کردین. من اصلاً تا به حال اهل دوستی و این‌جور چیزها نبودم و نخواهم بود.

برگشتم به عقب و ادامه دادم:

- ببخشید که تا این ساعت وقتتون به خاطر من هدر رفت. با اجازتون من دیگه رفع زحمت می‌کنم.

هنوز قدم اول رو نذاشته، اومد جلوم ایستاد و گفت:

- وایسا ببینم، کجا داری میری؟ من که وضعیتم رو بهت توضیح دادم. یکم هم به من حق بده.

- استاد من برای شما خیلی احترام قائل هستم؛ ولی دلم نمی‌خواد مجبور به انجام کاری بشم که اصلاً دوسش ندارم.

بعد از گفتن این حرف راهم رو کج کردم و از سمت دیگری شروع به حرکت کردم. دیگه دنبالم نمی‌اومد؛ ولی از پشتم صداش رو شنیدم که گفت:

- اگر با من راه بیای مطمئن باش که منم با تو راه میام. هر شرطی بگی قبول می‌کنم. فقط نرو!

با این حرف استاد مکث کردم! کمی تو فکر رفتم. حرف‌هاش برام قابل درک بود. اون یه مرد مستقل بود که اصلاً دوست نداشت از پدرش کمکی بخواد و دوست داشت وقتی میاد خواستگاری دیگه دغدغه‌ای تو زندگیش نداشته باشه و مراسم عروسی و خریدها رو هم خودش به صورت کامل و با تشریفات برام مهیا کرده باشه. از طرفی هم اون تو جامعه کاملاً فرد تایید شده‌ای بود و خیلی‌ها دوست داشتن که رهام قسمتشون بشه. پس چرا باید لگد به بخت خودم می‌زدم. باید همون‌طور که اون خواسته بود بهش فرصت می‌دادم. به قول خودش تو این مدت هم همدیگه رو بیشتر هم می‌شناختیم.

برگشتم به سمتش و گفتم:

- باشه، من حرف‌های شما و پیشنهاتون رو قبول می‌کنم که با هم در ارتباط باشیم؛ ولی یه شرط داره.

رهام ابروهاش رو در هم کرد و گفت:

چه شرطی؟ هر شرطی باشه قبول می‌کنم.

- شرطم اینه که باید تو این مدت که با هم به اصطلاح رابطه‌ی دوستی داریم نباید هیچ رابطه‌ای بین ما باشه و موقع صحبت با هم نباید حریم شرم و حیا رو بدریم! همیشه با هم به اندازه‌ی دو تا خانم و آقا که قرار با هم برن زیر یه سقف و دارن با اخلاقیات همدیگه آشنا میشن صحبت می‌کنیم.

یه لحظه چشم‌هاش یه برقی زد. انگار از شخصیتم خوشش اومده باشه گفت:

رهام: باشه قبوله، پس با هم مثبت صحبت می‌کنیم. من موقعیت خانوادگیم رو به طور کامل گفتم الان میشه تو هم در مورد خودت و خانوادت بهم توضیح بدی؟

- من با مادرم تنها تو یه خونه زندگی می‌کنیم. پدرم جانباز هفتاد درصد بود، به خاطر ترکش‌هایی که پشتش بود سال‌ها درد کشید تا اینکه وقتی من پنج سالم بود شهید شد. اون‌طور که مادرم میگه پدرم تازه فوت شده بود که مادرم این خونه که الان توش هستیم رو خرید و عموی مادرم هم با همسرش بعد از

سال‌ها به ایران برگشتن یعنی قبل از این تو آمریکا زندگی می‌کردن. بچه‌هاشون اونجا ازدواج کردن و خان عمو و زن عمو از زور تنهایی به ایران برگشتن. بعد از اومدنشون یه جایی نزدیک‌های خونه‌ی ما خونه خریدن تا به من و مامانم نزدیک باشن. سال‌ها با هم رابطه داشتیم تا اینکه همین سال پیش خان عمو به طرز عجیبی به قتل رسید و از اون موقع تا حالا مامور پروندش داره روی پروندش کار می‌کنه که شاید یه ردی از قاتلش پیدا کنه و الان هم بجز زن عموی مادرم دیگه هیچ فامیلی نداریم. خانواده‌ی مادرم همه به خارج سفر کردن و دیگه بر نگشتن و مادرم هم یه دختر از یه خانواده ی سه نفره بود که پدر و مادرشم قبل از بابام فوت شدن.

نگاهی به رهام انداختم داشت موشکافانه نگاهم می‌کرد!

رهام: عجب زندگی پر فراز و نشیبی داشتی؛ ولی خودت رو به خاطر خان عموت نگران نکن قاتل اونم پیدا میشه. راستی! تو در مورد بچگی‌هات یعنی پدرت چیزی یادت میاد؟

- نه اگه راستش رو بخوای من از اون دسته آدم‌ها هستم که زیاد به گذشته فکر نمی‌کنم. واسه همین خاطرات گذشته خیلی زود یادم میره؛ ولی از پدرم یه

چیزایی یادم مونده! یعنی خیلی سعی می‌کنم بهش فکر کنم؛ ولی چون سن کمی داشتم چیزهای زیادی یادم نمیاد؛ ولی گاهی سر خاک پدرم میرم.

رهام: در مورد خانواده‌ی پدریت چی؟ میشه در مورد اون‌ها هم توضیح بدی؟

- مادرم به خاطر علاقه‌ای که به پدرم داشت وقتی یاد اون‌موقع‌ها میوفته ناراحت میشه! واسه همین من زیاد ازش سوال نمی‌کنم. فقط می‌دونم که همه رفتن خارج فقط همین.

رهام: عجب! پس که اینطور.

تمام صحبت‌ها و درد و دل‌های من و رهام، به هر جا که بگی کشید و من سعی کردم تمام حرف‌هام رو با صداقت بهش بزنم و از این بابت از خودم راضی بودم.

در آخر رهام خواست تا من رو به خونه برسونه؛ ولی من نذاشتم. خودم یه دربست گرفتم و به خونه رفتم.

شب بود و مامان مهتاب زود خوابش گرفت. رفت اتاق خودش که از اتاق من خیلی فاصله داشت خوابید. در واقع، اتاق من و اتاق مامان‌مهتاب در دو سمت متفاوت از خونه قرار داشت. من روی تختم نشسته بودم و داشتم رو میزیم رو می‌بافتم و همچنان به رهام و حرفاش فکر کردم. به این فکر می‌کردم که خیلی شخصیت خوبی داره با اینکه می‌تونه بشینه تو خونه و همش از باباش پول بگیره و بره پی کیف و حالش؛ ولی همش سعی می‌کنه روی پای خودش باشه. تو فکر و حال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد!

شماره‌ی نیلوفر بود. گوشی رو برداشتم.

- سلام نیلوفر!

نیلوفر: سلام! خواب که نبودی؟

- نه بابا، همینجوری نشسته بودم. حالا چی شد که این وقت شب یادی از ما کردی؟ ولی خوب شد که زنگ زدی منم یه حرف‌هایی واسه گفتن دارم.

نیلوفربا کنجکاوی گفت:

- اول تو بگو.

- باشه؛ ولی فقط به تو میگم. باید قول بدی که به هیچ‌کس نگی.

نیلوفر: باشه بابا قول میدم. تو که من رو می‌شناسی من اهل خبرچینی نیستم.

- راستش استاد ایزدی دیروز با من تماس گرفت. ازم خواست که برم ببینمش. بعد نشست کلی بهم ابراز علاقه کرد و ازم خواست تا بهش فرصت بدم تا چند ماه بعد بیاد خواستگاریم.

نیلوفر: وای! شمیم خیلی برات خوشحالم! خیلی کار خوبی کردی که بهش این فرصت رو دادی. ازدواج با اون می‌تونه خیلی به نفعت باشه. در واقع ازدواج با استاد ایزدی آرزوی خیلی از دخترهاست.

- منم به خاطر همین تعاریفی که ازش شنیدم باهاش راه اومدم. خب حالا تو بگو چکارم داشتی؟

نیلوفر: منم که داغونم. همش تو فکر وحید هستم. همین امشب با خانوادش اومده بودن خونمون. من خیلی منتظر موندم که شاید یه ابراز علاقه‌ای ازش ببینم؛ ولی اون بدون هیچ توجهی آخر از همه با خانوادش بلند شد رفت.

حال نیلوفر رو درک می‌کردم؛ ولی این دردش یه دردی هست که چاره نداره.

- ببین نیلوفر! مردها یه جوری هستن که خوششون نمیاد زیاد یه دختری خودش رو بهشون نزدیک کنه. تو در واقع فقط می‌تونی دعا کنی و دوم هم صبر داشته باشی فقط همین. انقدر هم خودت رو ناراحت نکن. تا ببینیم قسمت چی باشه. همه چی رو بسپار به خدا.

نیلوفر: آره درسته، من با این کارهام در واقع دارم فقط خودم رو کوچیک می‌کنم .

- کوچیک چیه؟! عاشقی کار دله، عاشق شدن که گناه نیست.

احساس کردم نیلوفر ازم ناراحت شده واسه همین سعی کردم حرف رو عوض کنم.

- راستی این رضا، پسرخالت رو میگم، واسه چی از دانشگاه رفته؟

نیلوفر: یعنی تو نمی‌دونی؟! تو آخرین امیدش بودی؛ ولی دیگه تو هم بهش جواب رد دادی. دیگه اون برای موندن دلیلی نداشت. البته کار درستی کردی. استاد رهام ایزدی کجا و رضا کجا. با هم تمنی، فرق داشتن. با اینکه پسر خالم هست؛ ولی اصلاً ازش دلِ خوشی نداشتم. تو هم فکر رضا رو از سرت بیرون کن. اون اصلاً به دردت نمی‌خورد.

از طرز صحبت کردن در مورد پسر خالش خندم گرفت.

- باشه بابا. مادر بزرگ!

نیلوفر: خب دیگه، خداحافظی می‌کنم.

- باشه خداحافظ.

با صحبت‌های نیلوفر در مورد فرصت دادن به استاد ایزدی خیالم راحت‌تر شد.

بافتم رو نصفه رها کردم و خوابیدم. صبح روز بعد از خواب بیدار شدم. جمعه بود و من هم کلاس نداشتم. رفتم تو سالن پذیرایی که مامان مهتاب پشت میز نهار خوری آشپزخونه بود. به مامانم سلامی کردم و نشستم مشغول خوردن صبحانه شدم که چون نونش تازه بود، خیلی بهم چسبید! در آخر از جام بلند شدم. یه صندلی از پشت میز نهار خوری برداشتم، رفتم جلوی تلویزیون که به دیوار نصب بود و نشستم. تلویزیون داشت یه فیلم سینمایی رو نشون می‌داد که قبلاً دیده بودمش؛ ولی چون جالب بود و آخراش هم بود نشستم تا آخرش رو نگاه کردم. مامان‌مهتاب با جارو برقی از اتاق بیرون اومد. همینطور داشتم نگاه می‌کردم و از شانسم مامان از پشتم شروع به جارو برقی کشیدن کرد. دیدم صدای جارو برقی نمی‌گذاره فیلمم رو نگاه کنم. از جام بلند شدم کنترل رو که روی مبل جلوییم بود، برداشتم که صدای تلویزیون رو زیاد کنم. همچنان که صدای تلویزیون رو زیاد می‌کردم همینطور عقب‌عقب رفتم. اومدم بشینم روی

صندلی که یهو محکم افتادم کف زمین. کمرم درد گرفت. نگاهی به پشتم انداختم صندلی سر جاش نبود.

مامانم فوری جارو برقی رو خاموش کرد.

- اوا! چی شد؟

- مامان صندلی رو کجا بردی؟

- وا! من فکر کردم تو می‌خوای از جات بلند بشی، که من جاروم رو بکشم! چه می‌دونستم می‌خوای برگردی بشینی!

خودم هم خندم گرفت و مامانمم از خنده‌ی من شروع به خندیدن کرد.

مثل اینکه فیلم نگاه کردن به ما نیومده! بلند شدم به سمت آشپز خونه رفتم. تصمیم گرفتم که نهار امروز رو بپزم. درحال آشپزی به این فکر می‌کردم که یعنی

میشه یه روزی ما با هم بریم زیر یه سقف و من برای اون نهار بپزم! بعد رهام هم از دستپختم تعریف کنه!

خب امروز نهار چی بخوریم؟ یادم اومد! سبزی کوکو با برنج! شروع کردم به پختن غذا و در طول کارم همش یاد رهام بودم. انگار، اون دیگه یه قسمت از زندگی من شده بود. یعنی الان اونم داره به من فکر می‌کنه؟

بعد از ظهر، تو اتاقم نشسته بودم و داشتم بافتنیم رو می‌بافتم که گوشیم زنگ خورد شماره رو نگاه کردم. شماره‌ی جناب استاد بود.

- سلام!

صدای جذاب و مردانش تو گوشم پیچید:

- سلام! می‌تونی صحبت کنی؟

- بله! شما بفرمایید.

رهام: ببینم، تو می‌خوای تا آخر با من اینطوری صحبت کنی؟ شما گفتن نیازی نیست. با من راحت باش عزیزم، من رهام هستم.

- باشه، کم‌کم عادت می‌کنم.

رهام: کاری نداره که. فقط کافیه موقع صحبت من رو رهام صدا کنی.

- بله چشم.

رهام: راستی! حرف مهم‌تری با تو دارم که زنگ زدم. می‌خواستم بیای همدیگه رو ببینیم.

شمیم: امروز...؟ اما آخه...!

رهام: اما و آخه نداره. من دلم برات تنگ شده. آدرس رو برات پیامک می‌کنم. ساعت چهار می‌بینمت.

- باشه! ببینم چی میشه.

رهام: آفرین، یکی یدونه‌ی خودمی.

از رهام خداحافظی کردم و زود گوشی رو قطع کردم و [UWSL]شروع به حاضر شدن شدم.[/UWSL]

هر چند که هنوز وقت دارم؛ ولی دوست ندارم بد قول باشم.

اول موهای بلندم رو شونه کردم و مرتب جمعشون کردم و بعدش هم گیسشون کردم.

نوبت به لباس‌هام رسید. تا بیام برای خودم لباس انتخاب کنم نیم ساعت طول کشید؛ ولی ارزشش رو داشت. در نهایت یک پالتو سبز با شلوار مشکی و شال مشکی انتخاب کردم. نشستم جلوی آینه، یه آرایش کاملاً ملایم کردم که خیلی بهم میومد.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت سه بود. دیگه باید می‌رفتم. کیف پول و موبایلم رو هم گذاشتم تو جیب پالتوم.

خوش‌بختانه مامانم عادت نداشت که موقع بیرون رفتن من رو سوال‌پیچ کنه. فقط کافی بود بهش بگم میرم بیرون و زود بر می‌گردم.

کفش مشکیم رو پام کردم. سر خیابون یه تاکسی گرفتم و رفتم به آدرسی که رهام برای ارسال کرده بود.

وقتی رسیدم، رهام اونجا بود. انگار اون زودتر رسیده بود.

اینطور که معلومه، خیلی خوش قوله!

مثل همیشه خوش‌تیپ و خوش لباس! با قدم‌های آروم اومد سمت من و خودش رو بهم رسوند.

رهام: سلام!

- سلام!

رهام: این بغل یه کافی‌شاپ هست. بیا بریم اونجا.

- من چیزی میل ندارم. میشه توی همین پیاده‌رو قدم بزنیم؟

رهام: بله چشم! هر چی شما بفرمایید.

خیابون، کاملاً خلوت بود و هم از محل زندگی ما خیلی فاصله داشت. واسه همین خیالم راحت بود که هیچ کدوم از آشناهامون ما رو اینجا با هم نمی‌بینن.

نگاهی کوتاه به رهام انداختم. یه کاپشن بادی قهوه‌ای پوشیده بود. با شلوار لی شسته و کفش قهوه‌ای، مثل همیشه عالی بود.

رهام: دلم برات تنگ شده بود.

- آخه ما که همین دیروز همدیگه رو دیدیم!

رهام شاکی نگاهم کرد.

رهام: دست خودم نیست. دلم طاقت دوری از تو رو نداره. از وقتی که اومدی تو زندگیم دیگه نمی‌تونم ازت دور باشم.

از ابراز علاقه‌ی رهام گونه‌هام سرخ شد و سرم رو انداختم پایین.

رهام اومد جلوم ایستاد و راهم رو گرفت. دستش رو به زیر چونه‌ام برد و سرم رو بالا کشید.

رهام: گونه‌های سرخ به این صورت سفیدت چقدر میان!

نگاهی به صورتش کردم. ته ریش روی صورتش جذابیت او رو دوچندان کرده بود.

به راه افتادم و اون رو هم به دنبال خودم کشیدم. گفتم:

- تو که انقدر آتیشت تنده، پس تا قبل از اینکه من بیام تو زندگیت چکار می‌کردی؟

رهام چشماشو به سمت افق چرخوند و با بازدمی جانسوز گفت:

- انتظار! انتظار می‌کشیدم تا نیمه‌ی گم‌شده‌ام رو پیدا کنم.

بعضی از حرف‌ها و رفتارهای رهام برام عجیب بود. با خودم می‌گفتم که شاید چون اون تحصیلاتش از من بالاتر هست، من نسبت به صحبت‌هاش این حس رو دارم. شاید یه روزی سر از این حرف‌های مرموز رهام در بیارم و بفهمم که چه رازی توی ذهنش داره.

هنوز تو فکر بودم که رهام گفت:

- تو چی؟ تو تا قبل از اینکه من بیام تو زندگیت، به چی فکر می‌کردی؟

- من به شدت سرم تو درس و مشقم بود. مامانم همش بهم می‌گفت یکم بخواب؛ ولی من بهش می‌گفتم می‌خوام شب رو بیدار بمونم و درس بخونم؛ ولی مامان مهتابم نمی‌گذاشت و می‌گفت می‌خوای خودت رو بکشی؟ شب بیدا می‌مونم یعنی چی بگیر بخواب.

رهام با لبخند مهربونی گفت:

- پس معلومه مامانت خیلی دوست داره! نکنه یه وقت بخواد تو رو واسه خودش نگه داره و به من نده؟

- این رو دیگه باید از خودش بپرسی.

تو پیاده‌رو داشتیم همینطور قدم‌زنان با هم می‌رفتیم که رهام اشاره‌ای به کافی شاپ کرد گفت:

- دیگه پیاده‌روی کافیه! بیا بریم با هم یه چیزی بخوریم.

منم که اصلاً دوست نداشتم چیزی بخورم.

- راستش من چیزی میل ندارم. میشه بریم یه جای بهتر؟ هر جایی به غیر از کافی‌شاپ یا رستوران![UWSL/]

رهام با مهربونی گفت:

- باشه! پس می‌ریم یه جای بهتر.

در حال راه رفتن، یکم شکمم درد گرفت. صورتم رو جمع کردم و دستم رو جلوی شکمم گرفتم. انگار نهار رو زیادی خورده بودم! اینم که الان تا اسم غذا رو آورد انگار شکمم می‌خواد بگه دیگه حالم از هرچی غذاست بهم می‌خوره.

رهام با نگرانی نگاهی به من انداخت:

- چیزی شده؟

- نه چیزی نیست فقط یکم شکمم درد گرفت.

رهام با تردید پرسید:

-مشکل خاصی داری؟

- نه بابا! چیزی نیست. فقط یکم شکمم درد گرفت. معمولاً این‌طوری نمی‌شم. شاید ماهی یک بار پیش بیاد که این‌طوری بشم.

رهام پوزخندی زد و گفت:

- بله، درسته این موضوع بین شما خانم‌ها عادی هست.

شصتم خبردار شد که منظورش چیه! رنگم پرید.

داشتم همینطوری چپ‌چپ نگاش می‌کردم که گفت:

- بیا بریم سوار ماشین بشیم تا ببرمت یه جای بهتر.

با هم رفتیم و سوار ماشین رهام شدیم. داخل ماشین خیلی شیک و عالی بود!

رهام با پاهای بلند و خوش‌فرمش پدال‌ها رو فشار می‌داد و با دستای درشت مردونه‌ش فرمون و دنده‌ی ماشین رو جا می‌انداخت و هدایت می‌کرد. تو راه وقتی از شیشه به بیرون نگاه کردم، احساس کردم که داره از شهر خارج میشه؛ ولی به روش نیاوردم. دوست نداشتم با سوال‌های بی‌جا احساس کنه که گیج هستم؛ ولی کمی جلوتر وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم جز بیابون و برهوت چیزی نمی‌دیدم!

دیگه سکوت رو جایز ندونستم و دلخور گفتم:

- ببخشید استاد، جناب عالی قرار بود من رو یه جای بهتر ببری! الان مطمئنی که این بیابونِ بی‌روح، همون‌جایی هست که می‌فرمودین؟

استاد که انگار هنوز احساس برنده بودن می‌کرد با لبخند مرموزی گفت:

- نگران نباش، اگه هم قشنگ نباشه، اونجا اتفاقات قشنگی برات می‌افته!

با این حرف استاد دلم هری ریخت! خدایا من چکار کردم! من سوار ماشین یه مرد غریبه شدم و دارم باهاش میرم به جایی که نمی‌دونم کجاست. کاش همون کافی‌شاپ رو می‌رفتم و قبول نمی‌کردم سوار ماشینش بشم. الان هیچ‌کس هم خبر نداره من کجا هستم. الان اگه هر بلایی بخواد سر من بیاره، هیچ‌کس خبردار نمی‌شه! مامانم، نیلوفر، هیچ‌کس خبر نداره. کاش حداقل به نیلوفر گفته بودم. خدایا! کمکم کن. چشمام رو بستم و از ته دل خدا رو صدا کردم. گفتم خدایا تو خودت پناه من باش.

وقتی که چشمام رو باز کردم با چهره‌ی مهربون رهام روبه‌رو شدم که در عین حال که حواسش به رانندگی‌ش بود، گاهی نگاه مهربونش رو به من می‌دوخت! روم رو برگردوندم سمت پنجره یه فضای پردرخت و زیبا دیدم! درخت‌ها برگ‌های زرد و نارنجی‌ای داشتن که بعضی‌ها ریخته بودن و بعضی‌ها هنوز روی درخت‌ها استوار مونده بودن. اصلاً انگار نه انگار که همین یکم قبل توی بیابون بودیم!

رهام از نگاه متعجبم، خنده‌ش گرفته بود؛ ولی جلوی خنده‌ی خودش رو گرفته بود. انگار داشت من رو مسخره می‌کرد! بالاخره بین چندتا درخت، نگه داشت.

دستی ماشین رو کشید و در سمت خودش رو باز کرد. گفت:

- پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. هنوز از رهام و نقشه‌ای که در سر داشت، احساس ترس و لرز داشتم. نگاهی متعجب به دور و ور کردم. پرسیدم:

- بعد از اون بیابون، چطور یه همچین فضای جنگلی و زیبایی می‌تونه باشه؟

رهام لبخندی زد و با گام‌های استوار خودش رو از اون ور ماشین، به من رسوند و گفت:

- اینجا یه جورایی، بهشتِ بعد از جهنم هست.

بعد چهره‌ش جدی شد و ادامه داد:

- اولش مثل جهنم خشک و پست و بی‌روح بود؛ ولی تهش بهشت هست. گفتم که می‌برمت یه جای بهتر، حالا به نظرت اینجا بهتر نیست؟ ولی تو به من شک کردی! این رو از اون چشم‌های بسته و دعایی که تو دلت می‌کردی فهمیدم.

با صدای لرزون گفتم:

- اینایی که میگی یعنی چی؟

رهام دستی توی موهاش کشید و جدی‌تر گفت:

- ببینم تو من رو دوستم نداری؟ دوست نداری حسم کنی؟ دوست نداری با من خوش باشی؟

- ببین رهام... .

نگذاشت حرفم رو ادامه بدم داد زد، گفت:

- تو به من شک کردی شمیم! اینجا رو می‌بینی؟ جز من و تو هیچ‌کس دیگه‌ای نیست. من الان می‌تونم هرکاری بکنم؛ ولی این کار رو نمی‌کنم چون دوستت دارم. تا تو نخوای من هیچ کاری نمی‌کنم. از همون اول از من قول گرفتی که بین ما باید یه حریم شرم و حیا باشه، منم گفتم باشه.

چون رهام از من یه سر و گردن بلندتر بود، من مجبور بودم که همیشه موقع صحبت باهاش به سمت بالا نگاه کنم.

- ببخشید من منظوری نداشتم؛ ولی باید بهم حق بدی. ما هنوز تازه با هم آشنا شدیم و چندان با روحیات همدیگه آشنا نیستیم. حالا میشه با من آشتی کنی؟

هنوز رهام در سکوت بود و خیلی جدی داشت به جلو نگاه می‌کرد. ادامه دادم:

- بیا با هم بریم این طرف‌ها بگردیم. راست می‌گفتی اینجا بهشت بعد از جهنم هست. من اصلاً فکر نمی‌کردم که بعد از اون بیابون یه همچین فضای جنگلی و زیبایی باشه!

انگار دیگه یواش‌یواش داشتم باهاش احساس راحتی می‌کردم.

رهام که انگار نمی‌خواست گردش امروزمون خراب بشه، فوری رنگ عوض کرد و گفت: - - آره بریم.

با هم به راه افتادیم. شونه به شونه‌ی هم در جنگل قدم زدیم. صدای کلاغ‌ها تو فضای سردِ اونجا پیچیده بود. با هم روی دو تا تخته سنگ که کنار هم بودن نشستیم. رهام تا تونست سعی کرد که دلخوری رو تو دل من از بین ببره. کلی از حرف‌ها و خاطرات خودش رو که با دوستاش داشت برام تعریف کرد و گاهی نزدیک بود از خنده بترکم. ساعتی گذشت و ما هنوز اونجا بودیم؛ ولی دیگه با نزدیک شدن به غروب، هوا سردتر شده بود، که ناگهان برف شروع به باریدن کرد. فضای جنگل و تخته سنگ‌های کنارِ هم و من و رهام و برف روی هم رفته خیلی زیبا بود. تا اینکه بالاخره رهام از جاش بلند شد و از من خواست بریم؛ چون می‌ترسید من سرما بخورم.

رهام با مهربونی گفت:

- خب حالا موقع اومدن وقتی چشمات رو بسته بودی چه دعایی کردی؟ دعا کردی که من بمیرم؟

- این چه حرفیه؟ یعنی تو فکر می‌کنی که من به مرگ تو راضی هستم؟

رهام: اتفاقا من هم دعا کردم. دعا کردم که بتونم زودتر کارهام رو راست و ریست کنم و بیام خواستگاریت تا با هم ازدواج کنیم.

- استاد شما خیلی مهربون هستین!

این‌دفعه دیگه رهام اصرار کرد که خودش من رو برسونه چون دوست نداشت توی اون سرما با تاکسی به خونمون برم.

موقع پیاده شدن بسته‌ای رو گرفت سمت من گفت:

- شمیم! این مال تو هست.

نگاهی به بسته‌ی توی دستش انداختم. روی جعبه عکس گوشی تاچ بود.

بازش کردم. یک گوشی تاچ بسیار قشنگ و گرون قیمت بود.

- ممنون؛ ولی چرا این رو خریدی؟ من که گوشی دارم.

رهام: شمیم! من دوست داشتم این رو برات بخرم، پس خریدم فکر نمی‌کنم دلیل خاصی لازم باشه. نه نمیاری و از من قبولش می‌کنی چون اصلاً خوشم نمیاد که اصرار کنم.

از طرفی هم جلوی خونمون بودیم و من همش می‌ترسیدم که مامانم یه وقت بیاد جلوی پنجره و من رو ببینه. واسه همین گفتم:

- از دست تو! تو که بهم زور میگی؛ ولی باشه ممنون.

از رهام تشکر کردم. و از ماشین پیاده شدم.

شب توی اتاقم همش به رهام فکر می‌کردم. آخه اون چطوری یهویی انقدر عاشق من شده و بعد از یه مدت یه همچین هدیه‌ی گرون قیمتی برام خریده؟!

ولی من خودم هم تو این مدت کوتاه بهش علاقمند شدم.

خوشبختانه تونستم مامان مهتابم رو هم قانع کنم که خودم با پول تو جیبی خودم این گوشی رو خریدم.

روز بعد تو دانشگاه کلاس داشتم؛ چون هوا چندان سرد نبود واسه همین پالتو نپوشیدم.

فقط مانتو مشکی اسپرتم رو با مقنعه کرپ مشکی و شلوار لی و کفش پاشنه سه سانتی مشکیم رو پوشیدم. هنوز زود بود؛ ولی راه افتادم.

اون‌روز کلاس الهیات داشتیم.

وقتی به محوطه‌ی دانشگاه رسیدم با دور همی جمعی از دختران کلاس روبرو شدم. هنوز به وقت کلاس مونده بود. رفتم پیششون و به همه سلام کردم و همه جواب سلامم رو دادن.

سارا تو جمع بود؛ ولی داشت با تلفن صحبت می‌کرد.

مهرناز: شمیم! تو اون برنامه‌ای که استاد ایزدی گفته بود رو آماده کردی؟

سخاوت‌مندانه گفتم:

- من یکم روش کار کردم؛ ولی خیلی سخت بود. اگه دوست داری بهت یاد میدم.

مهرناز از خدا خواسته گفت:

- آره! حتماً.

زهرا آبادان: تو که شاگرد زرنگی به منم یاد بده.

بقیه هم گفتن، دوست دارن یاد بگیرن. لپ‌تاپ مهرناز همراهش بود. همون موقع اون رو از کیفش در آورد و بازش کرد.

نگاهی به صفحه‌ی دسکتاپ انداختم، گفتم:

- عکس نقشه‌ی ایران رو آماده کردی؟

مهرناز: آره همون‌جا تو دسکتاپ هست.

نرم‌افزار رو باز کردم و طبق الگو، برنامه نویسی رو شروع کردم. رهام از ما خواسته بود که یه برنامه بنویسیم که عکس کشور ایران رو بیاریم روی صفحه بعد وقتی که روی یکی از استان‌ها کلیک کردیم، مشخصات مخصوص به اون استان نمایان بشه.

- باید روی وسط عکس هر استان یه لینک درست کنیم. بعد اطلاعات رو وارد لینکشون کنیم. طوری که وقتی کسی اطلاعات یه استان رو خواست با زدن کلیک روی لینک استان مورد نظر، اطلاعات مربوط به اون استان باز بشه.

مقداری از برنامه رو نوشتم و دوباره گفتم:

- بچه‌ها این برنامه یکم طولانی هست. من تا حدودی رو الان می‌نویسم؛ ولی بقیش رو فردا براتون میارم.

سارا فرشچی که تا حالا با صدای آهسته داشت با تلفن صحبت می‌کرد یک دفعه با ناز و با صدای بلندتری نسبت به قبل گفت:

- دوست دارم.

همه با تعجب بهش نگاه کردیم. بعدشم همه خندیدن.

هنگامه با نازو ادا و افاده‌ی همیشگیش رو به مونا گفت:

- داره با دوست پسرش صحبت می‌کنه!

منم اون لحظه هنگ کردم. مگه سارا اهل این حرفاست؟!

عجب! اون وقت به من گیر میده. عجب آدمیه! به موقعش حالشو سر جاش میارم. یکم سردم شد.

زهرا فلشش رو به سمت من گرفت:

- بیا این فلشم رو بگیر، لطفاً اون برنامه رو برام بریز.

فلش زهرا رو ازش گرفتم.

ساجده که انگار تصمیم گرفته بود غرورش رو حفظ کنه و به روی خودش نیاره که از من برای برادرش خواستگاری کرده و جواب رد شنیده، خیلی معمولی فلشش رو به سمتم گرفت.

ساجده: بیا! لطفاً واسه منم بریز.

هنگامه و مونا هم انقدر غرورشون بالا بود که اصلاً به روی خودشون نیاوردن که به من فلش بدن. خب خلایق هر چه لایق. خوب می‌دونستم که این جور آدم‌ها توقع دارن که وقتی می‌خوای بهشون خوبی هم بکنی، باید التماسشون کنی.

آخر از همه، رفتم پیش سارا که داشت با گوشیش ور می‌رفت. انگار داشت پیامک می‌داد. هیچ کس حواسش به ما نبود، همه داشتن با همدیگه صحبت می‌کردن.

طوری که به جز سارا کسی نشنوه، متلک‌وار گفتم:

- میگم، سارا جون! داشتی با کی اینطوری لاو می‌ترکوندی؟ احیاناً دوست پسرتون نبود؟

سارا همینجور عین ماست داشت نگاهم می‌کرد. کاملاً معلوم بود که حرفی واسه گفتن نداشت و دهنش بسته شده بود. برای جبران حرف‌های دفعه‌ی قبلش، همین قدر براش کافی بود. بی‌خیالش شدم و کشیدم کنار.

کمی بعد، نیلوفرهم از راه رسید.

نیلوفر: سلام! دختر تو توی این سرما چرا اینطوری اومدی؟ یه کاپشنی، پالتویی، چیزی نمی‌تونستی بیاری؟

- دست رو دلم نذار که دلم خونه. بابا اومدنی هوا خوب بود. من که رسیدم دانشگاه دیدم هوا یواش‌یواش داره سرد میشه.

نیلوفر: اشکال نداره حالا بیا بریم تو کلاس.

همه وارد کلاس شدیم و منتظر اومدن استاد شدیم. کمی بعد، هنوز استاد نیومده بود که گوشیم زنگ خورد. نگاهی انداختم، شماره‌ی رهام بود.

-: سلام!

رهام: سلام! خوبی خانمی احوال شما؟

- ممنون خوبم.

رهام: استاد هنوز نیومده؟

تعجب کردم! این حتی آمار کلاس‌های من رو هم داره!

- تو برنامه‌ی کلاس‌های منم داری؟

با سر خوشی گفت:

- دست شما درد نکنه. پس من رو چی فرض کردی خانم؟ خب ما اینیم دیگه.

- از دست تو!

رهام: هوا خیلی سرده، احتمال باریدن هست. با خودت چتر برداشتی؟

عین بچه‌ها گفتم:

- نه بابا، من که داشتم می‌اومدم بیرون هوا خب بود. حتی پالتو هم نیاوردم.

یکم جدی شد گفت:

- دختر آخه من به تو چی بگم. تو نمیگی سرما می‌خوری؟

انگار از دستم عصبانی شده بود. مونده بودم چی بگم. یعنی انقدر نگران من هست؟!

- گفتم که نمی‌دونستم هوا اینطوری میشه.

رهام: بعد کلاست میام دنبالت.

- باشه!

نیلوفر که کنارم نشسته بود و تمام مدت از صحبت‌های من فهمیده بود با رهام چیا گفتم. با شیطنت گفت:

- میگم آقاتون خیلی نگرانتون هست ها!

برگشتم سمتش.

- رهام خیلی آدم جدی‌ای هست. آدم ازش می‌ترسه.

نیلوفر: به این میگن مرد؛ ولی به نظر منم مرد باید به موقش جدی و به موقش مهربون باشه. مثل همین آقا رهام شما.

لبخندی به نیلوفرزدم. خیلی دوست خوبیه و همیشه خیلی خوب راهنماییم می‌کنه. داشتن یه همچین دوستی، واقعاً نعمته.

بالاخره، استاد وارد کلاس شد. انقدر تندتند توضیح می‌داد و ما هم از صحبت‌هاش جزوه برداری می‌کردیم که اصلاً نفهمیدم چطوری ساعت گذشت! آخر کلاس دستم از شدت خستگی خشک شده بود. به اینم میگن استاد؟

نیلوفر خسته و کوفته از جاش بلند شد. همونطور که داشت وسایلش رو جمع می‌کرد. رو به من گفت:

- دستم درد گرفت بابا این دیگه کیه؟!

منم فوری وسایلم رو جمع کردم. دوتایی کیف‌هامون رو زدیم زیر بغلمون و راه افتادیم. وقتی که به در خروجی سالن رسیدیم، دیدیم که مثل سیل داشت بارون می‌بارید.

نیلوفر چترش رو باز کرد.

- بیا با چتر من بریم بیرون، مامانم با ماشین اومده دنبالم. خودش وقتی تو کلاس بودیم بهم پیامک داد.

- خدا رو شکر، که برای برگشتن همه یه ماشینی دارن! وگرنه باید چیکار می‌کردیم.

با هم به جلوی نگبانی رسیدیم. ماشین مادر نیلوفر رو دیدم و با دست به نیلوفر نشونش دادم.

- نیلوفرمامانت اومده.

نیلوفر: بیا این چتر رو بگیر تا رهام میاد دنبالت خیس نشی.

- نه، من زیر سایبون نگهبانی می‌مونم تا خیس نشم. نگران نباش تو برو مامانت منتظرت هست. از طرف منم بهشون سلام برسون.

نیلوفر رفت سوار ماشین شد. یه ماشین دیگه جای ماشین مامان نیلوفر نگه داشت. ماشین رو شناختم یه سرن مشکی بود. ماشین رهام! سریع رفتم پیشش که خیس نشم اونم زودتر در جلو رو باز کرد و من فوری سوار شدم.

چون زود سوار شدم . چندان خیس نشده بودم.

- سلام!

رهام: علیک سلام!

نگاهی به رهام انداختم، کت و شلوار نوک مدادی‌ای پوشیده بود و بلوز سفیدی که از زیر کت پوشیده بود رو هم تا چند دکمه‌ی اولش رو باز گذاشته بود. با اون تیپش جذاب‌تر از همیشه هم شده بود! کمی جلوتر، گوشه ای از خیابون، ماشین رو متوقف کرد و بعد برگشت از صندلی پشت پالتوی قهوه‌ای رنگی برداشت و اون رو جلوی من باز کرد. می‌خواست خودش اون رو تنم کنه. دستم رو بردم سمت آستینش حتی کمکم کرد اون یکی آستینش رو هم بپوشم. این دیگه کیه! یکم خجالت کشیدم؛ ولی مهربونیش و محبتش به دلم نشست. اون واقعاً من رو انقدر دوستم داره که نه تنها اومد دنبالم، تازه برام یکی از پالتوهای خودش رو هم آورده و حتی پالتوش رو تنمم می‌کنه! خب با خودم فکر کردم که بهتره در ازای این همه لطفی که بهم داره منم بهش محبتم رو ثابت کنم. بنابراین باید باهاش راحت صحبت کنم. همون طور که اون دوست داره.

با ناز اسمش رو صدا زدم:

- رهام!

رهام که در حال رانندگی بود با تعجب بهم نگاه کرد؛ ولی زود هم برگشت به سمت جلو که حواسش به رانندگیش باشه؛ ولی معلوم بود که از اینکه برای اولین بار اینطوری صداش کردم خوشش اومده.

اونم با محبت گفت:

- جانم!

قند توی دلم آب شد. گفتم:

- ممنون که انقدر به فکر منی. تو خیلی مهربون هستی!

در حال رانندگی بود که متوجه برق چشم‌هاش شدم. انگار از این حرف من خیلی خوشش اومده بود! گفت:

- خواهش می‌کنم عزیزم. وظیفم بود. راستی! من یه تصمیم گرفتم. تصمیم گرفتم که امسال لباس‌های عیدت رو خودم برات بخرم.

- نه! الان نه! چون ما هنوز با هم ازدواج نکردیم و فعلاً تو هیچ مسئولیتی در مقابل من نداری.

رهام نیم نگاهی به من انداخت بعد دوباره به جلو نگاه کرد. گفت:

- من از همون روزی که تو من رو قبول کردی و به من جواب مثبت دادی، از همون موقع به بعد نسبت به تو احساس مسئولیت کردم.

- نه نمی‌شه. خریدهات باشه واسه بعد از ازدواج.

یکم انگار تو فکر فرو رفت. انگار خیلی دوست داشت که برام خریدای عید رو انجام بده؛ ولی خودم فکر می‌کردم که نباید فعلاً زحمات خودم رو به دوشش بندازم.

با همین صحبت‌ها به در خونمون رسیدیم. یکم ریسک بود چون ممکن بود مامانم یه دفعه از در بیاد بیرون و من رو با رهام ببینه.

انگار رهام متوجه استرسم شد. گفت:

- نگران نباش، تا حالا چیزی نشده و از این به بعد هم چیزی نمی‌شه. در ضمن خیلی دلم برات تنگ شده بود. دوست داشتم تو رو ببینم که خداروشکر این بارون باعث شد ببینمت.

خیلی زیباست که یه مرد خوش‌تیپ و جذاب و مهربونی مثل رهام انقدر دوستم داشت و انقدر بی‌پروا بهم ابراز علاقه می‌کرد.

- رهام!

رهام: بله عزیزم!

- درسته که من تا به حال، چه تو دانشگاه یا چه تو آشناها، خواستگارهایی داشتم؛ ولی هیچ کدومشون تا حالا من رو به اندازه‌ی تو دوستم نداشته. تو خیلی مهربونی.

رهام با مهربانی گفت:

- حالا کجاش رو دیدی؟ اگه من با تو مهربونم، فقط به خاطر اینه که تو لایق این مهربونی‌ها هستی.

یادم افتاد که ما الان جلوی درمون هستیم. گفتم:

- خب دیگه، من دیگه باید برم. خداحافظ!

رهام: باشه شمیم من خداحافظ!

در ساختمان رو با کلید باز کردم. رهام یه بوق برام زد و رفت. خداروشکر که مامان اصلاً خونه نبود. احتمال می‌دادم که برای خرید مواد غذایی رفته باشه بیرون.

وارد اتاقم شدم. داشتم لباس‌هام رو عوض می‌کردم که یاد حرف‌ها و رفتارهای رهام افتادم. اون خیلی مهربون و خوش اخلاقه! من واقعاً اعتراف می‌کنم که هیچ کس تا به حال من رو به اندازه‌ی رهام دوست نداشته. درسته که قبلا خواستگارایی داشتم؛ ولی حس می‌کنم هیچ‌کدومشون تابه حال من رو به اندازه‌ی رهام دوست نداشتن.

تو همین فکرها بودم که گوشیم زنگ خورد. نگاهی به موبایلم انداختم . شماره‌ی غریبه بود. جواب دادم:

- بله بفرمایید.

اول صدایی نیومد.

دوباره گفتم:

- بفرمایید.

- سلام من رضا هستم.

شناختمش، همون رضا پسر خاله‌ی نیلوفر بود!

- با من کاری داشتین؟

رضا مکث کوتاهی کرد گفت:

- فقط می‌خواستم حالت رو بپرسم. من درسم رو گذاشتم کنار. الانم تو جنوب هستم. برای کار اومدم اینجا. الان هم دارم با موبایل یکی از دوست‌هام با تو صحبت می‌کنم.

هنگ کردم. آخه اون چرا درسش رو نصفه و نیمه رها کرده؟! به خاطر من؟!

- آخه چرا؟

رضا: حالا تو بگو. چکار می‌کنی؟ حالت خوبه؟

یادم اومد که ما دیگه هیچ ربطی به هم نداریم و این صحبت‌ها دیگه معنی نداره و از نظر من یه جور خ**یا*نت به رهام هم محسوب میشد.

خیلی واضح و جدی گفتم:

- من دارم ازدواج می‌کنم.

انگار شکه شد. با لحن متعجب گفت:

- اِ! واقعاً؟

- آره، پس لطف کن دیگه به من زنگ نزن.

رضا با لحن دلخوری گفت:

- باشه پس مزاحم نمی‌شم. خداحافظ!

یکم عذاب وجدان گرفتم. من باعث شدم که اون از درسش و آیندش جا بمونه؛ ولی بعدش کمی فکر که کردم، یادم اومد که من رضا رو وادار به ترک تحصیل نکردم. هر کسی هر کاری که می‌کنه خودش مسئول افکارش هست. اون خواستگار من بود، منم بهش جواب رد دادم چون برای ازدواج مورد مناسبی نبود. ازدواج بحث یکی دو روز که نیست، بحث یه عمر زندگیه.

چند روز بعد تو دانشگاه با رهام کلاس داشتم. حاضر شدم. یه مانتو سرمه‌ای که قدش به بالای زانوم می‌رسید پوشیدم با شلوار لی هم‌رنگش و مقنعه‌ی کرپ مشکی‌م رو هم گذاشتم سرم. کاپشن کوتاه پوشیدم که قدش از کمرم یکم پایین‌تر بود که اونم رنگش سرمه‌ای بود. در کمد رو باز کردم. تو آینه‌ی قدی نگاهی به خودم انداختم عجب تیپی زدم! خودم که فکر می‌کنم خیلی بهم میاد! جلوی در یه نیم پوت مشکی هم پوشیدم و راه افتادم. داشتم در ساختمان رو می‌بستم که با کمال تعجب رهام رو داخل ماشینش دیدم! با تعجب به جلو حرکت کردم!

- سلام! تو اینجا چکار می‌کنی؟

خیلی خونسرد، یه دستش رو گذاشته بود روی فرمون و یه دستش هم روی دنده بود با لبخند نگام کرد.

رهام: چرا انقدر با تعجب داری به من زل زدی؟ زود باش، سوار شو بریم دانشگاه.

یادم افتاد که مامان تو خونه داشت نماز می‌خوند. زود سوار شدم تا یه وقت من رو از پنجره نبینه.

نگاهی زیر زیرکی بهش انداختم. تیپ استادی شیکی زده بود. اکثراً وقت‌هایی که میاد دانشگاه با کت و شلوار میاد. اون روز هم کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده بود که خیلی هم بهش میومد.

- میگم تو هم کت و شلوار سرمه‌ای پوشیدی! حالا یکی ببینه فکر می‌کنه ما با هماهنگ کرده بودیم.

رهام با لبخند مهربونی گفت:

- من از خدام هست که همه از روابط من و تو با خبر بشن. اینطوری دیگه کسی نمیاد دنبالت و همه می‌فهمن که تو صاحب داری.

- یه دفعه برو تو دانشگاه یه اطلاعیه بچسبون بعد توش همه‌ی این چیزها رو بنویس.

رهام در حالی که داشت به جلو نگاه می‌کرد و حواسش به رانندگی بود گفت:

- اگه لازم باشه این کارم می‌کنم. چرا که نه!

با کنکاوی بچگانه‌ای پرسیدم:

- میگم استاد! شما که این همه سال هست که دارین توی دانشگاه درس می‌دین، چطور تو این همه سال، تا حالا عاشق هیچ دختری نشدی و ازدواج نکردی؟ و یه دفعه با دیدن من تصمیم به عاشق شدن و ازدواج گرفتی؟

رهام همون‌طور که در حال رانندگی بود، گفت:

- همیشه آخر از همه فقط مهر یک نفر به دل آدم می‌شینه و آدم رو عاشق می‌کنه. قرار نیست که چون دختر دور و ورم زیاد هست هر روز عاشق بشم.

جواب‌های رهام همیشه، منطقی و حساب‌شده بود. جواب‌هایی که من در برابرشون همیشه تسلیم بودم.

دلم می خواست بپرم تو بغلش و ماچ بارونش کنم؛ ولی نه نامحرمه؛ ولی خدا رو خوش نمیاد که همینجوری بی‌تشکر بذارمش.

- تو خیلی مهربونی رهام و البته خیلی ماه، خیلی دوست دارم.

یهو به خودم اومدم. وای! خودم رو لو دادم.

رهام با تعجب برگشت سمت من و با لبخند مهربانی نگاهم کرد.

رهام: راستی! من برات یه هدیه‌ی دیگه هم خریدم.

در حال رانندگی، با احتیاط برگشت از صندلی ردیف عقب، یه کیف دسته‌دار قهوه‌ای آورد و گذاشت روی ترمز دستی. اون کیف از همون کیف‌ها بود که معمولاً برای حمل لپ‌تاپ استفاده میشن.

از رنگ و شکل کیف خوشم اومد. گفتم:

- چه کیف قشنگی! ولی تو چرا انقدر برای من کادو می‌خری؟ من از تو هیچ انتظاری ندارم!

رهام لبخند مرموزی کرد و گفت:

- کسی نگفت که تو از من انتظار داری، من خودم دوست دارم که این‌ها رو برای تو بخرم؛ ولی هدیه‌ی اصلی من به تو کیف نیست.

- پس چیه؟

رهام: ببینم، تو همیشه وقتی که از کسی هدیه می‌گیری، همینطوری هدیه رو یه گوشه می‌ذاری و اصلاً بهش دست نمی‌زنی؟ نمی‌خوای این کیف رو باز کنی؟ هدیه‌ی اصلی داخل کیف هست.

کیف رو از جاش بلند کردم و رو پای خودم گذاشتم. کیف کمی سنگین بود. زیپ کیف رو باز کردم و با یک لپ‌تاپ زرشکیِ براق و سیمِ شارژ و بقیه‌ی وسایل جانبی که داخل کیف بود روبرو شدم!

- ولی من خودم یه لپ‌تاپ دارم که از دوره‌ی دبیرستان خریده بودم.

رهام با بدجنسی گفت:

- اولاً این هدیه هست و هدیه رو رد کردن، بی‌ادبیه، دوماً اون لپ‌تاپ که مال چند سال پیشه و تا الان دیگه مدلش قدیمی شده. خب این رو با اون عوض کن.

- به خدا من اصلاً راضی نیستم که تو برام این همه بخری و از طرفی من موقع نشون دادن این هدیه‌ها به مامانم باید کلی دروغ بگم!

رهام: حالا این‌دفعه رو دروغ بگو سری بعد یه کاری می‌کنم که دیگه مجبور نشی دروغ بگی. راستی! من تمام برنامه‌ها و نرم‌افزارها و ویندوز جدید و برنامه‌های مایکروسافت رو توش ریختم. دیگه لازم نیست که تو توی خونه کاری انجام بدی.

- ممنون آقای مهندس.

رهام با رفتارهای با کلاس و هدیه‌های گرون قیمتش حسابی من رو متعجب کرده بود! از طرفی خوشحال بودم که یه نفر من رو انقدر دوستم داره، و از طرفی، چون ما هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم، همش می‌ترسیدم که یه وقت ما قسمت هم نباشیم و هیچ‌وقت به هم نرسیم و عشق اون تا آخر عمر تو دلم بمونه. فکر کردن به این موضوع من رو دیوونه می‌کرد. حاضر بودم اون از دار دنیا هیچی نداشته باشه؛ ولی خودش تا آخر عمر مال من باشه. حالا وضعیت مجنون رو درک می‌کردم. خیلی سخته که به کسی عاشق و وابسته بشی؛ ولی باور کنی که هیچ‌وقت قرار نیست کنارش بمونی.

تمام طول راه به صحبت‌های شیرینِ بین من و رهام گذشت. تا اینکه به کلاس رسیدیم. عین دو تا آدم ضایع، با یه تیپ فیکسِ ست سرمه‌ای هم‌زمان وارد کلاس شدیم.

دیگه انگار بچه‌ها یه بوهایی برده بودن! در واقع، رهام خودش دوست داره که همه از روابط ما با خبر باشن.

من قبلاً هم شنیده بودم که اگه یه مردی واقعاً یه خانمی رو دوسش داشته باشه، از عمد سعی می‌کنه به همه بگه که دوسش داره تا اسمش روی اون خانم بمونه و دیگه کسی دنبال اون خانم نره و در آخر اون خانم مال خودش باشه.

فقط مونده بودم که چطوری این لپ‌تاپ رو ببرم خونه و به مامانم بگم که این لپ‌تاپ رو چطوری خریدم!

توی کلاس قبل از شروع درس دادنِ رهام، شروع کردم فلش بچه‌ها رو که داده بودن تا براشون برنامه بریزم رو بهشون دادم.

مهرناز از پشتم خودش رو بهم رسوند گفت:

- خبری شده؟! با هم ست کردین! با هم اومدین؟

در جوابش فقط لبخند زدم. بلافاصله رهام درس رو شروع کرد. با دقت به درس دادنش نگاه می‌کردم. سر کلاس بسیار جدی درس می‌داد. معلوم بود که کارش خیلی براش اهمیت داشت؛ ولی موقعی که نکات مهم رو داشت می‌گفت و ما یادداشت می‌کردیم. گاهی یه لبخند مهربونی بهم می‌زد. من اون موقع فقط به این فکر می‌کردم که خیلی دوسش دارم. با اینکه تازه با هم آشنا شده بودیم؛ ولی مهرش واقعاً به دلم نشسته بود. همین که انقدر مهربون بود برام کافی بود.

دیگه آخرهای کلاس بود که یکی از کارمندان آموزش اومد دنبال رهام. رهام بلافاصله وسایلش رو جمع کرد و رو به بچه‌های کلاس گفت:

- خب وقت کلاس دیگه تمام شده. این روش‌های برنامه نویسی رو خوب تمرین کنید چون تو امتحان حتماً از این مباحث به شما سؤال میدم.

با رفتن رهام، کلاس به همهمه افتاد. صدای کشیده شدن صندلی‌ها موقع بلند شدن دانشجوها از جاشون و زمزمه‌های بچه‌ها برای خداحافظی از همدیگه و صدای جابجا کردن وسایل داخل کیف‌ها در کلاس قلقله انداخته بود. نیلوفر از طرف دیگه‌ی کلاس خودش رو بهم رسوند.

نیلوفر: چی شد آقاتون رفت؟

- والا به ما که نگفت کجا میره؛ ولی اگه دیدمش ازش می‌پرسم که کجا رفت.

با هم شوخی‌کنان به سمت بیرون دانشگاه رفتیم.

نیلوفر با تعجب ماشینی رو بهم نشون داد.

نیلوفر: شمیم، استاد ایزدی اومده دنبالت!

نگاهش رو دنبال کردم.

- انقدر که من و تو با ناز و یواش‌یواش راه می‌ریم که اینم کارش تموم شد!

نیلوفر: نه ما یواش‌یواش نیومدیم. آقاتون می‌ترسه تنهایی بری گم شی، واسه همین زودتر خودش رو به تو رسونده. خب تو برو دیگه منم میرم جایی کار دارم.

- باشه! خداحافظ.

به سمت ماشین رفتم در جلو رو باز کردم نشستم.

رهام: تو کجا رفتی یهویی؟ صبر کن الان میام دیگه. تا من میرم تو هم فوری فرار می‌کنی!

با ندامت گفتم:

- ببخشید، من فکر کردم کاری برات پیش اومده و رفتی.

- نه بابا! چه کاری؟ رئیس دانشگاه تلفنی کارم داشت، منم رفتم یه چند کلمه صحبت کردم اومدم.

حرف رهام تازه تمام شده بود که یه پیام برام اومد. بازش کردم. نوشته بود:

- امروز ساعت پنج عصر می‌خوام ببینمت.

کجا می‌تونی بیای؟

مجید علیپور

تو فکر پیام بودم. یعنی چیزی شده؟! کمی نگران شدم که یهو رهام گفت:

- کی بود؟

با همون کی بود گفتنِ رهام از جام پریدم.

رهام همین طور که رانندگی می‌کرد با تعجب نگاهی بهم انداخت. گفت:

- چت شد؟ مگه چه پیامی برات اومده که اینطوری شدی؟

هنگ کرده بودم. اصلاً نمی‌دونستم باید چی بگم که گوشیم رو ناخودآگاه از دستم کشید.

پیام رو خوند. انگار داشت سکته می‌کرد، خیلی عصبانی شد. گفت:

- این کیه؟

تا خواستم زبون باز کنم زودتر پرید تو حرفم و داد زد:

- گفتم مجید کیه؟ تو چکاره‌ای شمیم؟ تو هفت خطی! به غیر از من و این آقا مجید، بازم چند نفر دیگه رو زیر سر داری؟

چنان داد میزد که داشتم از ترس سکته می‌کردم. با این حال گفتم:

- نه رهام، تو اشتباه می‌کنی.

ماشین رو از خیابون دیگه‌ای به سمت بزرگ راه برد و در آخر با ترمز وحشتناکی کنار بزرگ راه نگه داشت. دور و ورمون، هیچ خونه یا مغازه‌ای نبود. فقط از کنارمون ماشین‌ها رد می‌شدن. هیچ کدوممون از ماشین پیاده نشدیم.

با ترس و لرز گفتم:

- راه ما که از اینور نیست! چرا اومدی اینجا؟

با عصبانیت داد زد:

- دهنت رو ببند. نمی‌خوام چیزی بشنوم. تو به من خ**یا*نت کردی. تو که یه همچین دختری هستی من چطور می تونم پس فردا تو زندگیمون به تو اعتماد کنم؟

فقط تونستم که بگم:

- رهام!

همون‌جا یکی زد در گوشم. دردم گرفت؛ ولی بیشتر دلم شکست.

اعصابم خرد شد. اون بدون اینکه بفهمه ماجرا چیه زد در گوشم! اشکم در اومد.

با حرص دنده رو جا انداخت و فرمون رو چرخوند. با سرعت رانندگی می‌کرد. ترسیده بودم، از ترسم دیگه هیچ حرفی باهاش تو راه نزدم؛ ولی وقتی رسیدیم جلوی در خونه رو کردم سمتش گفتم:

- میشه حرف بزنم؟

با عصبانیت گفت:

- برو گمشو خونتون.

ازش ناراحت بودم چون ماجرا رو اشتباه متوجه شده بود و اصلاً سعی نمی‌کرد به حرف‌های من گوش کنه. اگه قضیه واقعاً همونی بود که اون فکر می‌کنه حق با اون بود.

بنابراین دوباره تلاش کردم:

- رهام قضیه اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست.

رهام که انگار به شدت کلافه بود. گفت:

- برو بیرون شمیم خیلی کلافه هستم.

مأیوسانه از ماشین پیاده شدم. با دلی شکسته وارد خونه شدم. برای اینکه مامان مهتاب شک نکنه، سلام با حالی کردم. درونم ابری بود؛ ولی به ظاهر آفتابی بودم. ولی وقتی وارد اتاقم شدم در رو بستم و بی‌صدا؛ ولی از ته دل گریه کردم. وای! نکنه اون برای همیشه من رو ترک کنه! من دوسش دارم بهش وابسته شدم! غم دنیا افتاده بود رو دوشم. خیلی دلم گرفته بود. از ته دل از خدا بر گشتن رهام رو خواستم. یه پیام هم به علیپور دادم که قرار رو بزار واسه دو سه روز دیگه.

چند ساعتی گذشته بود؛ ولی من همچنان گاهی یاد ماجرای بین خودم و رهام می‌افتادم و گریه می‌کردم. تو حس و حال خودم بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. ای وای! نکنه مهمون باشه! واویلا! حالا مامان مهتاب از من می‌خواد که

برم پیش مهمون و بعد مهمون‌ها من رو با چشم‌های قلمبه شده‌ی قرمزم، می‌بینن. صدایی اومد! صدای یه دختر جوون بود.

صدای مامان مهتاب رو شنیدم. انگار داشت به یکی تعارف می‌کرد که بیاد داخل:

مامان مهتاب: بفرمایید.

صدای دختر جوان اومد:

- ببخشد مزاحم شدیم.

صدا رو شناختم صدای ساناز بود. همراهش صدای نیلوفر رو هم می‌شنیدم که داشت با مامانم حال و احوال پرسی می‌کرد.

مامان مهتاب: خواهش می‌کنم. خوش اومدین از این طرف بفرمایین داخل اتاقشه.

در اتاق باز شد. ساناز و نیلوفر بودن! تعجب کردم این دو تا چرا با هم اومدن؟!

از جام بلند شدم. چون مامان مهتاب پشتش بهم بود، من رو نمی‌دید. خودم رو مشغول مرتب کردن رو تختیم نشون دادم. از صدای در فهمیدم که وارد شدن و در رو بستن. با چشم‌های اشکیم به سمتشون برگشتم.

سلام گرمی به هر دوشون کردم؛ ولی انگار اون‌ها نمی‌تونستن از چشم‌های اشکیم دست بردارن با تعجب داشتن نگاهم می‌کردن.

صدای مامانم از پشت در اومد:

- شمیم‌جان بیا این میوه و پیش دستی‌ها رو از من بگیر ببر واسه مهمون‌ها.

ای وای! حالا اگه با این قیافه برم بیرون چی میشه! اونوقت مامان‌مهتاب می‌فهمه که گریه کردم. بعدش هم از من توضیح می‌خواد!

چاره‌ای نداشتم فوری دست به دامن ساناز شدم.

- ساناز! تو رو خدا برو سینی رو ازش بگیر نمی‌خوام من رو با این قیافه ببینه.

ساناز با اینکه به شدت تعجب کرده بود؛ ولی فوری از جاش بلند شد و در رو باز کرد:

- بدینش به من خاله، دست شما درد نکنه، راضی به زحمت نیستیم.

منم برگشته بودم سمت کشوی میز توالتم، وانمود می‌کردم که دارم چیزی از اونجا برمی‌دارم؛ ولی در حقیقت داشتم قیافم رو از مامانم پنهان می‌کردم.

مامان‌مهتاب: دست گلت درد نکنه دخترم برات زحمت شد. خونه‌ی یکی از همکارهام روضه هست، من باید برم، شما هم اینجا راحت باشین.

ساناز: دست شما درد نکنه، ممنون.

مامان‌مهتاب: خب خداحافظ.

ساناز و نیلوفر با لبخند از مامانم خداحافظی کردن.

ساناز اومد داخل در رو هم بست. سینی رو زمین گذاشت و با صدای آرامی گفت:

- مامانت لباس‌هاشم پوشیده بود، چادرشم دستش بود. بعد از اینکه رفت بگو ببینیم چی شده که اینطوری گریه کردی.

صدای در خونه، خبر از رفتن مامان مهتاب می‌داد. یکم احساس حالت تهوع داشتم. انقدر که اعصابم به هم ریخته بود این طوری شده بودم. نیلوفر اولش اصلاً اصراری برای حرف زدن من نداشت.

فقط منتظر نگاهم می‌کرد. چون هنوز مطمئن نبودم که مامانم رفته، نمی‌تونستم چیزی بگم. چند لحظه صبر کردم بعدش از جام بلند شدم رفتم جلوی پنجره. دیدم که داره سوار آژانس میشه. با خیال راحت پشت پنجره سر خوردم رو زمین و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.

یاد اون بیت شعر حافظ افتادم که میگه:

عشق اولش سخته؛ ولی بعد از مدتی سخت میشه!

نیلوفر با استرس اومد پیشم نشست.

نیلوفر: شمیم! چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

گریه امونم رو بریده بود. قدرت حرف زدن نداشتم.

ساناز به ناچار کمی پیشم نشست و دست روی دست گذاشت و فقط نگاهم کرد. پیش خودم گفتم این رفتارها جلوی مهمان درست نیست! سعی کردم خودم رو آروم کنم. یواش‌یواش آروم شدم. از روی میز توالت دستمال کاغذی برداشتم و صورتم رو پاک کردم. گفتم:

- ببخشید بچه‌ها، بعد چند وقت یه بار اومدین اینجا، اون وقت منم دارم جلوتون گریه می‌کنم؛ ولی دست خودم نبود معذرت می‌خوام.

ساناز با چهره‌ی نگران گفت:

- حالا اگه نگی چت شده، من دیگه سکته می‌کنما.

دیگه نمی‌شد از ساناز چیزی رو مخفی کرد؛ البته ساناز هم دختر سِر نگه‌داری بود. گفتم:

- اون استادم رو یادته که روز جشن دانشگاه می‌گفتی خوشتیپه؟

ساناز: آهان آره! خب چی شده!

نیلوفر که از ماجرای بین من و رهام خبر داشت؛ ولی ساناز اصلاً از بیخ چیزی نمی‌دونست باید بهش کامل توضیح می‌دادم.

ادامه دادم:

- بعد از اون روز یواش‌یواش با هم یه صحبتایی داشتیم تا به درخواست خودش روابطمون جدی شد... .

تقریباً تا جایی که فقط از ماجرا سر در بیاره ماجرا رو براش تعریف کردم. به موضوع دعوای من و رهام که رسید. دوباره غم و غصه‌هام یادم اومد؛ ولی چون حرفام رو به دوستام زده بودم. آروم‌تر شده بودم واسه همین دیگه گریم نگرفت؛ ولی احساس حالت تهوع داشت بیشتر میشد.

ساناز: پس که اینطور! خب شماره‌ی استادت رو بده به من.

با تعجب پرسیدم:

شمیم: می‌خوای چیکار کنی؟

ساناز: می‌خوام آشتیتون بدم.

- بی خیال، من خودم بعداً یه جوری باهاش حرف می‌زنم.

ساناز با صدای بلندتری گفت:

- شمیم اذیت نکن بابا، یه کاری باهاش دارم دیگه! تو شماره‌ش رو بده. چقدر چونه می‌زنی!

دیگه ناچاراً گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی رهام رو تو گوشیم بهش نشون دادم.

گوشی رو از من گرفت و با گوشی خودش شماره‌گیری کرد.

ساناز: می‌دونم اگه با گوشی تو بهش زنگ بزنم، با این وضع پیش اومده شماره‌ی تو رو جواب نمی‌ده. پس مجبورم با گوشی خودم بهش زنگ بزنم.

گوشی رو دستش گرفته بود، انگار منتظر برقراری تماس بود.

ساناز: اسمش چی بود؟ ایزدی؟

با سر حرفش رو تایید کردم.

نیلوفر این وسط فقط نظاره‌گر بود.

ساناز، شروع به حرف‌زدن کرد:

- سلام! ببخشید، شما آقای ایزدی هستین؟

با اینکه گوشی دست ساناز بود؛ ولی صدای رهام از پشت تلفن قابل شنیدن بود.

- بله بفرمایید.

ساناز: ببخشید! من دوست شمیم هستم و الان هم پیش شمیم هستم. ببخشید، مثل اینکه بین شما و شمیم جون یه سوءتفاهمی پیش اومده.

رهام: شما اول به شمیم بگین که چیکار کرده؟

ساناز: نه شما اشتباه می‌کنید. شمیم اصلاً اهل خ**یا*نت یا با دو نفر گشتن نیست. اتفاقاً من خودم خیلی شمیم رو می‌شناسم. اون دختر ساده‌دلی هست. نمی‌دونم، شاید شما چون که تازه با شمیم آشنا شدین، شناخت کافی در مورد شمیم ندارین.

ساناز و رهام کلی با هم صحبت کردن و قرار شد که رهام و من فردای اون روز همدیگه رو ببینیم.

بعد از اینکه ساناز گوشی رو قطع کرد، یادم اومد که اون‌ها با هم اومده بودن! من قبلاً یه بار نیلوفر رو با خودم به کلاس گیتارم برده بودم، واسه همین اون دوتا تا حدودی همدیگه رو می‌شناختن؛ ولی با هم رابطه‌ای نداشتن.

- راستی! شما دو تا چرا با هم اومدین؟

نیلوفر: من بیرون کارم تموم شد؛ ولی چون حوصله‌ی خونه رفتن رو نداشتم، واسه همین گفتم بیام پیش تو که ساناز رو جلوی درتون به طور اتفاقی دیدم.

لبخندی زدم.

- چه خوب! الان اگه شما نیومده بودین که من تا چند ساعت دیگه کارم به دیوونه‌خونه می‌کشید.

کم‌کم حالم داشت بدتر می‌شد! گفتم:

- بچه‌ها من حالم داره بهم می‌خوره!

هر دوشون با نگرانی از جاشون بلند شدن. بدو خودم رو به توالت که در طرف دیگر خانه بود رسوندم. هرچی تو معدم بود رو تو توالت خالی کردم. حالا خوبه که مامانم خونه نبود! نیلوفر و ساناز هم بیرون سرویس مونده بودن و همش حالم رو می‌پرسیدن؛ ولی من کماکان بالا می‌آوردم. موقع بالا آوردنم، احساس خفگی شدید کردم. داشتم خفه می‌شدم. به زور با نفسی که به داخل ریه‌هام دادم، راه گلوم رو باز کردم. انگار بچه‌ها از صداهام فهمیدن که داشتم خفه می‌شدم. بالاخره کارم تموم شد. دهن و صورتم رو خوب شستم و بعد به بیرون رفتم. بچه‌ها کلی نگرانم شده بودن! همگی به سمتِ اتاق من رفتیم و اونجا دور هم نشستیم.

نیلوفر که انگار می‌خواست من رو از حال خودم در بیاره، رفت تو فاز شوخی و گفت:

- شمیم تو چرا رفتی جلوی توالت، سرپا استفراغ کردی؟

با تعجب پرسیدم:

- پس باید کجا و چطوری بالا می‌آوردم؟

نیلوفر به حالت چهار دست و پا، کف اتاق موند و گفت:

- فرض کن این دستام روی کناره‌های توالت ایرانیِ، بعد پاهام رو هم قسمت پایینیش گذاشتم. حالا این طوری برو...یک، دو، سه، حرکت، اع اع اع. باید اینطوری بالا بیاری. یعنی راه اصولی‌ش همینطوریه.

من و ساناز تا تونستیم خندیدیم.

یادم اومد که ساناز انگار واسه کاری اومده بود پیشم.

- راستی! ساناز تو انگار با من کاری داشتی؟

ساناز سرش رو پایین انداخت، گفت:

ساناز: راستش رو بخوای، من اومده بودم با تو درد و دل کنم؛ ولی بعد دیدم تو خودتم مثل من داغون هستی.

شرمنده شدم از اینکه امروز این طوری به مهمون‌هام گذشت. باید دل هر دوشون رو بدست می‌آوردم.

- نه! الان دیگه حالم بهتر شده، حرفت رو بگو.

ساناز که انگار خیلی دوست داشت من حرف‌هاش رو بشنوم، شروع به حرف زدن کرد:

- دیروز یه عروسی رفتیم که خانواده‌ی سجاد هم اونجا حضور داشتن. مادر سجاد از مامانم برای من خواستگاری کرد؛ ولی...ولی مامانم بهش جواب رد داد. نمی‌دونی چه حالی شدم. تو رو خدا ببخشید تو خودت الان ناراحتی، حالا منم غم و غصه‌م رو آوردم واسه تو.

- نه! من دیگه حالم بهتر شده. تو بهم خیلی کمک کردی. اتفاقاً من هم خوشحال میشم اگه بتونم کمکت کنم.

نیلوفر که تازه با مشکل ساناز آشنا شده بود گفت:

- حالا می‌خوای چکار کنی؟

ساناز آهی کشید، گفت:

- نمی‌دونم، اگه راستش رو بخواین راضی هستم که بازم پاش بمونم؛ ولی سجاد نسبت به من کمی دل‌سرد شده! امروز اصلاً جواب تلفن‌هام رو نداد.

قطره اشکی از چشمش چکید، ادامه داد:

- آخرین باری که با هم صحبت می‌کردیم، گفت دیگه به این رابطه امیدی نیست! هر چی زودتر تمومش کنیم بهتره.

نیلوفر: خب حالا تو شماره‌ی طرف رو بده ما بهش زنگ بزنیم.

ساناز: نه بابا، قضیه‌ی من با قضیه‌ی شمیم خیلی فرق می‌کنه. مال من دیگه خواستگاری هم اومده و جواب رد شنیده. حالا اگه شما بهش زنگ بزنین پیش خودش میگه این رو از در رد می‌کنم از پنجره میاد تو؛ ولی ماجرای شمیم فقط یه سوءتفاهم بود. مشکل ما خودمون دو تا نیستیم. مشکل ما خانواده‌ی من هستن!

نیلوفر: عیب نداره بابا، حالا خودت رو ناراحت نکن. شاید صلاح نبوده. حتماً یه حکمتی توش بوده. اونم اگه واقعا دوستت داشته باشه پات می‌موند. شاید یه خواستگار از اون بهتر گیرت اومد، نگران نباش.

هم من و هم نیلوفر می‌دونستیم که ساناز الان داره چه روزهای سختی رو می‌گذرونه.

نیلوفر: انقدر از عشق و عاشقی گفتین که من هم یاد غم و غصه‌هام افتادم. من هم که شمیم خودش می‌دونه که عاشق پسر عموم هستم؛ ولی اون تا حالا پا پیش نذاشته؛ ولی می‌دونم که اونم من رو دوستم داره.

هر کدوممون یه قصه برای خودمون داشتیم و به پای قصه‌هامون می‌سوختیم.

بچه‌ها بعد از کلی درد و دل و صرف میوه از خونه‌ی ما رفتن.

بعد از رفتن بچه‌ها خیلی تو فکر فرو رفتم. از قدیم گفتن دو تا عشق واقعی هیچ وقت به هم نمی‌رسن؛ ولی برای ما نباید اینجوری بشه. دلم خیلی گرفته بود. رفتم کتاب قرآن رو از تو کمدم برداشتم. خیلی تو اون وضعیت به خوندنش نیاز داشتم. برای آرامش روحم به خوندنش نیاز داشتم؛ ولی نه، یه فکری به ذهنم رسید. تو دلم نذر کردم که اگه من این قرآن رو کامل ختم کنم تا قبل از ختم کاملش، من و رهام با هم ازدواج کنیم.

تا فردای اون روز دل تو دلم نبود. خیلی دلم برای رهام تنگ شده بود. هوا گرم‌تر شده بود. اصلاً انگار نه انگار که هنوز زمستان بود. یه تیپ لی زدم که بدونه چه

دختر خوشگل و مامانی رو از دست داده. قرارمون برای ساعت ده صبح اول راه کوه بود. این خواست خود رهام بود که همدیگه رو اینجا ببینیم.

بعد از این‌که از تاکسی پیاده شدم، پنج دقیقه از راه رو باید پیاده می‌رفتم.

که کمی بالاتر، بالاخره دیدمش! با تیپ اسپرت قشنگی اومده بود. که هیکل درشت مردونه‌ش زیباتر از قبل شده بود! یه شلوار لی با تیشرت سفید آستین کوتاه پوشیده بود با یه کاپشن بدون آستین و کفش کتونی. اول به ماشینش تکیه داده بود و داشت با گوشیش ور می‌رفت. با شنیدن صدای پام، من رو دید و با گام‌های بلندش خودش رو به من رسوند. اونجا به جز من و رهام، کس دیگه‌ای نبود.

از اتفاقاتی که دیروز بینمون افتاده بود، کمی ازش دلخور بودم. با دیدنش، سرم رو انداختم پایین. باید یکم حالش رو می‌گرفتم.

رهام سرش رو آورد پایین و تو چشم‌های من زل زد.

صدای جذاب رهام، توی گوشم پیچید.

رهام: چرا سرت رو انداختی پایین؟

در سکوت سرم رو پایین نگه داشتم و چیزی نمی‌گفتم. همون طور روبه‌روی هم وایستاده بودیم.

رهام به سمت کوه حرکت کرد.

رهام: بیا بریم.

بی‌صدا کنارش حرکت کردم.

نگاهی به من که کنارش بودم انداخت.

رهام: حالا چرا با من حرف نمی‌زنی؟

باز سکوت کردم و چیزی نگفتم. همین طوری فقط داشتیم راه می‌رفتیم. راه کوه، راه آسفالت باریکی بود که دور و ورش درخت‌های خشک زمستانی بود.

یهو پیچید توی راه من و جلوم ایستاد، گفت:

- وایستا ببینم! تو چت شده؟ چرا هیچی نمیگی؟

دستش رو آورد جلو، فهمیدم می‌خواد دستم رو بگیره. زود دستم رو کشیدم عقب، خودمم یک قدم به عقب رفتم. به چشم‌هاش نگاه کردم.

نگاه ناباوری به چشم‌هام انداخت.

رهام: خودت که می‌دونی چقدر برام عزیزی!

با عصبانیت بهش گفتم:

- برات عزیز هستم و اون‌وقت هر چی از دهنت در اومد بهم گفتی؟ بهم تهمت ناروا زدی؟

احساس شرمساری می‌کرد گفت :

- دیروز بدجوری بهت شک کردم. فکر کردم تو دختر خوبی نیستی و من اشتباه کردم که بهت اعتماد کردم. واسه همون اختیار حرف‌ها و رفتارم رو نداشتم.

با عصبانیت، دوباره داد زدم:

- نه تو واقعاً من رو دوست نداری وگرنه با یه پیامک ساده این رفتارها رو با من نمی‌کردی.

رهام با عصبانیت گفت:

- تو می‌دونی واسه یه مرد چقدر سخته که عشقش رو با کس دیگه‌ای ببینه؟

با این حرفش ساکت شدم. بهش حق می‌دادم. تصمیم گرفتم که بهش توضیح بدم.

- تو که می‌دونی عموی مادرم به قتل رسیده. من و مادرم تنها کسایی بودیم که با اون فامیل بودیم و بیشتر از همه با اون مرحوم رفت و آمد داشتیم. افسر پرونده، آقای مجید علیپور هست که در مورد بعضی از سوال‌ها پیش من میاد و با من مشورت می‌کنه. البته پلیس‌ها اون اوایل بیشتر توی شرکت خان‌عموم در حال جست‌وجو و تحقیق بودن؛ ولی یک مدت هست که دیگه پیش ما هم میان.

ناباورانه سرش رو پایین انداخت. دستش رو توی موهاش کشید. کاملاً معلوم بود که به اشتباه خودش پی برده و از من معذرت خواهی کرد. رهام با وجود اینکه بسیار مهربون هست؛ ولی من تو این مدت که شناختمش، متوجه شدم که پشت پرده‌ی همین مهربونی‌هاش شخصیت مغروری هم داره که من دوسش دارم. اصلاً دوست ندارم که غرورش بشکنه. من غرور و مهربونی‌هاش رو در کنار هم دوست داشتم. برای من همین که از کارهاش پشیمون هست کافی بود. برای همین یه لبخندی روی لبم نشست.

رهام: امروز می‌خوام ببرمت یه جایی!

- کجا؟

رهام: با من بیا. خودت می‌فهمی.

شونه به شونه با هم، همچنان به سمت جلو رفتیم تا اینکه رسیدیم به یه رستوران سر راهی.

رهام: اینجا رو می‌گفتم. بیا بریم داخل غذا بخوریم.

چیزی نگفتم. فقط همراهیش کردم. رسیدیم جلوی در رستوران! رهام کنار کشید کنار گفت:

- خانوم‌ها مقدم‌تر هستن.

آروم خندیدم و اول من وارد شدم.

یه رستوران مدل قدیمی بود اونم تو دل طبیعت یه جایی تو دامنه‌ی کوه. خیلی به دلم نشست. رفتم یه صندلی انتخاب کردم و نشستم.

رهام: خب، سرکارخانم چی میل دارن؟ من می‌خوام کباب کوبیده با دیزی سنگی سفارش بدم.

- واسه منم فقط کباب کوبیده بگیر.

چون منو نداشت، رهام خودش رفت جلو و به صاحب رستوران سفارش داد. با خودم گفتم این رهام چقدر شکمو هست! هم دیزی می‌خوره هم کباب! واسه همینه که این همه درشت اندام شده دیگه!

رهام با یه سینی پر از نون و پیاز برگشت. همینم مونده بشینم با این پیاز بخورم! حالا بعداً با خودش بگه دهن دختره بوی پیاز میده! کی فکرش رو می‌کرد که من یه روزی بیام بشینم پیش استاد ایزدی و کباب بخورم!

رهام: اینجا پاتوق من و دوست‌هام هست. دوست داشتم که یه بار با تو هم بیام اینجا.

گفتم بذار یکم سر به سرش بذارم .

- میگم استاد! پس شما هم اهل رفیق‌بازی و صفا سیتی و این حرف‌ها هستینا!

رهام: خب دیگه دوره‌ی مجردی هست و ما فعلاً چون مسئولیت روی دوشمون نیست این طوری هستیم. وگرنه از وقتی که شما اومدین تو زندگیم که دیگه از این جور وقت‌ها نخواهم داشت.

رهام در ادامه نگاهی به کف دستش انداخت، گفت:

- ببخشید عزیزم، من اومدنی دست‌هام رو به چرخ ماشینم زدم واسه همین یکم دستام گلی هست. من برم توی روشویی بیرون دستام رو بشورم.

رهام بلند شد و به بیرون رفت. چشمم به گوشیش افتاد صفحه‌ش هنوز باز بود و قفل نشده بود. گفتم بد نیست یک نگاه به گوشیش بندازم. خوندن پیامک‌هاش رو دیگه فضولیِ زیادی می‌دونستم. به خاطر همین اول توی قسمت عکس‌های گوشی رفتم؛ ولی با دیدن عکسی که از خودم در حال رد شدن از خیابون تو گوشیش بود، داشتم شکه می‌شدم! لباسی که توی تصویر تنم بود، همون لباسی بود که روز اولی که با رهام کلاس داشتم پوشیده بودم. این چه معنی میده؟ یعنی اون تصمیم دوستی و ارتباط با من رو از همون روزی گرفته بود که من رو برای اولین بار دیده بود؟ چطور میشه که کسی انقدر زود عاشق کسی بشه؟!

سرم رو برگردوندم که دیدم رهام، از درب رستوران وارد شد! فوری گوشی رو قطع کردم و سر جاش گذاشتم. تصمیم گرفتم که در مورد این موضوع به رهام چیزی نگم؛ چون دوست نداشتم که بفهمه که من بی‌اجازه‌ی اون توی قسمت عکس‌های گوشیش رو نگاه کردم!

کارگر رستوران با سیخ‌های کباب و دیزی اومد و مشغول جابجایی وسایل روی میز شد.

کارگر رستوران رفت. رهام با نون لواش، کباب‌ها رو از سیخ جدا کرد و چهار سیخ برای من گذاشت چهار سیخ هم برای خودش. نون رو هم داخل کاسه خورد کرد. و آب آبگوشت رو ریخت داخل کاسه!

رهام: تو چرا داری با تعجب به من نگاه می‌کنی؟

بعد طوری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه گفت:

- الان داره با خودش میگه این رو ببین! چجوری می‌خوره!

دوباره رو به من گفت:

- حالا مونده که من رو بشناسی، این آقایی که جلوی شما نشسته خیلی شکمو هست. بیشتر از همه دوست دارم دست پخت خودت رو بخورم.

با تعجب نگاش کردم.

رهام: یه بار با هم برای گردش بریم بیرون بعد تو واسه من یه غذا بپز. خیلی دوست دارم بدونم دست پختت چجوری هست.

- باشه حتماً، حالا دوست داری چی بپزم؟

رهام: واسه من هیچ غذایی فرق نمی‌کنه. من هر غذایی رو می‌خورم.

- چه خوب پس بعد ازدواج مثل اون مردهای غرغرو سر غذا بهونه نمی‌گیری!

رهام از کاسه یه قاشق نان خیس خورده برداشت. گرفت سمت دهن من!

رهام: بیا این رو بخور.

- نه من همین کباب رو می‌خورم.

رهام: نه، اول باید این یه قاشق رو از دست من بخوری. دهنت رو باز کن.

به ناچار دهنم رو باز کردم و خوردم. خیلی دیزی خوش طعمی بود! اصلاً طعمش با طعم دیزی‌های خونگی خیلی فرق داشت.

رهام: خیلی خوش مزه هست نه؟ این دیزی رو از دست میدی ها بزار سفارش بدم واسه تو هم بیارن. اینجا چون هوا سرده، گوشت رو آویزون می‌کنن تو سرما و این کار باعث خوش طعم شدن گوشت میشه.

- نه من همین کباب‌ها برام کافیه، نمی‌تونم هم دیزی بخورم هم کباب.

شروع کردم از نون و کباب کوبیده‌ها خوردم. در این میان رهام هم از دیزی خودش برام لقمه می‌گرفت و می‌داد به من. برام درست مثل یه شوهر مهربون بود. انقدر با من مهربونی کرد که دیگه جنگ و دعوای یک روز پیش از یادم رفت. یادم اومد که من باید به دیدن آقای علیپور برم. فکر کردم که بهتره از قبل بهش بگم که کجا و پیش کی می‌خوام برم تا دیگه از این اتفاقات نیوفته.

لقمه‌ی دهانم رو قورت دادم، گفتم:

- راستی! من قراره فردا برم پیش همون مأمور پرونده‌ی خان عمو خدا بیامرز.

رهام با تردید گفت:

- کجا قرار همدیگه رو ببینید؟

- دیشب بهم پیامک داد که برم خود اداره‌ی پلیس.

لقمه‌ای که دستش بود رو با دلخوری روی میز گذاشت گفت:

- اصلاً خوشم نمیاد که پای تو به اینجور جاها باز بشه ها.

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

- از یک طرف مجبورم رهام، باید قاتل خان عموم پیدا بشه و از طرف دیگه مامانم هم بهش اجازه داده.

رهام: میشه در مورد قتل فامیلتون بیشتر بدونم؟ چرا مأمور پرونده بعد از یک سال هنوز نتونسته چیزی از پرونده بفهمه؟ اثر انگشت، ردی از قاتل، چطور تو صحنه‌ی قتل مدرکی از خودش جا نذاشته؟

- متأسفانه قتل خان عمو یه قتل پیچیده هست! مشکل اینجاست که اصلاً کسی نمی‌دونه که اون کجا و چجوری به این روز افتاده.

رهام با بی حوصلگی گفت:

- میشه طوری حرف بزنی که منم متوجه بشم چی میگی؟

تأسف‌بار سرم رو پایین انداختم شروع کردم به توضیح دادن:

- راستش ماجرا از اونجا شروع شد که یه روز که ما تو خونه‌ی خان عمو مهمون بودیم. من و مامان مهتاب و زن عمو مریم تو پذیرایی منتظر اومدن خان عمو بودیم که خان عمو از راه رسید. وقتی وارد شد یکم بی‌حال بود! حتی با ما مقدار کمی شام خورد؛ ولی معلوم بود که اصلاً حالش خوب نیست؛ ولی می‌خواست جلوی ما وانمود کنه که حالش خوبه. انگار داشت از هممون یه چیزی رو پنهون می‌کرد. واسه همون ما زودتر از خونه‌ی اون‌ها بیرون اومدیم تا خان عمو راحت باشه. بعد از رفتن ما به گفته‌ی زن عمو مریم اون چند بار بالا آورده بود؛ ولی روی پای خودش سر پا بود. هر چه قدرم که زن عمو مریم سعی کرده بود که ازش بپرسه که چی شده، متأسفانه اون خدا بیامرز حاضر نشده حرفی بزنه همش می‌گفته که چیزیم نیست. برو به کارت برس.

رهام مو شکافانه پرسید.

رهام: خب چرا نبردش دکتر؟ اونکه دیده همش داره بالا میاره.

- از قرار اون موقع خان‌عمو حالت روحی خوبی نداشته یعنی کمی عصبانی بوده، واسه همین زن‌عمو مریم نتونسته بود ببرتش دکتر.

رهام قاشق غذاش رو در دهانش گذاشت دوباره گفت:

- خب چطور پلیس به خود زن‌عموت شک نکرده؟

- چون من و مامان‌مهتاب کل بعد از ظهر رو پیش زن‌عمو بودیم و داشتیم بهشون تو آماده کردن شام کمک می‌کردیم و به گفته‌ی دکترها، عمو همون چند ساعت قبل از فوتش سرش ضربه دیده! همون چند ساعت هم ما پیش زن‌عمو مریم بودیم. من و مامان مهتاب بعداً شهادت دادیم که زن‌عمو کل بعد ظهر رو پیش ما بوده.

رهام: شاید تصادف بوده؟

- روی لباس‌ها و بدن خان‌عمو نشونه‌هایی از دعوا و درگیری دیده شده. البته اون بیچاره اصلاً اهل دعوا و درگیری نبود!

بعد از صرف نهار سوار ماشین شدیم.

توی ماشین رهام رو کرد سمت من، گفت:

- این همه مهربونی و بخشش شما یه جایزه هم داره دیگه!

- یعنی چی؟

رهام یک بسته‌ی کادو پیچ شده به سمت من گرفت گفت:

- بیا این مال تو هست. این دفعه دیگه کوچیکش رو گرفتم تا نیاز نباشه به مامانت نشون بدی و به خاطرش دروغ بگی.

با تعجب بسته رو ازش گرفتم:

- ممنون! این چی هست؟!

رهام: اینطوری نگاش نکن بازش کن.

خودمم خجالت کشیدم که عین ندید بدیدها داشتم به کادو نگاه می‌کردم. فوری شروع به باز کردن کاغذ کادو کردم.

توی کاغذ کادو، یک جعبه‌ی کوچک بود.

رهام: جعبه رو هم بازش کن.

وقتی جعبه‌ی کوچک رو بازش کردم، یک انگشتر قشنگ داخلش دیدم.

از کادوی رهام شگفت‌زده شدم گفتم:

- ممنون این انگشتر خیلی قشنگه!

رهام: بله خانوم، این رو برای شما خریدم.

- ممنون؛ ولی هدیه‌های تو خیلی گرون قیمت هستن.

در یک حرکت ناگهانی دستش رو آورد بالا و نوازش گونه روی یک طرف صورتم کشید گفت:

- درسته که ارزشش زیاده؛ ولی بازم به پای تو نمی‌رسه.

از این کار رهام خجالت کشیدم. دستش انقدر بزرگ و درشت بود که صورت من داخل دستش گم می‌شد.

برای عوض کردن جو گفتم:

- تو چرا به من دست می‌زنی؟ مگه تو نامحرم نیستی؟

رهام به شوخی گفت:

- خیلی خب بابا، ببخشید خانم نامحرم.

دیگه در طول راه چیزی نگفتیم تا اینکه که دیدم که رهام جلوی سقاخانه نگه داشت. اتفاقاً من خودم هم بهش نیاز داشتم. از ماشین پیاده شدیم. شمع‌هایی که رهام خریده بود رو با هم روشن کردیم. من هم برای عاقبت به خیری‌مون و ازدواجمون دعا کردم. بعدش هم رهام من رو به خونه رسوند جلوی در خونه و خودش رفت.

روز بعد به اصرار رهام، با اون به اداره‌ی پلیس رفتم.

با هم وارد اداره شدیم. فضای سنگین اداره اصلاً جالب نبود! هر کس دنبال گرفتاری و رسیدگی به شکایت‌های خودش بود. مردم با تعدادی کاغذ به دست از این‌ور به اون‌ور می‌رفتن. داشتم به سمت اتاق آقای علیپور می‌رفتم که شنیدم یه آقا داد می‌زد می‌گفت:

- نه! من رضایت نمی‌دم. من تا بیچارش نکنم دست بردار نیستم. می‌ندازمش زندان!

یاد رهام افتادم که گفت خوشش نمیاد پام به این جور جاها باز بشه! تفلی راست می‌گفت! اونجا اصلاً جای مناسبی برای یه دختر جوون نبود. با اینکه قبلاً هم به اونجا رفته بودم؛ ولی از وقتی که رهام با اومدنم به اینجا مخالفت کرده بود، انگار من هم یه جوری شده بودم! به اتاق علیپور رسیدم، در رو زدم و وارد شدم. عینکی روی چشمش بود و داشت کاغذهای زیر دستش رو نگاه می‌کرد. با دیدن من از جاش بلند شد. نگاه عمیقی بهم کرد و به من تعارف کرد که بشینم پشت میز. از جاش بلند شد اومد جلوی میز ایستاد و به میز تکیه داد.

با لبخند گفت:

- خیلی خوش اومدین شمیم خانم! ببخشید که وقتتون رو گرفتم.

بی‌حوصله پاسخ دادم:

- نه، زحمتی نیست. شما امرتون رو بفرمایید.

علیپور که به میز خودش تکیه داده بود، تکیه‌ش رو از میز گرفت و دوباره رفت پشت میز، از توی کشو تعداد کمی عکس درآورد. گفت:

- امری نیست. عرض هست. به این عکس‌ها لطفاً دقیق نگاه کنید.

نگاهی به عکس‌ها انداختم. عکس یه مرد نسبتاً میانسال بود که با لباس زندان و یه تابلو به دست که روش مشخصاتش رو نوشته بودن، عکس گرفته بود.

نگاهی دقیق به عکس انداختم. من اون مرد رو می‌شناسم. رو به آقای علیپور گفتم:

.- بله من این آقا رو قبلاً با عمو دیدم اتفاقاً رابطه‌ی دوستانه‌ای با هم داشتن.

علیپور کمی روی میز خم شد، گفت:

- پس حدس من درست بود! اون طبق یه برنامه‌ریزی از پیش تعیین شده، اول با عموتون یه رابطه‌ی دوستانه برقرار کرده بعد به موقعش زهر خودش رو ریخته! در واقع درست مثل ماری توی آستین. برنامه‌ریزی‌های سرقت حسابدار کار خود این آدم بوده!

- ببینم چرا شما این سوال‌ها رو از من می‌پرسین؟ چرا از خودشون نمی‌پرسین؟

علیپور نگاه نافذی به من کرد و گفت:

- هفته‌ی پیش وقتی رفته بودیم دنبالش که بازداشتش کنیم. موقع فرار از دست ماموران ما، با یه ماشین تصادف کرد و فوت شد. به خاطر همین ما نتونستیم هیچ اطلاعاتی از اون به دست بیاریم.

- یعنی به نظر شما اون مرد قاتل عمو هست؟

علیپور که انگار بدجور تو فکر رفته بود، با چشم‌های جمع شده به من نگاهی انداخت گفت:

- نه هنوز برای قضاوت خیلی زود هست. هنوز نمی‌تونم بگم که نقش اصلی این مرد که اسمش سعید هست تا چه حد بوده.

- انگار دیگه سوالاتون تموم شده! من می‌تونم برم؟

علیپور: بله، من دیگه امروز کاری با شما ندارم.

تا جلوی در اتاق با من اومد تا بدرقم کنه. در رو که باز کردم، با کمال ناباوری با چهره‌ی منتظر و دست به سینه‌ی رهام روبرو شدم! خدای من این اینجا چکار می‌کنه.

صدای علیپور رو از پشتم شنیدم که گفت:

- از همکاری شما سپاس‌گزارم.

نگاهم رو از رهام که روی صندلی روبرو نشسته بود گرفتم و به عقب برگشتم. رو به علیپور گفتم:

- نه خواهش می‌کنم. امیدوارم که بازم بتونم کمکتون کنم تا این پرونده هر چه زودتر حل بشه.

جلوی علیپور نمی‌خواستم که به رهام نزدیک بشم؛ چون می‌ترسیدم که به مامانم بگه! جلو جلو حرکت کردم. داشتم می‌رفتم که صدای در اتاق علیپور رو شنیدم. فهمیدم که علیپور دیگه وارد اتاقش شده.

هم‌زمان صدای رهام رو از پشتم شنیدم که گفت:

- اونجا داشتی چکار می‌کردی؟

برگشتم به عقب با یک قدم به من رسید.

- اولاً، سلام! دوماً، تو اینجا چکار می‌کنی؟ سوماً، خب معلومه، داشتیم در مورد پرونده صحبت می‌کردیم.

راهروی اداره‌ی پلیس شلوغ بود. من و رهام با سختی می‌تونستیم از لای مردم عبور کنیم.

سرش رو پایین انداخت دستی توی موهاش کشید گفت:

- این چه طرز صحبت کردنه شمیم خانم؟

یادم اومد که من باهاش عین طلبکارها صحبت کردم. شرمسار سرم رو پایین انداختم. گفتم:

- ببخشید یه دفعه اینجا دیدمت یه لحظه احساس کردم که تو به من اعتماد نداری.

به بیرون اداره رسیدیم. رهام رو به من گفت:

- اگه یه مرد بیاد دنبال خانومش دلیل بر بی‌اعتمادیش نیست. بلکه دلیلش می‌تونه علاقه، دلتنگی و حتی نگرانی باشه.

به خاطر این همه محبتش شگفت‌زده شدم. سرم رو پایین انداختم. اون خیلی باحال بود و البته خیلی هم مهربان، مثل همیشه!

- می‌دونی چیه رهام! تا حالا من با هیچ مردی این روابط رو نداشتم. برای همین نصبت به بعضی رفتارای تو غریبه هستم.

رهام خندید گفت:

- خیله خب، حالا بیا زودتر از اینجا بریم تا همین جا دستگیرمون نکردن. مثل اینکه ما به قول شما با هم نامحرم هستیم و داریم وسط اداره‌ی پلیس صحبت می‌کنیم.

به خودم اومدم یادم اومد که حق با رهام هست.

با کمی فاصله از محوطه‌ی اداره خارج شدیم.

با هم سوار ماشین رهام شدیم.

خیلی از اداره‌ی پلیس دور شده بودیم.

هنوز توی خیابون داشتیم با ماشین حرکت می‌کردیم.

یه جا یه چیز عجیبی دیدم!

یه گوشه‌ای از پیاده‌رو، بین دو تا دیوار، فضای کوچکی بود که یه فرش وسطش پهن بود. یه مرد هم در گوشه‌ای از فرش نشسته و در حال چای خوردن بود! و دو تا پسر بچه‌ی حدوداً پنج و شش ساله هم، در گوشه‌ی دیگه فرش، در حال بازی کردن بودن. زن که چادر چیتی به سر داشت و انتهای چادرش رو دور کمرش بسته بود، داشت در گوشه‌ای از همون‌جا در حال آشپزی روی پیک‌نیک بود!قلبم داشت از جا کنده می‌شد!

بی‌اراده با وحشت گفتم:

- خدای من! این‌ها چرا اینجا هستن؟ یعنی! یعنی اینجا زندگی می‌کنن؟

رهام، نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله، پس چی فکر کردی؟ این جور زندگی‌ها هم وجود دارن شمیم خانم.

خیلی ناراحت شدم. دیگه در طول راه بین من و رهام صحبتی نشد؛ چون دیدن اون صحنه، تاب و توانم و بریده بود!

رهام من رو به خانه رسوند. موقع پیاده شدن رهام بهم گفت:

- تو دلت پاک هست شمیم؛ ولی نمی‌تونی به تنهایی همه‌ی دنیا رو نجات بدی. راستی! مامانت که در مورد لپ تاپ بهت چیزی نگفت؟

- نه، چون سیستم قبلیِ من قدیمی بود، اتفاقاً اون به خاطر اون رشته‌م تو فکر خریدن یک سیستم جدید برای من بود، به خاطر همین وقتی که گفتم خودم این‌کار رو کردم، اتفاقاً استقبال هم کرد.

با خنده ادامه دادم:

- اون روزی که سر اون موضوع مسخره با هم دعوامون شد، اون کیف و لپ‌تاپ تو بغلم بود، وقتی با اون حال از ماشین پیاده شدم، یهو توی خونه اون رو تو دست خودم دیدم!

رهام با قلدری گفت:

- چی؟! یعنی تو اون روز به خاطر اون بحث، می‌خواستی که هدیه‌ی من رو برگردونی؟! مگه دست خودته؟ اگه اون روز نمی‌بردی که الان تیکه بزرگت گوشت بود!

رهام، با لبخند رضایت‌مندی ادامه داد:

- اون لپ تاپ رو همیشه به یاد من پیش خودت نگهش دار.

بعد از رفتن رهام، ذهن من درگیرش شد!

توی اتاقم نشسته بودم داشتم رومیزی قلاب بافیم رو می‌بافتم که با صدای اخبار به سمت تلویزیون رفتم.

من به اخبار خیلی علاقه داشتم؛ چون از حواشی با خبر می‌شدم.

اخباری که پته‌ی این آمریکایی‌ها رو، رو می‌کرد، اخباری که از گرسنگی آدم‌های این دنیا می‌گفت، اخباری که از بی‌خانمان بودن آدم‌ها می‌گفت.

شنیده بودم که اگه امام زمان ظهور کنه، ما آدم‌ها از این همه اختلاف طبقاتی راحت می‌شیم، عدالت برقرار می‌شه، فقیر و غنی یکی می‌شن، دلم می‌خواد هر روز، سر نماز برای اومدنش دعا کنم، تا دیگه هیچ آدمی بی سر پناه نباشه.

شب اون روز هر کاری کردم خوابم نبرد! برعکس مامانم که اون شب زود خوابید! نگاهی به ساعت انداختم، هنوز ساعت نه شب بود. ناگهان فکری به سرم زد! فوری رفتم حاضر شدم، کارت بانکی‌م رو برداشتم و سوار ماشینم شدم. اول تا تونستم مواد غذایی‌ای که نیاز به یخچال نداشته باشه خریداری کردم و بعد به سمت محل استقرار همون خانواده رفتم.

داشتم وسایل رو از ماشینم پیاده می‌کردم که موقع کشیدن کیسه‌ی برنج، دستی به کمک من اومد! سرم رو که بلند کردم، با کمال ناباوری رهام رو در کنارم دیدم! بعد از صحبت باهاش متوجه شدم که رهام به کمک یکی از دوست‌های خیرش

به اونجا اومده تا برای محل سکونت اون خانواده فکری بکنه! توی دلم خدا رو شکر می‌کردم که حداقل یک گره از مشکلات یک خانواده باز شد. وقتی در مورد کار رهام ازش پرسیدم که چرا گفتی نمی‌شه به فکر همه بود؛ ولی الان اینجا هستی؟ در جواب فقط گفت:

- من و تو ما می‌شویم!

***

روز بعد کلاس موسقی داشتم.

مانتو آبی نفتی و روسری آبی و شلوار کشی مشکی‌م رو پوشیدم و راه افتادم.

وقتی وارد کلاس شدم، بچه‌ها در حال ور رفتن با گیتارهاشون بودن.

خدا رو شکر می‌کروم که فتح‌اللهی هنوز نیومده بود.

نگاهی به ساناز انداختم که ته کلاس نشسته بود.

گز کرده، تو خودش بود! قیافش داشت داد می‌زد که بد جور تو فکر فرو رفته!

رفتم کنارش روی صندلی نشستم سلام کردم!

لحن جواب سلامش فرقی با حال ظاهری‌ش نداشت!

شمیم: می‌گم بد جور تو فکری! خبریه؟

ساناز آهی کشید گفت:

- آره! یکم دو دل هستم.

- من که نفهمیدم چی میگی!

ساناز : به تازگی با یه مرد دیگه‌ای تو دانشگاه آشنا شدم که اسمش محمده. حداقل این یکی دیگه دانشگاه رفته هست. شاید این یکی رو دیگه مامان اینا بپسندن. سجاد که معرفت نداشت، من رو به راحتی بی‌خیال شد و رفت.

- خب این خیلی خوبه که تو به این راحتی تونستی با رفتن سجاد کنار بیای و به کس دیگه‌ای دل ببندی.

ساناز: از بدبختی، هنوز هم عاشقش هستم!

از حرفش کفری شدم گفتم:

- عاشق چی اون بی‌معرفت شدی؟

ساناز: همه‌ی ترسم از این هست که یه روز من و همین محمد با هم ازدواج کنیم و یه روز که دست تو دست هم داریم می‌ریم، سجاد ما رو ببینه.

قطره اشکی از چشمش چکید دوباره ادامه داد:

- خیلی سخته که عشقت تو رو دست تو دست کس دیگه‌ای ببینه.

هنوز در حال صحبت کردن بودیم که فتح‌اللهی از راه رسید!

- حالا اشک‌هات رو پاک کن. الان بچه‌ها متوجه میشن ها!

ساناز، اشک‌هاش رو پاک کرد و گیتارش رو از کیف درآورد.

فتح اللهی در حالی که داشت اورکتش رو در میاورد گفت:

- خب نفر اول بیاد آهنگی که آماده کرده رو بزنه. امروز دیر کردم وقتمون می‌گذره تدریس نصفه می‌مونه.

فرید، اولین کسی بود که گیتارش رو برداشت و جلو رفت. روی صندلی کنار فتح‌اللهی نشست و شروع به نواختن نت‌ها کرد. فرید با ناخن بلند انگشت اشاره‌ش، نت‌ها رو میزد و هر بار که با کف دست روی تارها می‌کوبید، صدای دپ از گیتار بلند می‌شد! وقتی که این کار رو پشت سر هم انجام می‌داد، صدای دپ دپ دپ پشت سر هم می‌اومد.

چند لحظه که از نواختن نت گذشت، فتح‌اللهی رو به سمت فرید، گفت:

- اگه متن آهنگ هم حفظ هستی، بخون!

فرید خوندن متن آهنگ نذار بمونم تو کما از حمید عسکری رو شروع کرد:

- خیلی وقته نفسات و کم دارم

واسه من آخه مثل تو کی میشه.

آخه کی مثل تو پاک و مهربون

واسه من مثل فرشته‌ها میشه

تو یه احساس عجیبی که برام

معنی سادگی و نجابتی

تو یه احساس قشنگی تو برام

تو برام یه عشق با شرافتی

نذار بمونم تو کما به قلب من نفس بده

زندگیمو فقط چشات به من میتونه پس بده

نذار تو سایته‌های شب بدون تو تموم بشم

بیا تو دستم و بگیر هر چی بخوای همون میشم

خیلی وقته نفسات و کم دارم

واسه من آخه مثل تو کی میشه

آخه کی مثل تو پاک و مهربون

واسه من مثل فرشته‌ها میشه

تو یه احساس عجیبی که برام

معنی سادگی و نجابتی

تو یه احساس قشنگی تو برام

تو برام یه عشق با شرافتی

نذار بمونم تو کما به قلب من نفس بده

زندگیمو فقط چشات به من می‌تونه پس بده

نذار تو سایته‌های شب بدون تو تموم بشم

بیا تو دستم و بگیر هر چی بخوای همون میشم

صدای فرید بدون خش و مردونه بود و به دلم نشست.

موقعی که داشتم آهنگ رو گوش می‌کردم.

فقط چهره‌ی رهام جلوی چشمم می‌اومد.

مخصوصاً اونجاش که می گفت مثل تو پاک و مهربون!

***

چند روز گذشت. من و رهام تو این چند روز فقط روزی یک بار با هم تلفنی صحبت می‌کردیم؛ ولی همدیگه رو ندیده بودیم. یادم اومد که من به اون قول داده بودم که براش غذا بپزم. ساعت هشت صبح بود. با خودم گفتم که من وقت زیادی دارم که یه نهار خوشمزه بپزم. از طرفی هم مامان رفته بود سر کار. من هم که می‌تونستم اون روز کلاً دانشگاه رو بی خیال بشم. اول باید با رهام

تماس می‌گرفتم که با اون هم هماهنگ بشم و مطمئن بشم امروز حتماً می‌تونه بیاد.

گوشیم رو برداشتم . شماره‌ش رو گرفتم . بعد از چندتا بوق، صدای بم و مردونه‌ی جذابش به گوشم رسید.

رهام: بله سلام شمیم‌جان؟!

دلم واسه شمیم جان گفتنش رفت!

- سلام! خوبی رهام‌جان؟

رهام: قربونت عزیزم، ممنون، من مگه میشه صدای تو رو بشنوم و خوب نباشم؟ شمیم، صدای تو همه‌ی دردها و غم و غصه‌هام رو از دلم بیرون می‌کنه.

خودم رو لوس کردم گفتم:

- باشه پس حالا که اینطور شد من امروز نهار می‌پزم و سر ظهر ساعت دوازده باید بیای دنبالم تا با هم بریم یه جای قشگ و با هم اون نهاری رو که من می‌خوام بپزم، بخوریم.

رهام که انگار از خداش بود گفت:

- باشه حالا چی می‌پزی؟

با شیطنت گفتم:

- این رو دیگه نمی‌تونم بگم. یه غافل‌گیریه!

رهام با لحن مهربانی گفت :

- باشه عزیز.

تصمیم گرفتم که استامبولی بپزم. این غذایی هست که تقریباً همه دوسش دارن و چون غذای جمع و جوری بود، برای بیرون بردن هم مناسب بود.

شروع کردم کمی برنج خیس گذاشتم تا موقع شستن برنج راحت شسته بشه. پیازها رو هم پوست گرفتم ریختم تو دستگاه کوچک سبزی خرد کن تا خوب خرد بشه، لوبیا سبزها رو هم آبپز کردم، گوشت چرخ کرده رو هم بعد از آب شدن کمی زیر شیر آب فشار دادم، که تا جایی که ممکنه خون‌آبه‌ش از بین بره. موقع شستن برنج، آب برنج در حال شستن رو به گلدون‌ها دادم؛ چون آب برنج برای گلدون‌ها خیلی خوبه و باعث رشد بهتر و گل‌دار شدنشون میشه.

تا ساعت دوازده ظهر کارم تموم شد. شروع کردم به حاضر شدن. یه پالتو قهوه‌ای پوشیدم؛ ولی جلوش رو باز گذاشتم، با یه بلوز کاموایی مناسب از زیر و شلوار مشکی تنگ و روسری نخی بلند طرح‌دار با حاشیه‌ی قرمز. تو آینه به خودم نگاهی انداختم. تیپم برای پیک‌نیک خیلی خوب بود. به رهام زنگ زدم که بیاد دنبالم. قبل از اینکه رهام بیاد، سبد وسایل رو آماده کردم. کمی بعد، جلوی در خونه رسید. تا اونجایی که تونستم فقط وسایل ضروری رو برداشتم تا بار اضافی نداشته باشم. سبد رو به دست گرفتم و رفتم پایین. هر چی حساب می‌کردم، اون زود رسیده بود! خدا رو شکر که تونستم به موقع آماده بشم.

وقتی سوار شدم، سلام گرمی بهش کردم. توی ماشین در حال حرکت بودیم، نگاهی کوتاه بهش انداختم. تیپ قشنگی زده بود که بهش می‌اومد! یه دست لباس ورزشی شیک سرمه‌ای پوشیده بود و از زیرِ کاپشن ورزشی هم یک بلوز آستین بلند جذب سفید پوشیده بود. خیلی ازش خوشم اومد؛ ولی به روش نیاوردم که پرو نشه.

در حال رانندگی کردن بود که به شوخی گفتم:

- میگم جلوی در ما خیمه زده بودی؟

لبخند جذاب و مهربان همیشگی‌ش، روی لب‌هاش نشست گفت:

- من تو خونه حوصلم سر رفته بود، گفتم تا تو آماده میشی، منم بیام همین دوروبر کمی با ماشین بگردم.

با شیطنت گفتم:

- ببخشید استاد؛ ولی این گشتن با ماشین اصلاً کار درستی نیست؛ چون هم بنزین بی‌خودی مصرف میشه و هم هوا آلوده میشه.

رهام کمی تو فکر فرو رفت بعد گفت:

- بله درسته! حق با شماست خانم، حالا نهار چی آماده کردی؟

از اینکه دلش می‌خواست غذام رو بخوره خوشحال بودم.

- حالا بریم بشینیم بعد خودت می‌بینی. قراره کجا بریم؟

رهام همون‌طور که داشت به روبرو نگاه می‌کرد، دست راستش رو دنده بود و دست چپش هم روی فرمون گفت:

- حالا می‌رسیم بعد خودت می‌بینی.

یه لبخند موذیانه هم چاشنی جمله‌ی آخرش کرد.

تا اونجایی که فهمیدم، رهام از اون دسته مردهایی بود که وقتی می‌خواست کاری انجام بده، اون‌چه که تو ذهنش بود رو جار نمی‌زد.

اون روز تا غروب کلاس داشتم، بنابراین خیالم راحت بود که به اندازه کافی وقت داشتم که مامان‌مهتاب، به نبودم شک نکنه. ته دلم به خاطر این رابطه عذاب وجدان داشتم؛ ولی خوبی‌های رهام من رو از خود بی‌خود می‌کرد. چه کنم دیگه خب دله!

ساعتی طول کشید تا به یه فضای باز رسیدیم. محیط اونجا یه جایی خارج از شهر بود؛ ولی از دوردست‌ها خونه‌هایی دیده میشد.

رهام دستی ماشین رو کشید و پیاده شد. من هم پیاده شدم. نگاهی به اطراف انداختم. هوا کمی سرد بود.

از سرما به خودم پیچیدم. گفتم:

- اینجا خیلی سرده، نمی‌شه بشینیم این بیرون و غذا بخوریم، بیا بریم تو ماشین غذا بخوریم.

رهام: تو ماشین که نمی‌شه غذا خورد. نگران نباش من فکر همه جاش رو کردم.

رفت سمت صندوق عقب ماشین یه زیر انداز مسافرتی حصیری پلاستیکی در آورد و انداخت روی یه جای هموار، بعد رفت یه کیف چادر از اونجا در آورد. چادر رو که از کیف در آورد، رو روی زیر انداز کاملاً بازش کرد.

- میگم این وسایلی که آوردی رو درست موقع اومدن گذاشتی توی ماشین؟

رهام در حالی که داشت چادر رو به زمین وصل می‌کرد، گفت:

- نه، این وسایل همیشه توی صندوق ماشینم هست.

- میگم تو هم همه فن حریف هستیا. از لحاظ وسایل پیک‌نیک هم که فول هستی! نه خوشم اومد.

کار چادر رو تمام کرد و اومد نزدیک من ایستاد طوری که کاملاً نزدیک من بود. گفت:

- پیک‌نیک، یکی از بهترین تفریحات من و دوستام هست. من عاشق پیک‌نیک‌م. در ضمن بعد ازدواج هم باید با هم زیاد پیک‌نیک بیایم. قبوله؟

- چه جالب! من هم خیلی پیک‌نیک رو دوست دارم. یه موقع‌هایی با خان‌عمو و زن‌عمو و من و مامانم پیک‌نیک می‌رفتیم.

مشکوک نگاهم کرد گفت:

- تا حالا شمال هم رفتین؟

- نه، اونجا تا حالا قسمت نشده برم. حالا چرا اینطوری می‌پرسی؟ مگه شمال رفتن چطوری هست؟

یهو انگار که به خودش اومده باشه گفت:

- نه، مگه می‌خوای چطور باشه؟ خیلی هم عالیه! من همیشه تابستون‌ها میرم اونجا و تا خرخره میرم زیر آب.

بعد با خنده ادامه داد:

- البته تو بهتره این کار رو نکنی؛ چون این طور که معلومه شنا بلد نیستی. یه موقع میری می‌افتی تو چاله‌ای چیزی بعد خدایی نکرده خفه میشی.

بلافاصله رفت و بقیه‌ی وسایل رو داخل چادر چید. هر چی دقت کردم، همه‌چیزش تکمیل بود! از پتوی مسافرتی که داخل کاور بود بگیر تا پیک نیکِ

کوه‌نوردی! البته غذای ما چون توی ماشین بود، هنوز گرم بود و نیازی به گرم کردن نداشت. رهام پیک‌نیک رو فقط برای گرم کردن فضای چادر آورده بود.

با هم وارد چادر شدیم. منم سبد خودم رو بردم داخل چادر گذاشتم.

رهام: چون فضای داخل چادر مشمایی هست، خطرناکه که من زیپ درب چادر رو کامل بکشم، واسه همین زیپ رو تا نیمه باز می‌ذارم.

بدون اینکه به چیزی فکر کنم گفتم:

- آره چون بیدار هستیم این کار زیاد خطرناک نیست. مخصوصاً که اگه می‌خواستیم بخوابیم دیگه به هیچ وجه نباید پیک نیک روشن می‌کردیم!

یهو به خودم اومدم! وای خدا! من چی گفتم؟

نگاهی بهش انداختم. داشت همین جوری بروبر نگام می‌کرد!

سرم رو انداختم پایین وای خدا! حالا من اینو چجوری جمع‌ش کنم؟

اومد نزدیک‌تر قلبم داشت به سینم می‌کوبید. باید یه چیزی بگم. بهش نگاه کردم گفتم:

- ببخشید یه لحظه متوجه نبودم چی میگم!

همون‌طور که کاملاً نزدیکم نشسته بود لبخندی زد گفت:

- اینکه اشکالی نداره! ما که می‌خوایم یه زمانی ازدواج کنیم، اون موقع دیگه شب‌ها این حرفت خیلی وقت‌ها تو مسافرت‌ها و پیک‌نیک‌ها به دردمون می‌خوره.

از حرفش آب شدم. این چی داره میگه؟!

از سرما کمی لرز به جونم افتاد. رهام فوری زیپ کاورِ پتومسافرتی رو باز کرد و از من خواست تا اون رو روی شونه‌هام بندازم. نگاهی بهش انداختم. دیگه هیچ پتویی نبود که اون هم روی خودش بندازه!

عذاب وجدان گرفتم، گفتم:

- اینطوری که تو سردت میشه!

رهام با شیطنت گفت:

- نه، نگران نباش، من اصلاً سردم نیست! این مال اون موقع بود که من یک نفر بودم؛ ولی این‌طور که معلومه باید به فکر یه دونه دیگش هم باشم تا یه جفت بشه تا مواقعی که با هم میایم بیرون سر پتو با هم دعوامون نشه!

از این حرفش خندم گرفته بود. خوب می‌دونستم که حتی اگه سردش هم باشه، باز هم پتو رو به من میده و سعی می‌کنه که من نفهمم که خودش هم سردش هست!

به کمک هم، سفره‌ی متری‌ای که از خونه آورده بودم رو پهن کردیم و من مشغول ریختن غذا داخل بشقاب‌ها شدم. خداروشکر که برنجم خوش‌پخت شده بود. غذا رو داخل بشقاب‌ها ریختم و جلوی رهام و خودم گذاشتم. رهام با اشتها غذا می‌خورد. معلوم بود که هم خوش‌اشتها هست و هم از دستپخت من خوشش اومده چون من که اصلاً از مردهای غرغرو خوشم نمیومد.

همراه غذا یه مقدار ماست نعنایی و سالاد هم آماده کرده بودم که اون‌ها رو هم گذاشتم توی سفره.

رهام: دست پختت خیلی خوبه! تو دستپخت نمره‌ی الف رو گرفتی.

- ممنون نوش جونت.

با هم غذاها رو خوردیم و بعد از خوردن غذا، سفره و چادر و زیرانداز و پتو و همه چیزهایی رو که بیرون گذاشته بودیم رو جمع کردیم و داخل ماشین گذاشتیم. تصمیم گرفتیم که قبل از رفتن، کمی همون حوالی با هم قدم بزنیم.

بعد از کمی گشتن، به سمت ماشین برگشتیم. رهام یه آهنگ تو ماشین گذاشت، که خیلی به دلم نشست.

متن آهنگ گل عشق رضا بهرام

«در پی چشمت

شهر به شهر؛ خانه به خانه شدم روانه!

گلِ عشقم را چیدی دانه به دانه؛ چه عاشقانه!

آرام‌آرام؛ آتش به دلم زدی

بنشین که خوش آمدی؛ رؤیای من.

این تو؛ این جانِ من

شوقِ چشمانِ من؛ عاشق ها می‌کُشی زیبای من!

در پی چشمت

شهر به شهر؛ خانه به خانه شدم روانه!

گلِ عشقم را چیدی دانه به دانه؛ چه عاشقانه!

مثلِ تو؛ ریحانه ندیده

فصلِ عشقِ ما رسیده

رو نمایان کردی و یک شهر؛ دستش را بریده!

کفرم و دینم تو هستی

هرچه می‌بینم؛ تو هستی!

بیستون‌ها می‌کَنم من؛ چون که شیرینم تو هستی

در پی چشمت

شهر به شهر؛ خانه به خانه شدم روانه!

گلِ عشقم را چیدی دانه به دانه؛ چه عاشقانه!»

من جلوی ماشین بودم، رهام هم کنار در سمت راننده ایستاده بود که هم اومد پیش من و همراه آهنگ خوند:

- «در پی چشمت

شهر به شهر؛ خانه به خانه شدم روانه!

گلِ عشقم را چیدی دانه به دانه؛ چه عاشقانه!»

یه غمی تو صداش بود انگار تو چشم‌هاش یه رازی داشت.

من زیاد عادت نداشتم کسی رو سوال پیچ کنم واسه همین چیزی ازش نپرسیدم و فقط نگاهش کردم.

اینکه مرد با کلاس و جذابی مثل رهام عاشقم شده بود، یه شانس بزرگ برای من بود. از این بابت به شانس خودم می‌بالیدم!

البته من به خاطر زیبایی ظاهری با رهام همراه نشدم، در واقع به خاطر اخلاق و رفتارش بود که همراهش شدم و از این کارم پشیمون نیستم و آرزو می‌کردم که خدا هیچ‌وقت اون رو از من نگیره.

رهام نشسته بود جای راننده، ضبط ماشین رو خاموش کرده بود و داشت با ضبط ور می‌رفت یه دفعه یاد ساعت افتادم. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت چهار بعداظهر بود! ای وای! دیر شد.

فوری رفتم پیش رهام درب ماشین باز بود. با هول و ولا گفتم:

- وای رهام دیرم شد! ساعت پنج هست! تا الان مامانم باید اومده باشه خونه.

رهام خیلی خونسرد از ماشین پیاده شد و کنارم ایستاد گفت:

- باشه، بیا سوار شو بریم.

سوار ماشین شدیم، درها رو بستیم؛ ولی رهام ماشین رو روشن نکرد و به جاش، سر صندلی خودش، به سمت من منحرف شد. فقط، به من زل زده بود، گفت:

- من تا حالا هرچی که تو گفتی رو قبول کردم؛ ولی فقط همین یک بار، باشه؟ فقط یک بار با من راه بیا. قول میدم که این دفعه‌ی آخرم باشه که از تو یه همچین انتظاری داشته باشم.

من که اصلاً نمی‌فهمیدم که رهام در مورد چی داره صحبت می‌کنه! فقط با تعجب نگاهش می‌کردم. که رهام، بی هوا دستش رو آورد جلو و دست چپم رو که روی پام بود رو محکم گرفت! از این کارش شکه شدم! فوری سرم رو بلند کردم و زل زدم به چشماش! هنوز نفهمیدم که چیکار می‌خواد بکنه!

رهام: فقط همین، دیدی کاری نداشت؟ فقط می‌خواستم برای یک با هم که شده گرمای دست همدیگه رو حس کنیم! فقط همین.

دست من ظریف بود و دست اون کاملاً درشت! به خاطر همین دست من کاملاً داخل دست او گم شده بود! گرمای دستش رو حس می‌کردم. حس آرامش داشت!

طولی نکشید که دستم رو رها کرد، برگشت تکیه‌ش رو به صندلی خودش داد، کمربند ایمنی‌ش رو بست و راه افتاد. چون قول داده بود که دیگه این کار رو نمی‌کنه، واسه همین من هم دیگه براش قیافه نگرفتم.

به سمت خونه راه افتادیم. خیلی نگران مامان‌مهتاب بودم تا حالا باید به نبودم شک کرده باشه. نگاهی به جیبم انداختم من امروز حتی گوشیم رو هم جا گذاشتم. احتمال می‌دادم که کلی نگرانم شده باشه. از شدت استرس چیزی نمی‌تونستم به رهام بگم.

اون که نمی‌تونست کاری برام انجام بده پس بهتر بود بذارم با خیال راحت رانندگی کنه. رهام اول من رو رسوند و بعد رفت. تا برسیم دیگه هوا هم کمی تاریک شده بود. البته بیشترین زمان ما به خاطر مسافت راه بود. ای خدا بگم رهام رو چی بکنه، انگار مجبور بود من رو این همه راه دور ببره. نمی‌تونست یه پارکی توی همین حوالی ببره.

خیلی آروم در ساختمون رو باز کردم رفتم داخل پارکینگ که یادم اومد که مامان‌مهتاب نباید سبد رو تو دستم ببینه! نگاهم به انباری افتاد. کلیدش تو دسته‌کلیدم بود. درب انبار رو بازش کردم و سبد و تمام وسایل پیک‌نیک که برده

بودم رو داخل انباری گذاشتم و بعد درش رو قفل کردم. آروم به سمت بالا رفتم. یکم استرس داشتم.

وارد خونه که شدم. فقط یکی از چراغ‌های پذیرایی روشن بود. گفتم شاید مامان مهتاب خسته بوده زود خوابیده. چه بهتر! آروم به سمت اتاقم حرکت کردم هنوز وسط پذیرایی بودم که چراغ وسط پذیرایی روشن شد. قلبم هری ریخت. سر جام ایستادم. می‌دونستم پریز اون چراغی که روشن شد، کجاست! برگشتم به سمت راه آشپزخونه. مامان مهتاب با یه اخم غلیظی ایستاده بود جلوی در آشپز خانه. دلم لرزید.

بی اختیار گفتم:

- س...س...سلام!

مامان مهتاب اول چند لحظه سکوت کرد، بعد گفت:

- تا حالا کجا بودی؟

چاره‌ای جز سکوت نداشتم.

مامان مهتاب: نگو که دانشگاه بودی که اصلاً باور نمی‌کنم. تو هیچ وقت با این لباس دانشگاه نمی‌ری! اگه گردش رفته بودی چرا از قبل به من نگفتی؟

دهنم قفل شده بود! حتی لبم به دروغ هم باز نمی‌شد. انگار همه چیز مثل روز روشن بود و جایی برای پنهون‌کاری وجود نداشت.

مامان مهتاب: تو داری چکار می‌کنی شمیم؟ الان یه مدت هست که خانم جعفری، زن همسایه، تو رو زیر نظر گرفته. چند روز پیش اومد بهم گفت که شمیم گاهی سوار ماشین یه آقای جوونی میشه و میره! اول فکر کردم شاید راننده آژانس باشه، واسه همین منم همین رو به خانم جعفری گفتم؛ ولی بازم هفته‌ی پیش اومد دوباره همین حرف رو بهم گفت!

این دفعه صداش رو برد بالا و گفت:

- منم بازم به خاطر اعتمادی که به تو داشتم فکر کردم مسئله‌ی مهمی نیست. واسه همین برای آبروداری و دک کردن خانم جعفری بهش گفتم که اون آقا که میاد دنبال شمیم راننده‌ی شمیم هست و تازه خودم اون راننده رو برای شمیم گرفتم.

بازم صداش رو برد بالاتر گفت:

- ولی امروز وقتی دیدم تو دیر کردی و گوشیت همراهت نیست نگرانت شدم. چند بار رفتم جلوی در و منتظر، به خیابون نگاه کردم که خانم جعفری اومد و گفت تو با یه سبد وسایل و ظرف و غذا سوار ماشین همون آقای به اصطلاح راننده شدی و رفتی!

نگاهی به مامان مهتاب انداختم. چهره‌ش بدجور در هم رفته بود و عصبانی بود!

شرمنده سرم رو پایین انداخته بودم و داشتم پایین رو نگاه می‌کردم.

صداش رو کمی آورد پایین تر گفت:

- خانم جعفری هنوز فکر می‌کنه اون راننده‌ت هست چون من کسی نیستم که بذارم آبرومون تو در و همسایه بره. حتی اگه شده دروغ هم بگم می‌گم؛ ولی نمی‌ذارم آبروم تو همسایه‌ها بره. اون رو امروز هم یه جوری مجاب کردم؛ ولی من و تو خیلی خوب می‌دونیم که اون آقا راننده‌ت نیست! خب حالا می‌خوام بشنوم. اون آقا کیه شمیم؟ تو که اهل این حرف‌ها نبودی! تو داری چکار می‌کنی شمیم؟ اون مرد تو رو از راه به در کرده؟

اشکم در اومد سرم پایین بود. دیگه جایی برای مخفی کاری نمونده بود! گفتم:

- اون استادم بود، مامان!

مامان‌مهتاب: چی؟! استادت؟ خب حالا دارین چکار می‌کنین؟

دوباره داد زد گفت:

- توضیح بده.

همون‌طور که سرم پایین بود، گفتم:

- مامان! اون از من خواستگاری کرد اما از من فرصت خواست تا کارهاش رو جمع و جور کنه. قرار بود بعد از عید بیاد خواستگاریم.

مامان‌مهتاب: اون چطور قرار بیاد خواستگاریت که من حتی اسمش رو هم نمی‌دونه؟ من اصلاً نمی‌دونم اون کیه! تو فکر کردی ازدواج به همین راحتی‌هاست؟ تو مطمئن هستی که اون اصلاً با خانواده‌ش هماهنگ کرده یا نه؟ از کجا معلوم که کلی باهاش بگردی و بچرخی، اسمش روی تو بیفته؛ ولی بعداً به خاطر خانواده‌ش تو رو بذاره و بره! اون وقت می‌دونی چی به سر دل تو میاد؟ شمیم! زندگی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست!

- من که به خاطر مادرش یا خانواده‌ش باهاش ازدواج نمی‌کنم. من دوست دارم اون به خاطر دل خودش بیاد و با من ازدواج کنه.

مامان‌مهتاب: شمیم تو خیلی چیزها رو هنوز نمی‌دونی. هنوز سنت کمه، کم تجربه هستی. حتی اگه خودش به اندازه‌ی فرهاد و مجنون هم عاشقت باشه،

بازم اگه خانواده‌ش تو رو نپذیرن، خیلی راحت می‌تونن زندگی‌تون رو از هم بپاشونن! این رو بفهم. حتی اگه تصمیم بگیرین ازشون برای همیشه فاصله بگیرین، برای همیشه مسئولیت زندگی می‌افته پای خودتون! تک و تنها باید از پس زندگی‌تون بر بیاین. اون‌وقت می‌شین یکی مثل من!

با کمال تعجب سرم رو از زمین بلند کردم و به مامان مهتاب چشم دوختم! پرسیدم:

- چی؟ مامان! منظور شما چیه؟ یعنی می‌خواین بگین که علت تنهایی من و شما اینه که... .

مامان مهتاب نذاشت حرفم رو ادامه بدم و پرید وسط حرفم گفت:

- دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم. همین که گفتم. تو فقط با کسی ازدواج می‌کنی که با پدر و مادرش بیاد توی این خونه و رسماً از تو خواستگاری کنه. دیگه هم نبینم که تو با این مرد می‌گردی! به خدا که اگه بابای خدا بیامرزت زنده بود، الان از این مسئله به این راحتی نمی‌گذشت.

با خودم گفتم آره واقعاً همین‌طوره! پدرها از این جور مسائل به این راحتی نمی‌گذرن!

مامان‌مهتاب با لحن بازجویانه پرسید:

- حالا اسمش رو نگفتی!

کمی صبر کردم. روم نمی‌شد اسم یه مرد غریبه رو جلوی مامان مهتاب به زبون بیارم.

مامان مهتاب: آماده هستم که بشنوم.

با خجالت و سر افکندگی گفتم:

- از شانسم فامیلی‌مون شبیه هم هست. اسمش رهام ایزدی هست.

این رو که گفتم سرم رو گرفتم بالا!

دیدم رنگ صورت مامان، دگرگون شد! قلبم داشت می‌اومد تو دهنم! گفتم:

- مامان! چیزی شده؟

که یهو مامان‌مهتاب افتاد روی مبل کناریش و نشست. انگار که داشت از حال می‌رفت. به شدت نگرانش شدم، رفتم پیشش.

- مامان! مامان! چی شده؟ چرا یه دفعه حالت بد شد؟

مامان‌مهتاب چشمش رو باز کرد، گفت:

- این امکان نداره! اون‌ها ما رو چطوری پیدا کردن؟ ای خدا! دوباره سرنوشت من تکرار شد.

اصلاً از حرف‌های مامانم سر در نمیاوردم!

- مامان! آخه تو چت شده؟ این‌ها چیه که میگی؟

مامان مهتاب با بی‌حالی گفت:

- شمیم، فعلاً نمی‌تونم چیزی بگم. یکم به استراحت نیاز دارم. شب می‌شینیم با هم صحبت می‌کنیم. من باید یکم حالم جا بیاد. تو هم می‌شینی و تمام ماجرا رو شب برام تعریف می‌کنی. منم یه حرف‌هایی با تو دارم. فعلاً فقط می‌خوام تنها باشم.

مامان مهتاب بلند شد رفت سمت اتاقش. موقع رفتن طوری راه می‌رفت که انگار قلبش از ناامیدی شکسته! من قلب مامانم رو شکستم. آره! من اون رو ناامید کردم.

من هم به سمت اتاقم رفتم. انگاری من هم به فکر کردن نیاز داشتم. من مخفیانه به دور از چشم مامانم، با رهام ارتباط برقرار کردم. اونم همون طور که

اون خواسته بود! تو افکار خودم بودم. تصمیم گرفتم کمی قرآن بخونم. یاد خدا تو گرفتاری‌ها بهترین تسکین دهنده هست. چند صفحه از قرآن رو تو دلم با صوت خوندم. هم آروم شدم و هم چند صفحه از ختم قرآنم رو هم جلو رفتم. هنوز همه‌ی فکر و خیالم توی این موضوع گیر کرده بود که چرا تا اسم رهام اومد مامانم دگرگون شد؟! آیا از این اسم خاطره‌ی بد داره؟ یا شاید هم رهام پسر یکی از همکارهاش باشه! یعنی مامان رهام هم معلم هست؟

تو حس و حال خودم بودم که مامان‌مهتاب از تو آشپز خونه صدام کرد. از وقتی که اومدم انقدر داغون بودم که اصلاً حوصله‌ی عوض کردن لباس‌هام رو نداشتم. فوری یه شلوار کرمی راحت با تیشرت ست خودش رو پوشیدم و رفتم بیرون. مامان‌مهتاب، جلوی اجاق‌گاز ایستاده بود و داخل استکان‌ها چایی می‌ریخت.

مامان‌مهتاب: بیا بشین برات چای ریختم.

رفتم پشت میز نهارخوری نشستم و مامان یکی از استکان‌ها رو جلوی من گذاشت و استکان بعدی رو جلوی خودش گذاشت. چای‌ها هنوز داغ بود. داشتم با استکانش ور می‌رفتم که مامان مهتاب اومد روی صندلی روبه‌روییم نشست و گفت:

- ببین شمیم، تو دیگه دختر بزرگی شدی. تا قبل از این من خیلی حرف‌ها رو بهت نمی‌گفتم؛ چون هنوز تو خیلی کوچیک بودی و قدرت درک خیلی از حرف‌های من رو نداشتی؛ ولی الان دیگه تو بزرگ شدی، دیگه برات خواستگار میاد، دیگه خانم شدی.

اشک از چشمش چکید و ادامه داد:

- ببین شمیم‌جان، نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم. بذار از اول برات بگم. من و پدرت با هم همکار بودیم. من تو این دنیا کسی رو نداشتم؛ چون پدر و مادرم تازه چند سالی بود که فوت شده بودن. من چون شاغل بودم، از نظر مالی مشکلی نداشتم. خودم، خودم رو اداره می‌کردم. با درآمدم اموراتم رو می‌گذروندم. بابات از همون اول جانباز بود. پشتش پر از ترکش بود. اون هم معلم بود و سوغاتی‌ای که از جبهه آورده بود فقط و فقط، همون ترکش‌های پشتش بود. دست بر قضا، ما توی محل کارمون عاشق هم شدیم؛ ولی پدربزرگت مخالف ازدواج ما شد. پدربزرگت این رو از همون اول، زمانی که هنوز من رو ندیده بود اعلام کرد.

- آخی! شما چی کشیدین مامان!

مامان‌مهتاب: خیلی دلم شکست. برای من که تو این دنیا حتی یه خواهر یا حتی برادر هم نداشتم، ازدواج تنها شانس بود که اون هم اینطوری شد. من اون موقع ناامید شدم و تصمیم گرفتم که بی‌خیال بابات بشم؛ ولی بابات دست بردار نبود. هرطور شده من رو راضی کرد که روی غرورم پا بذارم. بعدش هم با اصرارهای پی‌درپی پدربزرگت رو راضی کرد که با هم بیان خواستگاری من.

با کنجکاوی پرسیدم:

- وقتی اومدن خواستگاری‌تون، پدربزرگم با شما چه رفتاری داشت؟

مامان‌مهتاب با دلی گرفته که انگار خودش رو کاملاً تو اون موقعیت و اون روز احساس می‌کرد، گفت:

- وقتی که اومدن، اون‌ها یه خانواده بودن و من یه دختر بی‌کس و تنها! چهره‌ی پدر بزرگت کمی گرفته بود.

مامان مهتاب با دلی غصه‌دار، هم‌زمان با حرفی که می‌خواست بزنه ابرویی بالا داد و گفت:

- با دیدن چهره‌ی پدربزرگت خرد شدم.

- خب بعد توی خواستگاری چی شد؟

مامان‌مهتاب: توی خواستگاری، پدربزرگت همش پشت من ایستاد! انگار اون پدر من هست و پدرت با برادرش، یعنی عمو و زن عموت، هم انگار خانواده‌ی داماد بودن و با هم اومده بودن خواستگاری من! پدربزرگت همش سعی می‌کرد که مهریه‌ی من رو بالا ببره! البته نمی‌دونم چرا؟ اون از مخالفتش، اون هم از اون طرفداری‌هاش! حتی بعد از ازدواج من و پدرت هم خیلی هوای من رو داشت. نمی‌دونم چرا! با اینکه انقدر به من محبت داشت؛ ولی باز هم مخالف ازدواج من و پدرت بود.

با تعجب پرسیدم:

- پس من عمو و زن عمو هم دارم؟ اون‌ها کجان؟ هنوز زنده هستن؟ اگه زنده هستن، پس چرا تو این همه سال نرفتیم ببینیمشون؟

مامان‌مهتاب: عمو و زن‌عموت که از من و پدرت حداقل پنج یا شش سال بزرگ‌تر بودن و هر دو هم، هم سن و سال هم‌دیگه بودن. پدربزرگت خودش اون خانم رو چند سال قبل از اینکه من وارد خانوادشون بشم، برای عموت گرفته بود. به خاطر همین به حالش قبطه می‌خوردم. اون‌روز که اون‌ها اومده بودن خواستگاریم یه پسر بچه هم همراهشون بود. یه پسر بچه‌ی حدوداً یک یا دو ساله!

داشتم با دقت به حرف‌های مامان‌مهتاب گوش می‌کردم که بهم نگاه کرد، گفت:

- می‌دونی اسمش چی بود؟ اسمش رهام بود در واقع رهام ایزدی.

از شدت تعجب یخ کردم.

- یع...یع...یعنی... .

تو حال خودم بودم که مامان‌مهتاب دوباره ادامه داد:

- از همون اول که اسمش رو گفتی حس کردم که خودش هست. از همون اول حسم بهم گفت که این تشابه اسمی نیست. ببینم تو عکسی ازش داری؟

رفتم از اتاقم گوشیم رو آوردم. عکسش توی گوشیم بود. اونکه از همه واضح‌تر و جلوتر بود رو باز کردم و نشون مامانم دادم. یه جورایی خودمم می‌خواستم این ماجرا برای خودمم اثبات بشه.

مامان مهتاب نگاهی دقیق به عکس انداخت و گفت:

- خودشه! درست مثل سیبی که از وسط دو نصف شده باشه! شبیه پدرش هست. پدرش هم توی جوونی دقیقاً همین شکلی بود!

- پس واسه همین از همون اول از من خواست که در موردش هیچی به شما نگم! اون می‌دونست که اگه اسمش رو بشنوین حتماً می‌شناسینش! واسه همین این رو از من خواسته بود!

مامان مهتاب با تعجب پرسید:

- چی؟! اون از تو خواسته بود که به من چیزی نگی؟! ببین شمیم، اون‌ها خانواده‌ی حساسی هستن. خانوادشون وضعشون خوبه و خیلی هم سخت‌گیر هستن! اگه می‌خوای به روز من دچار نشی بی‌خیال این ازدواج شو!

- بعد از ازدواج ارتباط عمو و زن عموم با شما چطور بود؟

مامان مهتاب: بعد ازدواج، با ما خیلی خوب بودن. برای عروسی‌مون سنگ تموم گذاشتن. روز عروسی‌مون خیلی خوب برگزار شد!

شمیم: پس دیگه بعد از ازدواجتون مشکلاتتون با اون‌ها حل شد؟

مامان مهتاب سرش رو پایین انداخت. در حالی که داشت با فنجان چایش ور می‌رفت گفت:

- من همیشه به اون‌ها شک داشتم که من رو پذیرفتن یا نه؟ چون اون‌ها از قبل مخالف ازدواج ما بودن، واسه همین همیشه با کوچک‌ترین حرفشون ناراحت می‌شدم؛ چون احساس می‌کردم هنوز من رو نپذیرفتن.

احساس شرم‌ساری می‌کردم. از اینکه این خاطرات بد رو یاد مامانم انداختم ناراحت بودم. گفتم:

- خودتون که می‌دونین من از هیچ کدوم این ماجراها خبر نداشتم. من قصدم چیز دیگه‌ای بود.

با جدیت به من نگاهی انداخت، گفت:

- امشب می‌خوام تا آخر داستان رو برات تعریف کنم. تو هم فقط گوش کن.

بعد از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

- در طول مدتی که ما با هم ازدواج کرده بودیم، زن عموت یعنی مادر همین رهام، با من مثل یه مادر مهربون بود. همیشه عموت هم با تو مثل دختر خودش رفتار می‌کرد. خیلی خوشحال بودم. پدربزرگت هم اگه یه روز تو رو نمی‌دید یا حداقل صدات رو نمی‌شنید، دلتنگت می‌شد! دیگه همه چی داشت خوب پیش می‌رفت. من هم سر کارم می‌رفتم. یه رفت‌وآمدهایی هم با همکارهام تو همون مدرسه‌ای که کار می‌کردم داشتم. با رفت‌وآمد پدربزرگ و عمو و زن عموت، دیگه زندگیم حسابی شلوغ شده بود. دیگه واقعاً احساس می‌کردم که زندگیم رنگی تازه پیدا کرده! احساس داشتن خانواده و همسری که من رو دوست داشتن و من هم دوستشون داشتم. داشتن دختر قشنگی مثل تو. تنها دلهره‌ی من، وقتایی بود که پدرت به خاطر ترکش‌های بدنش بد حال می‌شد و تو بیمارستان بستری میشد!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید ادامه داد:

- خدا می‌دونه که من اون روزها دیگه از خدا هیچی نمی‌خواستم.

یهو رنگ چهره‌ی مامان مهتاب تغییر کرد. انگار کمی جدی و اخمو شد! گفت:

- تا اینکه پدرت شهید شد و برای همیشه از دست اون ترکش‌های لعنتی راحت شد. راحت شد؛ ولی من رو با یه دنیا غم و غصه و تنهایی تنها گذاشت و رفت.

چشم‌های مادرم گریون شده بود. منم از گریه‌ی مادرم گریم گرفت خودم رو توی اون روزها تصور کردم. درک می‌کردم که رفتن پدرم برای مادرم چقدر سخت بوده!

مامان‌مهتاب: مراسم ختم پدرت رو پدربزرگت خودش بر عهده گرفت و مراسم با بهترین شکل صورت گرفت. برای تشییع جنازه و دفن بابات قبرستون قیامت بود. تو اون موقع خیلی کوچیک بودی شاید چندان خاطراتی از اون موقع یادت نیاد. اون موقع حدوداً پنج ساله می‌شدی.

- مامان! اگه راستش رو بخواین، من بعضی از این خاطراتی رو که می‌گین رو شاید به صورت خیلی ضعیف یادم بیاد. حتی از خود رهام هم یه چیزهایی یادم میاد؛ ولی اسمش و چهره‌ش رو یادم رفته بود. چون سال‌هاست که شما دیگه اسمی از اون‌ها نبردین، واسه همین من چندان چیزی یادم نمونده.

نگاهی به مامانم انداختم داشت چپ‌چپ نگام می‌کرد. یادم اومد که من عین یه آدم بی‌حیا اسم رهام رو با خیال راحت جلوی مامانم گفتم. همین طوری زل زده بود بهم انگار می‌خواست ببینه که کی از رو میرم! سرم رو انداختم پایین که متوجه خجالتم بشه.

برای عوض شدن جو پرسیدم:

- خب حالا چی شد که از اون‌ها جدا شدین؟

مامان‌مهتاب تو فکر فرو رفت، انگار خاطرات اون موقع‌ها، صف کشید جلوی چشمش! با آب و تاب صحبت می‌کرد! گفت:

- مدتی گذشت، دیگه شب هفت و چهلم بابات هم گذشت. دیگه من مونده بودم با تو. تنهای تنها. پدربزرگت زیاد نمی‌اومد پیش ما. عمو و زن‌عموت هم همین طور. یا یه موقع هم که من خودم تو رو برمی‌داشتم پیششون می‌رفتم، یه طوری شده بودن! دیگه زیاد به من و تو اهمیت نمی‌دادن. حتی یه موقع‌هایی عمو و زن‌عموت و بچه‌هاشون با پدربزرگ دور هم مهمونی خودمونی

می‌گرفتن؛ ولی اصلاً من و تو رو دعوت نمی‌کردن! دیگه انگار من و تو بعد از فوت پدرت براشون غریبه شده بودیم. احساس می‌کردم که دیگه زیادی هستم و باید زحمت رو کم کنم. یه روز رفتم اداره و برای یه سال مرخصی گرفتم. این کار رو کردم تا عموت از راه محل کار نتونه پیدام کنه. خونه‌ای که اون موقع توش نشسته بودیم هم خیلی زود به فروش رفت. با مقدار پولی که داشتم یه خونه تو یه طرف دیگه‌ی شهر اجاره کردم. بی‌سر و صدا کوچ کردم. قبل از اسباب‌کشی هم آدرس خونه‌ی بعدی رو به همه‌ی همسایه‌ها دروغ گفتم. بهشون گفتم ما میریم بندرعباس! بعد از مدتی خان‌عمو و زنش به ایران برگشتن. اون‌ها رو اتفاقی از طریق یکی از دوستان قدیمی پدرم دیدم، اون زمان از این بابت خیلی خوشحال شدم. اول اون‌ها اومدن این طرف‌ها و به من هم پیشنهاد کردن که همین اطراف برای خودمون یه خونه بخرم. خیلی طول نکشید که به کمک دوست و آشناهای عموم اومدم همین خونه رو که نزدیک خونشون بود، پیدا کردم و بعدش هم خریدم. این شد که دیگه ما اینجا هستیم.

حرف‌های مامان تموم شد؛ ولی من موندم و یه دنیا فکر و خیال. یعنی گذشته‌ی من این قدر سخت بوده! من و مامانم تنهای تنها بودیم. بیچاره مامانم چیا کشیده و این همه سال هیچ کدوم از این‌ها رو به من نگفته بود که من روحیم رو از دست ندم.

از جام بلند شدم گفتم:

- مامان اگه اجازه بدین من می‌خوام برم اتاقم. باید کمی فکر کنم. یکم می‌خوام تنها باشم.

انگار که مامانم هم فهمیده بود که من از شنیدن این همه حقایق تلخ در یک زمان، به کلی داغون شدم واسه همین گفت:

- باشه هر طور که راحتی.

داشتم می‌رفتم سمت اتاقم که مامان صدام کرد!

برگشتم نگاهش کردم، گفتم:

- بله!

مامان‌مهتاب: دلم می‌خواد از رهام هم فاصله بگیری. من به خاطر آینده‌ی خودت میگم.

بدون اینکه حرفی بزنم راهم رو در پیش گرفتم و رفتم داخل اتاقم.

داخل اتاقم تو فکر رفتم. یعنی تمام این سال‌ها ما یه جایی تو اون طرف این شهر کس و کاری داشتیم و نمی‌دونستیم! یعنی تمام این مدت که من و مامانم تنهای تنها بودیم، باعث و بانیش خانواده‌ی رهام بودن! مامان رهام، باید زن بدجنسی باشه که مامان من رو با یه دختر بچه به حساب نیاورده و به ما کم محلی کرده!

از فکر این حرف‌ها اعصابم خرد شد. متنفر شدم، اونم از کسایی که تا حالا ندیده بودمشون! یاد رهام افتادم. یه فکری به ذهنم رسید. آره رهام! اون تمام این مدت از همه چیز خبر داشت. یاد گذشته افتادم. روز اول دانشگاه اون همینکه اسم من رو شنید قیافش یه جوری شد! آره، خودشه! اون از همون اول من رو از روی اسمم شناخت و تمام این دوست دارم‌ها کلک بود!

حالا می‌فهمم که چرا رهام همین که روز اول دانشگاه که من رو دیده بود، پنهانی توی خیابون از من عکس گرفته بود! اون از همون اول من رو شناخته بود!

اون...اون... .

زدم زیر گریه.

وای! تمام این عشق و عاشقی‌ها دروغ بود. اون فقط هدفش پیدا کردن من و مامانم بود!

خدایا! من چیکار کردم.

من همین طوری بدون اجازه‌ی مادرم، با اون دوست شدم، بهش اجازه دادم که هر موقع تونست بیاد خواستگاریم. کسی رو که اصلاً نمی‌شناختم.

گریه‌هام بی صدا بود؛ اما از ته دل بود. عادت نداشتم که کسی حتی مامانم گریه‌هام رو ببینه. اصلاً دوست نداشتم کسی گریه‌ی من رو ببینه. ازت متنفرم رهام!

تو از اول هیچ وقت عاشق من نبودی.

اشک از چشمم چکید.

با نفرت چشم دوخته بودم به یه گوشه از اتاقم و داشتم به این فکر می‌کردم که باید با رهام چه رفتاری کنم. هم از خودش متنفر شدم، هم از اون پدر و مادر بی‌معرفتش. خواهرشم همین‌طور. از هر کی که با رهام نسبت داره، از همشون بدم اومده بود. اون‌ها بودن که این همه سال باعث تنهایی من و مادرم شدن.

برای آروم شدنم قرآن رو برداشتم و شروع کردم به خوندن. موقع قرآن خوندن یاد این افتادم که رهام با این کارش چه ظلمی به من کرده. اون با این کار قلب من رو به درد آورد. خیلی سخته که عاشق کسی بشی بعد بفهمی همه‌ی این‌ها کلک بوده نه عشق.

کل شب رو بیدار بودم. گاهی رومیزی ماندالا رو می‌بافتم و گاهی به رهام فکر می‌کردم.

ازش دلم خون بود.

گاهی هم به خدا فکر می‌کردم.

من که فقط به دلم ظلم شده، این وضع رو دارم، حالا دیگه ببین مامانم که شوهرش رو به خاطر نقشه‌های پلید دشمن از دست داد چی کشید؟! از دست دادن شوهرش اونم تو اون وضعیت و بی‌تفاوتی خانواده‌ی شوهرش. خیلی دلم برای خودم و مامانم می‌سوخت.

به گوشه‌ی اتاقم زل زدم و با خودم قسم خوردم که دیگه اسم رهام رو هم نیارم.

روز بعد دانشگاه داشتم؛ ولی نرفتم چون می‌ترسیدم با رهام روبرو بشم.

بالاخره باید باهاش روبرو بشم. این برام مثل روز روشن هست؛ ولی امروز نه.

به نیلوفر هم پیام کوتاه دادم که نگرانم نشه. بعد هم گوشیم رو خاموش کردم که رهام بهم زنگ نزنه.

تا مدتی نه حوصله‌ی دیدنش رو داشتم و نه حوصله‌ی شنیدن صداش رو داشتم.

بعداظهر کلاس موسیقی داشتم. هنوز دو ساعت مونده بود به کلاس؛ ولی چون حوصلم سر رفته بود، زود حاضر شدم. با ماشین خودم به سمت کلاس رفتم.

در کلاس معمولاً به خاطر منشی آموزشگاه از صبح تا شب باز بود.

وارد شدم به خانم سبحانی، منشی آموزشگاه، سلام کردم.

از راهروِی بین کلاس‌ها رد شدم.

صدای عجیبی می‌اومد! هر چی بیشتر به کلاس خودمون نزدیک می‌شدم. صدا بلندتر می‌شد!

وقتی که وارد کلاس شدم، دیدم که ساناز نشسته روی صندلی و سرش رو گذاشته روی میز و همین طور داره زار زار گریه می‌کنه. انگار اونم دلش پر بوده و زودتر اومده اینجا تا تنهایی اشک بریزه.

فهمیدم که تو غم و اندوهم تنها نیستم.

جلو رفتم، دستم رو گذاشتم روی شونه‌های لرزونش.

یهو به خودش لرزید و از جاش بلند شد. انگار ترسوندمش!

شمیم: ای وای! ببخشید که ترسوندمت.

خجالت‌زده سرش رو انداخت پایین، گفت:

- نه اشکال نداره، بیا بشین پیش من.

رفتم کنارش نشستم گفتم:

- اگه دوست داری درد و دل کنی من می‌شنوم.

با تردید سرش رو انداخت پایین، بعد گفت:

- آره اتفاقاً دلم می‌خواست با یکی که خیلی رازدار هست درد و دل کنم. کی بهتر از تو.

راستش در مورد سجاد هست.

از وقتی که مامانم جواب خواستگاری مادر سجاد رو رد داده سجاد روز به روز نسبت به من سردتر میشه. حتی الان یک هفته هست که دیگه اصلاً جواب تلفن‌هام رو هم نمی‌ده. دلم خیلی براش تنگ شده.

اشک‌هاش پی در پی از چشمش می‌چکید.

با اینکه یکی باید خودم رو آروم می‌کرد؛ ولی دلم نمی‌خواست الان تو این شرایط منم دردهام رو بهش بگم که اونم داغون‌تر بشه، واسه همین سعی کردم آرومش کنم.

- ببین ساناز! اون پسره سجاد اگه واقعاً مرد بود که با یه نه گفتن مامانت نمی‌ذاشت بره، باور کن اون لیاقت تو رو نداره.

ساناز در حالی که داشت اشکاش رو پاک می‌کرد. گفت:

- آره، خودمم همین فکر رو کردم. دیگه حالم داره ازش بهم می‌خوره. من به تازگی با یه مرد دیگه‌ای آشنا شدم. اسمش محمد هست.

با تعجب گفتم :

- آره، اون‌دفعه هم بهم گفتی!

ساناز بینی‌ش رو بالا کشید لبخندی زد، گفت:

- تو دانشگاه همکلاسم هست. هنوز بیکاره؛ ولی حس می‌کنم یه تار موی گندیدش می‌ارزه به صدتای اون سجاد نامرد؛ ولی شمیم! من هنوز سجاد رو دوستش دارم. فقط همین. می‌خواستم فقط این رو بدونی.

دستم رو گذاشتم روی دستش گفتم:

- می‌دونم چی میگی؛ ولی دیگه چاره‌ای نیست. این قسمت تو هست و من خوشحالم که تو با این موضوع کنار اومدی و شانست رو روی کس دیگه‌ای امتحان می‌کنی. خیلی‌ها هستن که متأسفانه همین یک کار رو هم نمی‌تونن بکنن.

تو حال خودمون بودیم که شهاب وارد شد.

برای اینکه ساناز رو از این حس و حال در بیارم . یواشکی گفتم:

- دیگه برو اون صورتت رو بشور، انقدر گریه کردی که اون دماغ گندت قرمز شده.

خندش گرفت. طوری که شهاب صورت قرمزش رو نبینه رفت بیرون که صورتش رو بشوره .

با خودم گفتم یعنی عشق به مردها واقعاً ارزش اشک و گریه‌ی ما دخترها رو داره؟

نگاهی به صفحه‌ی گوشیم انداختم. از وقتی که گوشیم رو روی سکوت گذاشته بودم، رهام بارها به من زنگ زده بود. این وسط فقط شماره‌ی مامان جواب می‌دادم.

توی کلاس منتظر بقیه‌ی بچه‌ها هم شدیم. دیگه کم‌کم همه اومدن. با آقای فتح‌الهی درس‌ها رو تمرین کردیم. من هم چون حالم گرفته بود، اون روز یه آهنگ غم‌انگیز زدم. این وسط حواسم به ساناز هم بود. اون که دیگه اصلاً حالش قابل توصیف نبود!

کلاس که تموم شد، با هم به سمت بیرون رفتیم. سوار ماشینم شدم. از ساناز هم خواستم که سوار بشه که هم کمی با هم بریم بگردیم و هم دلمون باز بشه.

با هم به سمت کوه رفتیم و کمی قدم زدیم. کلی از خاطراتی که در اونجا با خانواده‌هامون داشتیم گفتیم.

ولی خداییش تا وقتی که با هم بودیم دیگه اصلاً غم و غصه‌هام رو یادم رفته بود. در آخر هم ساناز رو رسوندم خونشون و بعد هم خودم رفتم خونه‌ی خودمون. وقتی وارد خونه شدم لای در باز بود و دیدم مامان نشسته توی سالن پذیرایی داره با عکس بابام حرف می‌زنه.

داشت گریه می‌کرد. روی عکس بابام دست می‌کشید و می‌گفت:

- کاش بودی. بعد رفتنت خیلی تنها شدم. کاش بودی با هم می‌رفتیم بیرون، با هم دیگه با شمیم حرف می‌زدیم. اون رو هم از دلتنگی در می‌آوردیم.

از خودم بدم اومد. مامان من رو درک می‌کرد که شکست عشقی خوردم. من باعث شدم که اون هم غصه‌ی من رو بخوره و هم گذشته‌ی تلخش یادش بیاد. من با این بی‌فکری‌هام!

فردای اون روز تو دانشگاه کلاس داشتم. از شانسم کلاسم با رهام بود؛ ولی چاره‌ای نبود. من باید باهاش روبه‌رو می‌شدم و حرف آخرم رو هم بهش می‌زدم.

با تاکسی رفتم و به کلاس رسیدم.

همه اومده بودن؛ ولی من دیر کرده بودم.

در کلاس باز بود همه سر جاشون آروم نشسته بودن و رهام هم داشت با کتاباش که سر میز بود ور می‌رفت؛ ولی قیافش خیلی بهم ریخته بود. انگار بد جوری تو فکر بود.

در زدم و وارد کلاس شدم. رهام شلوار قهوه‌ای و ژاکت مردانه‌ی یقه هفتِ قهوه‌ای پوشیده بود. که از زیر ژاکتش، یقه‌ی بلوز مردانه‌ی سفیدش مشخص بود. با شنیدن صدای در زدن من برگشت سمت من، با دیدن من یه طوری شد! انگار می‌خواست بیاد بغلم کنه بگه کجا بودی این همه وقت؟ من خیلی دنبالت گشتم!

ولی بی تفاوت به رنگ نگاهش گفتم:

- ببخشید استاد خیابون‌ها شلوغ بود دیر شد! اجازه هست؟

یه نگاه شکاکی بهم کرد و بعدش گفت:

- بفرمایید بشینین.

سرش رو انداخت پایین و مشغول جابه‌جایی کاغذهای سر میزش شد.

کنار نیلوفر، یک جای خالی بود رفتم کنارش نشستم.

داشتم با نیلوفر، پچ‌پچ کنان، سلام و علیک می‌کردم که صدای رهام اومد.

- خب جلسه‌ی پیش به شما برنامه‌نویسی شرطی رو یاد دادم، حالا ما می‌خوایم با همین روش شرطی، برنامه بنویسیم. ما می‌خوایم یک صفحه‌ی وب طراحی کنیم و یه عکسی که توی صفحه سیستممون داریم رو بیاریم توی صفحه‌ی وبمون.

و مشغول نوشتن برنامه روی تخته شد.

ما هم شروع کردیم از روی تخته می‌نوشتیم.

برای نوشتن محتویات برنامه‌ای که رهام توی تخته می‌نوشت سرم گاهاً بالا و پایین می‌شد. تا اینکه در یه لحظه متوجه شدم که رهام زل زده به من!

یه لحظه نگاهش کردم؛ ولی زود خودم رو مشغول نوشتن کردم؛ ولی اون همچنان داشت نگاهم می‌کرد.

برنامه کوتاه بود برای همین بچه‌ها زود تموم کردن.

رهام: حالا من از شما می‌خوام که برای من یه برنامه بنویسید،که توی وِبتون یک خط نوشته باشه و اون یک خط به شکل لینک باشه و وقتی روش کلیک می‌کنیم وارد یک وب دیگه بشیم که مطالب در مورد همون لینکتون باشه.

نیلوفر به شوخی بغل گوشم گفت:

- راحت‌هاش رو خودش حل می‌کنه، بعد سخت‌هاش رو میده ما حل کنیم.

چند روزی بود که دیگه خندیدن یادم رفته بود! اول سرم پایین بود؛ ولی وقتی که سرم رو بلند کردم، دیدم که رهام بالا سرم هست.

از دیدن یهوییش یکه خوردم.

رهام: خانم ایزدی شما درس رو متوجه شدین؟

برای اینکه جلوی بچه‌های کلاس تابلو نشه عادی رفتار کردم.

- بله استاد، الان برنامه رو می‌نویسم.

رهام انگار قصد رفتن نداشت همون‌جا مونده بود و داشت نگاهم می‌کرد.

از دستش دلخور بودم. بهش کم محلی کردم. بی‌تفاوت برگشتم روی دفترم و شروع به نوشتن کردم.

کمی موند و به برنامه‌ام با دقت نگاه کرد و بعد رفت. انگار ازم دلخور شده بود.

نیلوفر یواشکی ازم پرسید:

- شما چتون شده؟

دوست نداشتم واسه نیلوفر تعریف کنم. واسه همین گفتم:

- هیچی بابا همین طوری.

بعدش هم مشغول نوشتن شدم. نیلوفر که انگار فهمیده بود نمی‌خوام چیزی بگم بی‌خیال شد.

آخر کلاس استاد وسایلش رو جمع کرد و بدون خداحافظی از کلاس رفت. معلوم بود که حسابی از دستم دلخور بود. بچه‌های کلاس هم از این کار رهام کمی متعجب شده بودن؛ ولی چندان به روی خودشون نیاوردن.

حوصله‌ی هیچ‌کس رو نداشتم. با نیلوفر هم خداحافظی کردم. تصمیم گرفتم که تنهایی به خونه برم و چون ناراحت بودم تصمیم گرفتم که پیاده برم. حدود بیست دقیقه بود که توی پیاده رو در حال راه رفتن بودم که ناگهان از پشت سرم صدای پا شنیدم. ناخودآگاه برگشتم عقب که با کمال تعجب با رهام روبرو شدم.

از تعجب سر جام ایستادم! اصلاً فکر نمی‌کردم که رهام از دانشگاه تا اینجا رو پیاده به دنبال من بیاد! اومد روبه‌روم ایستاد.

رهام: کجا داری میری؟ چرا چند روزه جواب تلفنام رو نمی‌دی؟

نگاهی به اطراف انداختم. فضا کاملاً آروم بود. نه ماشینی و نه کسی رد میشد. از این بابت خوشحال بودم چون راحت‌تر می‌تونستم با رهام بحث کنم.

با تندی گفتم:

- اینجا چی می‌خوای؟ از اینجا برو!

رهام متعجب داشت نگاهم می‌کرد! انگار اصلاً از من توقع نداشت که باهاش این طوری صحبت کنم! گفت:

- تو چت شده شمیم؟ حالت خوبه؟

به خاطر مظلوم‌نماییش حرصم گرفت. دیگه نتونستم تحملش کنم. گفتم:

- می‌دونی چی شده جناب استاد؟ نقشه‌ت لو رفت. مامانم همه چی رو فهمید.

رهام با شنیدن این حرف انگار شوکه شد! دستی توی موهاش کشید، گفت:

- ای وای! حدس می‌زدم. ما اون روز زیادی دیر کردیم! چیزی بهت گفت؟ من متأسفم... .

پریدم وسط حرفش گفتم:

- لازم نکرده، مامانم همه چی رو برام تعریف کرد و البته تو رو هم خیلی خوب می‌شناخت! همه‌ی نقشه‌هات لو رفته. من الان دیگه کاملاً می‌دونم که تو کی هستی جناب پسرعمو! سلام من رو به پدر و مادرتم برسون. در ضمن دیگه حق نداری با من انقدر صمیمی باشی! وگرنه میرم پیش حراست دانشگاه ازت شکایت می‌کنم.

با عصبانیت راه‌م رو کج کردم و خواستم از جلوش رد بشم، که سریع اومد جلوم ایستاد و با عصبانیت گفت:

- حالا کجا داری میری؟

انگار اعصاب اونم دست کمی از من نداشت! ولی با این حال خیلی جدی گفتم:

- تو از اول من رو دوست نداشتی نه؟ تو فقط می‌خواستی من و مامانم رو پیدا کنی. خیلی دروغ‌گویی رهام. دیگه از جون من و مامانم چی می‌خواین؟ انقدر

مامان من رو اذیت کردین تا آخر مجبور شد دست دختر کوچیکش رو بگیره و بره. دیگه همه چی برام مثل روز روشنه. دیگه برو رهام! دیگه نمی‌خوام ببینمت.

رهام با شنیدن این حرف‌های من کمی شوکه شده بود! سرش رو به طرفین تکون کوچکی داد و بعد دستش رو توی موهاش کشید! فکر اینکه جلوی من لو رفته داشت دیوونش می‌کرد!

خواستم از بین رهام و دیوارِ کناریمون رد بشم که خودش رو چسبوند به دیوار. این کارش باعث شد که ما کمی با هم برخورد کنیم! بعد بازوم رو محکم گرفت. گفت:

- کجا خانمی؟ چرا انقدر عجله داری؟ هنوز خیلی چیزها مونده تا بفهمی. هنوز اتفاقاً همون نقشه‌ی من رو کامل متوجه نشدی. اگه می‌دونستی که من چه نقشه‌ها با تو دارم... .

- خیلی کثیفی رهام، ولم کن. به من دست نزن.

همین یه حرف کافی بود، که یه سیلی محکم بزنه تو صورتم! دستم رو گذاشتم روی صورتم و زل زدم تو چشماش! صورتم می‌سوخت. خیلی از این کارش دلخور شدم.

با ناباوری گفتم:

- رهام! اگه من تا حالا پات موندم، فقط واسه این بود که فکر می‌کردم که تو خیلی مهربون هستی؛ ولی تو همینم نیستی. حالم ازت بهم می‌خوره. من دیگه نمی‌تونم تحملت کنم.

بعدشم زود از اونجا رفتم. کمی جلوتر چند تا دختر داشتن از کنارم رد می‌شدن. داشتن با تعجب به صورت گریون من نگاه می‌کرد! تو دلم خدا رو شکر کردم که کمی زودتر نرسیدن و بحث و درگیری من رهام رو ندیدن.

با اینکه هوا ابری بود؛ ولی عینک دودی‌ای رو که دائماً توی کیفم بود رو در آوردم و به چشمام زدم تا کسی متوجه چشمای پف‌کرده و قرمزم نشه. به سمت خیابون رفتم و سریع یه تاکسی گرفتم. توی راه، داخل تاکسی نشسته بودم که وقتی از شیشه‌ی کناریم به بیرون نگاه کردم، رهام رو دیدم که توی

ماشین کناریم در حال رانندگی کردن بود؛ ولی با چشماش همش به خیابون و پیاده رو نگاه می کرد! فهمیدم که داره به دنبال من می‌گرده! سعی کردم که روم رو برگردونم تا متوجه من نشه! وقتی از تاکسی پیاده شدم، نگاهی به اطراف انداختم؛ ولی خدا رو شکر که رهام اونجا نبود.

مامانم خونه بود؛ ولی در مورد این ماجرا هیچی به مامانم نگفتم.

این معنی نداره که من مشکلاتم رو ببرم واسه مامانم.

توی اتاقم بودم.

نگاهی به صفحه‌ی گوشیم انداختم. رهام، تا تونسته بود بهم زنگ زده بود! تصمیم گرفتم که یه سیم کارت جدید بخرم. گوشیم رو خاموش کردم.

می‌دونستم که باز هم کلی زنگ و پیامک بهم میده. به همون صورت باطری رو در آوردم.

سیم کارتمم انداختم تو سطل آشغال آشپزخونه. روز بعد خیلی دلم گرفته بود.

تصمیم گرفتم برم سر خاک بابام. چادر ملی‌ام رو سرم کردم.

به سمت مزار شهدا رفتم که قبر بابام اونجا بود. کنار قبر نشستم. دستی به سنگ قبر کشیدم.

کمی خاکی شده بود. رفتم پیش شیر آب، اونجا یه ظرف برداشتم و از آب پرش کردم و به سمت قبر بابام برگشتم و نوازش گونه روی قبر رو شستم. تمام خاک روش رو تمیز کردم.

تو دلم با بابام صحبت کردم گفتم:

- سلام بابا! دیدی خونه‌ت رو شستم؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود. کاش اینجا بودی و یه دستی به سرم می‌کشیدی و حالم رو عوض می‌کردی.

مدت زیادی اونجا موندم. دم غروب شده بود. دیگه آفتاب چشمم رو نمی‌زد. چشم دوختم به گوشه‌ای از آسمون، با خودم گفتم شاید همه‌ی این‌ها خواست خداست. شاید خدا می‌خواست من پدر نداشته باشم. دوست داشتم با خودم رو راست باشم و بدون تعارف به خودم بگم که شاید اگه بابام زنده بود، من دختر خوبی براش نمی‌شدم یا شاید اگه بابام زنده بود، اون بابای خوبی واسه من نمی‌شد یا شاید اگه پدرم بود، پدر و مادرم همسرهای خوبی برای هم نبودن و از زندگی در کنار هم اذیت می‌شدن! همون‌طور که خیلی از طلاق‌ها صورت می‌گیره. یا مثل پدرهایی که در حق فرزندانشون بی‌مهری می‌کنن! شاید اگه پدرم زنده بود، من و مادرم هم یکی از همین افراد بودیم. این‌ها همه خواست خداست و ما باید بهشون تن بدیم.

بعد از خواندن فاتحه از اونجا رفتم و در آخر خدا رو به خاطر حکمت‌هاش شکر کردم و شکر اینکه حداقل پدرم رو با افتخار از دست دادم.

از اون‌جا هم به بازار رفتم و یه سیم‌کارت جدید خریدم و تو گوشیم انداختم. تصمیم گرفتم که سر وقت، شمارم رو به دوستانم ارسال کنم.

چند روز بعد یه شب یاد رهام افتاده بودم. همش فکرم می‌رفت سمت اون! چون بد خواب شده بودم نشستم روی تخت تصمیم گرفتم برای وقت گذروندن

بشینم رومیزی ماندالام رو ببافم. ساعتی از شروع بافتنم گذشته بود که متوجه صدای ملایم موسیقی‌ای که از بیرون می‌اومد شدم! انگار صدای آهنگ از داخل یه ماشین می‌اومد!

آهنگ قشنگی بود. صداش رو شناختم. صدای زیبای گرشا بود.

«فکر تو و این حالت بازم منه بی‌طاقت چشمم به در و ساعت آشوبه دلم

یاد تو و تنهایی نیستی و همین جایی بعد تو چه فردایی آشوبه دلم

دردی مثه تنهایی آدم رو نمی‌شکونه حاله دله تنها رو تنها می‌دونه

باز این شبه بارونی بوی تو رو روو کرده بی‌تو مثه حاله من این قافیه درده»

گفتم برم جلوی پنجره ببینم کی این آهنگ رو گذاشته!

نگاهی به ساعت انداختم . ساعت از یک نصف شب گذشته بود. بافتم رو کنار گذاشتم و رفتم جلوی پنجره، نگاهی به اطراف انداختم. شب قشنگی بود، داشت بارون می‌بارید.

همچنان صدای آهنگ رو هم می‌شنیدم.

«بعد تو مگه میشه بازم به کسی دل بست مثله منه دلدادت عاشق مگه هست

تقدیر منه موندن با خاطره‌ها تنها دنیامو می‌سوزونن این خاطره‌ها

دردی مثه تنهایی آدم رو نمی‌شکونه حاله دله تنها رو تنها می‌دونه

باز این شبه بارونی بوی تو رو روو کرده بی‌تو مثه حاله من این قافیه درده»

داشتم به اطراف و ماشین‌هایی که از خیابون رد می‌شدن نگاه می‌کردم که متوجه یه مرد شدم که پایین خونه‌ی ما کنار یه ماشین ایستاده! اول یکم ترسیدم نکنه دزدی چیزی باشه!

ولی یکم که دقت کردم، متوجه شدم که اون مرد هیکلی شبیه رهام رو داره! ماشینی که کنارش قدم می‌زد هم ماشین رهام بود!

خدای من! اون رهام بود! اینجا چیکار می‌کنه؟

یه پالتوی چرمِ مشکیِ بلند پوشیده بود و زیر این بارون شدید داشت قدم می‌زد.

ناگهان حس کردم که رهام آروم‌آروم داره سرش رو به سمت بالا میاره! منم فوری به خودم اومدم، برگشتم روی تختم نشستم. وای خدا! کم مونده بود من رو ببینه!

خدایا این کارها یعنی چی؟ این وقت شب! جلوی خونه‌ی ما! این آهنگ! البته آهنگ رو انقدر کم کرده بود که انگار فقط برای دل خودش گذاشته بود. دیگه انقدر که همه جا خلوت بود من تونستم اون صداها رو بشنوم.

کمی ازش ترسیدم. نکنه نقشه‌ای داره!

دوباره بلند شدم و نگاهی به کوچه انداختم. دیدم داره پالتوی چرمش رو در میاره و سوار ماشینش میشه! دیگه صدای آهنگ رو هم قطع کرده بود.

سوار ماشین شد و با سرعت از اونجا دور شد. همش خودم رو توی دلم سرزنش می‌کردم که اصلاً نباید از اول با اون ارتباط برقرار می‌کردم که کار بخواد به این جاها بکشه.

روز بعد، به دانشگاه رفتم. خوشبختانه امروز که دلم می‌خواست برم دانشگاه با رهام کلاس نداشتم. وارد کلاس شدم.

ریحانه که یکی دیگه از دخترهای کلاس بود رو سر یکی از صندلی‌ها دیدم که با مهرناز کنار هم نشسته بودن. زیاد از اون دوتا خوشم نمی‌اومد. مهرناز هم دختر حراف و زبون‌بازی بود و ریحانه هم دختر جسور و بدجنسی بود. با این حال رفتم کنارشون نشستم و به اون‌ها سلام کردم.

ریحانه با صدای نازک زننده‌ش جواب سلام من رو داد.

مهرناز هم معمولی جواب سلامم رو داد. مهرناز دختر سیاست‌مداری بود و به خاطر همین به این زودی‌ها رفتارهای بدش رو نشون نمی‌داد.

جزوه‌م رو در آوردم و کمی مطالعش کردم که صدای مهرناز رو شنیدم که گفت:

- ریحانه! می‌بینم که امروز با آقا فرشاد ست کردین!

سرم رو بلند کردم دیدم که فرشاد ساعی که از قبل خبرهایی در مورد علاقه‌ش نسبت به ریحانه شنیده بودم، وارد کلاس شد و یه پیراهن به رنگ کله اردکی پوشیده بود.

ریحانه با صدای خیلی نازک و زنده‌ش گفت:

- اصلاً ازش خوشم نمیاد.

نگاهی به ریحانه انداختم که اونم یه مانتو به رنگ کله اردکی پوشیده بود.

تشابه رنگ لباسشون در اون روز، طبیعتاً اتفاقی بوده.

مهرناز با حالت متلک‌واری گفت:

- راستی شمیم! تو چند سالته؟

منم نمی‌دونستم منظور مهرناز از این سال چیه! خیلی عادی جواب دادم:

- من نوزده ساله هستم مهرنازجان!

مهرناز با لحن مسخره‌ای، گفت:

- ریحانه تو چند سالته؟

ریحانه هم از خدا خواسته گفت:

- من هجده سالمه مهرنازجونم!

مهرناز: شمیم تو تا حالا خواستگار نداشتی؟

از حرفشون حرصم گرفت گفتم:

- اولاً این که خواستگار دارم یا ندارم به خودم مربوط میشه! بعدشم مهرناز خانم، شما هنوز سنتون رو نفرمودین! اگه بیشتر از من هم سن نداشته باشی کمتر از منم سن نداری. سوم هم اینکه من هنوز واسه ازدواج عجله‌ای ندارم.

بعدشم وسایلم رو جمع کردم و زود از پیش اون دوتا روباه رفتم و یه جای دیگه نشستم. از اولش هم می‌دونستم که نباید برم و پیش اون دوتا روباه بشینم.

بلند شدم رفتم پیش زهرا آبادان نشستم.

زهرا: میگم تو هم جواب اون دوتا رو خوب دادیا!

حالم از اون دوتا گرفته بود، واسه همین سعی کردم اول خودم رو آروم کنم بعد گفتم:

- این دو تا خیلی ندید بدیدن! ریحانه فکر می‌کنه که تو این دنیا فقط خودش خواستگار داره!

زهرا: آره، متأسفانه، ریحانه خیلی خودبینه. بیچاره فرشاد که ریحانه رو دوست داره؛ ولی ریحانه همش براش فیس و افاده میاد. من نمی‌دونم فرشاد چرا عاشق این شده؟ یا حداقل از چیه این ریحانه خوشش اومده؟

منم همین عقیده رو داشتم. ریحانه شاید کمی بر و رو داشته باشه؛ ولی اخلاق‌ها و اداها و فیس و افادش، خیلی وحشتناک بودن!

شمیم: آره، منم دیدم که گاهی از خودش اداهای مسخره در میاره و وقتی کسی به اداهاش بخنده سعی می‌کنه اذیتش کنه.

کمی بعد استاد اومد و درس رو شروع کرد.

***

تو این هفته از لجم سر کلاس رهام هم نرفتم. خودمم نگران بودم. من نگران بودم که این وسط به درس‌هام لطمه بخوره. چون به هر حال درس رهام یه درس تخصصی بود. یه روز بعد از اتمام کلاسم به سمت خونه رفتم.

وقتی جلوی در رسیدم. یک جفت کفش مردونه و یک جفت کفش زنونه جلوی در بود. با خودم گفتم شاید یکی از همکارهای مامانم به خونه‌مون اومده!

وارد خونه شدم.

رفتم سمت پذیرایی، که اول به مهمون‌ها سلام کنم. با لبخند رفتم جلو. اول یه خانم رو دیدم، تا خواستم بهش سلام کنم چشمم خورد به آقایی که کنارش بود. رهام! اونم توی خونه‌ی ما!

وای خدا! من چی می‌بینم.

هنگ کرده بودم. نمی‌دونستم چی بگم! لبخندم روی لب‌هام خشک شد که با صدای همون خانم به خودم اومدم!

زن: ای وای! ایشون شمیم جان هستن؟

مامان: بله فروغ خانم!

سرم رو بلند کردم. فهمیدم که این خانم مادر رهام هست.

دوتایی، خودش و پسرش، داشتن نگاهم می‌کردن.

من هم مونده بودم باید چکار کنم.

اگه می‌ذاشتم می‌رفتم بی‌ادبی بود و اگه می‌موندم... حالم از رهام و مادرش بهم می‌خورد.

ولی احترام به بزرگ‌تر یه چیز دیگه بود که مامان‌مهتاب همیشه روش تأکید داشت! من باید ظاهرم رو حفظ می‌کردم.

مادرِ رهام با لبخند مهربانی گفت:

- سلام دخترم! حالت خوبه؟

بعد اومد بغلم کرد و با من روبوسی کرد. بی‌حرکت سر جام ایستادم گذاشتم فقط او من رو در آغوش نگه داره. درست مثل یه آدم بی‌احساس!

من هم فقط تونستم بگم:

- ممنون خیلی خوش اومدین.

فقط برای اینکه بی‌ادبی نکرده باشم!

فروغ خانم دستم رو گرفت تو دستش گفت:

- وای دخترم! تو چقدر بزرگ شدی! دیگه خانمی شدی واسه خودت!

رو کرد سمت رهام گفت:

- می‌بینی رهام جان! این همون شمیم کوچولو هستا که همیشه موهاش رو خرگوشی می‌بست و یه عروسک هم همیشه تو دستش بود. چه خانمی شده!

رهام سرش رو انداخت پایین و دستی توی موهاش کشید.

برای خارج شدن از این جو گفتم:

- ببخشید، من برم لباس‌هام رو عوض کنم الان برمی‌گردم.

به سمت اتاقم رفتم.

پشت در اتاق تکیه دادم. اعصابم خرد شد. می‌دونستم که اون دیده من دیگه نه میرم سر کلاسش و نه شماره‌ی جدیدم رو دادم بهش که به من زنگ بزنه، واسه همین این برنامه رو راه انداخته بود.

تصمیم گرفتم که حسابی حال این رهام رو بگیرم.

یادم افتاد که مردها از لباس‌های براق، مثل جنس چرمی یا چتری خوششون میاد. در واقع این جور لباس‌ها اون‌ها رو یاد پوست ظریف زنونه می‌ندازه.

یاد شلوار و تونیک ستم افتادم که هر دو جنسشون پارچه‌ی لمه‌ی براق به رنگ مشکی و طرح‌های سفید بود که واقعاً رنگ سفید و مشکی با هم لباس رو خیلی زیبا کرده بود.

البته از تن خورش هم نمی‌شد گذشت.

اون‌ها رو با یه شال سفید پوشدم.

اگه تعریف از خود نباشه. خیلی بهم می‌اومد.

آرایش نیاز نبود چون خودم دانشگاه رفتنی یه آرایش ملایم زده بودم.

برای گرفتن حال رهام، همون آرایش ملایم کافی بود.

به سمت آشپزخونه رفتم. مامانم چای رو روی روگازی آماده کرده بود.

نقشه‌ای به سرم زد.

چای رو ریختم توی فنجون‌ها که مامان‌مهتاب از قبل توی سینی چیده بود؛ ولی تو یکی از فنجان‌ها بعد از چای به جای آب جوش آب شیر رو ریختم.

حالا ببین من چکار می‌کنم آقای پنهون‌کار.

به اون جا که رسیدم، شروع کردم با ناز و عشوه راه رفتن تا اینکه خودم رو اول به مامانم رسوندم.

برای جلوگیری از فاجعه خودم استکان و نعلبکی رو برداشتم.

خواستم بذارم جلوی مامان مهتاب، که بهم اشاره کرد، اول به مامان رهام بدم.

به سمت فروغ خانم رفتم. اول به ایشون دادم.

فروغ خانم از من تشکر کرد. بعد دوباره به سمت مامان مهتاب برگشتم.

یه فنجون نعلبکی هم جلوی مامان مهتاب گذاشتم.

نفر بعدی و آخری رهام بود. داشتم نقشه می‌کشیدم که این دو تا فنجان آخری رو که یکیش داغ هست رو روی سینه‌ش خالی کنم و بسوزونمش که دیگه هوس نکنه بهم کلک بزنه؛ ولی بعدش رحمم اومد.

همین یه نقشه براش کافی بود.

چایی که توش آب سرد ریخته بودم رو گذاشتم جلوش.

یکم ترسیدم. نکنه عکس‌العمل نشون بده و یه وقت مامان‌ها چیزی بفهمن!

اگه مامان‌مهتاب بفهمه چکار کردم که دمار از روزگارم در میاره!

رهام نگاه گیرایی بهم کرد. من هم بهش کم محلی کردم و سرم رو برگردوندم.

مادر رهام داشت نگاهم می‌کرد.

یه لحظه پشیمون شدم.

ترسیدم که نکنه یه وقت متوجه کم محلی کردنم به رهام شده باشه!

شرمسار سینی رو گذاشتم روی میز و فنجون خودم رو برداشتم.

همه در یک ردیف سالن پزیرایی روی مبل نشسته بودن؛ ولی مامان و فروغ خانم کمی به سمت هم کج شده بودن!

مامان و فروغ خانم کنار هم نشسته بودن و رهام در نزدیکی مادر خودش کمی با فاصله نشسته بود.

میز مبل هم جلومون بود.

فروغ خانم سعی کرد که با من گرم‌تر صحبت کنه! انگار می‌خواست با هم صمیمی‌تر بشیم! از من خواست تا بلند بشم و کنار خودش بشینم. داشت درست به کنار خودش اشاره می‌کرد.

یعنی من برم بین رهام و مامانش بشینم!

به ناچار رفتم و کنارش نشستم. خدا رو شکر هنوز یک صندلی بین من و رهام فاصله بود.

مامان‌ها سر جای خودشون متمایل شده بودن به سمت هم و داشتن با هم حرف می‌زدن.

بعد از اینکه من رفتم و کنار فروغ خانم نشستم، فروغ خانم از مامانم خواست تا ادامه‌ی حرفش رو بزنه.

فروغ: هنوز تو آموزش و پرورش کار می‌کنی مهتاب جون؟

مامان مهتاب: بله، هنوز معلم هستم.

با کمک نعلبکی چای خودم رو خنک کردم؛ ولی بقیه چای خودشون رو گذاشتن روی میز که خنک بشه. بعد شروع کردم به خوردن چای خودم؛ ولی رهام چای خودش رو گذاشته بود روی میز تا سرد بشه.

البته مثلاً سرد بشه. آخه اون بیچاره که خبر نداره من براش چه نقشه‌ای کشیدم.

فروغ خانم: اتفاقاً مصطفی هم خیلی خوشحال شد که رهام شما رو دیده.

از این حرف فروغ خانم شرمنده شدم! حتماً الان همشون فهمیدن که من رهام با هم دوست بودیم! ببین چطوری ضایع شدم!

مامان مهتاب: خب چرا تشریف نیاوردن.

فروغ خانم: من نذاشتم. گفتم دفعه‌ی اول رو خودم بیام بهتره.

مادرها شروع کردن به خوردن چای‌هاشون.

رهام هم دستش رو دراز کرد و از دسته‌ی فنجون، چایش رو برداشت.

تو دلم آشوب بود! یکم ترسیده بودم.

یه نگاه به من کرد و یه نگاه به فنجان چای.

دلم ریخت.

مامان‌ها هر دوشون در حال صحبت کردن با هم بودن.

استرس گرفته بودم نکنه مامان مهتاب بفهمه! اگه مامان مهتاب بفهمه که چکار کردم من رو می‌کشه. چون اون روی مهمان‌نوازی خیلی حساس هست!

فروغ خانم: خب شمیم جان!

با شنیدن اسمم یهو رنگم پرید و کمی به خودم لرزیدم.

چشمم به رهام افتاد که داشت من رو با تمسخر نگاه می‌کرد.

تو دلم یه بی‌شعوری بهش گفتم. مردتیکه پررو! داره من رو مسخره می‌کنه! الان داره با خودش میگه دختره سکته کرد.

نگاهم رو به فروغ خانم دوختم.

فروغ خانم: خب حالا شما ترم چندمی؟ رهام بهم گفته که استادت هست؛ ولی نگفت که ترم چندم هستی.

- من اواسط ترم دو هستم.

فروغ خانم: راستی! از رهام شنیدم که چند جلسه از کلاسات رو این اواخر نرفتی!

خجالت‌زده سرم رو انداختم پایین. ای رهامِ خبرچین! فهمیدم که بچه‌ننه رفته بود و همه چی رو گذاشته بود کف دست مادرش!

- راستش این اواخر یکم کار داشتم دیگه نتونستم سر کلاس حاضر باشم.

فروغ خانم: اشکال نداره، چون این درس، درس تخصصیت هست، بهتره بیای خونه‌ی ما با رهام درس‌های جا افتاده‌ت رو کار کنی.

جا خوردم!

چی! یعنی من برم خونه‌ی رهام این‌ها و بشینم توی اتاق رهام و تنهایی با اون درس بخونم!

- نه، ممنون دیگه مزاحم شما نمی‌شم.

فروغ خانم با مهربانی گفت:

- تعارف نکن دخترم، منم یه دختر دارم که هم‌سن‌های تو هست. اگه دوست داشتی بیا، تازه عموت هم خوشحال میشه اگه ببینتت.

یکم به خاطر لحن مهربانش تو رودرواسی موندم؛ ولی نمی تونستم بگم باشه به خاطر همین گفتم:

- حالا ببینم چی میشه.

نگاهی به رهام انداختم انگار خوشحال شده بود.

فکر کرده من میرم خونشون.

فروغ خانم چادرش رو روی سرش مرتب کرد رو به مامان مهتاب گفت:

- خب دیگه مهتاب جان با اجازتون ما دیگه رفع زحمت کنیم.

مامان‌مهتاب سعی کرد که هر طور شده اون‌ها رو راضی کنه تا برای شام هم بمونن؛ ولی فروغ خانم قول داد که بعداً سر فرصت به خونه‌ی ما بیان.

مامان و فروغ خانم یعنی در واقع زن‌عموی من داشتن با تعارف به سمت درب خانه می‌رفتن که رهام طوری که هیچ کدومشون نشنون اومد کنارم و بغل گوشم گفت:

- چیه خانم کوچولو؟ می‌ترسی بیای خونه‌مون، من بخورمت؟

از حرفش جا خوردم! تا حالا رهام انقدر بی‌پرده با من صحبت نکرده بود؛ ولی نباید بهش رو می‌دادم.

با عصبانیت رو کردم سمت رهام و با صدای آهسته گفتم:

- با من درست صحبت کن! دفعه‌ی آخرت باشه که با من اینطوری صحبت می‌کنی!

رهام: تا قبل از این برات مثل غریبه‌ها بودم؛ ولی از این به بعد دیگه می‌دونی که پسرعموت هستم. پس به هم نزدیک‌تر هستیم.

می‌خواستم صدام رو ببرم بالا؛ ولی خودم رو کنترل کردم. باز با صدای آرام، گفتم:

- خیلی دروغ‌گو هستی. تو از اول با نقشه، خودت رو به من نزدیک کردی.

نگاه غم‌انگیزی کرد و رفت.

مامان‌مهتاب برای بدرقه کردن اون‌ها تا پایین رفت؛ ولی من موندم توی خونه. رفتم جلوی پنجره و از پشت پرده‌ی توری داشتم نگاهشون می‌کردم.

یاد چای رهام افتادم. راستی! اون اصلاً چایی‌ش رو نخورد؛ ولی بهش دست زد! آره درسته! اون از سردی استکان متوجه کلک من شده بود! پس رهام آدم باهوشیه و به این راحتی نمی‌شه بهش کلک زد!

ای که بخُشکه این شانس!

داشتم به رفتنشون نگاه می‌کردم. با مادرش سوار ماشینش شدن. موقع سوار شدن، زن‌عمو فروغ چادرش رو با دست گرفته بود و با مامان مهتاب روبوسی کرد و نشست توی ماشین رهام؛ ولی رهام یه غمی تو دلش بود انگار از حرف من رنجیده بود. با بهت سوار ماشینش شد و راه افتاد.

بعد از رفتن اون‌ها، توی اتاق خواب خودم بودم و داشتم به رهام فکر می‌کردم که درب اتاق به آرومی باز شد.

مامان مهتاب بود. اومد داخل اتاق و قاطعانه از من پرسید:

- ببینم، مادر رهام چی می‌گفت؟

با تعجب پرسیدم:

- کدوم حرفش رو می‌گین؟

مامان‌مهتاب: اینطور که اون می‌گفت، تو دیگه سر کلاس‌هات نمی‌ری؟!

- خب شما خودتون گفتین که دیگه حق ندارم به رهام نزدیک بشم! من فقط سر کلاس اون نرفتم؛ ولی سر کلاس‌های دیگه اصلاً غیبت نداشتم.

مامان‌مهتاب: من گفتم رابطه‌ی غیر درسی نداشته باشی، دیگه نگفتم که سر کلاس‌هات نری. الان هم که داریم به آخر سال نزدیک می‌شیم. بعد از عید هم فقط دوماه می‌رین دانشگاه بعدش هم امتحانات شروع میشه! پس امتحاناتت چی میشه؟

- خودم یه جوری می‌خونم.

مامان‌مهتاب: ببخشید، تو چطوری می‌خوای درسی که نه من ازش سر رشته‌ای دارم و نه خودت بلد هستی رو بخونی؟

- راستی مامان! من از اومدن رهام و مادرش خیلی تعجب کردم! رهام و مادرش واسه چی اومده بودن اینجا؟ چی می‌گفتن؟

مامان‌مهتاب: یه جورایی انگار اومده بودن واسه آشتی کردن؛ ولی از قهر و آشتی حرفی نزدن! این زن‌عموت از همون اول زن خون گرمی بود. بعد از ازدواج من و پدرت همیشه سعی می‌کرد کاری کنه که من بینشون احساس راحتی کنم. الانم اخلاقش فرق نکرده! طوری حرف می‌زد که انگار کل این سال‌ها ما با هم در ارتباط بودیم!

- ولی آخه، شما که می‌گفتین آخر از همه به شما کم محلی می‌کرده!

مامان‌مهتاب: چه می‌دونم مادر، من و تو که به غیر این‌ها دیگه کسی رو نداریم. من بیشتر دوست دارم دوباره روابطمون شروع بشه. گفتم حالا که سرنوشت ماها رو بعد این همه سال به هم رسونده، بذار دوباره دور هم جمع بشیم.

از این سادگیه مامان مهتاب عصبانی شدم.

- مامان! تو مثل اینکه یادت رفته من رو با سختی و به تنهایی بزرگ کردی. اون موقع اینا کجا بودن؟ اون موقعی که شوهرت رو از دست دادی، چرا به جای هم‌دردی نمک روی زخمت شدن؟ ببینم شما اینا رو چطوری فراموش کردین؟

این دفعه مامان‌مهتاب از این حرف من عصبانی شد و گفت:

- ببینم دختر، تو از کی تا حالا انقدر کینه‌ای شدی؟ گذشته‌ها گذشته. الان بابات هم اگه زنده بود، دوست داشت که ما با خانواده‌ش در ارتباط باشیم. خانواده و کس و کار داشتن خیلی خوبه، تو هنوز بچه‌ای، اینجور چیزها رو نمی‌دونی.

از حرفای مامان مهتاب کلافه شدم، گفتم:

- مامان من می‌خوام یکم بخوابم. میشه از اینجا برین؟

مامان مهتاب از حرفم رنجید! با گام‌های آهسته و رنجیده رفت بیرون و در اتاق رو هم بست.

دلم گرفت. کاش با مامانم این طوری حرف نمی‌زدم.

من با رهام و خانوادش مشکل دارم، اون وقت سر مامان بیچاره‌م دارم داد می‌زنم!

خدایا غلط کردم. ناسلامتی این مادر بیچاره‌م سال‌ها تنهایی من رو بزرگ کرده. اونم می‌تونست مثل خیلی از مادرهای بی‌معرفت دیگه، من رو بندازه یه طرف یتیم‌خونه و بعد خودش بره پی زندگیش، ازدواج کنه، بچه‌دار بشه و حتی الان هم شوهر داشت. نه مثل الان که همه‌ی زندگیش رو گذاشت تا من رو بزرگ کنه. آخ خدا! من سر کی داد زدم؟ کاش لال می‌شدم. خدایا دیگه از این غلط‌ها نمی‌کنم. دیگه از این به بعد هرچی مامانم گفت همون رو انجام میدم.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. دیدم که مامان‌مهتاب رفته تو آشپزخونه داره ظرف‌های مهمون‌ها رو می‌شوره.

تصمیم گرفتم که برم کمکش کنم.

رفتم جلو، دیدم که داره ظرف‌ها رو آب می‌کشه! چقدر هم که من به موقع رسیدم! وقتی که شستن ظرف‌ها تموم شد و دست از کار کشید، برای به دست آوردن حالش گفتم:

- چقدر زود شستین مامان جون!

مامان‌مهتاب: چیزی نبود که همه‌ش سه‌تا دونه پیش دستی و کارد و فنجان بود دیگه!

از پشت مامانم رو بغل گرفتم، گفتم:

- ببخشید مامان جونی، دیگه از این به بعد هر چی گفتی من گوش می‌کنم.

مامان‌مهتاب با لحن آرامی گفت:

- دخترم اگه یه روزی از کسی رنجیدی همون موقع جوابش رو بده؛ ولی هیچ وقت غم و غصه رو تو دلت نگه ندار.

- باشه فهمیدم. این حرف شما یعنی اینکه من نباید کینه‌ای باشم!

مامان‌مهتاب: آره؛ ولی یه موقع‌هایی هم تو باید گذشت داشته باشی! اصلاً دوست ندارم که همه‌ش با دیگران بجنگی! تو باید گذشت هم داشته باشی.

- پس شما به خاطر این طرز فکرتون هست که این همه سال تونستین کارهای اینا رو تحمل کنین.

مامان‌مهتاب: خب اگه غیر این بود که نمی‌تونستم تو رو بزرگ کنم؛ البته وجود زن‌عمو و خان‌عمو هم همچین بی‌تاثیر نبوده! خانواده داشتن خیلی خوبه، من دوست دارم که دوباره رابطمون با خانواده‌ی عموت زیاد بشه. پدرت هم اگه زنده بود همین کار رو می‌کرد.

شاید تا یه جاهایی به مامان‌مهتاب حق می‌دادم؛ ولی دل من با اون رهام به این راحتی‌ها صاف نمی‌شد. من باید با رهام عین خودش رفتار می‌کردم. منم باید بازیش می‌دادم.

یهو دیدم یه قطره اشک از چشم مامانم چکید!

نگران شدم گفتم:

- مامان! چی شده؟

مامان مهتاب: نمی‌دونی که وقتی که زن‌عموت رو دیدم چقدر تعجب کردم. انگار داشتم بال در می‌آوردم. تو این مدت که خان‌عمو رو از دست دادیم، دیگه فکر اینکه یه روزی زن خان‌عمو رو هم از دست بدیم، داشت من رو دیوونه می‌کرد.

- شما نگران چی هستین مامان؟

مامان‌مهتاب با بغض گفت:

- فکر اینکه بعد از خان‌عمو یه روزی هم نوبت مریم خانم بشه و بعد هم یه روزی نوبت من بشه دیوونه‌م می‌کرد. اون وقت کی از تو مواظبت می‌کنه؟

- مامان تو رو خدا این حرف رو نزنین، یعنی شما به این‌جور چیزها فکر می‌کنین؟

مامان مهتاب: بعضی وقت‌ها، بعضی حرف‌ها رو حتی اگه بد هم باشه؛ ولی بازم باید گفت. همیشه فکر اینکه تمام این اتفاقات بد بی‌اُفته و دستم از گور بیرون بمونه من رو دیوونه می‌کنه؛ ولی حالا فرق می‌کنه. حالا دیگه تو یه عمو داری.

فکر اینکه مامان‌مهتاب به خاطر من از بدی کسای دیگه می‌گذره که فقط خیالش از آینده‌ی من راحت باشه، احساس غرور رو به من می‌داد، چون حس می‌کردم که مامان من رو خیلی دوست داره.

روز بعد تو دانشگاه کلاس الهیات داشتم. کنار نیلوفر توی کلاس نشسته بودیم.

استاد درس الهیات هنوز نیومده بود.

متوجه شدم نیلوفر حالش خیلی گرفته هست!

گفتم شاید بد نباشه که ازش بخوام که با من درد و دل کنه.

- نیلوفر! چیزی شده؟ چرا پکری؟

نیلوفر آهی کشید و گفت:

- تو که از مشکلات من خبر داری، همون ماجرای وحید دیگه.

از صحبت‌های نیلوفر چیزی نفهمیدم به خاطر همین ازش خواستم تا ماجرا رو بهتر برام تعریف کنه.

نیلوفر با همون حال پریشون شروع به صحبت کردن کرد:

- من عاشق وحید پسر عموم هستم.

- خب اون رو که خودم می‌دونم؛ ولی امروز انگار یه ماجرای جدید پیش اومده!

نیلوفر: ولی دیشب... .

یهو زد زیر گریه. بعد دوباره ادامه داد:

- پسر عموی بابام که اونم پسری هم سن و سال‌های وحید هست با خانواده‌ش اومدن خواستگاریم.

- خب حالا می‌خوای چی کار کنی؟

نیلوفر: خواهرم میگه تو تا کی می‌خوای پای وحید بمونی؟ میگه یه دفعه می‌بینی چهل سالت شده و کسی هم نیست تو اون سن بیاد سراغت! بعد از اون طرف هم می‌بینی که همون وحید رفته یه زن دیگه گرفته با چندتا بچه‌ی قد و نیم‌قد میاد پیشت. تو اون موقع می‌خوای چکار کنی؟

- خب حالا تصمیم تو چیه؟

نیلوفر که با این سوال من انگار حسابی تو فکر فرو رفته بود، گفت:

- خودمم نمی‌دونم.

کمی بعد استاد اومد.

استاد عینک درشتی به صورتش زده بود و کت و شلوار، به تن پیر و لاغرش کمی گن بود.

استاد اول شروع به حضور غیاب کردن، کرد.

کمی بعد استاد شروع به تدریس کرد. گفت:

- درس امروز ما در مورد نماز هست. در بین ما کسایی هستند که اصلاً نماز نمی‌خونن. ببینید بچه‌ها! ما وظیفه داریم که در قبال نعمت‌هایی که خدا به ما

انسان‌ها داده از خدا تشکر کنیم؛ البته نماز برای روحیه‌ی انسان هم خیلی خوبه. در واقع نماز یه چیزی مثل ورزش روح هست.

در همین میان صدای عطسه ریحانه رو شنیدیم که با صدای مضحک و ساخته شده‌ای عطسه کرد و این کارش باعث شد که همه‌ی بچه‌های کلاس بخندن.

استاد با لحن جدی گفت:

- دیگه دارین شلوغ می‌کنیدا! من آخر ترم از نمره‌ی شما کم می‌کنم.

ریحانه با ناز و افاده و لحن خودخواهانه‌ای گفت:

- استاد ما فقط عطسه کردیم، اینا بی‌خودی می‌خندن.

ناگهان صدای جدی فرشاد ساعی رو از پشت کلاس شنیدیم که گفت:

- خب تو از عمد یه کاری می‌کنی که این‌ها بهت بخندن.

تعجب کردم! این فرشاد ساعی با اینکه به ریحانه اون همه علاقه داشت؛ ولی اینطوری وسط کلاس بین این همه آدم داشت با ریحانه این طوری حرف میزد!

ریحانه بدون اینکه بودن توی کلاس رو در نظر بگیره با لحن بچگانه‌ای گفت:

- نه خیر من از عمد نکردم.

فرشاد که انگار دیگه کاملاً از رفتارهای ریحانه به ستوه اومده بود گفت:

- ساکت شو.

تعجبم از این بود که این‌ها وسط کلاس، جلوی استاد و اونم در حضور این همه آدم داشتن با هم این طوری حرف می‌زدن!

استاد محکم با دست زد به میز گفت:

- کافیه!

نیلوفر: دیگه حتی این فرشاد هم از دست این ریحانه به ستوه اومده! من نمی‌دونم فرشاد از چیه این ریحانه خوشش اومده با این اداهاش؟!

از این حرف نیلوفر خنده‌م گرفت.

- آدم وقتی که عاشق کسی باشه، نمی‌تونه ایرادهاش رو ببینه. الان تو می‌تونی از مادرت ایراد بگیری؟

نیلوفر با این حرفم تو فکر فرو رفت، از چهره‌اش فهمیدم که انگار به من حق می‌داد.

بعد از خوابیدن جَوی که ریحانه و فرشاد در کلاس راه انداخته بودن، استاد شروع کرد ادامه‌ی درس رو داد.

تا آخر کلاس داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر این فرشاد و ریحانه با هم تفاوت دارن و اون وقت فرشاد یه دل نه صد دل عاشق ریحانه شده! شاید خیلی از آرزوهایی که ما آدما داریم اصلاً به صلاحمون نیست و ما داریم اشتباه می‌کنیم.

بعد از کلاس به سمت خونه رفتم. داشتم لباس‌هام رو عوض می‌کردم که مامان اومد پیشم. گفت:

- شمیم جان، آماده باش. آقا رهام یکم بعد داره میاد اینجا بهت درس بده.

با این حرف مامان رنگم پرید گفتم:

- چی؟!

مامان مهتاب: وا! شمیم! چت شده؟ میگم آقا رهام یکم دیگه میاد بهت درس بده. خودش امروز به من زنگ زد گفت می‌خواد تو درس‌های عقب افتاده‌ت کمکت کنه. من هم بهش گفتم امروز این ساعت کلاست تموم میشه.

- مامان! ولی شما باید اول با من هم هماهنگ می‌کردین!

مامان‌مهتاب سرش رو به یه طرف خم کرد و چشماش رو ریز کرد و گفت:

- مثل اینکه یادت رفته. خودت همین دیروز به من گفتی که از این به بعد دیگه هر چی گفتم انجام میدی.

شرمنده سرم رو انداختم پایین. حق با مامانم بود. گفتم:

- حق با شماست مامان! من الان حاضر میشم.

مامان مهتاب رفت و من هم شروع کردم به حاضر شدن. یه شومیز صورتی پوشیدم با یه شلوار کشی صورتی و یه روسری سفید با گل‌های صورتی. تیپم دوست داشتنی شده بود. چون من عاشق آرایش بسیار ملایم بودم، یه آرایش خیلی ملایم هم کردم.

داشتم جلوی آینه روسری‌م رو مرتب می‌کردم، که مامان مهتاب با یه میز گرد اومد داخل!

- این چیه مامان!؟

مامان: خب الان آقا رهام که اومد، می‌خواین کجا بشینین درس بخونین؟ می‌خواین بشینین روی تخت درس بخونین؟ این میز نهارخوری کوچیکه رو گذاشته بودم تو انبار؛ ولی تمیزش کردم آوردمش. امروز برای درس خوبه الان دو تا صندلی هم میارم می‌ذارم روبه‌روی هم تا اینجا راحت بشینین درس بخونین.

مامانم داشت می‌رفت. فوری رفتم و از عقب بغلش کردم. گفتم:

- دست مامان خوشگلم درد نکنه. تو خیلی خوبی مامان. همیشه فکر همه چی هستی.

مامان مهتاب: آره دیگه کار خوبی کردی که اختیاراتتو دادی دست من، من خودم هواتو دارم.

در بین صحبت‌های مامان، زنگ آیفون صداش در اومد. حتماً رهام بود!

طولی نکشید که صدای سلام و حال و احوال پرسیش رو با مامان از توی سالن شنیدم.

حواسشون به من نبود. نگاهی به مامان مهتاب انداختم. خیلی خوش‌تیپ شده بود! یه شومیز و شلوار مشکی با طرح‌های سبز و شال مشکی حریر پوشیده بود، که خیلی بهش میومد!

داشتم کتاب و دفتر و جزوه‌م رو می‌ذاشتم روی میز که رهام اومد داخل اتاق.

رهام با قد و قامت سرو مانندش وارد اتاقم شد و به من سلام کرد.

در برابر سرو خوش خرامی که روبه‌روم ایستاده بود و مودبانه به من سلام کرده بود، طاقت نیاوردم و مودبانه جواب سلامش رو دادم.

رفتم و نشستم پشت میز.

اون هم اومد روی صندلی روبرویی‌م نشست.

داشتم کتابم رو تا جایی که به ما تو کلاس درس داده بود باز می‌کردم که سرم رو بلند کردم و دیدم زل زده به من!

جالب اینجاست از وقتی که دیدمش، ازم چشم نگرفت و با بهت داشت نگاهم می‌کرد! انگار که دلش برای من تنگ شده باشه.

یکم خجالت می‌کشیدم.

برای خارج شدن ازاین جو، کتاب باز شده رو گذاشتم جلوش گفتم:

- تا اینجا یاد گرفتم.

به خودش اومد کتاب رو ازم گرفت.

نگاهی به کتاب انداخت، گفت:

- خودکار و دفتر چک نویست رو بده.

خدا رو شکر در باز بود و مامانم توی خونه بود، وگرنه فکر کنم این می‌اومد بغلم می‌کرد.

دفتر سر رسید و خودکار رو گذاشتم جلوش.

دفتر رو گذاشت جلوش شروع کرد به درس دادن. خیلی واضح همه چی رو توضیح می‌داد.

انگار از تو کلاس راحت‌تر درس رو متوجه می‌شدم.

حدود یک ساعت از درس دادن رهام گذشت.

حسابی کله‌م پر شده بود از درس و برنامه‌نویسی.

مامان مهتاب با یه سینی کوچیک چای اومد داخل.

هر دومون از مامان مهتاب تشکر کردیم.

مامان مهتاب رفت.

رهام با لحن شیطونی گفت:

- این چایی خوردن داره. مخصوصاً اینکه توش به جای آبِ شیر، آب جوش داره.

از حرف رهام شُکه شدم. یعنی اون دیده که من توی چاییش، از آب شیر، آب ریختم؟ من تا قبل از این فکر می‌کردم که اون فقط متوجه سرد بودن چای شده! دیگه فکر نمی‌کردم که من رو موقع ریختن آب از شیر آب دیده باشه! آشپزخونه هم، آشپزخونه‌های قدیم! اون زمان اصلاً آشپزخونه‌ها اوپن نبود و هر کاری توش می‌کردی هیچ‌کس چیزی نمی‌فهمید! فهمیدم که رهام، از اون چه که من فکر می‌کردم باهوش‌تر هست! اون، اون‌روز که با مامانش اومده بود اینجا از وقتی که من از اتاقم بیرون اومدم، تا وقتی که توی آشپزخونه رفتم و چای می‌ریختم و جلوی بقیه می‌ذاشتم، تو تمام این مدت حواسش به من بود!

رهام پا روی پا گذاشت و تکیه‌ش رو به تکیه‌گاه صندلی داد و گفت:

- وقتی داشتی می‌ریختی، دیدمت! تو با خودت فکر نکردی که اگه من اون چایی رو می‌خوردم حالم بد می‌شد؟ یعنی انقدر از من بدت میاد؟

سرم رو انداختم پایین گفتم:

- بابت اون ماجرا معذرت می‌خوام؛ ولی کار تو هم اشتباه بود که خیلی چیزها رو از من مخفی کردی، درسته؟

رهام: من هم به خاطر اون مخفی کاریم ازت معذرت می‌خوام؛ ولی اونم دلیل داشت. می‌خواستم به موقعش بهت بگم.

اخمی کردم گفتم:

- ولی معذرت خواهی تو در این مورد قبول نیست. تو به من کلک زدی و باید تنبیه بشی.

دستم رو روی میز گذاشته بودم و سرم پایین بود. ناگهان متوجه شدم که داره دستش رو میاره جلو انگار می‌خواست دستم رو بگیره. تو یه حرکت دستم رو کشیدم عقب.

اوف به خیر گذشت.

عصبانی از جام بلند شدم؛ ولی با صدای آروم حرف زدم که مامان‌مهتاب متوجه مشاجره‌ی بین ما نشه.

- تو الان می‌خواستی چکار کنی؟

رهام هم از جاش بلند شد با لحن شیطونی گفت:

- لازم نکرده نگران باشی. من که کاریت ندارم... .

پریدم وسط حرفش گفتم:

- به خدا اگه بخوای دوباره چرت و پرت تحویلم بدی جوابت رو عین خودت میدم.

رهام با خوشحالی گفت:

- واقعاً مگه تو هم بلدی!

دیگه خون توی بدنم به جوش اومده بود گفتم:

- دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.

صدای مامان اومد که گفت:

- آقا رهام شام آماده هست. تشریف بیارین واسه شام.

ولی رهام انگار دوست نداشت که برای شام بمونه! شاید هم از حرف‌های من ناراحت شده بود، قبول نکرد.

و مامان کماکان اصرار داشت که رهام برای شام بمونه.

رهام بالاخره رفت. خداروشکر مامان خودش رفت بدرقه‌ش کرد؛ وگرنه می‌ترسیدم این تو پارکینگ کار دستم بده. خوب می‌دونستم که با اون توی جا تنها بودن کار درستی نبود.

بعد از رفتن رهام، توی اتاقم نشسته بودم. داشتم به این فکر می‌کردم که اون دست‌های درشت و مردونه‌ای داره، اگه دستمو تو دستش بگیره دست من توی دستش کاملاً جا می‌شه. خیلی دوست داشتم که دستم رو بگیره؛ چون گرمای دستاش رو دوست داشتم.

یهو به خودم اومدم. وای! من چی دارم می‌گم. عوض اینکه برم اون چیزایی که بهم درس داده رو بخونم تا یادم نره، دارم به چی فکر می‌کنم.

تو همین فکرها بودم که یه اس‌ام‌اس برام اومد.

از طرف ساناز بود. بازش کردم.

نوشته بود:

- سلام شمیم! آخر محمد هم من رو تنها گذاشت. دیگه تنهای تنها شدم. اونم رفت به آسمون. رفت پیش خدا!

از پیامک ساناز شکه شدم! این چی داره میگه!

بدون معطلی بهش زنگ زدم .

بعد از دو تا بوق جواب داد. با هول گفتم:

- سلام ساناز!

ساناز با صدای گرفته‌ای جواب داد.

- سلام شمیم خوبی؟

یکم نگران بودم. همش می‌ترسیدم که نکنه بخواد بلایی سر خودش بیاره.

خیلی آروم ازش سوال کردم:

- خب بگو ببینم ساناز ، چی شده؟

ساناز آهی کشید و گفت:

- گفتم که، محمد مرده!

قلبم به تپش افتاد. وای خدا! این چی میگه! این بار دوم هست که این ساناز بیچاره داره شکست می‌خوره.

- ببین ساناز الان شبه؛ ولی قول میدم فردا صبح اول وقت، هر ساعت که تو بخوای، می‌بینمت. اصلاً فردا ساعت نه صبح تو بیا اینجا، منتظرتم.

انگار ساناز از حرفم امیدوار شد. بدون معطلی حرفم رو قبول کرد گفت:

- باشه پس من فردا نه صبح میام خونتون.

گوشی رو قطع کردم.

حال ساناز رو درک می‌کردم. این اتفاق از ترک کردن سجاد هم سخت‌تر بود.

وقتی یکی که عاشقش هستی ترکت کنه زود ازش متنفر میشی و بعد میری سراغ کس دیگه؛ ولی وقتی که عاشق کسی هستی؛ اما طرف بمیره خیلی سخت تره، حتی نمی‌تونی به این سادگی ازش دل بکنی و بری سراغ کس دیگه! باید بمونی و از سوگش بسوزی. در واقع حال الان ساناز حال یه زن جوون هست که بیوه شده. خوب می‌دونستم که ساناز الان خیلی احساس تنهایی و بی‌پناهی می‌کنه.

درسته من اصلاً تا اون موقع، اون محمد خدا بیامرز رو ندیده بودم؛ ولی حال ساناز رو درک می‌کردم.

اون الان خیلی تنهاست

و متاسفانه حتی نمی‌تونه بره دردش رو به پدر و مادرش بگه و این موضوع خیلی مهمه؛ چون کسی که خودکشی می‌کنه در واقع کسی هست که از پدر و مادرش هم ناامید می‌شه.

در واقع باید بچه رو طوری بار آورد که هرنوع حرفی رو بتونه در خانواده بیان کنه و مشکلش رو درون خانواده حل کنه و کاملاً با مادرش راحت باشه.

هنوز تو شوک ماجرای ساناز مونده بودم.

یاد ختم قرآنم افتادم. رفتم قرآن رو برداشتم. تصمیم گرفتم که این صفحه از ختم قرآنم رو برای شادی روح اون خدا بیامرز و گشایش مشکل ساناز بخونم.

اون شب رو تا نصف شب بیدار موندم؛ ولی آخر با مکافات خوابم برد.

صبح موبایلم رو روی ساعت هشت و نیم تنظیم کرده بودم.

اون خبر ساناز طوری ناراحتم کرد که به شدت بد خواب شدم

به خاطر همین صبح نمی‌تونستم از جام بلند بشم.

ولی باید پا میشدم. خیلی بد می‌شد اگه ساناز می‌اومد و من رو تو رخت خواب می‌دید.

بلند شدم و یه آبی به دست و روم زدم. فوری خواب از چشمام پرید. موهام رو هم شونه زدم.

نگاهی به خونه انداختم. مامان رفته بود سر کار.

تا موهام رو شونه زدم و گیس کردم صدای آیفون بلند شد.

نگاهی به تصویر توی آیفون انداختم، با دیدن ساناز دکمه‌ی آیفون رو زدم.

ساعت هنوز هشت و چهل دقیقه بود! معلوم بود که خیلی دلش می‌خواست من رو ببینه که این همه زود اومده بود.

از در خونه وارد شد.

- سلام!

ساناز سلام کوتاهی داد و پرید تو بغلم شروع کرد به گریه کردن.

از دیدنش تعجب کردم. خیلی لاغر شده بود.

گذاشتم همون‌جا بمونه؛ چون اون به آغوش من نیاز دارشت که بهش دل‌گرمی بدم.

کمی که آروم شد، راهنماییش کردم به سمت آشپزخونه که بشینه پشت میز نهارخوری. مامان از قبل چای رو آماده کرده بود. نون هم توی جانونی بود.

سریع سفره‌ی صبحونه رو آماده کردم.

خودمم نشستم روبروش. گفتم:

- خب بگو ببینیم. می‌شنوم. نگران هم نباش، هیچ‌کس خونه نیست.

ساناز: موضوع مال یه هفته پیشه.

- پس بگو تو چرا انقدر لاغر شدی! یه هفته پیش یه همچین اتفاقی برات افتاده، بعد تو الان باید به من بگی؟

ساناز تمام مدت با بغض، صحبت می‌کرد:

- سه روز بود که با محمد هیچ تماسی نداشتم. یه هفته پیش بهش زنگ زدم. زن‌عموش گوشی رو جواب داد. گفت محمد سه روز هست که فوت شده.

- خب چطوری فوت شده؟

ساناز : زن عموش می‌گفت توی خیابون داشته با ماشین خودش رانندگی می‌کرده. خواسته ضبط ماشینش رو روشن کنه که یهو کنترل ضبط از دستش می‌افته. در حال رانندگی سعی می‌کنه که کنترل رو از زیر پاش برداره؛ ولی ماشینش از جلو با یه درخت برخورد می‌کنه. وقتی بلند می‌شه و ماشینش رو اون طوری درب و داغون می‌بینه، همون‌جا از ترس ایست قلبی می‌کنه و می‌میره.

از حرفای ساناز شوکه شدم. این خبر واقعاً تاسف‌بار بود.

- خب خانواده‌ش این چیزا رو از کجا فهمیدن؟

ساناز: یه راننده‌ی دیگه از پشت داشته نگاهش می‌کرده و همه‌ی این‌ها رو از پشت سر دیده و بعداً برای مأمورها تعریف کرده. شواهد که ایست قلبی کرده، اونم در حالی که کنترل ضبط ماشین دستش بوده همه‌ی این‌ها رو ثابت می‌کنه.

همین که این جمله‌ش تمام شد، با صدای بلند زد زیر گریه.

گذاشتم کمی گریه کنه. کمی بعد گفتم:

- خب حالا گریه نکن. خواست خدا همین بوده. زندگی همینه، تا حالا به کسی وفا نکرده.

ساناز: نمی‌دونم از شدت تنهایی چکار کنم. هر کاری می‌کنم، هر جایی که میرم احساس می‌کنم که داره من رو می‌بینه. دلم نمی‌خواد ازم ناامید بشه.

- این حرف‌ها چیه که تو می‌زنی؟ اتفاقاً من فکر می‌کنم که اونم خوشبختی و خوشحالی تو رو می‌خواد. راستی سر خاکش رفتی؟

ساناز: آره، بعد از صحبت با زن‌عموش رفتم خونشون. مادرش دلش خون بود. دست من رو گرفت. سوار ماشین برادر محمد شدیم با هم رفتیم سر خاکش. مامان محمد می‌گفت تو بوی محمدم رو میدی.

ساناز دوباره گریه رو از سر گرفت.

از گریه‌ی ساناز من هم گریم گرفت. خیلی سخت بود که دوستم رو توی این وضع می‌دیدم. اونم کسی که برای دومین بار شکست خورده بود.

- ساناز اگه بخوای خودت رو این طوری آزار بدی، روح محمد هم ناراحت میشه ها! اون تو رو دوست داشت، پس دلش می‌خواد تو شاد باشی. نمی‌گم حقت نیست که گریه کنی؛ ولی باید به موقعش این جریانات رو فراموش کنی و به زندگی عادیت برگردی.

خودم به حرف‌هایی که می‌زدم اعتقادی نداشتم. شاید من اگه جای ساناز بودم الان حال و روزم دست کمی از ساناز نداشت. من فقط این‌ها رو می‌گفتم که اون آروم بشه. نمی‌شد که من بدتر نمک بپاشم رو زخمش. می‌شد؟

انقدر حالش خراب بود که حتی روم نمی‌شد بهش بگم صبحانه بخور.

- بیا حداقل این چای رو بخور که کمی گلوت صاف بشه.

ساناز: به حدی راه گلوم گرفته که حتی چای هم از گلوم پایین نمی‌ره. ببخشید! برات زحمت شد این همه صبحانه آماده کردی؛ ولی من از گلوم پایین نمیره. ازت هم ممنونم که نشستی پای حرف‌هام. کمی با تو صحبت کردم آروم شدم.

- نه بابا. من درکت می‌کنم. انجام وظیفه بود. اگه باز هم کمکی یا کاری از دستم بر می‌اومد، بگو که کمکت کنم.

ساناز: با اجازه‌ت من دیگه کم‌کم رفع زحمت می‌کنم.

یکم براش نگران بودم. پرسیدم:

- خب حالا کجا می‌خوای بری؟

ساناز: میرم شاه عبدالعظیم. می‌خوام برم زیارت که شاید دلم کمی بازتر بشه.

از این حرف ساناز تعجب کردم؛ چون از ساناز بعیده که بخواد یاد خدا و پیغبر بیفته. ولی اون در اون زمان، از نظر روحی حالش گرفته بود و یاد خدا رو نیاز داشت. شاید هم برای همین این طوری شده بودم.

- اتفاقاً من هم هوس زیارت کردم. من هم با تو میام.

ساناز در حالی که داشت از در خانه خارج می‌شد گفت:

- نه شمیم. هم نمی‌خوام مزاحم تو باشم و هم می‌خوام کمی تنها باشم. ماشینم رو با خودم آوردم، با همون میرم اونجا.

- باشه، هر طور که راحتی. فقط اگه بازم دلت گرفت بیا اینجا.

ساناز دستش رو گذاشت روی شونه‌م، گفت:

- تو خیلی مهربون هستی شمیم جون. باشه، احتمالاً بهت زنگ می‌زنم. این طوری بهتره.

ساناز رو تا پایین همراهی کردم تا اینکه رفت.

بعد از رفتن ساناز تا دو روز توی هنگ بودم.

ولی بعدش یادم اومد که من با رهام کلاس خونگی دارم و از درس‌هام عقب موندم. در حالی که به درس‌هام می‌رسیدم بعضی روزها هم به ساناز زنگ می‌زدم و بدون یادآوری اتفاقی که براش افتاده فقط حالش رو می‌پرسیدم که از لحن صداش مشخص بود که روز به روز داره حالش بهتر می‌شه.

مگه غیر اینه که میگن خاک سرده؟

روز بعد، تو دانشگاه کلاس داشتم. دیگه تصمیم گرفتم که حتی سر کلاس‌های رهام هم برم. این بهتر از اون هست که توی اتاقم تحملش کنم.

ولی خداروشکر که امروز با رهام کلاس نداشتم.

بعد از اتمام کلاس به بیرون از دانشگاه رفتم. ریحانه و فرشاد رو دیدم.

در حالی که پشتشون به من بود. دست در دست هم به سمت یکی از کوچه پس‌کوچه‌های دانشگاه می‌رفتن.

با خودم گفتم حتماً فرشاد داره از دل ریحانه در میاره که باهاش تو کلاس اون طوری صحبت کرده.

ریحانه هم داشت با ناز و عشوه کنار فرشاد راه می‌رفت و باهاش صحبت می‌کرد.

آخ که چقدر از این ریحانه و اداهاش لجم می‌گیره.

داشتم به رفتنشون نگاه می‌کردم که یه تاکسی جلوم نگه داشت. سوار شدم.

توی تاکسی سرم رو پایین انداخته بودم. هنوز داشتم به ریحانه و فرشاد فکر می‌کردم که چقدر فرشاد، ریحانه رو دوست داره! ولی آیا ریحانه واقعاً لایق این عشق و علاقه هست یا نه؟

تو همین فکرها بودم که ناگهان راننده تاکسی سرعتش رو کم کرد. سرم رو بلند کردم.

راننده داشت به سمت چپ خیابون نگاه می‌کرد.

رد نگاه راننده تاکسی رو دنبال کردم. دیدم سه‌تا ماشین به صورت زنجیره‌ای به هم برخورد کرده بودن.

راننده تاکسی که مرد میان‌سالی بود، با افسوس گفت:

- اوه اوه اوه ببین چی شده! سه‌تایی همدیگه رو داغون کردن.

همون لحظه، ماشین خودمون تکون شدیدی خورد و برخورد ماشین عقبی رو با ماشین خودمون حس کردم! قیافه‌ی راننده تاکسی، وقتی که داشت به عقب ماشین خودمون نگاه می‌کرد دیدنی شده بود!

خنده‌م گرفته بود، این بابا تا قبل از این داشت واسه تصادف یکی دیگه تأسف می‌خورد؛ ولی حالا ماشین خودشم داغون شد!

راننده از ماشین پیاده شد و رفت با راننده‌ی ماشین عقبی درگیر شد. من هم با این که تازه سوار ماشین شده بودم؛ ولی کرایه‌ی کاملم رو گذاشتم روی صندلی راننده و پیاده شدم.

تصمیم گرفتم که پیاده برم. این طوری بهتر بود.

روز بعد نیلوفر تماس گرفت و گفت که می‌خواد بیاد خونمون.

توی خونه با کمک مامان یه عصرونه آماده کردیم. غذامون پیتزای خونگی و دوغ بود.

مامان مهتاب هم گفت با یکی از دوستاش قرار داره و باید بره بازار، برای خرید لباس. برای همین زودتر رفت.

توی خونه یه تاپ قرمز پوشیده بودم. با یه شلوار قرمز کشی منتظر نیلوفر بودم.

سفره رو هم سر میز نهارخوری آماده کردم.

دیگه همه چیز آماده بود که صدای آیفون در اومد.

رفتم سمت آیفون، تصویر نیلوفر رو توی آیفون دیدم. دکمه رو براش زدم.

نیلوفر: سلام خوشگل خانم!

دستم رو باز کردم سمتش بغلش کردم. گفتم:

- ممنون خوش اومدی. بفرمایید.

نیلوفر اومد داخل روی یکی از مبل‌ها نشست.

- نه دیگه اینجا نه، من برای شما تدارک دیدم. پاشو لباس بیرونت رو دربیار کیفتم بذار تو رخت‌آویز. بفرما بریم سر میز نهارخوری.

نیلوفر: به چرا زحمت کشیدی؟ چشم اتفاقاً خیلی هم گشنمه.

نیلوفر رفت مانتو و شالش رو توی جا لباسی دیواری که جلوی در ورودی بود گذاشت. بعد خودش اومد سر میز؛ ولی کیفش رو با خودش آورد و روی پاش گذاشت.

تعجب کردم!

- میگم توی این کیف دستی‌ت گنجی چیزی داری؟

نیلوفر: نه، گنج نیست. حالا تو بشین یکم ازم پذیرایی کن، بعد من میگم توش چیه! اتفاقاً واسه همین اومدم اینجا!

من با نیلوفر خیلی صمیمی بودم، واسه همین با هم خیلی راحت صحبت می‌کردیم.

نیلوفر سس قرمز رو برداشت و پاشید روی پیتزای خودش و بعد، هردومون شروع به خوردن پیتزاهامون کردیم.

پیتزا خوشمزه بود؛ ولی دل توی دلم نبود که بدونم نیلوفر می‌خواد به من چی نشون بده.

بعد از صرف غذا رو به نیلوفر گفتم:

- خب حالا تا من این ظرف‌ها رو جمع می‌کنم، شما هم بفرما که چی قراره به من بگی.

نیلوفر با غرور دستمال کاغذی‌ای از سر میز برداشت و لبانش رو پاک کرد و خرامان‌خرامان پاکتی از کیفش بیرون آورد و به سمت من گرفت!

نیلوفر: بفرمایید، اینم از کارت دعوت شما برا جشن عقد من.

عین برق گرفته‌ها گفتم:

- چی؟! تو داری ازدواج می‌کنی؟

نیلوفر: چته بابا! خب دارم ازدواج می‌کنم دیگه؛ البته فعلاً عقدمون هست.

- خب حالا این جشنی که میگی، کی هست؟

نیلوفر: پس فردا، ساعت دو بعد از ظهر، خونه‌ی ما.

- خب حالا طرف کی هست؟

نیلوفر، نفسی تازه کرد و گفت:

- پسرعموی بابامه، اسمش روزبه هست. از من هم چند سال بزرگتره.

- الان عکسی هم ازش داری؟

نیلوفر هم گوشی موبایلش رو گرفت سمت من گفت:

- آقا روزبه ایشون هستن.

نگاهی به عکس انداختم. یه مرد جوون و خوش قد و قامت بود؛ ولی راستش زیاد به هم نمی‌اومدن! چون نیلوفر دختر چاقی بود؛ ولی این آقا روزبه تقریباً لاغر اندام بود؛ ولی رو هم رفته جوون خوش بر و رویی بود.

- به چشم برادری، خوشگله!

نیلوفر: ممنون! پس من تو جشن منتظرت هستم.

- حتماً!

دیگه دلم نیومد از نیلوفر بپرسم پس وحید چی شد!

گفتم بذار گذشته‌ش رو کنار بذاره و به آینده‌ش فکر کنه. حدس می‌زدم که ذوق و شوق ازدواجش، باعث شده که دیگه وحید رو فراموش کنه.

با نیلوفر به سمت پذیرایی رفتیم بعد از کمی صحبت دوستانه بلند شد و رفت.

داشتم ظرف‌ها رو می‌شستم که یاد این افتادم که این روزها چه خبره! یکی خبر مرگ میاره، یکی خبر ازدواج میاره! چه قاراش‌میشی شده ها!

تو همین فکرها بودم که مامان زنگ زد و گفت رهام داره میاد برای درس دادن به من و خودش هم سعی می‌کنه زودتر برسه خونه.

رفتم اول لباسم رو عوض کردم.

یه شومیز قرمز و دامن بلند قرمز ست داشتم که همون‌ها رو پوشیدم و یه روسری قواره بزرگ قرمز هم گذاشتم.

با یه آرایش ملایم که اصلاً دیده نمی‌شد، کاملاً حاضر شدم.

داشتم کتاب دفترم رو سر میز آماده می‌کردم که متوجه شدم داره بارون میاد.

به سمت بالکن رفتم. با دیدن بارون قشنگی که می‌بارید شگفت‌زده شدم!

بارون به صورت نم‌نم می‌بارید.

رفتم به سمت لبه‌ی بالکن که به صورت نیم دیوار بود، ایستادم.

چشم‌هام رو بستم و دستم رو روی سینه‌م جمع کردم و سرم رو کمی به سمت بالا گرفتم و بعد هوا رو تا جایی که می‌تونستم توی ریه‌هام فرو کردم. بعد از کلی برف، بالاخره یک روز هم بارون اومد!

روز قشنگی بود!

یک لحظه صدای خش‌خشی از پشتم شنیدم! هراسان برگشتم به پشتم نگاه کردم!

با دیدن رهام، جلوی در بالکن به خودم لرزیدم.

هراسان پرسیدم:

- تو چطوری اومدی اینجا؟

رهام قدم‌زنان داشت خودش رو به من می‌رسوند و در عین حال که داشت با نگاه تحسین برانگیزی به من نگاه می‌کرد، لبخند زیبایی روی لب‌های خوش فرمش بود. تا اینکه به من نزدیک شد. از نگاه‌ش لبخندش خجالت می‌کشیدم.

رهام: چقدر این لباس‌ها بهت میاد! تو از این تیپ‌ها هم بلد بودی و ما نمی‌دونستیم؟!

- به تو ربطی نداره! تو اومدی واسه درس دادن یا چشم چرونی؟ یه اهمی چیزی نمی‌تونی بگی؟ حالا خوب شد من حاضر بودم. شاید روسری سرم نبود این چه طرز اومدنه؟

رهام لبخند شیطونی زد گفت:

- اون یه دونه رو که از خدامه ببینم. از کجا معلوم، شاید هم کچلی داشته باشی و می‌خوای پنهون کنی! یا اگر هم موهای قشنگی داشته باشی، دیدنشون برای من تنوع میشه و این دل گرفتم باز میشه.

- خیلی پررویی! خوشم نمیاد وقتی به من که می‌رسی هر چی از دهنت در میاد جلوی من میگی. تو نامحرمی! خودت رو جمع کن.

رهام می‌خواست جواب من رو بگه که صدای مامان‌مهتاب توجه ما رو به خودش جلب کرد:

- شمیم جان! چرا آقا رهام رو اونجا زیر بارون نگه داشتی؟ بیاین تو دیگه!
مامان‌مهتاب بعد از این حرف‌ها زود رفت.

نگاهی به اطراف انداختم. حق با مامان‌مهتاب بود. بارون بیشتر شده بود و ما اصلاً متوجه نبودیم.

با رهام به سمت اتاق حرکت کردیم. در راه رهام به من گفت که وقتی که رسیده جلوی در، مامانم رو دیده و با هم وارد خونه شدن و به خاطر اینکه اون طوری بی‌خبر وارد اتاقم شده بود ازم معذرت‌خواهی کرد! در جنتلمن بودن رهام شکی نبود! اون واقعاً نجیب بود!

از پشت به موهاش نگاه کردم. بارون موهاش رو خیس کرده بود و مقداری از سرشونه‌های کاپشن پفی مشکی‌ش هم خیس شده بود!

با اینکه الان یه مدتی هست که با رهام رفت‌وآمد دارم؛ ولی هنوز به اینطوری گشتن جلوش عادت نکردم؛ چون توی دانشگاه همیشه مانتو شلوار و مقنعه می‌پوشیدم به خاطر همین این جوری گشتن جلوش هنوز برام عادی نشده بود. این حس رو حتی موقعی که باهاش ارتباط داشتم هم داشتم.

وقتی به داخل اتاق رسیدیم، رو به رهام گفتم:

- کاپشنت خیس شده، بده‌ش به من تا بذارم روی شوفاژ خشک بشه.

رهام هم زمان که داشت کاپشنش رو در میاورد با لحن متلک‌واری گفت:

- یعنی تو الان نگران من شدی؟ چه عجب خانم یکم به فکر ما هم افتادن!

وقتی که کاپشنش رو در آورد از دیدن هیکل مردانه و جذابش فیوزم پرید!

یه تیشرت مشکی که از جلوش نوشته‌ی فارسی نستعلیق به رنگ سفید داشت پوشیده بود و با اون بازوهای قوی و شکم تختش و اون ساعت نقره‌ای روی مچ دستش خیلی جذاب‌تر شده بود! موهای بلند روی ساق دستان درشتش، انگار به یک طرف شانه شده بود و با اون شلوار کتان اندامی مشکی رو هم رفته خیلی جذاب شده بود.

چشم ازش برداشتم و حوله‌ی صورتم رو که توی کشوی میز توالتم بود رو درآوردم و سمت رهام گرفتم و ازش خواستم تا موهاش رو خشک کنه.

و خودم هم یک روسری دیگه از کشوم برداشتم، پشتم رو به رهام کردم و ماهرانه روسری خیس رو با روسری جدید عوض کردم. طوری که رهام اصلاً موهام رو ندید!

فوری رفتم تو پذیرایی و کاپشن رهام رو کنار شومینه آویزون کردم. موقع برگشت به اتاق، مامانم رو دیدم که داشت تو آشپزخونه شام آماده می‌کرد.

با جدیت رفتم جلوش نشستم و آماده‌ی شروع درس خوندن شدم.

رهام که در حال ورق زدن کتاب بود رو به گفت:

- چیزی به پایان سال نمونده! می خوای تو درس‌های دیگه‌ت هم بهت کمک کنم؟

- نه خیر استاد! شما همین یه درسم که میدی کافیه! من خودم از پس خودم بر میام نگران نباشید.

رهام بی‌خیال لحن من شد و شروع کرد به درس دادن. تمام مدت به حرف‌های رهام گوش کردم مغزم پر شد از انواع روش‌های برنامه‌نویسی. انقدر که از اصطلاحات انگلیسی استفاده کردیم، دیگه تقریباً انگلیسیم هم قوی شده بود! امروز رهام علاوه بر تدریس این جلسه تمام کتاب رو با من دوره کرد.

رهام آخر از همه کاغذ و خودکار رو گذاشت جلوم گفت:

- خب حالا تو برای من، برنامه‌ی طراحی سایتی رو بنویس که توش اطلاعات مربوط به خودت هست.

خودکار رو گرفتم و کاغذ رو کشیدم سمت خودم.

شروع کردم برنامه رو نوشتم. در آخر گفتم:

- اگه بخوای من تو کامپیوتر طراحی‌ش هم می‌کنم.

رهام: آره، انجام بده.

بلند شدم رفتم سمت کمد لباسم، لپ‌تاپم رو که رهام برام خریده بود رو آوردم. با وجود اینکه باهاش بهم زده بودم؛ ولی وسایلی رو که بهم داده بود رو پیش خودم نگه داشته بودم.

نگاهی به رهام انداختم. از دیدن لپ‌تاپ تو دستم دگرگون شد! اصلاً انگار اون هم یادش رفته بود که قبلاً به من لپ‌تاپی داده!

- ببخشید استاد، من یادم رفته بود که بعد از بهم خوردن رابطمون وسایلت رو بهت پس بدم.

رهام اخمی کرد و گفت:

- اگه این کار رو بکنی، دیگه حتی اسمت رو هم نمیارم! این آخرین بارت باشه که این حرف رو میگی! همه‌ی اون وسایل مال تو هست. نه تنها به من، به غیر از خودت به هیچ‌کس دیگه هم حق نداری اون‌ها رو بدی‌شون! فهمیدی؟

انقدر جدی و خشن، این حرف‌ها رو زد که از ترسم سرم رو انداختم پایین و گفتم: -چشم.

شروع کردم تمام برنامه‌ای رو که توی کاغذ نوشته بودم رو تو کامپیوترم تایپ کردم. خداروشکر دستم تند بود وگرنه تایپم تا فردا صبح طول می‌کشید. رهام هم در طول مدت تایپ گوشی تاچش رو برداشته بود و داشت باهاش ور می‌رفت.

با خودم گفتم این حتی گوشیش هم باکلاسه!

مامان هم ازش با میوه و شیرینی پذیرایی کرد.

تایپ و طراحی رو تموم کردم و حتی امتحانش هم کردم. عالی کار می‌کرد. من واقعاً یه صفحه‌ی وب طراحی کردم! یه سایت، که البته هنوز یکم کار داشت. در آخر به رهام نشون دادم.

رهام هم کمی با صفحه‌ی وب من کار کرد و امتحانش کرد و در آخر از اینکه تونسته بودم کارم رو درست انجام بدم تحسینم کرد.

رهام: خب من دیگه باید برم. برو کاپشنم رو بیار.

دوست داشتم بازم کنارم بمونه؛ ولی با این حال بلند شدم و رفتم کاپشنش رو بیارم که مامان از توی آشپزخونه کاپشن رو تو دستم دید.

مامان‌مهتاب: آقا رهام دارن میرن؟

شمیم: بله مامان.

مامان‌مهتاب: نه، نه اصلاً.

مامان به سمت اتاق رفت و جلوی در ایستاد. من هم کنار شومینه مونده بودم، رهام هم کنار میز منتظر کاپشنش ایستاده بود.

مامان‌مهتاب: آقا رهام، این دفعه دیگه نمی‌ذارم شام نخورده تشریف ببرین. تازه امروز هم زیادی درس خوندین. دیگه خدا می‌دونه چقدر خسته هستین.

رهام: نه زن‌عمو، با اجازتون من دیگه رفع زحمت می‌کنم.

مامان‌مهتاب: وا! شما اومدی به شمیم‌جان کمک کنی که درس بخونه، بعد شما مزاحم هستی؟ این وسط اگه کسی هم مزاحم شده، اون ما هستیم. آقا رهام، اگه شام نمونی ناراحت میشم. بفرمایید سر میز. شام هم آماده هست. میز هم چیدم.

بعد هم مامان رفت به سمت آشپزخونه.

دیگه انگار مامان تصمیمش رو گرفته بود و کاری هم نمی‌شد کرد.

کاپشن رو گذاشتم سر جاش و رفتم توی اتاق و به رهام گفتم:

- بفرمایید بریم شام بخوریم. اگه نیای مامانم ناراحت میشه.

من اول رفتم رهام هم پشت سر من رسید. همه با هم نشستیم سر میز.

مامان دیس رو گرفت به سمت رهام که اول اون برنج رو بکشه.

شام، پلو با مرغ بریانی و سیب‌زمینی سرخ کرده و سالاد و مخلفات دیگه داشتیم. من که عاشق این غذا بودم. مامان سنگ تموم گذاشته بود!

در کنارش ترشی و ماست هم جلوی هر بشقاب بود.

سه نفری، در کنار هم شاممون رو خوردیم.

رهام در آخر گفت:

- خب زن‌عمو، اگه اجازه بدین من سفره رو جمع کنم.

مامان: نه پسرم این چه حرفیه من خودم جمع می‌کنم.

رهام: شمیم جان هم از نظر من تو درس من که هیچ مشکلی نداره یکم هم تلاش کنه تو درس‌های دیگه هم خودش رو جلو بکشه دیگه این ترم رو با نمره‌ی خوبی تموم می‌کنه.

مامان: دست تو هم درد نکنه پسرم، خیلی بهتون زحمت دادیم.

رهام رو به من گفت:

- شمیم میشه بری کاپشنم رو بیاری؟

من زود بلند شدم که براش بیارم.

بعد رو به مامان‌مهتاب گفت:

- نه زن‌عمو، من خودم خواستم که بیام به شمیم جان تو درس‌هاش کمک کنم.

این رهام خجالت نمی‌کشه ها جلوی مامانم همش یا میگه شمیم‌جان یا هم که میگه شمیم برو کاپشنم رو بیار!

خجالتم خوب چیزیه که این رهام نمی‌کشه.

دیگه یه خانم که می‌تونه بهش اضافه کنه! جلوی مامانم مثلاً بگه شمیم خانم.

رهام رفت و من شروع کردم به جمع و جور کردن ظرف‌های شام و شستن اون‌ها.

یاد رهام افتادم. از لحنش مشخص بود که واقعاً می‌خواست بعد از شام سفره رو جمع کنه.

اون واقعاً اهل این جور کارهاست؟

بعد از جمع و جور کردن ظرف‌های آشپزخونه و مرتب کردن اتاقم، احساس خواب‌آلودگی کردم.

رفتم روی تختم که کمی بخوابم.

روی تخت رو به کمر دراز کشیده بودم و دست‌هام رو پشت گردنم گذاشتم همه‌ش فکرم می‌رفت سمت رهام!

اون هیکل جذاب و رفتارهای جنتلمنیش خیلی عالی بود؛ ولی من نمی‌خوام اشتباه کنم. مامان میگه این‌ها خانواده‌ی سخت‌گیری هستن! نمی‌خوام به روز مامان‌مهتاب دچار بشم و خب از خانواده‌ی رهام هم خوشم نمی‌اومد، اون‌ها

سال‌ها پیش به مادر من پشت کردن و از طرفی هم نمی‌تونستم رهام رو ببخشم که از اول به من با کلک نزدیک شد و راستش رو نگفت.

با همین فکرها به خواب رفتم.

روز بعد، برای خرید جشن نیلوفر به بازار رفتم. یه دست کت و دامن زرشکی مجلسی که یه تاپ هم برای زیر کت داشت خریدم.

از مغازه خارج شدم. داشتم به سمت دیگر خیابون می‌رفتم که سوار تاکسی بشم؛ ولی ناگهان احساس کردم که کسی داره من رو از پشت صدا میکنه!

- شمیم خانم!...شمیم!...شمیم سلام!

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم.

با دیدن رضا، پشت سرم داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم!

شمیم: سلام! خوب هستین؟

رضا جلوم ایستاده بود و داشت با بهت نگاهم می‌کرد! گفت:

- سلام ممنون خوبم. تو چطوری؟

شمیم: ممنون، شما اینجا هستین؟ من شنیدم که شما رفتین... .

نذاشت ادامه‌ی حرفم رو بزنم گفت:

- آره من رفتم؛ چون دیگه از تو ناامید شدم. بعد از جواب رد تو تصمیم گرفتم که از این به بعد شیوه‌ی زندگیم رو عوض کنم تا دیگه یاد تو نیافتم.

شرمسار سرم رو به زیر انداختم به حالت خودمونی گفتم:

- تو پسر خوبی هستی رضا؛ ولی ما به درد هم نمی‌خوردیم...متأسفم. فقط همین رو می‌تونم بهت بگم.

رضا سرش رو پایین انداخته بود و از جواب من حسابی دل‌سرد شده بود. برای عوض شدن حالش گفتم:

- راستی فردا مراسم عقد دختر خاله‌ت نیلوفر هست، تو هم میای؟

رضا با لحن دلخوری گفت:

- من اگه بیام اونجا تو رو ببینم، بعد دیوونه میشم. مثل همین الان که دارم دیوونه میشم. تو آخرین شانس من برای زندگی بودی.

رضا انقدر ناراحت شد که بدون خداحافظی راه پیاده‌رو رو گرفت و رفت.

رفتم دنبالش. کمی جلوتر پیاده‌رو خلوت بود. گفتم:

- رضا! آقا رضا! یه لحظه صبر کن.

رضا ایستاد و برگشت به پشت و به من نگاه کرد؛ ولی هنوز دلخور بود.

در چشمان غمگینش نگاه کردم گفتم:

- رضا! درسته که ما قرار نیست به هم برسیم؛ ولی تو باید زندگی کنی و از زندگی مأیوس نشی. به زندگیت ادامه بده. زندگی کن رضا!

رضا با لحن دل‌خوری دوباره از من خداحافظی کرد و رفت.

با اینکه حرف‌هام از ته دلم بود و من واقعا به رضا علاقه‌ای نداشتم؛ ولی نمی‌دونم چرا موقع رفتنش اشک از چشمم چکید!

موقع رفتن رضا، من هم ایستاده بودم و از پشت داشتم نگاهش می‌کردم.

مرد جوونی بود. تقریباً هم‌سن‌های رهام بود؛ ولی از نظر هیکل و تیپ و اخلاق و جایگاه اجتماعی و شغل، اصلاً به پای رهام نمی‌رسید.

ولی خب، تیپ و هیکل که بهانه‌ی خوبی برای انتخاب همسر نیست.

اگه رهام هم از نظر ظاهری هم‌تای رضا بود؛ ولی همین خصوصیات اخلاقی و جایگاه اجتماعی رو داشت، من باز هم می‌گفتم رهام بهتر از رضا هست.

راه افتادم به سمت خیابان سوار تاکسی شدم.

توی تاکسی همه‌ش داشتم به رضا فکر می‌کردم.

همه‌ی نگرانی من از رضا این بود که من آخرین امیدش بودم.

نکنه دیگه بعد از این نتونه بایسته! نکنه برای همیشه شکسته بشه!

نکنه دیگه نتونه به کسی دل ببنده!

روز بعد به آرایشگاه رفتم تا کمی موهام رو شینیون کنم.

و از آرایشگر خواستم تا در آخر یک آرایش ملایم هم به صورتم بزنه.

آرایشگر داشت موهام رو درست می‌کرد، که یه خانم از بیرون وارد شد و اومد پیش ما.

از توی آینه می‌دیدمش. یه خانم جوون بود.

خانم جوان رو به آرایشگر گفت:

- سلام سلمازخانم خوب هستین؟

سلمازخانم: سلام چطوری؟ خوبی؟ تو کجا اینجا کجا؟ خیلی وقته ندیده بودمت!

خانم جوون: من دیگه بعد از اون دوره که پیش شما دیدم رفتم برای خودم آرایشگاه زدم. راستی! ژیلا این‌ها دیگه رفتن؟

سلمازخانم همچنان که داشت به موهای من فرم می‌داد گفت:

- ژیلا دیگه رفت سر خونه زندگیش.

خانم جوان با تعجب پرسید:

- خونه زندگیش؟ مگه کجا بود؟

سلمازخانم بدون اینکه دست از درست کردن موهای من بکشه شروع کرد به تعریف کردن:

- ژیلا اول با یه پسری ازدواج کرده بود که همدیگه رو خیلی دوست داشتن؛ ولی پسره از اول شوهر خوبی نشد براش؛ چون بعد از ازدواجشون فهمید پسره دست بزن داره و به شدت هم عصبی بود. ژیلا می‌گفت سر هر چیز کوچیکی همش کتکش می‌زد! اون هم با اینکه پسره و ژیلا خیلی عاشق هم دیگه بودن! دیگه خلاصه، با این وضع مجبور شد از اون شوهرش جدا بشه. هنوز یه هفته بود که طلاق گرفته بود که با یه آقای دیگه آشنا شد که از شانس اونم یه هفته بود که خانمش رو طلاق داده بود، بعد این‌دفعه با اون آقا ازدواج کرد؛ ولی بعداً با اونم یه اختلافاتی پیدا کرد. تو اون مدتی که اومده بود اینجا برای آموزش آرایشگری، تو خونه‌ی باباش قهر اومده بود. تو اون مدت هم آرایشگری رو یاد گرفت. بعد دیگه وقتی دوره‌هاتون تموم شد، شوهر دومش اومد دنبالش و رفتن سر خونه زندگیش.

من هم چون کنارشون بودم کامل حرف‌هاشون رو می‌شنیدم؛ ولی از حرف‌هاشون یه نتیجه گرفتم، این که بعضی از ما جوون‌ها واقعاً ازدواج رو بازی می‌بینیم. بدون اینکه به عاقبت این ازدواجی که می‌خواییم انجام بدیم فکر کنیم، دست به ازدواج‌هایی می‌زنیم که اصلاً به صلاحمون نیست.

یاد رضا افتادم. یعنی اگه من و رضا هم با هم ازدواج می‌کردیم، زندگیمون با زندگی همین ژیلا خانم تفاوتی داشت یا نه؟

یا حتی ازدواج دومش. ژیلایی که هیچ وقت نتونسته مسیر زندگی‌ش رو درست انتخاب کنه

و فقط با همه‌ی مسائل، احساسی برخورد کرده و احساسی تصمیم گرفته،

بدون اینکه بخواد به عاقبتش فکر کنه.

بعد از تمام شدن کار آرایشگر، کارتم رو به منشی آرایشگاه دادم تا پولم رو حساب کنه.

یه آژانس گرفتم و رفتم به طرف خونه‌ی پدری نیلوفر.

توی خونه پر از آدم بود. همه‌ی مهمون‌هاشون اومده بودن.

خونه‌شون دو طبقه بود. آقایون در طبقه‌ی پایین نشسته بودن و خانم‌ها طبقه‌ی بالا.

به سمت طبقه‌ی بالا رفتم.

توی آرایشگاه کت و دامنم رو هم پوشیده بودم.

جلوی در خپنه مانتو و روسریم رو هم در آوردم و داخل کیفم گذاشتم.

به داخل رفتم.

نیلوفر، روی صندلی‌ای در قسمتی از سالن نشسته بود؛ ولی هنوز داماد نیومده بود.

نگاهی کامل به نیلوفر انداختم. یه لباس عروس سفید پوشیده بود. و با آرایش و اصلاح صورت و ابرو، یه چیز دیگه شده بود!

با خوشحالی رفتم پیش نیلوفر.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام نیلوفر! خوبی؟ چه خوشگل شدی!

با ناراحتی از جاش بلند شد. گفت:

- ممنون، خیلی خوش اومدی.

لبخندم خشک شد! این دختره چشه؟ امروز مثلاً داره ازدواج می‌کنه!

بقیه داشتن نگاهمون می‌کردن. اصلاً موقعیت مناسب نبود که ازش بپرسم چرا ناراحته. فقط گفتم:

- خب دیگه، من برم پیش مهمون‌ها بشینم.

رفتم عقب یه جا پیدا کردم و نشستم؛ ولی نیلوفر درست روبروی من بود. کاملاً در تیررس‌م بود.

بعد از دو یا سه دقیقه، گفتن که عاقد و داماد و پدر عروس و داماد دارن میان.

سریع روسریم رو انداختم روی سرم. آستین کتم بلند بود. زیر دامنم هم جوراب شلواری پوشیده بودم. دیگه پوششم کافی بود.

داماد اومد و نشست پیش نیلوفر. خوب نگاهش کردم پسر بدی به نظر نمی‌اومد!

پدر عروس و داماد هم نشستن پیش عاقد.

عاقد، بعد از کسب اجازه از پدرها اول از نیلوفر جواب بله رو خواست؛

ولی نیلوفر جواب بله رو کمی با تردید داد! حتی دفعه‌ی سوم به دفعه‌ی چهارم رسید!

همه داشتن با تعجب به نیلوفر نگاه می‌کردن. تا اینکه نیلوفر بالاخره گفت:

- بله.

وقتی جواب بله رو از زبان نیلوفر شنیدم، یه نفس راحت کشیدم. دیگه کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که الان نیلوفر از سر سفره‌ی عقد فرار می‌کنه!

داماد هم با ذوق و شوق همون دفعه‌ی اول بله رو گفت.

دیگه نمی‌دونستم اینجا چه خبره! نیلوفر اینجور داماد اون جور!

بعد از قرائت صیغه‌ی عقد و امضاهای زیاد، مردها و داماد از جمع خارج شدن.

صدای آهنگ دی‌جی همه جا رو گرفت. همه با شادی رفتن وسط و شروع به رقصیدن کردن.

حواسم به نیلوفر بود. انگار همه توی این جشن شاد بودن به غیر از خود عروس!

دیگه موندن مناسب نبود. روسریم رو هم در آوردم و به سمت نیلوفر رفتم.

همه در حال رقص و شادی بودن و هیچ‌کس حواسش به ما نبود.

نشستم جای داماد کنار نیلوفر.

شمیم: نیلوفر! تو امروز چته؟ امروز مثلاً عروسیته!

نیلوفر: امروز روز مرگ منه، نه عروسیم.

شمیم: آخه تو چته دختر؟ چرا ناراحتی؟

نیلوفر: دیشب وحید به من زنگ زد. گفت می‌خواد بیاد خواستگاریم.

از حرف نیلوفر حسابی آشفته شدم! آخه بدشانسی هم انقدر! پرسیدم:

- خب بعد چی شد؟

نیلوفر: من هم بهش رضایت دادم بعد زنگ زدم به روزبه که قرار عقد امروز رو کنسل کنه؛ ولی روزبه قبول نکرد گفت اگه الان که همه رو خبر کردیم من رو پس بزنی، اون وقت همه برای من حرف در میارن و روابط خانوادگیمون به‌کلی بهم می‌ریزه. خیلی سعی کردم که راضیش کنم؛ ولی نشد. باباش، عموی بابای من هست. اگه باباش می‌فهمید، خیلی برای من و بابام بد می‌شد. من الان در واقع به زور اینجا نشستم.

- ای بابا چه بد! ولی دیگه کاریه که شده خودت رو ناراحت نکن.

مادر نیلوفر اومد پیش ما اول با من سلام و علیک کرد، بعد رو به نیلوفر، گفت:

- نیلوفر! تو دوباره چت شده؟ پاشو یکم برقص. مثلاً امروز روز عقدته شگون نداره. پاشو برقص اینجا عین شوهر مرده‌ها نشستی که چی؟

نیلوفر همینجوری عین ماست داشت به مامانش نگاه می‌کرد. اصلاً انگار نه انگار که مامانش داره باهاش حرف می‌زنه.

دستم رو بردم سمت دست نیلوفر، دستش رو گرفتم گفتم:

- نیلوفر، پاشو بریم با هم برقصیم. من هم با تو میام. باید حسابی با من برقصی.

نیلوفر که انگار از این حرف من دلش قرص شد پا شد با من اومد وسط.

نیلوفر موقع رقص به من گفت:

- اگه نبودی الان من هم هیچ جوره حوصله‌ی رقصیدن نداشتم. بعد همین‌جا با مامانم دعوام می‌شد. اون می‌دونه که ماجرا از چه قراره، دیشب سر این مسئله توی خونه‌ی ما قیامت بود. بابام می‌گفت که نمی‌ذاره آبروش رو ببرم.

در حال رقص، نگاهی کامل به نیلوفر انداختم. نیلوفر دختری درشت هیکل، با اندامی درشت بود. همش احساس می‌کردم که دلیل اصرار روزبه به این ازدواج چی بوده؛ ولی چیزی به روی نیلوفر نیاوردم.

مسئله اینه که این ازدواج عشقه یا هوس؟

بعد از رقص ما، قرار شد که آقا داماد هم تشریف بیارن و با عروس برقصن همه‌ی مهمان‌ها نشستن.

داماد اومد و شروع به رقصیدن با نیلوفر کرد.

خوب به رفتارهاش دقت می‌کردم با تحسین به سر تا پای نیلوفر نگاه می‌کرد و با نیلوفر می‌رقصید.

صدای آهنگ بالا بود، لرزش گوشیم رو از توی جیبم احساس کردم.

گوشی رو برداشتم. شماره‌ی رهام بود!

این چرا به من زنگ زده؟

مونده بودم جواب بدم یا نه؟

با خودم فکر کردم که شاید مامان ازش خواسته که در مورد درس با من تماس بگیره!

بهتر دیدم که جواب بدم.

- سلام بفرمایید.

صدای جدی با لحن شکاکش از پشت گوشی اومد. گفت:

- تو الان کجایی؟

به خاطر بالا بودن صدای آهنگ، به راحتی صداش رو نمی‌شنیدم. بلند شدم تا برم بیرون صحبت کنم.

- تو جشن عقد دوستم هستم. با من کاری داشتی؟

رهام با لحن خاصی گفت:

- ایشاالله عروسی خودت. برو به جشنت برس. من فقط زنگ زدم که حالت رو بپرسم.

خیلی جدی بهش گفتم:

- ولی اصلاً کار خوبی نکردی! حال من به تو چه ربطی داره؟ ازت بدم میاد رهام! الان هم اگه گوشی رو جواب دادم به خاطر این بود که فکر کردم در مورد درس و دانشگاه با من کار داری.

بعدش هم گوشی رو قطع کردم.

نفس راحتی کشیدم. کمی ایستادم تا حالم سر جاش بیاد. بعد دوباره رفتم بین مهمون‌ها نشستم.

بعد از جشن، پدر نیلوفر به همه‌ی مهمون‌ها شام داد.

مبلغی برای جشن نیلوفر آورده بودم که اون رو به جمع‌کننده‌ی هدایا دادم.

قبل از رفتن، پیش عروس و داماد رفتم تا از نیلوفر و داماد خداحافظی کنم.

از فردای اون روز تمام وقتم رو به درس‌خوندن اختصاص دادم و حسابی همه‌ی درس‌هام رو جمع و جور کردم. گاهی رهام به من زنگ می‌زد؛ ولی من جواب تلفنش رو نمی‌دادم.

روزها داشتن می‌گذشتن؛ ولی هنوز به آخر سال مونده بود! اون‌روز، با رهام کلاس داشتم.

حسابی کتاب رو مرور کردم تا جلوی رهام کم نیارم.

سر کلاس رهام همه‌چی رو با دقت درس می‌داد. از گفته‌هاش کلی جزوه برداشتم. اون‌روز جای نیلوفر توی کلاس خالی بود! می‌تونستم بفمم که اون الان چه حالی داره. به نظر خودمم بهتر بود که یه مدت با خودش تنها باشه. بعد از پایان کلاس رهام به سمت بیرون دانشگاه رفتم.

داشتم از خیابون رد می‌شدم که برم تاکسی بگیرم. در اون سمت خیابون یه ماشین از پارک در اومد حرکت کرد. داشت می‌اومد سمت من.

ترسیدم بزنه به من، برگشتم ببینم که راننده‌ی بی‌احتیاط این ماشین کی هست

که با کمال تعجب، از پشت شیشه‌ی دودی ماشین، رهام رو دیدم!

رهام با یه پا از ماشین پیاده شد و با لحن دستوری گفت:

- بیا سوار شو!

از لحن دستوریش اعصابم به هم ریخت. گفتم:

- تو چرا همه جا دنبال من هستی؟

خودمم از این لحن و طرز صحبت کردن خودم تعجب کردم.

یعنی من دارم با رهام اینطوری صحبت می‌کنم؟!

با عصبانیت اومد سمت من گفت:

- تا نزدم زیر گوشت برو بشین تو ماشین! وگرنه همین‌جا حالت رو سر جاش میارم.

خیلی ازش ترسیدم.

وقتی که رهام عصبانی می‌شد، دیگه جرأت مخالفت باهاش رو نداشتم.

اصلاً خوشم نمی‌اومد که توی ماشینش بشینم؛ ولی با این حال بالاجبار رفتم و درب جلو رو باز کردم و نشستم.

با عصبانیت اومد و تو جای راننده نشست کنارم و در رو محکم با عصبانیت بست.

قلبم داشت می‌اومد توی دهنم. از ترسم خودم رو در گوشه‌ی دیگه صندلی جمع کردم.

با حرص پاشو گذاشت رو گاز و با سرعت شروع به حرکت کرد. داشت با سرعت و عصبانیت رانندگی می‌کرد.

حالم گرفته شد. با تمام خوش تیپیش از این جور قیافه‌ها هم داشت!

کمی بعد که هنوز در حال رانندگی بود و کمی هم سرعتش رو کم کرده بود، شروع به صحبت کردن کرد.

در حالی که هنوز کمی لحنش عصبانی بود، گفت:

- توی این چند وقت کجا بودی؟ می‌دونی چقدر وقته که دنبالت هستم؟ با خودت فکر نکردی که وقتی کسی رو بی‌خبر می‌ذاری طرف نگران میشه؟ دیگه آخر مجبور شدم از مامانم بخوام که حالتو از مامانت بپرسه؛ ولی بازم نگرانت

بودم. تو الان نوزده، بیست سالته؛ ولی هنوز یاد نگرفتی که نباید کسی رو منتظر بذاری! یعنی اصلاً به فکرت نرسید که ممکنه طرف فکر کنه که برات اتفاقی افتاده؟

با عصبانیت داد زدم:

- من نمی‌خوام تو رو ببینم. من به مامانم قول دادم که دیگه هیچ وقت با تو نگردم. مامانم میگه که با تو گشتن آبروریزیه!

که یهو دستش رفت بالا...همون‌جا هین بلندی کشیدم و زود لال شدم...ترسیدم که می‌خواد بزنه در گوشم.

انگار پشیمون شد. دستش رو کشید پایین. گفت:

- شمیم، من تو تمام این مدت که نیومدم دیدنت، رفته بودم شمال. مامان اینا می‌خواستن تو و مامانت رو دعوت کنن تا بیاین خونه‌ی ما تا دوباره رابطه‌ها از سر بگیره. بابام واسه دیدنت داره روز شماری می‌کنه. من خودم بهشون گفتم که

فعلاً واسه مهمونی صبر کنن؛ چون تو درسات عقبه. چون همه‌ش به زنگ زدن‌هام جواب نمی‌دادی، من فکر کردم که برات اتفاقی افتاده! من و بابام همین دیروز از شمال برگشتیم. قرار بود بیش بمونیم؛ ولی به خاطر اینکه من همه‌ش نگرانت بودم بابام گفت زودتر برگردیم.

چی یعنی این جلوی باباش گفته که نگران من هست!

با اومدن اسم باباش عصبانی شدم. گفتم:

- هیچ نیازی به از خود گذشتگی تو و بابا جونت ندارم. الان هم می‌خوام برم.

دست چپم که روی دستگیره‌ی در ماشین بود رو گرفت تو دست راستش. گفت:

- تو هیچ جا نمی‌ری. فهمیدی؟ دفعه‌ی آخرتم باشه که در مورد بزرگ‌ترت این طوری حرف می‌زنی. در ضمن امروز مامانم زنگ زده که تو و مامانت واسه امشب شام و مهمانی دورهمی بیاین خونه‌ی ما و تو هم میای.

خوب می‌دونستم که درس بهترین بهانه بود. گفتم:

- من هنوز توی درس‌هام مشکل دارم. باید بشینم بخونمشون.

دستم که هنوز توی دستش بود محکم فشار داد. گفت:

- هنوز به آخر سال خیلی مونده. تازه بعد از عید هم کلی وقت داری که درسات رو بخونی. نمی خواد من رو گول بزنی خانم خانوما من خودم برنامه تمام واحدهای این ترمت به علاوه‌ی جدول کامل برنامه‌ی امتحانی این ترمت دستم هست. دفعه‌ی آخرت باشه که من رو دست می‌اندازی کوچولو.

با وجود تندی کلامش و برخوردهاش؛ ولی گرمای دستش رو توی دستم حس می‌کردم.

تو همین فکر بودم که رهام گفت:

- در مورد برخوردهامون هم به مادرت چیزی نگو. نمی‌خوام در مورد من تصور اشتباه کنه. اون هنوز همه‌ی چی رو نمی‌دونه. علاوه بر اون نمی‌دونه که تو با دل من چه کردی. نمی‌دونه که تو این چند روز که تو تلفنت رو جواب ندادی، چی به سر من اومد. دلیل همه‌ی این تندی‌هام، نگرانی‌هایی هست که برای تو دارم. می‌ترسم، می‌ترسم دوباره مادرت تو رو برداره و ببره.

برگشت سمت من، چشماش نم اشک رو داشت؛ ولی چیزی از چشمش نچکید. حتماً دوست نداشت که من اشکش رو ببینم؛ چون به هر حال اون یه مرد بود.

گرمای دستش و حرفای احساسی و عاشقانه‌ش به دلم نشست؛ ولی با این حال طور دیگه‌ای پاسخش رو دادم.

دستش رو محکم از دست خودم جدا کردم. گفتم:

- من هنوز انقدر بچه ننه نشدم که مشکلاتم رو واسه مامانم ببرم. مامانم خودش هزار جور مشکلات داره. همون‌طور که یه زمانی خانواده‌ی شوهرش ولش کردن به امون خدا و مامانم تنهایی از پس مشکلاتش بر اومد، من هم از

نظر شهامت به اون رفتم! خودم حالت رو سر جاش میارم. الان هم می‌خوام برم خونمون.

رهام داشت با تعجب به حرف‌های من گوش می‌کرد. انگار از حرف‌های من خیلی تعجب کرده بود! بعد هم ماشین رو روشن کرد گفت:

- خیلی خب، من خودم می‌رسونمت.

بی سر و صدا نشستم تا رهام من رو رسوند. موقع پیاده شدن یه تشکر اخمو کردم و پیاده شدم.

موقع پیاده شدنم، رهام یک بار دیگه از من خواست که حتماً همراه مامانم تو مهمونی‌شون شرکت کنم. من هم عین یه بچه پرو فقط گفتم:

- حالا روش فکر می‌کنم.

درب خونه رو با کلید باز کردم. وارد خونه که شدم دیدم مامان تو اتاقش هست و داره با کمد لباس‌هاش ور میره. گفتم:

- سلام مامان داری چکار می‌کنی؟

مامان با خوشحالی از پشت در کمد اومد بیرون گفت:

- سلام مادر! راستش شب مهمونی دعوت هستیم. دارم برای شب لباس‌های مناسب جدا می‌کنم.

یاد رهام اینا افتادم. یعنی خانواده‌ی رهام چه جور آدم هایی هستن؟ من فقط مادر رهام و خودش رو دیدم. اون یه خواهر و یه پدر هم داره که من اصلاً تا حالا ندیدمشون!

مامان هم که دیگه عزم رفتن کرده بود. پس دیگه کاریش نمی‌شد کرد.

مامان مهتاب از پشت در کمد اومد بیرون گفت:

- شمیم به نظرت این تونیک خوبه؟

نگاهی به لباس مامانم انداختم یه تونیک با پارچه رنگ طلایی و پارچه‌ی مشکی ساده به صورت راه‌راه افقی که با حریر مشکی بهش مدل داده بودن.

مامان: می‌خوام اینو با جوراب شلواری مشکی بپوشم.

با غرور به مادرم نگاه کردم. خیلی زن خوشگل و خوش‌هیکلی بود و با اینکه این همه سال به تنهایی زندگیش رو اداره کرده؛ ولی جوون و زیبا مونده بود.

به سمت اتاقم رفتم. لباس بیرونم رو عوض کردم.

هر چی فکر کردم دیدم اصلاً نمیشه که نرم چون اول از همه مامان کلم رو می‌کند و دوم هم که اونجا دوتا آدم بزرگ‌تر منتظر من و مامانم هستن! اگه

نمی‌رفتم خیلی بچه‌بازی می‌شد! هر چند که اصلاً از اون عموم، به خاطر کارهایی که با مامانم کرده خوشم نمیومد؛ ولی انگار مامان اونا رو بخشیده بود.

دیگه چاره‌ای برام نمونده بود.

من هم باید به فکر لباس خودم می‌شدم.

یه تونیک سرمه‌ای برداشتم که پایین تونیک، مثل یک دامنِ کوتاه بود که تا بالای زانوم می‌اومد. با یک شلوار پارچه‌ای جذب سرمه‌ای که ست بودن و یک روسری شالی تور که وقتی دولا می‌کردی دیگه با رو سری معمولی چندان فرقی نداشت.

پایین روسریم ریشه‌های بلندی داشت! خیلی خوب شده بودم. من باید اون خانواده بفهمونم که نپسندیدن یعنی چی!

تا غروب دیگه من و مامان‌مهتابِ خوشگلم هم خونه رو جمع و جور کردیم و هم حسابی آماده شدیم. من هم با همون لباس‌ها طبق معمول یه آرایش ملایم هم کردم که بگم خوشگیلیم از آرایشم نیست، بلکه از خودمه!

مامان‌مهتاب رو هم یه آرایش بسیار ملایم کردم که از اینی که هست هم خوشگل‌تر بشه و یه روسری شالی با طرح سنتی طلایی هم سرش کردم.

خب دیگه هر دومون برای رفتن آماده بودیم.

- مامان شام ساعت چنده؟

مامان‌مهتاب: ساعت به من نگفتن؛ ولی معمولاً ساعت نه شب میشه.

- باشه، پس بیا با ماشین من بریم.

مامان مهتاب: از الان زود نیست؟

- با توجه به ترافیک و اینکه ما هم سر راه باید یه جعبه شیرینی و یه کادو بخریم که اونم تا شما بپسندی یکم طول می‌کشه، اگه خرید و مسیر راه دو ساعت طول بکشه دیگه ساعت هشت شب اونجاییم.

مامان مهتاب: باشه تا تو ماشین رو روشن کنی من هم دیگه پایین هستم.

اول با مامان مهتاب رفتیم به مغازه‌ی کادو فروشی و یه ظرف شکلات‌خوری دکوری آبی خریدیم؛ ولی خیلی کادوی گرون قیمت و با ارزشی بود! اکثراً از این ظرف‌ها به عنوان دکور استفاده می‌شد.

سوار ماشین شدم. دیگه تا خریدها تموم بشه یک ساعت و نیم گذشت.

به آدرسی که مامان رهام فرستاده بود رفتیم. از بیرون که خونه‌ی شیکی بود! یه حیاط بزرگ و خونه‌ی شیک. خداروشکر که از نظر ظاهری با خونه‌ی من و مامان مهتابم چندان تفاوت سطحی نداشت وگرنه من از این خانواده‌ی پدریم دل چرکین‌تر می‌شدم.

زنگ آیفونشون رو زدیم.

صدای خانم جوونی رو پشت آیفون شنیدم. حدس زدم که اون همون خواهر رهام باشه.

با مامان مهتاب مسیر حیاط رو طی کردیم.

وارد خونه شدیم.

رهام و یه مرد مسن که احتمالاً همون عموی من بود و مامان رهام که کنارش یه دختر خانم جوون به سن و سال من که احتمالاً اون هم خواهر رهام بود! جلوی در به استقبال ما اومدن. در کنار اون‌ها یه خانواده‌ی دیگه هم بودن. یه خانم میان سال و دو پسر نوجوون و جوون به سن‌های تقریباً هجده و شونزده ساله.

اول همون دختر اومد جلو با من و مامان مهتاب روبوسی کرد و خوش‌آمد گفت.

بعد مامان رهام و بعد هم نوبت بابای رهام بود .

با بغض نگاهم کرد و بعد دستاشو از هم باز کرد. انگار می‌خواست برم تو بغلش!

مردد بودم؛ ولی زود به خودم اومدم و رفتم تو بغلش.

من رو بوسم کرد و محکم در آغوشش گرفت.

قد و هیکلش مثل رهام بود!

به قول مامان، رهام به باباش رفته که این همه خوش قد و قامت شده.

بعد هم با مامان رهام همدیگر رو در آغوش کشیدیم.

مامان رهام و خواهرش هم با مامان روبوسی کردن.

اون خانمی که من نمی‌دونستم کیه هم با عشق من رو به آغوش کشید و کمی در آغوش من گریه کرد.

از این کار خانم در تعجب بودم که رهام اومد و دست اون خانم رو گرفت و گفت:

- بسه دیگه عمه مهناز، خودتون رو ناراحت نکنین.

حالا فهمیدم که ایشون کی هستن! اون هم عمه‌ی من و رهام هست!

عمه مهناز، گفت:

- ببخشید دخترم، خوش اومدی بفرمایید.

بعدش رفت مامانم رو محکم به آغوش کشید.

رهام با لحن شوخی گفت:

- خب دیگه اگه فیلم هندیاتون تموم شده بریم بشینیم.

نگاهی به اون دوتا پسر دیگه انداختم. بزرگه اومد پیش من گفت:

- سلام من نوید هستم. پسرعمه‌ی شما!

- سلام! از آشنایی با شما خوش‌بختم.

برادر کوچیکه هم اومد پیشم گفت:

- سلام من هم رضا هستم. من هم از آشنایی با شما خوشبختم!

- ممنونم، خیلی لطف دارین.

خلاصه، بعد از کلی اشک و آه و سلام احوال‌پرسی و آشنایی دادن به سمت پذیرایی دعوت شدیم.

همه با هم به سمت سالن پذیرایی رفتیم.

داشتم به این فکر می‌کردم که چه فیلم هندی‌ای شد اینجا اومدن ما!

در مورد همه‌ی اینا به گذشته فکر کردم. از هر کدوم از اینا خاطرات بسیار کمی دارم. هم بخاطر اینکه وقتی که ازشون جدا شدم خیلی بچه بودم و هم اینکه مامان مهتاب در گذشته نمی‌ذاشت در مورد هیچ کدوم چیزی بپرسم یا حتی گاهاً وقتایی که از فامیل‌هامون سوال می‌کردم، مامان مهتاب گریه‌ش می‌گرفت! به خاطر همین تمام خاطرات من یواش‌یواش به فراموشی سپرده شد.

وارد سالن پذیرایی شدیم.

خونه‌ی شیکی داشتن! من از مامان مهتاب شنیده بودم که این همون خونه‌ی قدیمی‌شون نیست! در واقع خانواده‌ی رهام، این خونه رو بعدها خریدن.

مامان مهتاب حتی موقع اومدن به اینجا آدرسش رو هم از مامان رهام گرفت.

سالن پذیرایی، یک سالن کار شده‌ی شیک بود. در قسمتی از سالن میز نهارخوری مجلسی و پشت میز نهارخوری یه دیوار آینه‌کاری شده بود و در ته سالن مبل‌ها بودن و در نزدیکی درب خونه، میز گردی به همراه دوتا صندلی بود.

در گوشه‌های سالن پذیرایی، آباژورهای برنز خودنمایی می‌کردن و در گوشه‌ی دیگه پیانوی سفیدی بود که احتمالاً فقط برای دکور بود! بابا اینا دیگه کی هستن! بابا کلاستون تو حلقم!

مامان رهام، به سمت مبل‌ها اشاره کرد گفت:

- بفرمایید...بفرمایید خواهش می‌کنم سرپا نمونین...بفرمایید بشینین.

با مامان‌مهتاب رفتیم و در کنار هم نشستیم.

انگار فروغ خانم می‌خواست توی مهمان‌نوازی سنگ تموم بذاره! اومد جلو رو به مامانم گفت:

- مهتاب جان اون چادرتو بده ببرم آویزون کنم.

مامان چادرش رو در آورد و داد به مامان رهام.

رهام و خواهرش و همین‌طور فروغ خانم نگاه معنی‌داری به مامان من کردن!

کاملاً معلوم بود که محو تیپ مامان من شده بودن!

خوش‌بختانه مامان‌مهتاب برای اون شب، طوری تیپ زده بود تا جلوی همه بعد از سال‌ها بدرخشه!

بعد از مامان، این دفعه فروغ خانم از من خواست تا پالتوم رو بهش بدم. من هم پالتوم رو در آوردم و بهش دادم.

رهام چشم دوخته بود به من.

با نگاه‌هایی که رهام به من و مامانم می‌کرد، یاد اون ضرب‌المثلی افتادم که میگه اول مادر رو ببین، بعد دختر رو بگیر!

عمه مهناز هم که تازه یادم اومده بود کیه، کت و دامن ساده با پارچه‌ی طرح‌دار پوشیده بود و لباس توی تن پیر و نحیفش مثل لباس مادربزرگ‌ها بود! و روسریش رو تا جلوی پیشونی‌ش کشیده بود! طوری که انگار توی جمع ما برای اون نامحرمی وجود داره! عمه مهناز اومد و در سمت دیگری از مبل‌ها نشست و رو به مامان‌مهتاب گفت:

- زن داداش من تو شمال بودم که فروغ با من تماس گرفت و گفت قراره شما تشریف بیارین اینجا! از این موضوع خیلی خوشحال شدم! به خاطر همین، دیشب با دوتا پسرها اومدم اینجا. ماشاالله، هزارماشالله شمیم دیگه خانمی شده واسه خودش!

مامان مهتاب: خیلی لطف دارین مهناز جون خانمی از خودتونه.

اونا داشتن با هم صحبت می‌کردن که من چشمم افتاد به رهام!

همش حواسش به من بود! از نگاهش معذب شدم! سرم رو انداختم پایین که صدای خواهرش رو شنیدم طوری که فقط من و رهام و خودش بشنویم، گفت:

- داداش! اون‌طوری بهش نگاه نکن خجالت می‌کشه.

از این حرفش خنده‌م گرفت؛ ولی خودم رو کنترل کردم.

خواهر رهام اومد و دستش رو دراز کرد سمت من گفت:

- سلام! من نگار هستم.

دستم رو بردم سمتش و با نگار دوستانه دست دادم.

در پایان همه رفتیم و روی مبل‌ها نشستیم. مامان و عمه و عمو داشتن با هم صحبت می‌کردن.

من هم در همین حین توی فکر فرو رفتم. یه چیزایی از همه‌ی اینا یادم می‌اومد؛ ولی تا اونجایی که یادم می‌اومد، قیافه‌هاشون نسبت به اون موقع‌ها خیلی فرق کرده بود.

تمام روزهایی رو یادم اومد که در کودکی یادشون می‌افتادم؛ ولی مامانم به من اجازه نمی‌داد حرفی ازشون به زبون بیارم. به خاطر همین تمام خاطرات از ذهنم در حال پاک شدن بود؛ ولی دوباره بعد از این همه سال باهاشون روبرو شدم.

در همین فکرها بودم که سرم رو بلند کردم و چشمم به رهام افتاد. گاهاً چشمش رو به من می‌دوخت. از جام بلند شدم تا کمی از نگاهش دور باشم.

ناگهان فکری به سرم زد. برگشتم سمت نگار، گفتم:

- ببخشید نگارجان راه سرویس بهداشتی از کدوم طرفه؟

نگار با لحن مهربانی گفت:

- از اون راهرو باید بری دست راست، همون‌جا سرویس هست.

از نگار تشکر کردم و به سمت سرویس رفتم.

وارد سرویس شدم. کمی سرم درد گرفته بود. همون‌جا جلوی درب سرویس بهداشتی موندم تا کمی حالم جا بیاد. جلوی درب سرویس بهداشتی به دیوار تکیه دادم و نفسی تازه کردم. همان‌جا چشمم به اتاقی که در کنار سرویس بود

افتاد! داخل اتاق یک تخت یک‌نفره و میز تحریر اداری و لپ‌تاپ و چراغ خواب و چیزای دیگه بود! حدس زدم که اونجا می‌تونه اتاق رهام باشه! وارد اتاق شدم. میز تحریر کمی بزرگ بود! اون رو دور زدم و به جلوی میز رسیدم. یکی از کشوها باز بود. نگاهم به داخل کشو افتاد! با دیدن عکس خودم در داخل کشو داشتم شاخ در می‌آوردم.

یادم اومد که رهام این عکس رو زمانی که توی جنگل بودیم، از من گرفت. پس بگو چرا اون‌موقع این عکس رو از من گرفت! می‌خواست چاپش کنه تا همیشه پیشش باشه!

- من همیشه با این عکس حرف می‌زنم!

عکس هنوز توی دستم بود که با شنیدن صدای رهام که این حرف رو زد از جا پریدم!

چون پشت من به در بود اصلاً متوجه ورودش به اتاق نشده بودم!

وقتی به سمتش برگشتم، از دیدن گونه‌های سرخم یکه خورد! گفت:

- چرا این‌طوری شدی؟ حالت خوب نیست؟

- نه، خیلی هم حالم خوبه، فقط به خاطر اینکه توی سالن جمعیتمون یکم زیاد هست، گرمم شده بود. فقط همین!

رهام اومد جلوتر، انقدر جلو اومد که من مجبور شدم برم عقب تا اینکه افتادم روی صندلی! یکم ازش ترسیده بودم. من و رهام با همدیگه توی اتاق تنها بودیم و این چهره‌ی خوبی در جمع نداشت.

یک دستش رو گذاشت روی تکیه‌گاه صندلی‌ای که من روی اون نشسته بودم، گفت:

- من همیشه حرف‌هام رو به این عکس میگم، همیشه مهربونیت رو از این عکس احساس می‌کنم.

با نفرت بهش نگاه کردم گفتم:

- خیلی پستی رهام! برو کنار وگرنه داد می‌زنم.

دستش رو بلند کرد و آورد نزدیک صورتم. با هینی که از ترس گفتم دستش متوقف شد.

صدای نگار رو از توی راهرو شنیدیم که می‌گفت:

- شمیم‌جان شام حاضره! بفرمایید سر میز شام.

نگار، همچنان در حال صحبت بود که خودش رو به ته راهرو رسوند. اول نگاهش به اتاق روبرویی بود؛ چون فکر می‌کرد که ممکنه که من اونجا باشم؛ ولی وقتی اونجا رو خالی دید سرش رو به سمت اتاق رهام بر گردوند! تو دلم خالی شد!

اون من رو در حالی دید که روی صندلی نشسته بودم و دست رهام روی تکیه‌گاه صندلیِ من بود! فاجعه از این بدتر هم مگه میشد! نگار هول شد و گفت:

- آخ! ببخشید داداش، نمی‌دونستم که شما هم اینجا هستی!

بعد هم زود از اونجا رفت. این وسط من چی باید می گفتم! خیلی اعصابم خرد شد. برگشتم سمت رهام گفتم:

- ببینم! تو چرا همیشه و همه‌جا دنبال من هستی؟ چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟ دیدی چی شد؟ می‌دونی الان خواهرت داره در مورد من و تو چی فکر می‌کنه؟ دستتم از اینجا بردار!

رهام بدون اینکه کوچک‌ترین احساس پشیمونی‌ای داشته باشه، با شکیبایی گفت:

- یکم یواش‌تر! چرا انقدر پشت سر هم سؤال می‌کنی؟ سوالات رو یادم رفت! دونه‌دونه سؤال کن که بتونم جوابات رو بدم.

خیلی جدی زل زدم تو چشماش گفتم:

- رهام الان وقت این حرف‌ها نیست. برو کنار باید بریم پیش بقیه.

ولی انگار رهام، اصلاً گوشش بدهکار نبود! خیلی راحت گفت:

- حیف که گونه‌هات سرخ شدن و می‌ترسم حالت بد باشه، وگرنه بهت می‌فهموندم که جواب تلفن من رو ندادن یعنی چی؟ و یه حیف دیگه هم به خاطر قولی که از اول بهت دادم!

خیلی جدی تو چشماش زل زدم و گفتم:

- عادت ندارم که کسی رو از خودم سیر کنم. بیشتر دوست دارم که طرفم رو تشنه لب دنبال خودم بکشونم.

رهام پوزخندی زد و گفت:

- می‌دونم، توی این مدت خیلی شناختمت دخترعمو، به خاطر همین کارت هر لحظه که می‌بینمت تشنه‌تر می‌شم.

رهام بعد از گفتن این حرف، سرش رو انداخت پایین و رفت.

من چند لحظه دیرتر رفتم که بقیه متوجه با هم بودن ما نشن! هر چند که حدس می‌زدم که تا به حال باید متوجه غیبت هر دوی ما شده باشن.

وقتی که به سالن پذیرایی رسیدم، هنوز همه در حال چیدن میز شام و صحبت با هم بودن. به خاطر همین احساس می‌کردم که کسی اصلاً حواسش به من و غیبت من نبود! از این بابت خدا رو شکر کردم؛ ولی نگار نگاه شیرینی به من

انداخت! از نگاهش احساس خجالت داشتم. اشتباه از خودم بود! نباید از مامانم دور می‌شدم.

از فکر کردن به این موضوع داشتم دیوونه می‌شدم.

موقع شروع شام، من و مامان‌مهتاب به همراه بقیه سر میز رفتیم و کنار هم نشستیم و بقیه هم پشت میز نشسته بودن. همه شروع به غذا خوردن کردن.

عمه مهناز گفت:

- یه بار هم باید بیاین شمال خونه‌ی من.

مامان مهتاب با لحن آرومی گفت:

- چشم مزاحم شما هم می‌شیم؛ ولی فعلاً شمیم دانشگاه داره تا بعد از عید هم درساش ادامه دارن. باشه واسه‌ی تابستون مهنازجان.

عمه مهناز: باشه، پس خودت گفتیا زن داداش، یادت باشه. خودت گفتی که تابستون میاین خونه‌ی ما!

رهام با کمال پر رویی وسط جمع گفت:

- بله عمه‌جان شمیم اگه خودشم نخواد بیاد من خودم میارمش.

از حرفش یکه خوردم! اونم وسط جمع! نگاهی به مامان مهتاب انداختم که داشت به رهام چپ‌چپ نگاه می‌کرد؛ ولی رهام فقط حواسش به من بود. چشمم به نگار افتاد که به رهام یه چشمک زد.

کفرم دیگه در اومده بود. اینا همه چی رو هم بریدن و هم دوختن! مثل اینکه من اینجا یه بزرگ‌تر هم دارما! حس می‌کردم که رهام نقشه‌ای در سر داره که فقط خدا می‌تونه ازش سر در بیاره!

دوست داشتم که رهام بفهمه، تا وقتی که من مادر دارم، نمی‌تونه هرکاری رو که دلش می‌خواد انجام بده.

بعد از شام همه‌ی خانواده نشسته بودیم و نگار در حال پذیرایی میوه و شیرینی به مهمچن‌ها بود.

زن‌عمو فروغ، از نگار خواست تا یه آهنگ روی پخش بذاره تا حال و هوای جمعمون عوض بشه. رهام یه دفعه پرید وسط صحبت‌شون و از نگار خواست تا آهنگ زیر بارون از ناصر زینعلی رو بخونه. نگار که انگار از پیشنهاد رهام خوشحال شده باشه با ذوق گفت باشه. اول کمی صدای آهنگ در محیط خانه پیچید و بعد شروع به خوندن کرد.

«روی تن سردم چیکه‌چیکه بارون می‌باره.

انگاری که با تو دارم میشم عاشق دوباره.

چقدر حس خوبی به تو دارم امشب عشق من.

اگه تو رو می‌خوام دست خودم نیست آخه دوست دارم.

دلم می‌خواد آروم تو رو زیر بارون تو بغلم بگیرم و ببوسمت.»

به اینجای آهنگ که رسید نگاهی به رهام انداختم. که داشت با نگاه معناداری نگاهم می‌کرد. آهان! ای کلک! پس بگو چرا این آهنگ رو پیشنهاد داد! چون حرفای دلش توش بود؛ ولی صدای خواننده‌ش بی‌نظیر بود. با صدای زیبایی این آهنگ رو می‌خوند.

چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دورت

دلم میخواد آروم تورو زیر بارون تو بغلم بگیرم و ببوسمت.

تو این قسمت‌های آهنگ از رهام رو برمی‌گردوندم. پررو بود، پرروتر می‌شد.

«چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دورت

خیلی دارم عادت می‌کنم به بودن کنارت.

می‌دونی که من از ته دلم امشب می‌خوامت.

نمی‌ذارم عشقم ثانیه‌ها با تو تموم شه.

کجا توی دنیا کسی مث تو می‌تونه باشه.

دلم می‌خواد آروم تو رو زیر بارون تو بغلم بگیرم و ببوسمت.

چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دورت

دلم می‌خواد آروم تورو زیر بارون تو بغلم بگیرم و ببوسمت.

چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دورت.»

وقتی که آهنگ تموم شد، مامان از جاش بلند شد، گفت:

- خب دیگه ما امشب خیلی به شما زحمت دادیم. با اجازه‌تون ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

عمه‌ی پیرم که در بین دوتا برادرهاش از همه بزرگ‌تر بود، با صدای پیر و لهجه‌ی شمالی‌ای که از زندگی توی شمال به وجود اومده بود، گفت:

- فقط بازم با شمیم تشریف بیارینا! اگه نیاین ما ناراحت می‌شیم.

نوید: شمال هم یادتون نره زن‌دایی!

مامان خنده‌ی کوتاهی به این حرف نوید کرد، گفت:

- باشه تابستون مزاحم می‌شیم.

عمو مصطفی اومد و من رو که سر پا ایستاده بودم رو دوباره تو بغل گرفت، گفت:

- این دخترمم زیاد بیارین اینجا.

چشمم به رهام افتاد که داشت یه جوری به ما نگاه می‌کرد.

بالاخره از خونه‌شون خارج شدیم.

در بین راه همه‌ی فکرم پیش رهام بود. یعنی من هم کاملاً عاشق رهام شدم؟ آخه من هنوز نظر مامان مهتاب رو نمی‌دونم و حتی خانواده رهام هم هنوز حرفی در این باره نزدن. حتماً الان اونا همه‌شون می‌دونن که من و رهام با هم دوست بودیم.

کاش هیچ‌وقت این اشتباه رو مرتکب نمی‌شدم و قبول نمی‌کردم که با رهام دوست بشم یا همون نگار که یه دفعه اومد و من و رهام رو در خلوت با هم دید! یادم افتاد که این رهام برام آبرو نذاشته!

چند روز بعد برای کلاسم به دانشگاه رفتم. هنوز زود بود در قسمتی از سالن چندتا از دخترای هم کلاسم رو دیدم و رفتم پیششون سلام کردم. جزوه‌ها دستشون بود و در حالی که داشتن جزوه‌ها رو توی دستشون لوله می‌کردن با هم صحبت می‌کردن.

مهرناز که دختر خوش‌صحبتی بود دور برداشته بود و چونه‌ش رو گرم کرده بود و صحبت می‌کرد.

مهرناز روی صندلی داخل سالن نشسته بود و ریحانه هم کنارش سرِ پا ایستاده بود؛ ولی از پشتش به دسته‌ی صندلی مهرناز تکیه داده بود. با اون لبای گنده و گونه‌های قلمبه لبخند ملیحی به من زد! با این کارش حالت درشتی لب و گونه‌ش بیشتر شد! فهمیدم که باز برام نقشه‌ای توی سرش داره! با رسیدن من شروع کرد. رو به مهرناز صحبت می‌کرد؛ ولی مخاطب اصلی‌ش من بودم:

- فرشاد انقدر که اومده خواستگاریم دیگه از دستش دیوونه شدم. با مادرش پاشنه‌ی در خونه‌مون رو از جا کندن! دیگه آخر مامانم واسطه شد و از من خواست که با فرشاد نامزد کنم. راستی شمیم! تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟ خواستگار نداری؟

از این حرف ریحانه خیلی حرصم گرفت. حالا خدا رحم کرده که بعد از عمری، یه خری پیدا شده که بیاد با این ریحانه ازدواج کنه و این طوری بتونه توی جمع دم تکون بده!

- این‌طور که معلومه تو فکر می‌کنی سقف آسمون باز شده و فقط یه دختر خواستگاردار از آسمون افتاده و اونم تویی! نه ریحانه‌جون به غیر از تو خیلیای دیگه خواستگار دارن. من هم خواستگارهایی داشتم؛ ولی خوشبختانه خواستگار ندیده نیستم که بیام وسط شهر داد بزنم که من خواستگار دارم.

در حال صحبت بودیم که لیلا، یکی دیگه از دخترای همکلاسیم از راه رسید.

لیلا: سلام بچه‌ها! خوب شد که به موقع رسیدم. گفتم حالا دیرم میشه.

مهرناز: سر کار بودی؟

ریحانه با لحن حیله‌گرانه‌ای گفت:

- آره دیگه مهرنازجون، حتماً مرخصی گرفته اومده دیگه.

کاملاً از قیافه‌ی لیلا مشخص بود که از لحن ریحانه خوشش نیومده.

همون‌جا ریحانه دامه داد وگفت:

- من یکی چون بابام وضع مالی‌ش خوبه، به خاطر همین نیازی به کار کردن ندارم.

لیلا که از این حرف ریحانه خیلی بهم ریخته بود، گفت:

- ریحانه، خجالت بکش! این چه طرز صحبت کردنه؟ یعنی تو فکر می‌کنی که بابای من فقیره که من میرم سر کار؟ می‌دونی؛ از تو بیشتر از این نمی‌شه انتظار داشت. تو همیشه می‌خوای آدمای دور و برت رو اذیت کنی. اشکال نداره، فقط فکر نکن که چون ما ازت ایراد نمی‌گیریم یعنی تو هیچ ایرادی نداری! نه عزیزم این از خانمیِ ما هست که ایراداتت رو به رخت نمی‌کشیم.

کاملاً به لیلا حق می‌دادم. ریحانه حق نداشت با لیلا اون‌طوری صحبت کنه. دیگه نتونستم رفتارها و حرف‌های ریحانه رو تحمل کنم. زود از اون جمع خارج شدم و به سمت دیگه‌ای از سالن به راه افتادم. انقدر اعصابم از دست ریحانه خرد شد، که دیگه حس می‌کردم که مغزم بی‌حس شده! داشتم تنهایی تو سالن می‌گشتم. همه‌ش با خودم فکر می‌کردم که چرا نیلوفر انقدر دیر کرده!

همین‌طور داشتم قدم می‌زدم که مهرناز اومد پیشم گفت:

- از حرف‌های ریحانه ناراحت شدی؟

- والا چی بگم؟ اگه بگم نه که دروغ گفتم!

مهرناز: ریحانه رو که می‌شناسی اون زبون تلخی داره. اصلاً دست خودش نیست. اون همین‌طوری تربیت شده.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی خانواده‌ش هم همین‌طوری هستن؟

مهرناز: آره تقریباً. مادرش هم همین‌طوری هست.

- پس بیچاره فرشاد! بعد از ازدواج از دست این خانواده چی کار می‌خواد بکنه؟!

مهرناز: نه بابا، فرشاد هم خودش یکی لنگه‌ی همین هاست.

با تعجب گفتم:

- تو از کجا می‌دونی؟

مهرناز: من از بچه‌های کلاس شنیدم که پسرای کلاس هم زیاد دل خوشی از این فرشاد ندارن. میگن فرشاد خیلی خود شیفته تشریف داره. تو جمع پسرا که می‌شینه همه‌ش از خودش تعریف می‌کنه.

- پس خدا تیر و تخته رو به هم زده دیگه!

مهرناز خنده‌ای کرد گفت:

- آره بابا، هر دوشون مثل هم هستن.

در حال خندیدن بودیم که نیلوفر با یه گوشی توی دستش اومد پیش ما.

مهرناز وقتی که نیلوفر رو دید گفت: خب دیگه، من دیگه برم پیش این ریحانه‌ی خل.

- باشه، تو برو موفق باشی.

نیلوفر اخم کرده بود و داشت پشت تلفن با یکی بحث می‌کرد! می‌گفت:

- همین که هست. می‌خوای بخواه می‌خوای نخواه.

-... .

- برات کارت دعوت نفرستاده بودم. خودت اومدی خواستگاریم.

-... .

- من همینم، عوض هم نمی‌شم. یه حرفو چند بار میگی؟

-... .

داشتم به حرف‌های نیلوفر گوش می‌کردم. کاملاً مشخص بود که داره پشت تلفن با روزبه بحث می‌کنه. اصلاً انگار نه انگار که اینا تازه با هم نامزد کردن!

تو همین فکرها بودم که نیلوفر با عصبانیت گوشی رو قطع کرد و بعدش هم خاموشش کرد.

- تو با روزبه داشتی این جوری صحبت می‌کردی؟

نیلوفر لحظه‌ای اشک از چشماش جاری شد گفت:

- آره شمیم، از وقتی که نامزد کردیم از همون روز جشن یه روز خوش نداشتیم.

از حرف نیلوفر ناراحت شدم. گفتم:

- عیب نداره نیلوفر، تو دیگه ازدواج کردی باید هوای زندگیتو داشته باشی. باید بتونی با شوهرت بسازی.

نیلوفر با حالت ناچاری گفت:

- اصلاً دوسش ندارم شمیم!

از حرف نیلوفر ناامیدانه سرم رو انداختم پایین. راستش از حرفاش خیلی متأسف شدم.

سرم رو بلند کردم دیدم بچه‌ها با عجله به سمت بالا رفتن. فهمیدم که دیگه وقت شروع کلاس شده. دست نیلوفر رو گرفتم گفتم:

- حالا اشکال نداره نیلوفر، بیا بریم. الان استاد میاد باید زود خودمون رو برسونیم به کلاس.

هر دومون رفتیم و کنار هم نشستیم.

استاد درس رو توضیح می‌داد و ما طبق معمول از حرف‌هاش جزوه‌برداری می‌کردیم.

بعد از اتمام کلاس از دانشگاه خارج شدم. همه‌ی دانشجوها در حال ورود و خروج از درب دانشگاه بودن. اواسط کلاس، روزبه خودش به نیلوفر پیام فرستاده بود و گفته بود که خودش می‌خواد بیاد دنبال نیلوفر. به خاطر همین من زودتر از کلاس خارج شدم تا نیلوفر در تنهایی راحت‌تر مشکلاتش رو با روزبه حل کنه.

به سمت خیابون رفتم. هنوز تازه از دانشگاه خارج شده بودم. که ماشین رهام رو دیدم.

سر جای خودم ایستادم با خودم گفتم عجب گیری افتادیما!

اومد کنارم نگه داشت. یاد مامانم افتادم من بهش قول دادم که دیگه دور و بر رهام آفتابی نشم. دفعه‌ی قبل هم سنت‌شکنی کردم. به رهام کم محلی کردم به

راه خودم ادامه دادم؛ ولی اون دست بردار نبود با ماشین با سرعت کم کنارم در حال حرکت بود. رو به من گفت:

- باز که تو واسه من ناز کردی! بیا بشین خودم می‌رسونمت.

اعصابم از این متلکاش خرد شد. گفتم:

- ببین رهام، مامان من گفته که رابطه‌ی من با تو آبروریزیه! من هم فکر می‌کنم حق با مامانم هست. پس دیگه حرفی بین ما نمی‌مونه.

ماشینش رو گوشه‌ای پارک کرد و از ماشینش پیاده شد و درب ماشین رو محکم بست! فهمیدم که خیلی عصبانی شده! اومد سمت من. خیلی جدی گفت:

- مثل اینکه این‌طوری نمی‌شه، من باید یه صحبت حسابی با مامانت داشته باشم.

- ببخشید استاد، مثل اینکه شما اصلاً متوجه نیستین! الان ما جلوی دانشگاه هستیم! در واقع جلوی محل کار شما! جناب استاد! این اصلاً صورت خوشی نداره که دانشجوهاتون شما رو در حال مزاحمت درست کردن برای یه دختر ببینن.

رهام از این حرفم شوکه شد! گفت:

- که این طور! پس حالا دیگه من مزاحمت هستم! آره؟ شمیم! تو اصلاً موقع حرف زدن متوجه هستی که چی داری میگی؟ گشتن با من آبروریزیه؟

همون لحظه یه تاکسی در حال اومدن بود. فوری براش دست تکون دادم. تاکسی برام نگه داشت من هم فوری رفتم به سمتش. موقع سوار شدن، نگاهی به رهام انداختم. انگار با این کارم خیلی دلش رو شکونده بودم؛ ولی با این حال سوار تاکسی شدم. توی راه همه‌ش نگران رهام بودم. آخه من چکار کنم؟ اون از رهام که دست بردار نیست و اون هم از مامانم که مخالف روابط من و رهام هست. همون روز وقتی که مامان از سر کار برگشت، متوجه شدم که خیلی حالش گرفته هست! اومد پیش من گفت:

- شمیم جان! الان دیگه سر همه‌ی کلاسات میری؟ تو درسات مشکلی داری؟

- نه مامان! همه‌ی کلاسام رو هم میرم و مشکلی هم توی درسام ندارم.

مامان با دلی شکسته اومد و روی تخت کنار من نشست گفت:

- امروز بهم خبر رسید که پسر خانم خسروی توی سوریه شهید شده.

از حرف مامان حالم گرفته شد. پرسیدم:

- مامان حالا اون خدا بیامرز بچه‌ای هم داره؟

مامان زد زیر گریه گفت:

- آره مادر، یه دختر کوچولو! اونم فقط یک سالش هست.

مامان گریه‌ش شدت گرفت دوباره ادامه داد:

- داغم تازه شد. انگار اون روزا برام تداعی شد. اون روزایی که بابای تو شهید شد و من با یکی یه دونه دخترم تو این دنیا تنها شدم؛ ولی من همیشه به بابات افتخار کردم چون در راه خدا مرده. بعضی‌ها فکر می‌کنن شهیدها برای پول رفتن به جنگ؛ ولی این اشتباهه پول نمی‌تونه آدم رو راضی کنه که از جونش بگذره! فقط عشقه که ادم رو به جبهه و جنگ می‌کشه. بابات عاشق این مملکت بود. عاشق ایران.

برای آروم کردن مامان سعی کردم حرف رو عوض کنم. گفتم:

- خب حالا کی قراره پیکرش رو بیارن؟

مامان در حالی که داشت اشکش رو پاک می‌کرد گفت:

- همکارها می‌گفتن همین امشب می‌رسه به خونه‌ی پدر و مادرش. همکارها هم همه می‌خوان برن همون جا.

- مامان می‌خوای ما هم بریم به پیشوازش؟

مامان: اون که آره حتماً باید بریم. چون همه‌ی همکارها دارن میرن، زشته که ما نریم.

سریع بلند شدم یه دست لباس تمام مشکی پوشیدم و چادر ملی‌م رو هم گذاشتم سرم و به حرمت مرده، حتی ذره‌ای هم آرایش به صورتم نزدم.

مامانم هم همین طور، مثل من تیپ مشکی کامل زد و یه چادر سیاه سرش کرد و هر دو با هم راه افتادیم.

ماجرای پسر خانم خسروی چون درد مشترک بود، من و مامانم رو حسابی داغون کرده بود. حالم خیلی گرفته شده بود به خاطر همین حوصله‌ی رانندگی کردن رو نداشتم. به آژانس زنگ زدیم تا ما رو به خونه‌ی اون‌ها برسونه. وقتی

که به اونجا رسیدیم، جلوی درشون قیامت بود! از ماشین نیروی انتظامی بگیر تا ماشین‌های شخصی. با مامان به داخل خونه رفتیم. خونه پر از خانم‌های سیاه‌پوش بود که بیشترشون روی زمین، دور تا دور سالن پذیرایی، نشسته بودن و گریه می‌کردن و یک سری از خانم‌ها هم مدام در حال رفت‌وآمد و رسیدگی به پذیرایی از مهمون‌ها بودن.

خانم خسروی، در گوشه‌ای از سالن پذیرایی نشسته بود و به آرومی گریه می‌کرد. در کنارش خانم جوون دیگه‌ای آروم نشسته بود و یک بچه‌ی کوچیک هم در دستش بود. حدس زدم که اون‌ها همسر و فرزند همون مرحوم هستن؛ ولی تعجب کردم که چرا گریه نمی‌کنه! مگه ناراحت نیست!

مامان رفت و با خانم خسروی همدیگر رو در آغوش کشیدن و در آغوش هم به گریه افتادن.

طولی نکشید که تابوت رو آوردن داخل خانه.

مرد جوون کفن‌پوشی در تابوت خیلی آروم خوابیده بود. مقداری از کفن رو باز کردن تا صورت شهید دیده بشه.

خانم خسروی خیلی آروم کنار تابوت نشست و اخم‌هاش توی هم رفت و گفت:

- پسرم! شهادت مبارکت باشه. تو تیغی هستی توی چشم همه‌ی دشمنا. من خودم هوای شایسته و زهرا رو دارم.

همون‌جا دیدم که همسر اون مرحوم که شایسته نام داشت، اومد و در طرف دیگه تابوت نشست و گفت:

- بچمم فدای کشورم خودمم فدای کشورم. بذار بکشن، مگه چقدر دیگه می‌تونن آدم بکشن؟ من گریه نمی‌کنم تا به دشمن ثابت کنم که ما شکست نخوردیم. ما عاشق خاکمون هستیم و تا زنده هستیم اجازه نمی‌دیم که غریبه‌ها وارد خاک کشورمون بشن. حتی اگه پای جون عزیزانمون وسط باشه.

از این صبر و استقامت شایسته خانم همه‌ی افراد سالن زدن زیر گریه! حتی پلیس‌ها هم که اون جا حضور داشتن گریشون گرفت.

بعد زهرا کوچولو رو برای وداع با پدر رو به شکم خوابوندن روی بدن کفن پوش شده‌ی پدر.

زهرا کوچولو فقط یکسال داشت؛ ولی طوری گریه می‌کرد و بدن پدرش رو ناز می‌کرد که انگار کاملاً می‌فهمید داره با پدرش برای بار آخر وداع می‌کنه. با خودم گفتم اینکه بعضی‌ها فکر می‌کنن که رزمنده‌ها برای پول میرن به جنگ، قیمت این لحظه چند؟

یاد بچگی خودم افتادم. وقتی که کوچیک بودم پدرم شهید شد و تابوت اون رو هم به خونه‌ی ما آوردن. مادرم پرچم ایران رو که روی پیکر پدرم بود، کنار زد و با دیدن پدرم در کفن زار زار گریه می‌کرد. در اون زمان، دردی که اون لحظه به جان مادرم افتاده بود رو با تمام کوچکیم از ته دل حس کردم. من هم مثل مادرم و بقیه شروع کردیم برای پسر خانم خسروی و کودک کوچیکش گریه کردیم. لحظه‌ی دردناکی بود! معنی شهادت، این بود که یک نفر میره و جونش رو از دست میده تا هموطناش در امنیت کامل، شاد باشن.

من هر خاطره‌ای هم که یادم بره خاطره‌ی آخرین وداع با پدرم از یادم نمی‌ره.

برای دفن پیکر شهید برای فردا صبح قرار گذاشتن. روز بعد برای احترام به شهید من و مادرم هر دو در اون جا حضور داشتیم.

تا یک هفته‌ی بعد، دیگه خبری از رهام نشد! وقتی هم که نبود دلم براش تنگ می‌شد. انگار حسابی بهش عادت کرده بودم و کمی نگرانش شدم.

نکنه براش اتفاقی افتاده باشه! درسته که خانواده‌ی رهام مادرم رو خیلی اذیت کردن و من هنوز هم از آن‌ها دل چرکین هستم؛ ولی چه کنم که دلم گرفتار رهام هست؛ ولی آخه من به مامان‌مهتاب قول دادم که دیگه هیچ وقت بدون اطلاع اون با رهام رابطه‌ای نداشته باشم.

بعد از یک مدت، دیگه حجم درس‌هام کم شده بود. مامان مهتاب تصمیم گرفت از فرصت استفاده کنه و خانواده‌ی رهام رو به همراه خانواده‌ی عمه دعوت کنه. مونده بودم رهام با من چه رفتاری خواهد داشت!

اون روز به مامان کمک کردم و چند مدل غذا آماده کردیم. غذاها عبارت بود از سوپ و پلو زعفرانی و خورشت قیمه و قرمه سبزی و مرغ که حسابی سنگ تموم گذاشته باشیم.

برای چاشنی هم ماست و ترشی لیته و سبزی خوردن آماده کردیم.

اون روز خونه رو برق انداختیم. انقدر خونه رو تمیز کرده بودیم که دیگه خونه از نظر ظاهری زیر و رو شده بود.

برای لباس هم من یک تونیک قرمز با روسری قرمز انتخاب کردم. پایین تونیکم مدل دامنی بود و دامنش تا بالای زانوم می‌اومد که از زیرش یک جوراب شلواری کشی مشکی پوشیدم. با این تیپ خیلی با مزه شده بودم . تصمیم گرفتم که هیچ آرایشی نکنم.

مامانم هم یک دست کت دامن پوشید که دامنش مشکی بود. کتش با دانتل طلایی دوخته شده بود و دامنش از پاچه‌ی کرپ بود.

تا شب همه‌ی کارهای ما تموم شده بود. غذاها هم همه روی اجاق گاز در حال جا افتادن بودن.

میز نهارخوری ما چهار نفره بود و جواب‌گوی اون تعداد آدم نبود، بنابراین وسایل سفره رو من و مامان در گوشه‌ای از آشپزخونه آماده کرده بودیم تا بعداً سفره رو روی زمین پهن کنیم. یعنی در واقعه خودمون هیچ‌وقت نخواستیم یه همچین میز بزرگی بخریم؛ چون هیچ‌وقت مهمونای به این زیادی نداشتیم. دیگه کارهامون تموم شده بود که زنگ در خورد. من دکمه‌ی آیفن رو زدم و مهمون‌ها به ترتیب به داخل اومدن و من جلوی در به همه خوش‌آمد می‌گفتم. همه‌ش نگاه می‌کردم که چرا رهام نیومده و از طرفی هم درست نبود که از کسی بپرسم که دیدم بالاخره نفر آخر رهام بود. که با یه دست گل زیبا پر از گل رز سرخ زیبا که من خیلی دوست دارم اومد داخل.

با عشق نگاهم کرد و دسته گل رو به طرفم گرفت. دستم رو بردم جلو و گل‌ها رو ازش گرفتم.

رهام، موقع دادن گل‌ها به من، با صدای آرومی گفت که اون گل‌ها رو فقط برای من آورده! خیالم راحت شد که با من قهر نیست. بعد سرش رو پایین انداخت و پیش بقیه رفت. دفعه‌ی آخر که دیدمش و بهش کم محلی کردم بهش خیلی بر خورده بود؛ ولی چه کنم که دست خودم نبود. من به مامان‌مهتاب قول داده بودم.

خودم هم دوسش دارم؛ ولی قولی رو که به مامانم دادم، نمی‌شکنم. به طرف بقیه‌ی مهمون‌ها رفتم و به همه خوش‌آمد گفتم.

اول من و مامان‌مهتاب نشستیم پیش مهمون‌ها و با اون‌ها هم‌صحبت شدیم. کمی بعد من بلند شدم و به همه چای تعارف کردم. برای رهام هم بردم. حس کردم که رهام خیلی آروم شده بود. گاهی عذاب‌وجدان می‌گرفتم که با جوون مردم این طوری رفتار می‌کردم.

کمی بعد زن عمو از من خواست تا بهش مهر و چادر بدم تا نماز بخونه.

اتاقم رو نشونش دادم و از زن‌عمو مریم خواستم تا برای خوندن نماز به اتاق من بره. زن عمو به سمت اتاقم رفت. خودمم به دنبالش رفتم تا چادر نماز و سجاده‌م رو بهش بدم.

با هم به اتاق من رسیدیم. سجاده رو به سمت قبله پهن کردم و چادر رو به سمتش گرفتم. سرم رو بلند کردم. دیدم زن‌عمو داره با لبخند نگاهم می‌کنه.

با تردید سوال کرد:

- رهام دلش خیلی گرفته! لام تا کام با کسی حرفی نمی‌زنه. من یه مادرم، می‌دونم توی دل پسرم چی می‌گذره بینِ تو و رهام اتفاقی افتاده؟

اسم من و رهام با هم اومد! یه طوری میگه بینِ تو و رهام، که انگار ما با هم زن و شوهریم! نمی‌دونستم باید چی بگم. فقط یه نیم نگاه بهش نگاه کردم و بعد زود سرم رو انداختم پایین.

که همون جا صدای مامان مهتاب اومد! گفت:

- شمیم‌جان! بیا این میوه‌ها رو ببر.

کور از خدا چی می‌خواد؟ دو تا چشم بینا!

فرصت رو غنیمت دونستم. گفتم:

- ببخشید، مامانم صدام می‌کنه من باید برم.

سریع چادر رو دادم دستش و اومدم بیرون. خداروشکر! وگرنه نمی‌دونستم باید چی بگم.

پیش دستی‌ها رو از سر میز مبل برداشتم و جلوی همه گذاشتم.

بعد میوه‌ها رو بین همه پخش کردم. آخرین نفر رهام بود. وقتی که خم شدم میوه رو سمتش بگیرم با اخم از جاش بلند شد و رفت.نگاهی به دور و بر انداختم هیچ‌کس حواسش به ما نبود! خداروشکر! ظرف میوه رو گذاشتم روی میز مبل، داشتم می‌رفتم سمت آشپزخونه که عمه مهناز از من خواست بشینم کنارش.

بقیه هم مشغول نگاه کردن به تلویزیون بودن.

عمه‌مهناز: تو خیلی بزرگ شدی شمیم‌جان. خدا از مادرت راضی باشه که هرگز ازدواج نکرد و عمرش رو گذاشته تا دختر برادرم رو بزرگ کرده.

- ممنون عمه‌جون، شما لطف دارین.

همون جا نگار اومد پیشم نشست گفت:

- خب شمیم جون تو قرار بود برای ما گیتار بزنی!

لبخندی زدم گفتم:

- باشه واسه بعد از شام.

نگار با لبخند نگاهم کرد گفت:

- رهام از همون اول که تو رو دید، تو رو شناخت و اومد توی خونه همه چی رو برای من و مامانم تعریف کرد.

برای عوض کردن جو گفتم:

- من دیگه برم سفره رو بذارم.

همین که خواستم از جام بلند بشم نگار فوری دستم رو گرفت، گفت:

- شمیم، رهام از وقتی که تو رو دید اخلاقاش خیلی عوض شد. خیلی شاد شده بود. تا اینکه دستش برات رو شد و تو باهاش بهم زدی. الان خیلی تنها شده!

سرم رو انداختم پایین. جوابی برای این حرف‌های نگار نداشتم.

زود یه ببخشید کوتاه به نگار گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. همین که خواستم سفره رو پهن کنم، عمه مهناز اومد و سفره رو از دستم گرفت و گفت که

خودش می‌خواد اون سفره رو پهن کنه. بعد از پسراش خواست، تا بیان و سفره رو پهن کنن. برگشتم سمت آشپزخونه.

مامانم از من خواست تا برم و از فروغ خانم بخوام تا بیاد برای شام.

به سمت اتاقم رفتم در اتاق باز بود. دیدم که رهام پیش مادرش ایستاده و فروغ خانم هم داشت چادر نماز رو تا می‌کرد.

رفتم جلوی درب اتاق گفتم:

- شام حاضره، اگه تشریف میارین ما شام رو بکشیم.

رهام سرش رو انداخته بود پایین.

فروغ خانم سجاده رو تا کرده بود گذاشته بود روی میز توالتم و تای آخر چادر رو هم زد گذاشت روی سجاده گفت:

- آره دخترم، من کارم تموم شده. الان دارم میام.

وقتی زن‌عمو فروغ داشت می‌رفت من هم خواستم دنبالش برم که رهام بی‌پروا صدام زد!

کاملاً مشخص بود که زن‌عمو فروغ صدای رهام رو شنیده؛ ولی به راه خودش ادامه داد و رفت انگار اون هم دوست داشت رهام در تنهایی حرفش رو به من بزنه.

برگشتم سمت رهام، چهره‌ش کمی شکسته شده بود! گفت:

- فقط می‌خواستم بگم که با این لباس‌های قرمز، تو رو بین اون گلا به سختی میشه پیدا کرد.

خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین.

به روی تخت اشاره کرد گفت:

- اون نقاشی کار خودته؟

روی تختم رو نگاهی انداختم دیدم نقاشی طرح ماندالام روی تختم هست. گفتم:

- آره هنوز نصفه هست.

رهام: نمی‌دونستم که انقدر هنرمند هستی و نقاشی هم می‌کشی!

من هم نمی‌دونستم که رهام از این جور کارهای هنری هم استقبال می‌کنه!

- ببین رهام، من هنوز هم از اینکه تو همه چی رو از من مخفی کرده بودی از تو ناراحتم.

رهام: من قصد فریب تو رو نداشتم. من می‌خواستم به موقع‌ش همه چی رو بهت بگم.

- ولی با این حال، مشکل من اصلاً رنجیده بودنم از تو نیست. مسئله اینجاست که من به مامان مهتابم قول دادم که دیگه با هیچ نامحرمی، هیچ رابطه‌ی مخفی‌ای نداشته باشم و سر قولم هستم. یه بار این اشتباه رو کردم؛ ولی دیگه اشتباهم رو تکرار نمی‌کنم.

رهام سرش رو انداخت پایین و دستش رو توی موهای خوش فرمش کشید.

رهام: باشه اگه مسئله‌ی تو اینه، من هنوز هم سر قولم هستم. عید با خانوده‌م با هم مزاحمتون می‌شیم.

بعد از گفتن این حرف از اونجا رفت پیش بقیه.

من هم رفتم بیرون. همه در حال پهن کردن سفره بودن و تمام مدت چندان کسی حواسش به ما نبود وگرنه نمی‌دوستم با چه رویی باید با رهام از یه اتاق در می‌اومدم بیرون!

فقط چند قلم از وسایل سفره مونده بود که اونم من کمک کردم و آوردم سر سفره.

همه با هم نشستیم سر سفره و شروع به خوردن غذا کردیم. من و رهام درست رو به روی هم در دو طرف سفره نشسته بودیم. به رهام نگاه می‌کردم که داشت آروم غذا می‌خورد. خوب می‌دونستم که اگه امشب به اینجا اومده، فقط به خاطر اینه که من رو ببینه.

من دوست داشتم که وقتی یکی داره غذام رو می‌خوره، غذای من رو با اشتها بخوره. این طوری احساس می‌کردم که غذام خیلی خوش‌مزه شده.

موقع غذا خودن، چشمم به رهام افتاد. اونم داشت من رو نگاه می‌کرد. بهم یه لبخند زد من هم به او یک لبخند زدم.

انگار از این کارم خیلی خوشحال شد!

در دو طرف من، مامان‌مهتاب و عمومصطفی نشسته بودن. عمو مصطفی، همون‌طور که غذای خودش رو می‌خورد، تمام مدت سعی می‌کرد از من به خوبی پذیرایی کنه. در مورد این رفتارش احساس پدری می‌کردم! احساس می‌کردم که اون پدرم هست و از این کارش احساس رضایت می‌کردم که البته، چون اون برادر پدرم بود، با پدرم چندان فرقی نداشت.

بعد از شام، سفره رو جمع کردیم و همه روی مبل‌ها نشسته بودیم و مشغول صحبت شده بودیم. صحبت‌هایی که گاهاً به شوخی هم می‌کشید.

سهراب پا روی پا انداخت و متلک‌وار رو به برادرش گفت:

- چند روز پیش، ما نشسته بودیم تو ماشین، نوید هم داشت رانندگی می‌کرد. انقدر با سرعت کم رانندگی می‌کرد که دیگه من حس می‌کردم که داره عروس می‌بره!

نوید، دلخور جواب داد:

- ببخشیدا! اون‌روز جاده شلوغ بود و ما توی ترافیک متحرک گیر افتاده بودیم. دیگه من که نمی‌تونستم بپرم از روی ماشینا برم!

فروغ‌خانم، وقتی که دید نوید از حرف برادرش دلخور شده گفت:

- آره دیگه، نوید جان خیلی با احتیاط رانندگی می‌کنه. آفرین پسر گلم!

همه با هم زدیم زیر خنده؛ ولی رهام فقط لبخند زد!

کاملاً مشخص بود که رهام مرد با شخصیتی هست. حتی نوع خندیدنش در جمع هم نشان دهنده‌ی وقار و متانتش بود!

عمومصطفی انگار که چیزی یادش اومده باشه، از سهراب پرسید:

- راستی! سهراب‌جان دستت بهتر شده؟

مامان مهتاب: مگه دستش چی شده بود؟

عمه مهناز: شش ماه پیش شیشه‌ی پنجره شکسته بود بعد بازوش پاره شده بود به خاطرش کلی بخیه خورد.

مامان‌مهتاب که انگار خیلی از این اتفاق دل‌خراش ناراحت شده بود گفت:

- آخی! الهی بمیرم.

نوید به شوخی گفت:

- شما نگران نباشین زن‌دایی این بادمجون بمه آفت نداره.

سهراب: نگران نباشین. بعداً توی بیمارستان به من حسابی رسیدن. تازه! من وقتی رفته بودم بیمارستان پرستارا همش عین پروانه دورم می‌گشتن.

نوید دوباره به شوخی گفت:

- خب پرستارا دور خوشگلا می‌چرخن دیگه!

دیگه همه‌مون از خنده ترکیدیم! به زور جلوی خنده‌م رو گرفتم. به این یکی نمی‌شد نخندیم.

نگاهی به رهام انداختم بازم فقط لبخند زد. اصلاً انگار نه انگار که اینا دارن این همه جوک میگن!

آقا چه محفوظ به حیاست!

با خودم گفتم ما یه همچین خانواده‌ای داشتیم و نمی‌دونستیم! هم زود جوشن و هم مهربون و هم خودمونی!

عمه مهناز یه دفعه انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

- راستی! شمیم‌جان تو قرار بود برای ما گیتار بزنی!

- بله درسته، الان یادم اومد که قرار بود بعد شام گیتارم رو بیارم.

رفتم اتاقم از توی کمدم گیتارم رو برداشتم و رفتم تو سالن پذیرایی بین بقیه. نمی‌تونستم جلوی اون جمع خانوادگی‌مون با صدای خودم بخونم به خاطر همین فقط با گیتار آهنگ زدم.

آهنگ یه آهنگ ترکی بود. در آخر فروغ خانم گفت:

- آفرین شمیم‌جان! نمی‌دونستم آهنگ ترکی بلدی!

مامان مهتاب: البته، زبان ترکی هم بلده.

عمه با تعجب ازم پرسید:

- تو که هم مادرت و هم پدرت هر دو تهرانی هستن! پس دیگه چطوری ترکی رو یاد گرفتی؟

گیتار رو روی زمین گذاشتم گفتم:

- من از بچگی خونه خان‌عموم رفت و آمد داشتم و زن خان‌عموم اصالتاً اهل زنجان هستن و چون فارسی رو راحت نمی‌تونن صحبت کنن، همیشه با من و مامان مهتابم ترکی صحبت می‌کنن. به خاطر همین، هم من و هم مامان هر دومون با زبان ترکی آشنا هستیم.

عمو مصطفی: چه خوب! پس تو در واقع به دوتا زبان مسلط هستی!

فروغ خانم با چهره‌ی رضایت‌مندی به من نگاه می‌کرد و لبخند زد.

مامان کیکی که از قبل با هم آماده کرده بودیم رو هم آورد و بین مهمان‌ها و به مهمان‌ها تعارف کرد.

مهمان‌ها تا پاسی از شب در خانه‌ی ما ماندن و سپس با هم راه افتادن تا برن.

من تازه داشتم متوجه می‌شدم که فامیل داشتن یعنی چی! چون خان‌عمو و زن‌عموی مامانم بچه‌ای در خونه نداشتن. رفتن به خانه‌ی آن‌ها هم این شور و هیجان و نشاط رو نداشت.

شاید اگه از بچگی با این خانواده رفت‌وآمد داشتیم، الان کلی با نگار دوست صمیمی شده بودیم. در آخر مهمون‌ها بلند شدن و رفتن.

من برای بدرقه‌ی مهمون‌ها رفتم و چون مامانم اون شب کلی خسته شده بود، ازش خواستم که دنبالم نیاد. همه در حال کفش پوشیدن و رفتن بودن. یادم

اومد که رهام پایین نیومده! فوری از پله‌ها به سمت بالا رفتم. وقتی که به درب ورودی خانه رسیدم، صدای رهام رو شنیدم که داشت با مامانم صحبت می‌کرد! پس بگو چرا همه رو دور زده و نیومده! نگو آقا کار خصوصی با مامانم داشته! بی‌سروصدا به سمت پله‌های ردیف بالا که به سمت پشت بوم می‌رفت، رفتم و همون‌جا روی پله‌های یک ردیف بالاتر نشستم. اونجا صداشون راحت می‌اومد.

شنیدم که رهام می‌گفت:

- زن عمو موضوع اصلاً اون چیزی که شما فکر می‌کنین نیست. شما هنوز از خیلی از چیزها خبر ندارین.

مامان: نه این تو هستی که نمی‌دونی اینجا چه خبره. تو شمیم رو از راه به در کردی! تو از همون اول اون رو شناختی، واسه همین اون برنامه رو چیدی تا... .

رهام پرید وسط حرف مامان گفت:

- شما هیچ می‌دونی که بعد از رفتن شما و شمیم، پدربزرگ از غصه‌ی دوری شما دوتا دق کرد و مرد؟ شما به شمیم گفتین که اگه با من صحبت کنه آبروریزیه؟ شما در مورد من چی فکر کردین زن‌عمو؟

همون‌جا صدای آیفون بلند شد! رهام گفت:

- اگه بی‌ادبی کردم، من رو ببخشید زن‌عمو. من فقط می‌خواستم به شما ثابت کنم که چقدر شما و شمیم برای خانواده‌ی ما عزیز هستین. فقط همین! حالا اگه این وسط یکم تند رفتم من رو ببخشین. بقیه دارن صدام می‌کنن! من باید برم.

زود از مامان‌مهتابم خداحافظی کرد و از پله‌ها به سمت پایین رفت؛ ولی خوشبختانه اصلاً متوجه من که در پله‌های ردیف بالا پنهان شده بودم، نشد!

از پنجره‌ی راه‌پله به بیرون نگاه کردم. رهام نگاه‌های همه رو که اون پایین بهش بود رو نادیده گرفت و خیلی جدی رفت سوار ماشین خودش شد و گازشو گرفت و رفت. بقیه هم فقط با تعجب به همدیگه نگاه می‌کردن. پشیمون شدم! اون حرف‌هایی که سری آخر، نسنجیده بهش گفتم، خیلی براش سنگین بود! کاش

اون‌طوری باهاش حرف نمی‌زدم! وقتی که رفتم داخل اصلاً به روی مامانم نیاوردم که چیزی شنیدم. مامان‌مهتاب هم در این مورد چیزی به من نگفت.

چند روز گذشت تا اینکه زن‌عمو مریم با ما تماس گرفت و گفت که قراره یکی از پسرهاش از آمریکا بیاد.

قرار شد من و مامان غروب اون روز به خانه‌ی زن‌عمو بریم و برای پیشواز با هم به فرودگاه بریم.

من یه پالتوی سفید با یه اشارپ کرم رنگ و یک شلوار جذب کرم و یه کفش کرم پوشیدم. مامان هم یه مانتو مجلسی مشکی به همراه چادر که همیشه در بیرون از منزل سرش می‌کرد، پوشید.

از قبل قرار شد من با ماشین خودم اون‌ها رو برسونم. ماشینم رو از پارکینگ در آوردم. اول سراغ زن‌عمو رفتیم. بعد به سمت فرودگاه رفتیم. کلی معطل شدیم تا اینکه هواپیما بالاخره به زمین نشست. با مامان‌مهتاب و زن‌عمو پشت شیشه منتظر بودیم. این در حالی بود که من و مامان اصلاً اون آقا رو نمی‌شناختیم. فقط به احترام زن‌عمو به اونجا رفته بودیم.

در همین افکار بودم که زن‌عمو مریم که اشارپ مشکی روی دوشش بود و عصای چوبی‌ش در یک دستش بود، ناگهان با خوش‌حالی برای کسی در اون طرف شیشه دست تکون داد.

به اون طرف شیشه نگاه کردم. مرد جوون شیک‌پوشی داشت برای زن‌عمو مریم دست تکون می‌داد.

زن‌عمو مریم با خوشحالی گفت:

- خودشه. مهراب اومد! خدا رو شکر که سالم رسید.

مامان‌مهتاب با لبخند گفت:

- خدا رو شکر زن‌عمو جان.

من تازه اونجا فهمیدم که اسم اون آقا مهراب هست.

مهراب به سمت در ورودی اومد و بعد از تحویل گرفتن چمدون‌هاش پیش ما اومد.

نگاهی به چمدون‌هاش کردم. پنج‌تا چمدون همراهش بود. خنده‌م گرفته بود! خدا می‌دونه که چطوری این‌همه چمدون رو توی هواپیما جا کرده!

مهراب به ما رسید و به هممون سلام کرد.

مریم خانم رو به مهراب گفت:

- مهراب جون ایشون مهتاب خانم و ایشونم شمیم جون هستن. امروز زحمت کشیدن اومدن که من تنها نباشم.

مامان مهتاب: این چه حرفی زن‌عمو وظیفه‌مون بود.

مهراب رو به من و مامان مهتاب گفت: - مامان همیشه وقتایی که تلفنی باهاش صحبت می‌کردم، به من می‌گفت که شما خیلی کمکشون می‌کنید. واقعاً از شما ممنونم.

من هم برای اینکه مثل خنگا اونجا بی‌صدا نمونده باشم گفتم:

- خواهش می‌کنم، ما زن‌عمو رو خیلی دوسش داریم.

مهراب انگار که من رو تازه شناخته باشه به من اشاره کرد گفت:

- شما هم باید شمیم خانم باشین! دیشب مامان مریم بهم گفت که شما می‌خواین بیاین فرودگاه.

روبه مامان و زن عمو گفتم:

- خب دیگه، آقا مهراب تازه از سفر برگشتن و الان هم خسته هستن اگه اجازه بدین بریم سوار ماشین بشیم. بقیه هم موافقت کردن. از یه باربر خواستیم تا چمدون‌ها رو با چرخ دستی به سمت ماشین ببره.

زیر زیرکی نگاهی به مهراب انداختم. سنی که از رهام، مسن‌تر به نظر می‌رسید! و از نظر تیپ هم، تیپ و لباس آمریکایی داشت! یک دست بلوز و شلوار نوک مدادی با یک بارونی سفید پوشیده بود و یک کراوات سرمه‌ای جلوی بلوزش بود. با هم به ماشین من رسیدیم.

درب صندوق‌عقب رو باز کردم تا چمدون‌ها رو بذارن داخلش؛ ولی چون تعداد چمدان‌ها زیاد بود و وزن چمدان‌ها هم خیلی سنگین بود، مهراب از باربر خواست تا خودش چمدون‌ها رو سوار ماشین خودش کنه و بیاره.

از این کارش یکم تعجب کردم! این اصلاً انگار نه انگار که مرده! به نظر من مرد باید یکم زور و بازو داشته باشه. من رفتم نشستم پشت فرمون و زن‌عمو مریم چون پاش درد می‌کرد اومد صندلی جلو نشست و مامان و آقا مهراب هم صندلی پشت نشستن.

بعد از ساعتی دیگه ما رسیده بودیم به خونه‌ی مریم خانم. مهراب هم به اتاق رفته بود و توی اتاقش داشت استراحت می‌کرد.

مریم زن‌عمو به خاطر همراهی من مامانم از ما کلی تشکر کرد و از ما خواست تا اون شب رو برای شام بمونیم تا مهراب هم با ما بیشتر آشنا بشه. حتی خود زن‌عمو هم چند سال بود که پسرش رو ندیده بود؛ ولی من و مامان دعوت شام زن‌عمو مریم رو قبول نکردیم؛ چون مهراب خسته بود و تازه از یک سفر طولانی رسیده بود و نیاز به جای راحت داشت. با مامان از خونه‌ی مریم خانم بیرون اومدیم. موقع رفتنمون مهراب از اتاقش اومد بیرون و با ما خداحافظی کرد؛ ولی خوشم اومد بچه‌ی باادبی بود!

مامان توی ماشین گفت:

- خوب شد که اومدیم بدرقه‌ش، وگرنه که بد می‌شد. بیچاره پسرعموم خیلی وقت بود که پدرش رو ندیده بود، حالا هم که اومده اون دیگه مرده.

فردای اون روز مریم خانم، من و مامان‌مهتاب رو برای شام دعوت کرد. ما این جا خانواده‌ی چندان زیادی نداشتیم به خاطر همین یه مهمونی دورهمی و خودمانی گرفتیم.

من و مامان زودتر به اونجا رفتیم تا به زن‌عمو مریم تو آماده کردن غذاها کمک کنیم.

من در حال پاک کردن برنج بودم که مهراب از راه رسید.

با تعجب یه نگاه به ما انداخت گفت:

- چقدر دلم برای این مهمونی‌ها و فرهنگ ایرانی تنگ شده بود! خانم‌ها دور هم کمک می‌کنن و برای تهیه‌ی غذاهای مهمونی به هم کمک می‌کنن!

ما هم در جوابش فقط یه لبخند زدیم. مهراب به سمت تلویزیون رفت. اون رو روشن کرد و نشست جلوش. ما هم قرار بود کوفته و پلو و مرغ درست کنیم. مخلفاتشم به طور کامل آماده کردیم.

با اینکه تعدادمون کم بود؛ ولی با این حال زن‌عمو مریم دوست داشت این مهمونی سور و سات خودش رو داشته باشه و از یک مهمانی آن‌چنانی چیزی کم نداشته باشه.

وقتی همه‌ی کارها تموم شد دیگه حسابی خسته شدم. رفتم توی اتاق زن‌عمو مریم که توی همون طبقه‌ی اول بود تا استراحت کنم. روسری‌م رو در آوردم و روی تخت نشستم.

با خودم گفتم بیچاره زن‌عمو مریم چه جوری تو این خونه تک و تنها زندگی می‌کنه؟

تنها و بی‌هدف و بی‌همسر! واقعاً آدم زنده نیاز به همدم داره.

تو همین فکرها بودم که یه دفعه مهراب بی‌سروصدا اومد توی اتاق! با هین کوتاهی زود از جام بلند شدم و روسری‌م رو سرم کردم.

مهراب با بهت به من نگاه کرد. گفت:

- آخ ببخشید! من الان نزدیک بیست ساله که توی آمریکا زندگی کردم و تقریباً فرهنگ ایرانی رو به کلی یادم رفته. دخترای ایران خیلی معصومن. بازم ببخشید که بی‌خبر اومدم تو.

راستش خیلی دلم براش می‌سوخت. احساس می‌کردم که خیلی مرد ساده‌دلی هست.

سر میز شام یواشکی به غذا خوردن مهراب نگاه می‌کردم. کاملاً طرز غذا خوردنش مثل آمریکایی‌ها بود. در واقع مثل یک نجیب‌زاده غذا می‌خورد. کاملاً در آرامش و بدون هیچ حرفی غذا می‌خورد. موقع غذا خوردن یه دستمال گذاشت روی پاهاش و یه دستمال هم به یقه‌ش وصل کرد و غذا رو هم کم خورد.

با خودم فکر کردم که اون چقدر از ما فاصله داره!

بعد از شام با مامان و زن‌عمو مریم و مهراب و من نشسته بودیم سر مبل‌ها و داشتیم با هم چای می‌خوردیم که مهراب رو به من گفت:

- راستی! شمیم خانم! من از مامان مریم شنیدم که شما خیلی هنرمند هستین. میشه لطفاً برای من یک دستمال سفید گل‌دوزی شده درست کنید. اندازه‌شم مهم نیست.

- این چه حرفیه؟! حتماً من خوشحال میشم که برای شما این کار رو انجام بدم.

زن عمو با لبخند به مهراب گفت:

- تو که انقدر اینجا رو دوست داری، پس چرا نمی‌مونی؟

مهراب: شما که خودت خوب می‌دونی مامان، من کارم اونجاست. اونجا کارخونه دارم و الان هم همه چی رو سپردم به داداش و در عرض یه مدت کوتاه باید برگردم. تا الان هم فقط به خاطر فوت بابا باید می‌اومدم که به شما سر بزنم.

مامان‌مهتاب: چی؟! قراره زود برگردین؟ من فکر می‌کردم که زیاد می‌مونین!

مهراب: دلم می‌خواد بمونم؛ ولی گفتم که، مجبورم برم. من اونجا هم فقط روزی یک ساعت بیکار هستم، بقیه‌ی وقتم رو وقت خواب شبانه‌م هست و مابقی وقتم میره واسه کارهای کارخونه‌م.

با خودم گفتم همون بهتر که این مجرده! وگرنه کدوم زنی هست که بتونه این وضعیت رو تحمل کنه!

مهراب ادامه داد:

-متأسفانه به خاطر همین مسئله نتونستم تا حالا ازدواج کنم. نمی‌خوام دیگران رو هم درگیر مشکلات خودم بکنم.

اون شب وقتی که از خونه‌ی مریم جون برگشتیم، همه‌ش با خودم به حرف‌های مهراب فکر می‌کردم! مهراب انقدر کار کرده که خودش هم نفهمیده سنش چقدر بالا رفته! شاید سنش حدود چهل سال باشه! باید زندگی کسل کننده‌ای داشته

باشه. درسته که پولدار هستن؛ ولی اینجا دیگه بحث پول نیست، مسئله اینجاست که اون تنهاست.

***

چند روز بعد، دوباره توی دانشگاه کلاس داشتم. توی دانشگاه هرچی منتظر موندم از نیلوفر خبری نشد! تا اینکه به آخر ساعت کلاسمون رسید! دیگه خودمم نگرانش شدم تا اینکه خواهر نیلوفر به من زنگ زد و از من خواست که برم و به نیلوفر سر بزنم. اولش خیلی نگران شدم؛ ولی بهتر دیدم که زودتر برم خونه‌ی نیلوفر اینا.

سوار تاکسی شدم و خودم رو به جلوی در رسوندم و آیفونشون رو زدم. مادر نیلوفر در رو باز کرد و جلوی در اومد. بعد از سلام و احوال‌پرسی من رو به داخل دعوت کرد. از طرز حرف زدن مادر نیلوفر حس کردم که چندان خوشحال نیست!

از مامان نیلوفر خواستم تا اجازه بده که من به اتاق نیلوفر برم.

سمانه خواهر نیلوفر، پیش من اومد گفت:

- والا این نیلوفر که دیگه ما رو دیوونه کرده. انقدر با اون روزبه دعوا می‌کنه که دیگه نگو. الان هم رفته تو اتاقش در هم نمیاد. تو دوستشی، نیلوفر تو رو خیلی دوست داره شمیم. میشه بری باهاش حرف بزنی.

با کمال میل قبول کردم و به سمت اتاق نیلوفر رفتم.

اتاق نیلوفر رو می‌شناختم. به سمتش رفتم. درب اتاقش رو باز کردم دیدم که یه طرف اتاقش نشسته و داره با گوشیش ور میره.

وقتی که من رو دید، از جاش بلند شد با تعجب پرسید:

- سلام! خوش اومدی!

- سلام! ممنون.

در اتاق رو بستم گفتم:

- مهمون نمی‌خوای؟

نیلوفر با دلی شکسته گفت:

- آره شمیم. به بودنت خیلی نیاز داشتم. مامان اینا ازت خواستن بیای؟

- من خودمم دلم برات تنگ شده بود. تو این مدت چند روزه ندیده بودمت، واسه همین دوست داشتم که ببینمت.

نیلوفر: اتفاقاً به بودنتم خیلی نیاز داشتم.

- حالا میشه بگی چی شده؟

نیلوفر، آهی از ته دل کشید و گفت:

- دیشب رفته بودیم خونه‌ی مادربزرگم. وحید اینا هم اومده بودن؛ ولی خود وحید نبود، برادر کوچیکش بود که سنش حدوداً دو یا سه سال از خود وحید کوچیک‌تر هست. دیشب من بهش گفتم که من هنوز هم شب‌ها برای وحید گریه می‌کنم؛ ولی بعد اون بهم گفت این اشکی که تو می‌ریزی اشک تمساحه.

- ببینم نیلوفر، تو نمی‌تونی وحید رو برای همیشه فراموش کنی و بچسبی به زندگیت؟ راستی! این گوشی که دستت هست تازه خریدی؟ این‌طور که به نظر می‌رسه گوشیِ گرون قیمتی هم هست!

نیلوفر همون‌طور که داشت با گوشی ور می‌رفت گفت:

- این گوشی رو روزبه برام خریده.

با خوشحالی گفتم:

- خب دیدی! روزبه که تو رو خیلی دوست داره دیوونه! اون وقت تو دوسش نداری؟

نیلوفر سرش رو به اطراف تکون داد، گفت:

- هیچ‌کدوم اینا نمی‌تونه وحید رو از ذهن من پاک کنه.

اونجا احساس کردم که حرف زدن با نیلوفر، هیچ فایده‌ای نداره! البته بهش حق هم می‌دادم. کدوم پول و مال و اموالی می‌تونه جای خالی عشق آدم رو پر کنه که یه گوشی بتونه؟! ولی من دوست داشتم که نیلوفر وحید رو فراموش کنه تا دیگه زجر نکشه.

همون جا بود که صدای گوشی بلند شد و نیلوفر به من گفت که روزبه پشت خط هست.

نیلوفر: بله!

-... .

نیلوفر: کوفت سلام! کی گفته که تو به من زنگ بزنی؟

-... .

نیلوفر: مگه من نگفتم با تو کاری ندارم.

-... .

نیلوفر: چی؟ زن‌های مردم رو با من مقایسه می‌کنی؟ خب برو همون نامزد دوستتو بگیر. من نمی‌خوام زن دوست تو رو ببینم.

-... .

بعد از کلی بحث و جدلِ تلفنی با روزبه بالاخره تلفن رو قطع کرد.

فکر کردم شاید درست نباشه وقتی که نیلوفر عصبانی هست باهاش صحبت کنم. بهتر دیدم که از جام بلند بشم و برم.

از جام بلند شدم و با نیلوفر خداحافظی کردم. نیلوفر با ندامت به من نگاه کرد گفت:

- داری میری؟ این چه اومدن و رفتنی شد! مثلاً اومدی دیدن من! اون‌وقت همه‌ش دعواهای من و روزبه رو دیدی.

حال نیلوفر رو درک می‌کردم. برای همین اصلاً ازش ناراحت نبودم. از اتاق اومدم بیرون. وقتی که خواهر و مادر نیلوفر نتیجه رو از من خواستن، فقط از اون‌ها خواستم که به نیلوفر زمان بدن تا اون با وضعیتی که براش پیش اومده بتونه کنار بیاد. این تنها کاری بود که از دستم برمی‌اومد.

این جنگ و دعواها تا کی؟ نیلوفر همیشه دختر نرم‌خو و آرومی بود؛ ولی کاملاً معلومه که وقتی هم که عصبانی میشه، دیگه هیچ‌کس جلودارش نیست.

یاد اون ضرب‌المثل افتادم که میگه «گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم!» من بازم معتقد بودم که باید به نیلوفر زمان داد تا خودش رو پیدا کنه.

من حس می‌کردم که نیلوفر هم با وجود این همه مشکلات، هنوز باید به آینده امیدوار باشه.

شاید در آینده به این نتیجه برسه که روزبه از وحید بهتره! یا شاید هم اتفاق دیگه‌ای بیوفته.

همیشه باید به آینده امیدوار بود، حتی توی بدترین شرایط!

***

چند روز بعد، یادم افتاد که یکی دو ماه دیگه عید شروع میشه و من باید به فکر خرید لباس‌های عید باشم. بنابراین، تصمیم گرفتم که یه سری به بازار بزنم. وارد بازار شدم و کنجکاوانه به وسایل نگاه می‌کردم. وسایلی که طبق عادت هرساله‌ش

قیمتش بالا میره و قدرت خرید رو از خیلی از خانواده‌ها محروم می‌کنه. سری به مغازه‌ی روسری‌فروشی زدم، یه روسری سایز بزرگ که خیلی دوست داشتم رو خریدم و بعد به مغازه‌های دیگه رفتم و به خریدهای دیگه‌م رسیدم؛ ولی انقدر که همه‌چی گرون بود، در آخر کارتم کاملاً خالی شد و مجبور شدم از پول اضافی داخل جیبم استفاده کنم!

***

روز بعد کلاس موسیقی داشتم. در اون جا بچه‌ها همه با هم جمع بودن؛ ولی ساناز یه گوشه کز کرده بود. اصلاً یادم رفته بود تو این مدت یه حالی ازش بپرسم.

بهتر بود برم و یه حال ازش بپرسم. بهش نزدیک‌تر شدم. خیلی لاغر و رنگ و رو رفته‌تر از قبل شده بود.

به ساناز سلام کردم؛ ولی اون جواب سلام غم‌انگیزی بهم داد! نیلوفر اون جور و ساناز این جور! با خودم گفتم درست نیست الان که تازه رسیدم، فوری بازجویی‌ش کنم. البته از حالش خبر داشتم! اون از وقتی که محمد مرد خیلی

داغون شد! درکش هم می‌کردم. اول رفتن سجاد بعد مردن محمد! تحمل این همه سختی اونم توی یه مدت چند ماهه باید خیلی سخت باشه. با خودم فکر کردم که تا همین الان هم باید خیلی جون‌سخت باشه که دست به کارهایی مثل خودکشی نزده؛ ولی کارش درسته! اون حتماً هنوز هم به آینده امیدوار هست و این خیلی خوب هست!

استاد فتح‌الهی هنوز نیومده بود. بچه‌ها در حال صحبت و شوخی کردن با هم بودن.

ایلیا همون طوری که روی صندلی برعکس نشسته بود و تکیه‌گاه صندلی رو در آغوش گرفته بود و موبایلش رو در یک دست گرفته بود.

نگاهی به گوشی‌ش انداخت گفت:

- بچه‌ها ببینید توی تلگرام چی پیدا کردم!

لیست ده غذای چندش‌آور دنیا!

اولی‌ش نوشیدن خون مار کبری توسط آمریکایی‌هاست!

دومی‌ش سوپ خفاش چین هست!

سومی‌ش هم ترشی بچه موش بازم توسط چینی‌هاست!

همه‌ی ما از شنیدن غذاهای چندش‌آوری که ایلیا داشت نام می‌برد، چهره‌هامون توی هم رفته بود و کنجکاوانه به حرف‌هاش گوش می‌کردیم.

ایلیا ادامه داد:

- چهارمی‌ش رو باورتون نمی‌شه!

همه با تعجب منتظر بودیم که ببینیم که ایلیا می‌خواد چی بگه!

ایلیا: چهارمین غذای چندش آور دنیا، مال ایران هست! اونم کله‌پاچه هست!

شهاب: نه بابا! چطور دلشون میاد؟! من که عاشق کله‌پاچه هستم!

مجید: چی؟! آدم ایرانی باشه و کله‌پاچه دوست نداشته باشه؟! این دیگه نامردی هست.

آناهیتا: چه ربطی داره؟ خیلی از خانم‌ها هم کله پاچه دوست دارن! مردی که به کله‌پاچه خوردن نیست!

ایلیا ادامه داد:

- پنجمینش بازم مال چینه که اونم سالاد عنکبوته!

آناهیتا: اه اه، دیگه دارم بالا میارم!

ایلیا: ششمیش هم معجون مقوی مار و عقربه!

خودمم دیگه حالم داشت بهم می‌خورد.

ایلیا انگار شوخیش گرفته بود. می‌خندید و گفت:

- هفتمی‌ش فیلیپینی هست. جنین نارس تخم اردک!

فرید: اه اه، از بوش خفه نمی‌شن اینا!

ایلیا: هشتمی‌ش هم، خوردن لونه‌ی یک نوع پرنده که غذای مشترک سه کشور تایلند و مالزی و طبق معمول چین هست.

این رو که گفت همگی زدیم زیر خنده!

نگاهی به ساناز انداختم خیلی تو خودش بود. نه چیزی می‌گفت و نه می‌خندید. انگار خنده برای همیشه با لب‌هاش خداحافظی کرده بود!

ایلیا: نهمی‌ش هم خوردن چشم ماهی تن، محصول کشور اندونزی!

فرید: ایلیا به خدا دیگه دارم بالا میارم.

ایلیا: نه وایستا آخریش رو هم بگم. آخرین و دهمین غذای چندش‌آور دنیا، خوردن غذای تابستونی سوسک اونم در چین و تایلند.

البته اگه به این دو تا کشور سفر کنین، می‌بینین که اصلاً اونا انواع سوسک رو به صورت زنده کنار خیابون می‌فروشن بعداً به انتخاب مشتری سوسک رو از ویترین برمی‌دارن و جلوی مشتری سوسک رو سرخ می‌کنن و بعد هم میدن به خورد مشتری. تازه واسه‌ش پول هم می‌گیرن!

- اگه برین سر سفره آمریکایی‌ها، می‌بینید که اصلاً غذاهاشون هیچ فرقی با چینی‌ها نداره. اونا اصلاً مذهبی نیستن و دلیل خوردن این غذاهای کثیفشون

اینه که اونا حاضر نیستن از انواع مزه‌هایی که توی این دنیا وجود داره دست بکشن. چون دوست دارن همه‌ی مزه‌ها رو تجربه کنن.

آناهیتا: آره اتفاقاً همیشه هم به انواع بیماری‌ها هم مبتلا میشن. مثلاً بیماری جزام اولین‌بار از بین یهودی‌ها اومده؛ چون اونا جغد می‌خورن.

در حال صحبت بودیم که استاد فتح‌اللهی اومد داخل. دیگه صحبت‌ها و شوخی‌ها رو بی‌خیال شدیم و همه سر جامون نشستیم. نگاهی به ساناز انداختم. بلانسبت مثل مرده‌ی متحرک شده بود. از خودش هیچ حسی نداشت؛ ولی تکون می‌خورد. انقدر که ساناز تو خودش بود من رو هم نابود کرد! به حدی که وقتی استاد از من خواست که یه آهنگ بزنم رفتم جلو و یه آهنگ غمگین زدم. دیگه نزدیک بود آهنگ تایتانیک رو اجرا کنم!

بعد از اتمام کلاس، رو به ساناز کردم، گفتم:

- ساناز! تو هنوز به خاطر اون ماجرا ناراحت هستی؟

در جواب، ساناز فقط از من خواست که بریم بیرون.

فوری وسایلم رو جمع و جور کردم و با ساناز با هم از کلاس خارج شدیم. چون مسیر خونه‌هامون از کلاس موسیقی تا یه جاهایی یکی بود، از ساناز خواستم که پیاده بریم و توی راه ساناز حرفاش رو به من بگه. ساناز هم از پیشنهاد من خوشش اومد و شروع به حرف زدن کرد. ساناز طی صحبت‌هاش برای من تعریف کرد که محمد قبل از فوتش یکه سری طلا و جواهرات برای ساناز خریده بود. از این حرف ساناز تعجب کردم. با خودم فکر کردم که حتماً محمد خیلی به ساناز علاقه داشته که یه همچین کاری کرده! ساناز در ادامه برای من توضیح داد که چیزهایی که محمد خدابیامرز براش خریده یک انگشتر و یک گردن‌بند و یک جفت گوشواره بوده و خانواده‌ش هم به طور کامل از این موضوع با خبر بودن و حالا بعد از فوت محمد، طی یک تماس تلفنی از ساناز خواستن که اون‌ها رو به خانواده‌ی محمد تحویل بده و در ادامه ساناز برام تعریف کرد که به محض این که خانواده‌ی محمد این درخواست رو کردن، همه‌ی طلاها رو به درب خونه‌ی اون‌ها برده و پس داده؛ ولی مشکل ساناز اصلاً طلاها نبوده، بلکه مشکلش خود رفتاری بود که اون خانواده باهاش داشتن!

من هم از رفتار خانواده‌ی محمد کمی ناراحت شدم. از ساناز پرسیدم:

- خب وقتی که طلاها رو که بهشون دادی، چی گفتن؟

ساناز: فقط من وقتی اون طلاها رو بهشون می‌دادم بهشون گفتم که اگه فکر کنین که به غیر از اینا بازم طلایی دست من مونده بهم مدیونین.

- کار خوبی کردی، الان دیگه هم حسابات رو پاک کردی هم دیگه با اونا کاری نداری.

ساناز، سرش رو انداخت پایین گفت:

- راستش من الان چند روزه که با برادر کوچیکترِ محمد که تقریباً یک سال از من بزرگتره به صورت پیامکی در ارتباط هستم. به نظرت این کار من درست نیست؟

چند لحظه تو فکر فرو رفتم بعد گفتم:

- والا خب اگه راستش رو بخوای آره دیگه! ممکنه اگه خانواده‌ش بفهمن یکم برات بد بشه!

ساناز بی‌توجه به حرفم، ادامه داد:

- من فقط می‌خواستم که بدونم اونا بعد از اون ماجرا با طلاها چیکار کردن و برادر محمد به من گفت که هیچ کدوم از افراد خانواده دلشون نمیاد که به اون طلاها دست بزنن.

- هر چی که فکر می‌کنم، می‌بینم که خانواده‌ی محمد خیلی ضربه‌ی سنگینی خوردن! از دست دادن عزیز، اونم اولاد، خیلی سخته. تازه محمد هم که ناکام بوده و دم بخت! اونا حتماً تو خیال خودشون این روزا همش برای ازدواج شما داشتن برنامه می‌ریختن که پسرشون این‌طوری از دست رفت! خدا بهشون صبر بده. تو هم اونا رو ببخش؛ شاید هر کاری که اونا می‌کنن از روی داغ دیده بودنشون باشه.

ساناز: محمد خیلی پسر خوبی بود. من حتی از ارتباطم با سجاد هم بهش گفتم و براش گفتم که من تو روزای تولد سجاد براش از سر تا پاش رو کادو تولد خریدم بعد اون نامرد با یه نه گفتن خانوادهم من رو گذاشت و رفت.

- بعد محمد چی گفت؟

ساناز آهی کشید و گفت: محمد گریه کرد! دلش خیلی برام سوخت!

از حرف‌های ساناز، من هم ناگهان اشکی از چشمم چکید و ساناز هم از اشک من گریه‌ش گرفت.

باورم نمی‌شد! ما داشتیم توی پیاده‌رو گریه می‌کردیم.

دلم برای دوستم خیلی می‌سوخت. فوری دستمال کاغذی‌ای که تو کیفم داشتم رو در آوردم یکی به ساناز دادم و یکی هم برای خودم برداشتم.

دیگه به قسمتی که راهمون از هم جدا می‌شد رسیدیم؛ ولی صلاح ندونستم که ساناز رو تو این وضعیت روحی تنها بذارم؛ چون می‌ترسیدم که بلایی سر خودش بیاره.

بهانه کردم که از این طرف کاری برام پیش اومده و باید بیام. هر جور شده اون را به درب خونشون رسوندم.

جلوی در اصرار کرد که برم خونشون؛ ولی من به بهونه‌ی این که جایی کاری دارم داخل خونشون نرفتم و از همون جا یه آژانس گرفتم رفتم خونه‌ی خودمون.
توی خونه همش یاد ساناز می‌افتادم و براش از خدا آرزوی صبر می‌کردم.

یاد کتاب قرآن افتادم. کتاب رو برداشتم و یه مقدار دیگر از ختم قرآنم رو خوندم و به این ترتیب کمی آروم شدم.

***

چند روز بعد توی محوطه‌ی دانشگاه با نیلوفر در حال قدم زدن بودیم. چون هنوز به شروع کلاس خیلی مونده بود، توی محوطه در حال وقت گذرونی بودیم که گوشی نیلوفر زنگ زد.

نیلوفر با افسوس گفت:

- روزبه داره زنگ می‌زنه!

گوشی رو برداشت و دوباره کلی با روزبه جنگ و دعوا کرد! روزبه هم دست کمی از نیلوفر نداشت و از نیلوفر می‌خواست که درسش رو کنار بذاره. درست مثل دعوای دوتا بچه! در آخر هم داد بلندی پشت گوشی سر روزبه کشید و قطع کرد و در نهایت گوشی رو به کلی خاموش کرد.

با بهت به نیلوفر چشم دوخته بودم که نیلوفر گفت:

- بابای روزبه به روزبه گفته چرا می‌ذاری دختره بره بین پسرای غریبه درس بخونه؟!

- وا! یعنی چی؟ مگه الان عهد بوقه؟ این بابای روزبه عجب حرفایی می‌زنه! مگه موقعی که اومدن خواستگاریت نمی‌دونستن که تو دانشجو هستی که حالا دارن این حرف‌ها رو می‌زنن؟!

نیلوفر دیگه کم مونده بود گریه‌ش بگیره. دست نیلوفر رو گرفتم و به سمت کلاس بردمش.

کلاسمون طبقه‌ی همکف بود که پنجره‌ی همون کلاسِ خودمون به سمت حیاط بود. ناگهان متوجه شدیم که پسرهای کلاس خودمون دارن از پشت پنجره‌ی کلاس، واسه دیدن داخلش سر می‌شکنن و می‌خندن!

رو کردم سمت نیلوفر، گفتم:

- نیلوفر! اینا چرا به کلاس از پنجره نگاه می‌کنن؟ به نظرت تو کلاس چی شده؟

نیلوفر: نمی‌دونم! بیا بریم تو کلاس ببینیم چی شده!

با هم وارد کلاس شدیم.

با منظره‌ای که روبرومون می‌دیدیم، سر جامون قفل شدیم!

ریحانه وسط کلاس با ناز و عشوه در حال رقصیدن بود.

من و نیلوفر بهت‌زده به هم نگاه کردیم بعدش زدیم زیر خنده!

ریحانه از رقص دست کشید گفت:

- چیه دوباره شما دو تا خولا دارین بی‌خودی می‌خندین؟ یکم سنگین باشین. واسه یه رقص که این‌طوری هرهر و کرکر راه نمی‌اندازن.

خیلی دیگه داشت پر رویی می‌کرد. گفتم:

- سبک کسیه که جلوی پسرای همکلاسش وسط کلاس دانشگاهش می‌رقصه نه ما که فقط بهت خندیدیم.

ریحانه با ترس به همه جای کلاس نگاهی انداخت. تا چشمش به پنجره‌ی کلاس افتاد، تازه اونجا به اوج فاجعه پی‌برد!

و بعد با شرمندگی و ناامیدی برگشت و سرجاش نشست و دستاش رو گرفت جلوی صورتش و زار زار گریه کرد؛ ولی خنده‌ی نیلوفر بند نمی‌اومد. آخرشم این ریحانه شاید بتونه این نیلوفر رو یکم بخندونه!

واقعاً هم خنده داشت. آخه این ریحانه بدجور ضایع شد! حالا خوب شد فرشاد امروز دیر کرده و اینجا نیست، وگرنه فکر کنم بین اون و این پسرا الان یه جنگ حتمی به پا بود.

من اگه جای فرشاد بودم به خاطر این گندی که ریحانه بالا آورد، همین‌جا وسط کلاس یک سیلی تو صورتش خالی می‌کردم.

همه سر جای خودمون نشستیم تا استاد اومد و درس داد. بعد از کلاس با نیلوفر به سمت بیرون دانشگاه رفتیم و توی پیاده‌رو در حال راه‌رفتن بودیم؛ ولی نیلوفر همه‌ش یاد سر و دست شکستن پسرا واسه دیدن رقص ریحانه می‌افتاد و می‌خندید! انگار غم و غصه‌هاش از یادش رفته بود که همون جا دیدم رهام از ماشینش پیاده شد و داره میاد سمت ما!

رو به نیلوفر با صدای آرام گفتم:

- یواش‌تر بابا! استاد ایزدی داره میاد پیش ما.

نیلوفر به سمتی که بهش اشاره کرده بودم نگاهی کرد و فهمید که رهام جلومون هست! واسه همین زود خودش رو جمع کرد.

رهام ریموت ماشینش رو زد و خودش رو به من رسوند.

من و نیلوفر بهش سلام کردیم.

نیلوفر احساس مزاحمت کرد. گفت:

- ببخشید شمیم‌جان، من اون طرف منتظرت هستم.

بعد زود از ما چند متر فاصله گرفت و رفت.

رهام: سلام. به‌به شمیم خانوم! مثل اینکه ما رو نمی‌بینی بهتون خیلی خوش می‌گذره.

هیچ تو این مدت اصلاً یادتون افتاده که یه عمویی هم دارین؟

- این حرفا چیه رهام؟ دانشگاه اومدن من چه ربطی به دوست نداشتن عموم داره؟ باشه من قول میدم که امروز یه سر بیام خونه‌ی شما.

رهام با تردید ازم پرسید:

- می‌تونم الان ازت یه خواهشی بکنم؟

- خب بگو ببینم چی می‌خوای بگی؟

رهام: بیا با هم بریم بیرون. کافی‌شاپ، گشتن با ماشین، هرجا که تو بگی.

نگاهی به نیلوفر انداختم منتظرم بود. گفتم:

- ببخشید من باید برم. دوستم منتظرمه.

ناراحت شد سرش رو انداخت پایین و فقط گفت:

- باشه!

زود از رهام فاصله گرفتم. من به مامانم قول دادم که دیگه هیچ وقت با رهام دوست نباشم.

بعد از خداحافظی از نیلوفر یه آژانس گرفتم و به خانه رسیدم.

روز بعد، با موافقت مامانم، تصمیم گرفتیم که به خونه‌ی بابای رهام بریم تا یه سری بهشون بزنیم. لباس‌های مناسبی پوشیدیم و به خونه‌ی عموی من رفتیم. زن‌عمو فروغ هم با روی باز از ما پذیرایی کرد. با هم نشسته بودیم روی مبل‌ها و مشغول حرف زدن بودیم.

همه‌ی این اتفاق‌ها برای من که تازه فامیل‌دار شده بودم، خیلی شیرین بود. خدا رو شکر هنوز رهام نیومده بود؛ ولی در این میون هر چی چشمم به نگار می‌افتاد احساس می‌کردم خیلی تو فکره. زن‌عمو فروغ از جاش بلند شد تا برای همه چای بیاره و مامان‌مهتاب هم از من خواست تا برم و کمکش کنم. من هم بلند شدم و با فروغ زن‌عمو وارد آشپزخانه شدم. آشپزخونه کابینت‌های با طرح کلاسیک به رنگ سفید صدفی داشت و یک میز نهارخوری چهار نفره‌ی سفید هم در وسط آشپزخانه بود. ماکروفر و وسایل برقی همه به رنگ نقره‌ای بودن و این طور که معلوم بود به صورت ست خریداری شده بودن و در یه قسمت کابیت‌ها جاسازی شده بودن. در کل آشپزخانه‌ی باکلاسی بود.

زن عمو سینی چای رو از کابینت در آورد.

وقتی که در قسمت فنجون‌ها رو باز کرد، فوری جلو رفتم گفتم:

- من فنجون‌ها رو می‌چینم.

زن‌عمو رفت سمت چای‌ساز.

نگاهی به من انداخت گفت:

- می‌خواستم یه چیزی بهت بگم؛ ولی بین خودمون بمونه.

شروع کرد هم‌زمان که داشت توی فنجون‌ها چای می‌ریخت ادامه داد:

- راستش یکی از دوستان رهام اومده خواستگاری نگار؛ البته نگار هم اون دوست رهام رو مدتی هست که می‌شناسه و بهش علاقه داره؛ ولی رهام راضی نیست.

فروغ خانم که چای رو تا نصفه توی همه‌ی فنجون‌ها ریخته بود، چای‌ساز رو گذاشت سر جاش بعد اومد به من نزدیک‌تر شد ادامه داد:

- الان چند روزه که سر این مسئله رهام خیلی تو خودش هست.

با این حرف زن‌عمو یاد رهام افتادم که دیروز خیلی افسرده بود و از من می‌خواست که باهاش بیرون برم تا کمی هواش عوض بشه! پس بگو ماجرا از چه قراره! در واقع به خاطر مشکلات فکری‌ای که تو خانواده‌ش براش پیش اومده بود، اون‌طوری ناراحت بود و دلش می‌خواست من کنارش باشم! عشق با آدم چه می‌کنه! اونم عشقِ به درد نخوری مثل من که اون موقع که باید باشم، نیستم؛ ولی آخه مامانم چی؟ من نمی‌تونم روی حرف اون حرفی بزنم.

اون گفته با رهام رفت و آمد نکن، من هم باید بگم چشم.

تو همین فکرها بودم که با ادامه‌ی صحبت‌های زن‌عموم به خودم اومدم:

- من پسرم رو خوب می‌شناسم. اون از تو خیلی حرف شنوی داره. لطفاً با رهام صحبت کن و راضیش کن که به ازدواج نگار و ساسان رضایت بده.

از اینکه مامان رهام من و رهام رو انقدر به هم نزدیک می‌دید خجالت کشیدم.

زود سینی فنجون‌ها رو برداشتم رفتم سمت چای‌ساز گفتم:

- من آب‌جوش رو توی این‌ها می‌ریزم. الان مامان مهتاب با من دعوا می‌کنه میگه چرا به زن‌عموت کمک نکردی.

- نگفتی! با رهام صحبت می‌کنی؟

ای بابا این انگار اصلاً دست بردار نیست!

با خجالت گفتم:

- بله زن‌عمو، حتماً!

توی همه‌ی فنجون‌ها آب جوش اضافه کردم و سینی به دست به سمت سالن رفتم. که دیدم رهام همون لحظه از راه رسید. سلامی به همه کرد و بعد رفت کنار باباش نشست. کمی معذب بودم. سینی رو بردم و به همه چای تعارف کردم. چای دادن به رهام اونم جلوی همه که از روابط گذشته‌ی ما خبر داشتن، یکم برام سخت بود؛ ولی با این حال پیش او هم رفتم و سینی چای رو به طرفش گرفتم. حالا بماند چندتا رنگ در این فاصله عوض کردم.

کمی بعد، دیگه پذیرایی میوه و شیرینی و چای تموم شد و همه در حال صحبت بودن که رهام بلند شد و رفت سمت حیاط. با خودم فکر کردم که چه جایی بهتر از حیاط! حالا اگه می‌رفت اتاقش، من باید با چه رویی تنهایی وارد اتاقش می‌شدم! همه مشغول صحبت بودن و من بهترین موقعیت رو دیدم که برم و با رهام توی حیاط صحبت کنم.

این صحبت رو برای بعد نمی‌تونستم بذارم چون ممکن بود بعداً موقعیتش پیش نیاد. به حیاط رفتم. حیاط اندازه‌ی متوسطی داشت و کفش کلاً سنگ‌فرش‌های رنگی بود و دور تا دور حیاط، درخت‌های بلندی بودن که از سرمای زمستون، بی‌برگ شده بودن و از پشت درخت‌ها و دیوار حیاط، پنجره‌ی خونه‌های سر به فلک کشیده‌ی همسایه‌ها دیده می‌شد! چشمم به رهام افتاد که در گوشه‌ای از حیاط ایستاده بود و داشت با گوشی‌ش ور می‌رفت.

هنوز پشتش به من بود و اصلاً متوجه من نبود. رفتم جلو گفتم:

- ببینم استاد، شما از اینکه من و مامانم اومدیم خونه‌تون ناراحت هستین که ما رو اون تو ول کردین و اومدین اینجا با گوشی‌تون بازی می‌کنین؟

هنوز چهره‌ش درهم بود! معلوم بود که به خاطر خواهرش خیلی ناراحت هست! گفت:

- نه، من فقط یه تماس کاری داشتم. واسه همین اومدم اینجا، بعدش میام تو. ببینم تو اینجا چکار می‌کنی؟ با من کار داری؟

با شیطنت به من نگاه کرد.

برای اینکه فکرش منحرف نشه گفتم:

- رهام! اومدم با تو صحبت کنم.

رهام: در مورد چی؟

- در مورد نگار، یعنی ازدواج نگار.

رهام: آها! پس تو هم با خبر شدی و مامان اینا تو رو فرستادن پیش من؟!

- ببین رهام، علف باید به دهن بزی شیرین باشه. من از چهره‌ی نگار می‌خونم که چقدر به اون آقا ساسان علاقه داره من... .

رهام، پرید تو حرفم گفت:

- تو مگه اون ساسان رو می‌شناسی که انقدر دوست داری که من رضایت بدم که نگار با اون ازدواج کنه؟!

با این حرفی که زد یکم مکث کردم؛ ولی من باید به نتیجه‌ی مطلوب می‌رسیدم. گفتم:

- خب نه، من نمی‌شناسمش. شما بگین اون چه ایرادی داره که شما با ازدواج‌شون مشکل داری؟

رهام، گوشی‌ش رو گذاشت توی جیب شلوارش و اومد روبروم ایستاد و یک دستش رو در جیبش گذاشت گفت:

- اون ساسان فقط عاشق خوشگلی نگار شده! من اون ساسان لعنتی رو می‌شناسم. اون از دخترهای خوشگل سیر نمی‌شه. من نمی‌خوام خواهرم بعد از ازدواجش با یه چمدون بیاد در خونه و بگه می‌خوام طلاق بگیرم؛ چون شوهرم هر روز با یک نفر می‌پره.

با تعجب پرسیدم:

- تو این حرف‌ها رو به نگار هم گفتی؟

رهام: نه، چون اون تا به حال از من دلیل نخواسته.

- پس باید بهش حق بدی که حرفت رو قبول نداره. فعلاً بیا بریم داخل همین که موقعیتش جور شد، با نگار صحبت می‌کنیم.

کمی منتظر موندم تا رهام صحبت تلفنی‌ش رو تموم کنه و بعد با رهام وارد خونه شدیم. هنوز همه گرم صحبت بودن؛ ولی نگار در بین اون‌ها نبود! حدس زدم که باید توی اتاقش باشه.

با رهام به سمت اتاق نگار رفتیم. در اتاق باز بود. نگار داشت روسری‌ش رو توی آینه مرتب می‌کرد.

من و رهام با هم وارد اتاق شدیم.

نگار با تعجب به ما نگاه می‌کرد. گفت:

- اتفاقی افتاده داداش؟

رهام رفت روی تخت نشست گفت:

- نگار بیا بشین پیش من، کارت دارم.

نگار که نمی‌دونست رهام باهاش چیکار داره، با شک و تردید اومد و کنار رهام روی تخت نشست. بعد رهام از من هم خواست تا روی صندلی‌ای که در نزدیکی تخت بود، بشینم.

بعد رو به نگار، گفت:

ببین نگار، خودت خوب می‌دونی که من چقدر دوست دارم و برام از جونم هم عزیزتری و می‌دونم که دوست داری با ساسان ازدواج کنی؛ ولی من میگم که این ازدواج عاقبت نداره. به چند دلیل، اول اینکه اون ساسان آدم بی‌قید و بندیه.

اون حتی پای‌بند دوست دختراشم نیست. من هر چند وقت یک بار اون رو با یه دختر جدید می‌بینم. اون اصلاً حتی کار بکن هم نیست. در واقع هر چی خرج می‌کنه، همه از پولای باباشه. همه‌ی تلاشش خوش‌گذرونی با یه دختر خوشگله. بعدش دیگه خدا می‌دونه چه نقشه‌ای داره. حالا فکر می‌کنی که یه همچین کسی می‌تونه شوهر وفاداری برای تو بشه؟

نگار از حرف‌های رهام به شدت تو فکر فرو رفت.

رهام ادامه داد:

- و حالا دوم اینکه اون فقط عاشق دخترای خوشگله. از نظر ما مردها، زن‌ها همه‌شون یکی از یک خوشگل‌ترن. بالاخره ممکنه یه روز بره بیرون و یکی از تو خوشگل‌ترش رو هم ببینه و این دفعه تو رو می‌ذاره و میره سراغ اون یکی.

سوم هم اینکه، تو الان این طوری ترگل و ورگل هستی فکر اون موقعت رو هم بکن که وقتی بچه‌دار شدی، دیگه یکم از قیافه می‌افتی، اون وقت فکر می‌کنی که ساسان انقدر غیرت داره که به پات بمونه؟

انگار نگار از حرف‌های رهام شوکه شده بود. گفت:

- پس چرا زودتر، اینا رو به من نگفته بودی داداش؟

رهام: من فکر نمی‌کردم که باید همه چی رو برات باز کنم تا تو قبول کنی. اگه شمیم با من صحبت نکرده بود من اصلاً به این موضوع نمی‌رسیدم که باید برات توضیح بدم تا متوجه بشی.

نگار رو کرد سمت من گفت:

- ازت ممنونم شمیم! تو خیلی کمکم کردی.

لبخندی زدم و گفتم:

- من هم خوشحالم که تونستم کمکت کنم.

نگار رهام رو در آغوش کشید و صورتش رو بوسه‌ای زد و از اتاق رفت بیرون.

من هم برگشتم که از اتاق خارج بشم که رهام ناگهان خودش رو به من رسوند و راهم رو گرفت گفت:

- من هرگز تو رو به خاطر خوشگلی، رنگ و لعاب یا اندامت نخواستم. من تو رو فقط به خاطر خودت خواستم.

عمیق به چشم‌هاش خیره شدم! رهام خیلی عاقل بود! حتماً به خاطر همین بود که از نظر اجتماعی هم موفق بود. برای من، صدای رهام خیلی دل‌نشین بود و واقعاً به دلم می‌نشست.

و همین طور حرف‌هاش که من رو از خود بی‌خود می‌کرد.

یه مدت گذشت و دیگه خدا رو شکر نگار هم به این نتیجه رسیده بود که ازدواجش با ساسان درست نیست و بعد از جواب رد دادن بهش دیگه ساسان رو برای همیشه فراموش کرد.

خدا رو شکر کردم که یه ازدواج غلط صورت نگرفت. کاش هیچ وقت هیچ ازدواج نادرستی صورت نگیره؛ ولی به حال نگار غبطه می‌خوردم که یه همچین برادری داره که انقدر هواش رو داره! ولی به خاطر مشکل بابام و مشکل نازایی مامانم که اون زمان درگیرش بودن، خدا من رو هم به زور و بلا به مامان و بابام داده بود.

***

اسفندماه بود و دیگه نزدیک‌های عید شده بود، هم خریدهای نهایی عید رو باید انجام می‌دادم و هم از طرف نیلوفر برای عروسی‌ش دعوت شده بودم. باید برای

عروسی هم آماده می‌شدم؛ ولی نیازی به خرید لباس و کفش برای مجلس عروسی نداشتم.

چند روز گذشت تا روز عروسی رسید. هم من و هم مامان‌مهتاب دعوت بودیم.

به آرایشگاه رفتیم و مامان مهتاب فقط موهاش رو سشوار کشید. من هم یه شینیون معمولی زدم با یه آرایش ملایم. بعد از آرایشگاه، هنوز خیلی به زمان شروع عروسی مونده بود. با مامان‌مهتاب به خونه رفتیم و شروع به حاضر شدن و لباس پوشیدن کردیم. یه لباس مجلسی صورتی کالباسی با یه کفش پاشنه‌ای نقره‌ای پوشیدم. توی آینه به خودم نگاهی کردم. چرا من از این عروسی خوشحال نیستم! همه‌ی فکرم پیش نیلوفر بود. یعنی الان داره چیکار می‌کنه؟

نکنه نتونه طاقت بیاره! از امشب به بعد دیگه اون مال روزبه میشه و بعد دیگه راه برگشتی وجود نداره! حالا اون داره به چی فکر می‌کنه؟

از اتاقم بیرون رفتم. مامان‌مهتاب هم با یه جوراب شلواری مشکی و کت و دامن زرشکی آماده شده بود.

با ماشین خودم به تالار رفتیم. وقتی که رسیدیم، ماشینم رو پارکینگ تالار پارک کردم. جلوی آسانسور شلوغ بود و ظرفیت کم بود. به خاطر همین مامانم رو با آسانسور فرستادم و بعد خودم از پله‌ها به سمت بالا حرکت کردم. در راه صدای بحث به گوشم خورد! جلوتر رفتم تا ببینم چی شده! جلوتر نیلوفر و مادرش رو دیدم که داشتن با هم بحث می‌کردن.

با دیدن من، بحثشون رو بی‌خیال شدن و اومدن سمت من.

مامان نیلوفر: اوا! سلام دخترم. خوش اومدین بفرمایید.

نیلوفر سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت. مادر نیلوفر، وقتی که متوجه ورود مهمان‌ها از درب دیگر تالار شد فوری به سمت‌شون رفت تا بهشون خوش‌آمدگویی کنه. به این ترتیب دیگه من و نیلوفر اونجا تنها شدیم.

- حالا چرا نمی‌ری داخل عروس خانم خوشگل؟ مهمونا منتظرت هستن!

نیلوفر در حالی که سرش همچنان پایین بود گفت:

- باید بمونم تا داماد بیاد.

- حالا چرا انقدر ناراحت هستی؟ مثلاً امشب عروسی‌ت هست! تو باید امشب شاد باشی.

نیلوفر: ولی این ازدواج با عشق نیست. این ازدواج فقط اجباره! روزبه من رو به زور راضی به این کار کرد.

- ببین نیلوفر! زندگی فراز و نشیب‌های زیادی داره، اگه ما بخوایم سست باشیم، اون وقت چطور می‌خوایم زندگی کنیم.

نیلوفر در حالی که انگار می‌خواست گریه کنه گفت:

- دیشب دلم می‌خواست خودکشی کنم. اوایل دانشگاه اون پسره رو یادته که به من گفت امیدوارم یه روز عاشق بشی؛ ولی عشق طرف تو دلت بمونه و هیچ

وقت به عشقت نرسی. من فکر می‌کنم نفرین همون پسره من رو گرفته. من هم عشق وحید تو دلم مونده و الان دارم با روزبه ازدواج می‌کنم.

- نیلوفر! از تو بعیده! دیگه ازت نشنوما. مگه قراره که هرکی اومد خواستگاری ما، بعد ما هم خیلی زود قبول کنیم؟ اون پسر از تو خواستگاری کرد و تو هم خیلی خوب فکرات رو کردی و بهش جواب رد دادی، حالا اون هرچی که دوست داره نفرین کنه. نفرین اگه به حق نباشه به سمت خود آدم برمی‌گرده. اگه قرار باشه که هرکی اومد خواستگاری یه دختر و دختره بخواد از ترس نفرین با اون شخص ازدواج کنه، اون وقت دیگه سنگ روی سنگ بند میشه؟ تقدیر و سرنوشت ما دست خداست. از خدا بخواه نیلوفر، فردا هم روز خداست اگه امروز موفق نشی شاید اگه اراده کنی فردا موفق بشی.

به نیلوفر این حرف‌ها رو گفتم؛ ولی ته دلم حس می‌کردم که شاید واقعاً نفرین اون پسر نیلوفر رو گرفته؛ ولی خب نمی‌شه که به هر کسی که سر راه آدم قرار گرفت پا داد! می‌شه؟

همون‌جا صدای مردونه‌ای رو از پشت سرم شنیدم.

- یا الله کسی اونجاست؟

برگشتم پشتمو نگاه کردم. روزبه رو دیدم که اومد بالا.

- سلام!

روزبه: سلام خیلی خوش اومدین.

باید کمی نیلوفر رو آروم می‌کردم. با صدای آرومی گفتم:

- نیلوفر! به خاطر من...خب دیگه من برم داخل که شما هم بیاین.

رفتم داخل. فضای داخلی تالار یک سالن مستطیل شکل بود که مملو از مهمون بود. در میون جمعیت، دنبال مامان‌مهتاب می‌گشتم که مامان نیلوفر اومد پیش من و از من سؤال کرد که من با نیلوفر صحبت کردم یا نه. اون هم تقصیری نداشت. در واقع مادر نیلوفر، همه‌ش نگران آبروی خانوادگی‌ش بود. این طور که

معلوم هست، فعلاً تنها راه نجات نیلوفر این بود که مثل قصه‌ها، وحید با یه اسب سفید بیاد و نیلوفر رو از توی جشن بدزده و با هم از اینجا فرار کنن. من هم خیال مادر نیلوفر رو راحت کردم و بهش گفتم که کمی نیلوفر رو با حرف‌هام نرم کردم.

از بلندگوی تالار اعلام کردن که عروس و داماد دارن داخل میشن. همه بلند شدن و فیلم‌بردار شروع کرد به فیلم‌برداری. مادر نیلوفر، جای مامانم رو به من نشون داد. من هم سریع رفتم پیش مامانم نشستم. بعد عروس و داماد وارد شدن و نیلوفر همچنان عین برج زهرمار در کنار داماد قدم برمی‌داشت.

من که نمی‌فهمم این دیگه چه جور عروسی‌ای هست! آخه توی قرن جدید که ازدواج اجباری نداریم!

صدای آهنگ همه‌جا رو گرفته بود. مهمون‌ها همه با ذوق و شوق می‌اومدن وسط و می‌رقصیدن. مستخدم‌ها در حال پذیرایی بودن. عروس و داماد با هم به سمت جایگاه خودشون رفتن. جایگاه عروس و داماد، دور تا دور، با گل‌های طبیعی و زیبا و چراغ‌های پرنور تزیین شده بود و تصویر با شکوهی رو برای چشم مهمون‌ها به نمایش گذاشته بود.

در اواسط عروسی، عروس و داماد به وسط اومدن و با هم رقصیدن؛ ولی نیلوفر اصلاً نمی‌خندید. انگار اینجا برای نیلوفر آخر دنیا بود! یه سیب رو که بندازی هوا، هزار تا چرخ می‌زنه تا میاد پایین؛ ولی وقتی که افتاد پایین، هیچ معلوم نیست که کدوم طرفش رو بمونه. توی دلم برای نیلوفر آرزوی صبر می‌کردم. شاید هم در آینده به زندگی با روزبه عادت کنه و وحید رو برای همیشه فراموش کنه. شاید هم خدا داره نیلوفر رو امتحان می‌کنه و می‌خواد ببینه که نیلوفر توی شرایط سخت چکار می‌کنه؟!

بعد از اینکه داماد به قسمت مردونه رفت، من هم رفتم تا با نیلوفر برقصم؛ ولی همون وسط نیلوفر اومد و توی آغوش من گریه کرد. مهمون‌ها هم که از همه‌چیز بی‌خبر بودن، این گریه رو به معنی گریه‌ی خداحافظی عروس دونستن. سر شام همه‌ش حس می‌کردم که دارم شام بدبختی بهترین دوستم رو می‌خورم! به خاطر همین چندان از گلوم پایین نرفت. هر چی که فکر می‌کردم، به این نتیجه می‌رسیدم که دلایل نیلوفر که به خاطر تهدیدات روابط خانوادگی از طرف روزبه، این ازدواج رو قبول کرده، اصلاً قابل قبول نبوده و اگه نیلوفر تا این حد راضی به این ازدواج نبوده باید پدر و مادرش رو هر طور شده راضی می‌کرد تا از این ازدواج جلوگیری کنن؛ ولی با سکوت نیلوفر هر چی که به جلو می‌رفت، انگار بیشتر توی باتلاقی که برای خودش ساخته بود فرو می‌رفت. در آخر هدیه‌ی عروسی نیلوفر رو به خانواده‌ش تحویل دادیم و از تالار خارج شدیم.

روز بعد داشتم در اتاقم بافت رومیزی ماندالام رو انجام می‌دادم که یاد ساناز افتادم. یادم افتاد که من یه مدت هست که اصلاً از اون بیچاره یه حالی نپرسیدم! اون داغ‌دار هست اونم در حالی که خانواده‌ش از این موضوع چیزی نمی‌دونن. از بین دوستاش هم این موضوع رو فقط به من گفته بود.

گوشی رو برداشتم و شماره‌ی ساناز رو گرفتم.

گوشی رو برداشت.

ساناز: سلام شمیم خوبی؟

- سلام ساناز! من خوبم تو چطوری؟

ساناز: من خوبم.

- یه مدت بود که ازت خبر نداشتم گفتم یه حالی ازت بپرسم.

ساناز: آره، دیدم جلسه قبل رو نیومدی! چیزی شده؟

- نه، من دیگه فکر می‌کنم به اون اندازه که می‌خواستم، موسیقی رو یاد گرفتم. دیگه برام کافیه.

ساناز: یعنی دیگه نمی‌خوای ادامه بدی؟

- نه دیگه، فقط گاهی توی خونه شاید برای خودم بزنم. از اول برای همین به اون کلاس اومدم.

یهویی صدای ساناز شادتر شد!

ساناز: شاید من هم دیگه از ترم بعد نرم. راستی! من به سمیه خواهر سجاد زنگ زدم.

- واقعاً؟! حالا خوبه شماره‌ش رو داشتی!

ساناز: بعد از رفتن سجاد، همه‌ی شماره‌هاشون رو پاک کردم؛ ولی شماره‌ی سمیه رو دیروز به طور اتفاقی از لای یکی از کتاب‌هام پیدا کردم و بهش زنگ زدم.

- خب حالا چی می‌گفت؟

ساناز: سمیه فکر می‌کرد که من دیگه اونا رو یادم رفته! بعداً من هم بهش گفتم که شماره‌ش رو بین کتاب‌های قدیمی‌م پیدا کردم و بهش زنگ زدم.

- راستی! سجاد هنوز مجرده؟

ساناز: آره، می‌گفت هنوز مجرده.

نمی‌خواستم ساناز دوباره با یادآوری گذشته ناراحت بشه. برای همین حرف رو عوض کردم. گفتم:

- باشه، پس حالا که دیگه تو کلاس همدیگه رو نمی‌بینیم می‌تونی هر موقع که دلت خواست بیای خونه‌ی ما همدیگه رو ببینیم.

ساناز: باشه! پس می‌بینمت.

بعد از کلی صحبت، بالاخره از ساناز خداحافظی کردم.

***

چند روز بعد، شروع ماه محرم و صفر بود. من این روزها رو دوست داشتم. روز تاسوعا، طبق رسوم هر ساله، با مامان از خونه بیرون رفتیم و شمع‌هامون رو تا جایی که می‌شد روشن کردیم. موقع گشتن توی مساجد، همه‌ش مشکلات مردم یادم می‌افتاد. مشکلات گرونی، بی‌کاری، بیماری، حوادث، یتیم‌ها، مظلوم‌ها، عشاق، یادآوری همه‌ی کسانی که در جامعه و در اطراف ما هستند و

به این مشکلات گرفتار هستن، دل من رو به درد می‌آورد! از ته دل برای همه‌شون دعا کردم. همون شب هم به خاطر نذری مامانم، مقداری چلو و مرغ درست کردیم و بین همسایه‌ها پخش کردیم. چند پرس از نذری‌مون رو هم برای خانواده‌ی رهام بردیم که البته من خودم این کار رو بر عهده گرفتم که اونم نگار اومد جلوی در و از من گرفت.

مامان‌مهتاب می‌گفت که آدم اگه یه چیزی تو خونه‌ش زیاد داشته باشه، باید زکات مالش رو بده. به خاطر همین ما روز عاشورا هم مقداری ساندویچ درست کردیم و دوباره بین مردم پخش کردیم تا به مردم کمک کنیم. البته این گوشه‌ی کوچیکی از مشکلات مردم اطراف ما بود. مامان‌مهتاب می‌گفت که اگه هر کدوم از ما این گوشه‌های کوچیک رو پر کنیم، دیگه گوشه‌ی خالی‌ای باقی نمی‌مونه. با حرف‌های مامانم به این نتیجه می‌رسیدم که اون فقط همسر یک جانباز نبود، اون با تمام دلش وارد خونه‌ی پدر جانبازم شد و بعد از شهادت همسرش همچنان راهش رو ادامه میده. خانواده‌ی پدریم چه دلی داشتن که زن نازنینی مثل مامانم رو قبول نکردن.

بعد از پخش کردن ساندویچ‌ها، رو به مامان مهتاب گفتم:

- مامان! بیا بریم اون طرف. داره دسته میاد.

با مامان‌مهتاب دستِ همدیگه رو گرفتیم و به اون سمت خیابون رفتیم. توی خیابون جای سوزن انداختن نبود! همه‌ی مردم به عشق امام حسین اومده بودن بیرون و یا داخل دسته بودن و یا در گوشه‌ای ایستاده بودن و در حال تماشای دسته بودن. زن‌ها با دیدن شخصیت حضرت رقیه، چادرهاشون رو جلوی صورتشون می‌گرفتن و فریادوار گریه می‌کردن.

ناگهان احساس کردم که کسی از پشت داره به شونه‌م دست می‌زنه و صدام می‌کنه!

- شمیم!...شمیم!

برگشتم به پشتم نگاه کردم. که با نگار و مادر رهام روبرو شدم! من و مامانم به بهشون سلام گرمی کردیم. نگار و زن‌عمو فروغ هم با گرمی به ما سلام کردن.

وقتی که از نگار حال عمو مصطفی رو پرسیدم، نگار داخل دسته رو به من نشون داد و گفت:

- اوناهاش، بابام کنار رهام توی دسته هستن.

به سمتی که نگار بهش اشاره کرده بود نگاه کردم. دیدم که رهام همراه عمومصطفی، لباس‌های یک‌دست سیاهی پوشیده بودن و یک پالتوی سیاه بلند که تا زانوشون بود هم پوشیده بودن و کنار هم، همگام با دسته، داشتن به کندی راه می‌رفتن و به آرومی سینه می‌زدن.

رهام با اون لباس‌های مشکیِ عزاداری و ریشی که معلوم بود به معنای عزاداری چند وقت بود که اصلاً نزده بود، جذاب‌تر هم شده بود. از نظر قد و هیکل هم تفاوتی با پدرش نداشت. هرچند که چهره‌ی عمو به خاطر کهولت سن تغییر کرده بود؛ ولی به گفته‌ی مادرم عمو هم در جوانی دست چهره‌ای شبیه الانِ رهام داشته.

در همین فکرها بودم که نگار گفت:

- خواهرش قربونش بره، خدا کنه که هر چی که داداشم می‌خواد خدا بهش بده.

چپ‌چپ نگاهش کردم؛ ولی نگار بی‌خیال ادامه داد:

- بیا بریم اون طرف، تعزیه رو نگاه کنیم.

نگاهی به تعزیه کردم. دور و بر تعزیه کمی جای خالی بود. خودمم دوست داشتم که برم و به تعزیه نگاه کنم.

با مامان و زن‌عمو و نگار به طرف تعزیه رفتیم. بازیگران به خوبی در حال ایفای نقش بودن. مدتی بود که داشتیم به تعزیه نگاه می‌کردیم که بعد از شهادت امام حسین یک مرد غول پیکر با قیافه‌ی زشت به بازیگر نقش حضرت رقیه حمله کرد. به اینجای داستان که رسید دیگه نتونستم جلوی گریه‌م رو بگیرم. با خودم فکر می‌کردم که حضرت رقیه در اون زمان چه حالی داشته؟ از یک طرف پدرش شهید شد و از طرفی دیگر خودش هم توی این وضعیت تنها مونده بود.

یاد خودم افتادم که من هم پدرم در راه خدا شهید شد. از این فکر گریه‌م گرفت. من هم از اون دسته آدم‌ها بودم که دوست نداشتم کسی گریه‌م رو ببینه. به خاطر همین سرم رو توی چادرم بردم و آروم اشک ریختم؛ ولی بازم من بعد از

شهادت پدرم دارم توی ناز و نعمت زندگی می‌کنم؛ ولی حضرت رقیه بعد از شهادت پدرش تازه شروع سختی‌هاش بود و در نهایت در اوج بی‌رحمی به شهادت رسید. هرچی حساب می‌کردم من و بابام به پای امام حسین و دخترش نمی‌رسیدیم. با خودم فکر کردم که دیدن شرایط جنگ برای یه بچه چقدر باید سخت باشه! کاش هیچ وقت هیچ بچه‌ای جنگ رو به چشم نبینه. چه برسه که بخواد توی جنگ اسیر یا شهید بشه.

سرم رو از چادرم بیرون آوردم. دستم رو بردم توی جیب پالتوم که یه دستمال کاغذی بردارم.

همون لحظه یه دستمال کاغذی جلوی صورتم دیدم.

برگشتم به سمت کسی که اون رو جلوم گرفته که با کمال ناباوری رهام رو جلوی خودم دیدم!

رهام: بیا اینو بگیر اشکاتو پاک کن.

ناباورانه دستمال رو ازش گرفتم و ازش تشکر کردم.

رهام: تو این مدت که تازه دیدمت گریه‌ت رو ندیده بودم! گریه‌ت من رو یاد بچگی‌هات می‌اندازه. وقتی که موقع بازی می‌افتادی زمین و گریه می‌کردی، من می‌اومدم و نازت می‌کردم. بعد این‌طوری تو آروم می‌شدی.

در برابر حرف‌های رهام، داشتم ذوب می‌شدم. مامان اینا هم رفته بودن اون طرف دیگه نمی‌دونستم باید چی بگم! همون جا نگار به ما رسید. من هم از فرصت استفاده کردم گفتم:

- خب، من دیگه برم پیش مامان اینا.

نگار لبخند شیطونی به من زد گفت:

- من این وسط مزاحم بودم؟

- نه ما اصلاً کاری با هم نداشتیم فقط آقا رهام زحمت کشیدن به من دستمال کاغذی دادن.

بعدش هم زود از اون دو نفر جدا شدم. نفس راحتی بیرون دادم که از دست رهام خودم رو نجات دادم. اون مرد بود و خیلی راحت می‌تونست احساساتش رو به من ابراز کنه؛ ولی من دختر بودم و نباید هر حرفی رو جلوش به زبون می‌آوردم. مثل همه‌ی مردها که خیلی راحت می‌تونن از دخترها خواستگاری کنن و یا به دخترها ابراز علاقه کنن؛ ولی عرفاً دخترها از انجام این کارها منع شدن و قدرت هر کاری رو در اینجور مواقع ندارن؛ ولی رهام خودش رو به من رسوند و یواشکی کنار گوشم گفت:

- مثلاً چرا همه‌ش از من فرار می‌کنی؟ از من خجالت می‌کشی؟

از حرفاش کمی دست و پام رو گم کردم؛ ولی با جدیت گفتم:

- جناب استاد! مثل اینکه الان توی عزاداری امام حسین هستیم. اگه از من خجالت نمی‌کشی حداقل از خدا خجالت بکش.

رهام سرش رو انداخت پایین و دستش رو توی موهای لختش کشید. گفت:

- من فکر نمی‌کنم که حرف‌های من هیچ ربطی به این روز داشته باشه. تو اگه از من خجالت می‌کشی، حداقل دیگه پای امام‌حسین رو وسط نکش.

من زود از پیشش رفتم. اون درست می‌گفت! من ازش خجالت می‌کشم. از ابراز علاقه‌هایی که تو چشمام نگاه می‌کرد و بی‌مهابا بهم می‌گفت! از اینکه در مورد علاقه‌ش به من خیلی راحت توی خونه‌ی خودشون به خانواده‌ش می‌گفت؛ ولی من نمی‌تونستم این حرف‌ها رو به مامانم بزنم. مامانم من رو طوری بار آورده بود که رومون توی روی هم باز نشه و این برای من خیلی سخت بود؛ چون نمی‌تونستم هر حرفی رو به مامانم بگم.

رفتم پیش مامان اینا. نگار داشت من رو با شیطنت نگاه می‌کرد.

حالا انگار من و رهام به هم چی می‌گفتیم!

کمی گذشت، ما هنوز هم در کنار خانواده‌ی عموم در میان جمعیت بودیم. روم رو برگردوندم به سمت دیگه چشمم به اَلم امام‌حسین افتاد. یاد مردم افتادم! یاد سختی‌ها و رنج‌هایی که همه‌ی ما داریم می‌کشیم.

یاد بیمارانی افتادم قبل از این داروهاشون از کشورهای خارجی می‌اومد؛ ولی الان دیگه ورود داروها به خاطر تحریم‌ها قطع شده و خیلی از بیماران به همین خاطر از دنیا میرن.

سرم پایین انداختم و چشمام رو بستم و دعا کردم. گفتم:

- خدایا همه رو نجات بده.

چشمم رو که باز کردم، دو مرتبه رهام رو دیدم.

با تعجب داشتم نگاهش می‌کردم. بی‌صدا برگشتم به دور و برم نگاه کردم. مامان اینا پیشم نبودن!

رهام: تو دلت خیلی پاکه!

چرا رهام این حرف رو زد؟ یعنی فهمید که من تو دلم داشتم چی می‌گفتم؟!

رهام این حرف رو زد و زود از من دور شد! سمتی که می‌رفت رو نگاه کردم. مامان اینا همون جایی بودن که اون داشت می‌رفت!

یاد حرف مامان افتادم که همیشه میگه دل به دل راه داره؛ ولی مثل اینکه مامان‌مهتاب همچین بیراه هم نمی‌گفته!

به سمت مامان اینا رفتم. همه با هم در حال صحبت بودن.

با رسیدن به وقت ظهر دیگه کم‌کم حضور مردم داشت کم‌رنگ میشد. بقیه‌ی مراسم مال بعدازظهر بود. مراسم عاشورای امسال هم مثل هر سال با حضور پر رنگ مردم به پایان رسید با این تفاوت که امسال این مراسم رو با رهام و خانواده‌ش سپری کردیم. در آخر مامان و فروغ خانم به همدیگه می‌گفتن که خیلی خوشحال شدن که امسال این مراسم رو با هم و در کنار هم سپری کردیم

و عمومصطفی هم با مهربونی رو کرد سمت مامان‌مهتاب و ازش خواست که باز هم ما به خونه‌شون سر بزنیم.

مامان‌مهتاب چادرش رو روی سرش مرتب کرد و گفت:

- چشم حتماً، شما هم همچنین. تشریف بیارین خونه‌ی ما. فعلاً دیگه با اجازتون ما رفع زحمت می‌کنیم.

رهام از ما خواست تا خودش ما رو برسونه. همه با هم به سمت محل پارک ماشین رفتیم که از محل عزاداری خیلی دورتر بود. به خاطر تردد مردم تو خیابون، باید همه‌ی راه رو تا محلِ پارک ماشین‌ها پیاده می‌رفتیم. در راه عمومصطفی دستش رو روی شونه‌ی من انداخته بود و با من دوستانه صحبت می‌کرد. انگار دلش می‌خواست عوض تمام سال‌هایی که از من و مامان‌مهتاب خبر نداشت رو توی این چند وقت در بیاره و همه‌ش هوای ما رو داشته باشه.

هر چی فکر می‌کردم حس می‌کردم که عمومصطفی، اصلاً از مامان مهتاب بدش نمیاد! پس علت اون رفتارهایی که مامان‌مهتاب ازشون حرف می‌زد چی بوده؟!

ماشین عمو و رهام کنار هم پارک شده بود.

درب ردیف عقب ماشین رهام رو باز کردم. موقع سوار شدن نگار با صدای آروم و مهربونی رو به من گفت:

- شمیم جون! خیلی خوشحال شدم که امروز شما رو دیدیم. رهام امروز حالش گرفته بود؛ ولی از وقتی که تو رو دید خیلی آروم شد.

در جواب نگار از خجالت فقط سرم رو انداختم پایین و دیگه نتونستم چیزی بگم.

نگار خندید. گفت:

- آخی! چه دختر خجالتی‌ای هستی تو!

در سمت دیگه‌ی ماشین، مامان‌مهتاب و فروغ خانم داشتن از هم دیگه خداحافظی می‌کردن و عمومصطفی هم مشغول صحبت باهاشون بود. رهام اومد و دستش رو انداخت روی شونه‌م گفت:

- خب دیگه سوار شو بریم.

از این کار رهام هنگ کردم! نگاهم به نگار افتاد که خنده‌ی شیطونی روی لبش بود و برام چند بار ابرو بالا داد. برای خارج شدن از این جو سریع تو ردیف عقب ماشین رهام سوار شدم. فروغ خانم و نگار هم سوار ماشین عمومصطفی شدن. مامان‌مهتاب هم رفت جلو نشست.

توی ماشین مامان‌مهتاب و رهام در حال صحبت بودن؛ ولی رهام در طول راه همه‌ش از توی آیینه به من نگاه می‌کرد. به همین منوال به درب خونه ما رسیدیم. مامان‌مهتاب موقع پیاده شدن از رهام تشکر کرد و پیاده شد. من هم درب ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم؛ ولی رهام زود دستش رو آورد سمت من و دستم رو توی یه حرکت گرفت.

نگاهی به مامان کردم که پشتش به ما بود داشت چادرش رو مرتب می‌کرد. اصلاً دوست نداشتم ما رو توی این وضعیت ببینه.

برگشتم به سمت رهام که ببینم منظورش از این حرکت چیه! چشماش حالت التماس داشت. احساس می‌کردم که داره با نگاهش به من میگه که دلش برام خیلی تنگ شده. گرمای دستش رو حس می‌کردم. یاد این افتادم که من دستم توی دست یه نامحرم هست! به زور دستم رو از دستش کشیدم بیرون. همون لحظه مامان برگشت سمت من، پیش خودم خدا رو شکر کردم که مامانم زودتر به عقب برنگشته بود!

مامانم با تعجب گفت:

- خب بیا بریم دیگه شمیم‌جان!

از ماشین پیاده شدم و چادرم رو روی سرم مرتب کردم. رو به مامانم گفتم:

- چادرم افتاده بود، داشتم جمعش می‌کردم.

در واقع توی اون لحظه چاره‌ای جز دروغ نداشتم.

مامان‌مهتاب: آقا رهام، بفرمایید داخل یه چای و میوه میل بفرمایید.

رهام: نه زن‌عمو، من دیگه باید زودتر برم.

رهام و مامان‌مهتاب از همدیگه خداحافظی کردن بعد مامان برگشت که درب رو با کلید باز کنه.

مامان‌مهتاب: بیا تو دیگه دختر! چرا ماتت برده؟

با مامان به داخل رفتیم.

***

چند روز گذشت و من تازه یاد این افتادم که من به پسر خان‌عمو یه قولی داده بودم. من باید برای مهراب یه دستمال گلدوزی شده درست می‌کردم.

دیگه نزدیکای عید بود به خاطر همین کلاس‌هام هم تعطیل بودن. عید دوباره سرم شلوغ می‌شد. فهمیدم که بهترین فرصت برای تمام کردن این کار همون موقع هست. یه پارچه‌ی سفید که جنسش هم خوب بود و هم پرز نمی‌داد رو انتخاب کردم. در ابعاد مناسب برای دستمال جیبی بریدمش. برای دورش هم دوخت تمیز و مرتبی انجام دادم و بعد شروع کردم. یکی از گوشه‌های دستمال رو طراحی کردم تا بعداً داخل قسمت‌های طراحی شده رو گل‌دوزی کنم. البته این کار به چند روز زمان نیاز داشت.

پس باید از وقتم استفاده کنم و زودتر تمومش کنم. از طرح گل‌ها و برگ‌ها شروع به دوخت با دست کردم.

***

چند روز گذشت، من هنوز مشغول آماده کردن دستمال مهراب بودم

که مامان‌مهتاب اومد جلوی درب اتاقم. به من گفت:

- امروز چهارشنبه سوری هست.

در حالی که حسابی محو دوخت دستمال بودم گفتم:

- واقعاً؟! چهارشنبه‌سوری‌تون مبارک مامان‌جونم!

مامان: ممنون چهارشنبه‌سوری تو هم مبارک. برای یه چیز دیگه اومدم. زن‌عمو فروغت زنگ زد گفت که امشب برای جشن چهارشنبه‌سوری بریم خونه‌شون.

- اِ چقدر خوب! چهارشنبه‌سوری رو خانوادگی با هم بگذرونیم؛ ولی آخه مامان من به آقا مهراب قول داده بودم که این دستمال رو به موقع براشون درست کنم. شما که می‌دونین، اون تو همین تعطیلات برمی‌گرده آمریکا.

مامان مهتاب کمی سرش رو تأسف‌وار تکون داد گفت:

- والا چی بگم از یه طرف حق با تو هست و از طرفی هم خب اونا ممکنه ناراحت بشن؛ ولی باشه، من خودم یه جوری بهشون می‌گم که خانواده‌ی عموت ناراحت نشن.

مامان رفت و من همچنان دوختم رو انجام می‌دادم. در حال دوخت همه‌ش به رهام فکر می‌کردم.

می‌تونم حدس بزنم که از نرفتنم چقدر باید عصبانی بشه و این که حق با مامان‌مهتاب بود. این کار من بی‌ادبی بود. امیدوارم مامانم بتونه کار من رو توجیه کنه.

کمی گذشت. در حال دوخت بودم که صدای آیفون اومد.

نگاهی به ساعت انداختم. هنوز فقط یک ساعت و نیم از رفتن مامان مهتاب گذشته یعنی به این زودی مهمونی‌شون تموم شد؟

با تعجب به سمت آیفون رفتم دکمه‌ی باز رو زدم.

همه‌ش منتظر بودم که ببینم مامان چرا زود برگشته! نکنه به خاطر اینکه من باهاش نرفتم اونم نرفته؟!

تا اون لحظه مامان به جلوی در نرسید! بهتر دیدم که برم ببینم چرا مامان مهتاب نمیاد؟!

روسری بلندم رو سرم کردم و در رو با عجله باز کردم که ناگهان رهام رو جلوی خودم دیدم! از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم!

اون می‌اومد جلو و من عقب می‌رفتم. در همین حال شروع به حرف زدن کرد.

رهام: به‌به! شمیم خانم! می‌بینم که حسابی سر حالی!

انقدر عقب رفتم که افتادم توی مبلی که نزدیکای همون در ورودی بود. خدا رو شکر که لباسای تنم یه تونیک خونگی و شلوار کشی بلند بود.

با استرس پرسیدم:

- مگه باید حالم بد باشه؟!

رهام با حالت تمسخرآمیزی گفت:

- نه، چرا باید حالت بد باشه؟ شما که حسابی سرت شلوغه! به خاطر آقا مهراب از پیش من اومدن صرف نظر می‌کنی!

کمی ترسیده بودم. گفتم:

- تو داری اشتباه می‌کنی، موضوع اصلاً اون چیزی نیست که تو فکر می‌کنی.

رهام: چقدر این جمله برام آشناست! یادته من اون همه این جمله رو گفتم و شما باور نکردین؟ حالا تو هی این جمله رو بگو و من باور نمی‌کنم. اون وقت ببین چه حالی داره وقتی که به طرف مقابلت یه حرفی رو می‌زنی و اون حرفت رو باور نمی‌کنه.

عصبانی شدم. گفتم:

- تو چته رهام؟ مگه الان نباید توی مهمونی‌تون باشی؟

رهام اومد جلوم زانو زد. من همه‌ش می‌ترسیدم که بخواد من رو خفه کنه. پوزخندی زد و گفت:

- مهمونی بدون تو بهم نچسبید. وقتی که شنیدم که تو به خاطر یه مرد دیگه پیش من نیومدی سیم خاکستری‌های مغزم سوت کشید. روی تو حساس هستم. دست خودم نیست. من یه مرد هستم و غیرت دارم. خوش ندارم بشنوم اونی که من دوسش دارم، من رو به خاطر یکی دیگه دور زده!

توی بد شرایطی بودم. دیگه گریه‌م گرفته بود. ناخودآگاه اشک از چشمم چکید! وقتی که رهام اشکم رو دید دگرگون شد. آثار ندامت رو در چهره‌ش حس کردم. گفتم:

- اون پسر مریم خانمه. از من خواست تا یک کاری براش انجام بدم و من هم به احترام مریم خانم قبول کردم. خب الان این دعوا داره؟

رهام صداش رو آروم‌تر کرد و گفت:

- حیف که من طاقت دیدن اشک تو رو ندارم؛ وگرنه می‌دونستم که باید چکارت کنم. وای به حالت اگه من بعداً بفممم که بین تو و اون مرتیکه خبرای دیگه‌ای هست. اون وقت دیگه من این رهام نیستم. اون‌وقت من هم یه رهام دیگه میشم. تو با من چه کردی دختر؟ طاقت دوری از تو رو ندارم. فکر اینکه تو رو از دست بدم داره من رو دیوونه می‌کنه.

عصبانیتش خیلی زود فرکش کرد! با صدای آرومی ادامه داد:

- الان هم ببخشید که با تو این‌طوری رفتار کردم. اصلاً دوست ندارم که تو رو ناراحت ببینم. به خدا اگه تو ناراحت باشی، می‌خوام کل این دنیا نباشه.

بعدش هم زود از خونه رفت بیرون. خداروشکر به خیر گذشت. تقصیر خودم بود. من نباید بدون پرس‌وجو کردن در رو به روی کسی باز می‌کردم. ممکن بود یه آدم بدتر و خطرناک‌تر پشت در باشه!

رفتم توی اتاقم همه‌ش به رهام فکر می‌کردم. چطوری بعد از شنیدن اینکه من به خاطر پسر خان‌عمو موندم خونه این‌طوری شده؟ و چطوری خودش رو وسط مهمونی به اینجا رسونده!

یعنی من براش انقدر مهم هستم؟ یعنی الان اگه مهراب هم جای رهام بود همین‌قدر غیرتی میشد؟

نه فکر نکنم، بعضی اخلاق و خصلت‌ها فقط مختص آدم‌های ایرانی هست. مثل همین غیرت!

همه‌ش یاد چشماش می‌افتادم. عصبانیت از چشماش می‌بارید.

***

بالاخره روز سال تحویل فرا رسید. عید ساعت هفت صبح بود. من و مامان‌مهتاب، صبح زود از خواب بیدار شدیم. من همه چیزِ سفره رو آماده کردم. هردومون رفتیم و یک دست لباس تازه و مرتب پوشیدیم. به ساعت نگاه کردم پنج دقیقه مونده بود به زمان تحویل سال.

سر سفره‌ی هفت‌سین توی دلم دعا کمی قرآن خوندم. بعد دعای تحویل سال رو هم خوندم. همین که دعام تمام شد، صدای ترکیدن توپ سال تحویل به گوشم رسید. صدای مامانم رو شنیدم که داشت دعای تحویل سال رو می‌خوند. من هم باهاش هم‌خونی کردم.

« ای تغییردهنده دل‌ها و دیده‌ها، ای مدبر شب و روز، ای گرداننده سال و حالت‌ها، بگردان حال ما را به نیکوترین حال. »

ساعت ده صبح زن عمو فروغ به ما زنگ زد و ما رو برای نهار دعوت کرد و خواست که من حتماً باشم. می‌تونم حدس بزنم که دفعه قبل که نرفتم چقدر بهشون بر خورده بود! بهشون حق می‌دادم.

ساعت نزدیکای دوازده‌ظهر راه افتادیم که تا ساعت دو بعدازظهر بتونیم برسیم.

با اینکه راه خونه‌ها چندان دور نبود؛ ولی ما باید همیشه فکر ترافیک‌های تهران رو هم می‌کردیم. من و مامان لباسای مهمونی‌مون رو پوشیدیم و به سمت خونه‌ی عمو راه افتادیم.

همه اومدن جلوی در. با زن عمو فروغ و نگار روبوسی کردیم و من هم با عمو مصطفی و نگار و زن عمو فروغ رو بوسی کردم. در این بین حواسم به رهام هم بود. زل زده بود به من! به خاطر برخوردی که سری قبل تو خونمون با من داشت هنوز یکم از دستش دل‌خور بودم. طوری نگاهم می‌کرد که از تو چشماش می‌خوندم که دلش می‌خواد که می‌تونست من رو در آغوش بکشه!

همه کمک کردن که سفره رو سر میز پهن کنیم. من هم کمک کردم. برای نهار پلو و خورشت قیمه و کباب کوبیده و کمی هم سالاد الویه و مخلفات درست کرده بودن.

تا تونستم همه چی رو منظم و با سلیقه چیدم.

رهام هم در این بین در پهن کردن سفره کمک می‌کرد. معلوم بود که از اون مردها هست که از کار خونه فراری نیست. موقع نشستن، طبق معمول از بد شانسی من و رهام درست روبروی هم نشستیم. نمی‌خواستم اینطوری بشه؛ ولی اینطور که معلوم بود، رهام دوست داشت که اینطوری بشه.

زن‌عمو فروغ در کنار عمو مصطفی نشست و از همه خواست تا از خودشون پذیرایی کنن. عمو مصطفی که اون طرف کنار رهام نشسته بود، دیسی از برنج که روش با زعفرون تزیین شده بود رو گرفت سمت من و از من خواست تا برای خودم بکشم. متقابلاً ازش تشکر کردم و دیس رو ازش گرفتم. انقدر به ما لطف داشتن که از محبت‌های بی انتهای اون‌ها خجالت زده می‌شدم. در اون بین متوجه نگاه‌های زیر زیرکی رهام و نگار بودم. نمی‌دونستم که این خواهر و برادر چه افکاری در سر دارن؛ ولی حس می‌کردم که می‌خواد یه اتفاقاتی پیش بیاد که این دو خواهر و برادر هر دو ازش خبر دارن؛ ولی من بی‌خبر هستم. در گوشه‌ای

از سالن پذیرایی، سفره‌ی هفت‌سین با ظرف‌های ست به رنگ فیروزه‌ای چیده شده بود که آینه و ظرف ماهی هم با بقیه‌ی ظرف‌های سفره‌ی هفت‌سین ست بودن. بعد از نهار عمومصطفی بلند شد و به سمت سفره‌ی هفت‌سین رفت و قرآن رو از داخل رحل برداشت و دوباره به سمت ما برگشت. بعد قرآن به دست دور همه گشت و به همه یک تراول پنجاه تومانی عیدی داد. یادم هست که همیشه خان‌عموی خدابیامرز هم همین کار رو می‌کرد.

مامان مهتاب از در تعارف بلند شد گفت:

- تو رو خدا انقدر زحمت نکشید داداش. به خدا راضی نیستم.

کمی بعد هم مامان بلند شد و به هر کی یک تراول پنجاه تومانی عیدی داد. روز قشنگی بود و به همه‌مون خوش گذشت. ساعتی هم گذشت و دیگه وقت رفتن بود. همه مشغول خداحافظی و صحبت با مامان بودن. که نگار و رهام اومدن پیش من.

رهام در حالی که کنار نگار ایستاده بود، با لحن مرموزی رو به من گفت:

- ممکنه که مامانم به خونه‌ی شما زنگ بزنه. یعنی حتماً زنگ می‌زنه.

منظور رهام رو متوجه نشدم!

نگار: داداشم خیلی تو فکر رفته! بیچاره دادشم همه‌ش نگرانه.

نگاهم در صورت اون‌ها در نوسان بود! منظور این دوتا از این حرف‌ها چی بود!

ولی با این حال چیزی نپرسیدم و از اون‌ها خداحافظی کردم و با مامان از خانه‌ی اون‌ها خارج شدیم. با مامانم سوار ماشین شدیم و برگشتیم به خونه.

توی خونه گاهی حرف‌های رهام و نگار یادم می‌اومد؛ ولی باز به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم.

این خواهر و برادر چرا رمزی صحبت می‌کردن!

فردای اون روز دیگه دستمال گلدوزی شده‌ی مهراب رو تموم کردم و خوشبختانه همون روز زن عمومریم به ما زنگ زد و خواست که برای عید دیدنی به خونه‌ی ما بیاد.

پیش خودم خوشحال بودم؛ چون که دستمالی که به مهراب قولش رو داده بودم به موقع حاضر شده بود و من این وسط شرمنده‌ی اون‌ها نشده بودم.

نگاهی کامل به دستمال انداختم. خیلی عالی شده بود و از یک طرف دوست داشتم که اون دستمال رو برای خودم نگه دارم؛ ولی حیف که قولش رو به مهراب داده بودم.

بعد از چند ساعت زن عمو مریم و مهراب به خونه‌ی ما اومدن. من و مامان همه چی رو آماده کرده بودیم. از مدل‌های مختلف شیرینی و آجیل و میوه بگیر تا لباس‌های تنمون. سفره‌ی هفت‌سین ما هم ست صورتی بود؛ حتی گل سنبل هم به رنگ صورتی بود. حواسم به مهراب بود که همه‌ی حواسش پیش من بود. چون سن مهراب خیلی بیشتر از من بود، من به مهراب بیشتر به چشم یک برادر بزرگتر نگاه می‌کردم.

یادم اومد که تونیکی که پوشیدم یکم تنگ هست و فرم بدنم ازش کاملاً مشخصه.

با یادآوری این موضوع فوری انتهای شالم رو روی بدنم پهن کردم که پوشیده بشن. نگاهی دوباره به مهراب انداختم که داشت من رو با لبخند رضایت‌مندی نگاهم می‌کرد. انگار هنوز یک چیزایی از رگ و ریشه‌ی مرد ایرانی در ذهن این آدم وجود داشت که از شرم و حیای دخترونه‌ی شرقی من به دلش بشینه. یکم معذب بودم. یاد دستمال گلدوزی شده‌ای که از من خواسته بود افتادم. برای خارج شدن از این جو عالی بود. فوری از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. دستمال رو توی یه کاغذ کادوی براق طلایی پیچیده بودم و یک ربان هم روش زده بودم. خیلی عالی شده بود به سمت پذیرایی رفتم و کادو رو به سمت مهراب گرفتم.

- بفرمایید آقا مهراب! قابل شما رو نداره.

انگار مهراب یادش رفته بود که از من چی خواسته بوده! با تعجب و با تردیدی کادو رو از من گرفت و بازش کرد.

بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه ادامه داد:

- اوکی! این یکی از همون هنرهای دست شما باید باشه.

مریم خانم در حالی که با لبخند به ما نگاه می‌کرد، گفت:

- خیلی زحمت کشیدی دخترم. خیلی قشنگه! این مهراب الکی تو رو هم توی زحمت انداخت.

- نه بابا این چه حرفیه؟ من خودم هم دوست داشتم که برای آقا مهراب این کار رو انجام بدم.

مامان‌مهتاب: شما و خان عموی خدابیامرز هم، کم برای ما زحمت نکشیدین.

در حال تعارف تیکه پاره کردن بودیم که آیفون به صدا در اومد! حدس زدم که یکی از همکارهای مامان برای عید دیدنی اومده.

به سمت آیفون رفتم. نیلوفر رو پشت آیفون دیدم. از اینکه برای عید دیدنی به خونه‌ی ما اومده خوشحال شدم و در رو براش باز کردم.

خوشحال شدم. با خودم فکر کردم که شاید وضعیت زندگی نیلوفر با روزبه بهتر شده که با هم اومدن عید دیدنی. در ورودی خونه رو هم باز کردم. دیگه نیلوفر و روزبه به جلوی در رسیده بودن. همدیگه رو بغل کردیم و سال نو رو به همدیگر تبریک گفتیم.

در میان صحبت‌های ما روزبه رو به من گفت:

- سلام شمیم خانم! عید شما مبارک.

- ممنون، عید شما هم مبارک! خیلی خوش اومدین. بفرمایید. خواهش می‌کنم.

نیلوفر از صدای صحبت‌هایی که از پذیرایی می‌اومد، فهمید که ما مهمون داریم.

نیلوفر: ای وای! مثل اینکه بد موقع اومدیم. شما مهمون دارین.

- نه بابا، این چه حرفیه بفرمایید. شما هم مهمون هستین. اونا هم مهمون، چه فرقی می‌کنه؟ هر دوتون عزیز هستین. بفرمایید بشینین.

با هم وارد پذیرایی شدیم. زن‌عمو مریم و مهراب با دیدن نیلوفر و همسرش، از جا برخاستن و با هم سلام و احوال‌پرسی کردن.

همه با هم در حال صحبت بودن. حواسم به نیلوفر بود که با اکراه به مهراب نگاه می‌کرد!

خدا رو شکر که کنار نیلوفر بودم. بقیه هم در حال صحبت کردن با هم بودن و هیچ کس حواسش به ما نبود.

خیلی آروم از نیلوفر پرسیدم:

- میگم نیلوفر! نظرت در مورد این پسرِ فامیل ما چیه؟

نیلوفر با حالت مسخره‌ای گفت:

- چطور؟ مگه خواستگارته؟

از حرفش خنده‌م گرفت گفتم:

- نه والا، تا حالا که سعادتش رو پیدا نکردیم.

نیلوفر: نمی‌خواد سعادت این مردتیکه‌ی ریزه میزه دماغ دراز رو پیدا کنی. تو برو بچسب به همون استاد ایزدی. همه دنیا رو بگردی از استاد ایزدی بهترش رو هم پیدا نمی‌کنی.

- راستی! زندگیت چطوره؟ با روزبه خوشبختی؟

نیلوفر: والا چی بگم، گاهی خوبیم و گاهی بد. الان رو نگاه نکن که اینطوری عین دوتا آدم اومدیم عید دیدنی. تو خونه زندگی‌مون جالب نیست. همین دیشب اگه بدونی چه کتک کاری بین من و روزبه سر گرفت! الان هم من رو آورده عیددیدنی تا شاید باهاش آشتی کنم.

از حرف‌های نیلوفر شوکه شدم! خیلی سخته که آدم از شوهر خودش کتک بخوره.

نیلوفر: آخ ببخشید، مثلاً ما اومدیم عید دیدنی! اون وقت تو رو هم وارد مشکلات خودم می‌کنم.

- نه بابا، من خوشحال میشم که بتونم حداقل پای درد و دلت بشینم. گره‌ای که نمی‌تونم از مشکلاتت باز کنم. این حداقل کاری هست که می‌تونم انجام بدم.

نیلوفر: من اگه تو رو نداشتم چکار می‌کردم.

نیلوفر و روزبه یکم بعد خداحافظی کردن و رفتن. کمی بعد، صدای تلفن خونه بلند شد. مامان مهتاب رفت که به تلفن جواب بده. تلفن مامان کمی طول کشید نمی‌دونستم مامان داره با کی صحبت می‌کنه؛ ولی همه‌ی حواس زن‌عمو مریم پیش مامان بود. من هم داشتم به پذیرایی از مهمون‌ها می‌رسیدم. مامان تلفن رو گذاشت و اومد سمت ما.

زن عمو مریم با کنجکاوی پرسید :

- خبریه مهتاب جون؟ انگار در مورد امر خیر صحبت می‌کردی؟ البته ببخشید که فضولی می‌کنما.

با تعجب برگشتم سمت مامان مهتاب. ما با زن‌عمو مریم از این حرف‌ها رو نداشتیم و خیلی راحت این جور چیزها رو به او می‌گفتیم و حتی ازشون نظر هم می‌خواستیم.

مامان‌مهتاب: این چه حرفیه مریم خانم! شما که خودتون می‌دونین من به هر حال همیشه این جور چیزها رو به شما میگم و از شما راهنمایی هم می‌گیرم.

بله زن‌عمو، همون فروغ، زن عموی شمیم زنگ زد و گفت که امشب میان واسه خواستگاری.

زن‌عمو مریم: پس برای رهام میاد خواستگاری شمیم دیگه. آره؟

مامان‌مهتاب: بله.

زن‌عمو مریم: خب باشه اونا که غریبه نیستن بذار بیان یکم صحبت کنن. حالا ببینیم چطوری هستن.

بعد زن‌عمو رو کرد طرف من گفت:

- شمیم جان تو نظرت چیه؟

از وجود مهراب کاملاً در حال آب شدن بودم!

- من باید فکر کنم.

زن‌عمو مریم: دخترم! دختر تا یه زمانی خواستگار داره. بشین خوب فکرات رو بکن و الکی ناز هم نکن. اگه دلت با پسرعموت رهام هست و پسره هم کاری هست، دیگه الکی جواب رد نده. پسرای این دوره و زمونه مثل پسرای زمان ما نیستن که وقتی دختره بهشون جواب رد می‌داد، پسره انقدر می‌رفت و می‌اومد تا بالاخره دختره رو راضی می‌کرد؛ ولی الان دیگه پسرا نازک‌نارنجی شدن، تا دختره بهش میگه نه، پسره طوری می‌ذاره میره که اصلاً انگار نه انگار که عاشق دختره بوده.

از حضور مهراب خیلی خجالت‌زده بودم. با این حال گفتم:

- چشم خوب فکرام رو می‌کنم. نگران نباشین.

کمی بعد زن‌عمو و مهراب رفتن تا ما هم به خونه و زندگی‌مون برسیم و هم من یکم فکر کنم. ما به خاطر عید تازه خونه رو تمیز کرده بودیم. تمام فرش‌ها و پرده‌ها شسته شده بود. همه جا هم آری از گرد و خاک بود. وسایل پذیرایی هم

که آماده داشتیم. مونده بود لباس‌هامون که من و مامان هر دومون یک دست کت و دامن آماده کردیم که برای شب بپوشیم. دیگه همه چی آماده بود.

رفتم توی اتاقم؛ ولی همه‌ی فکرم پیش این ماجرا بود. ما همه چی رو آماده کردیم؛ ولی خب بعدش چی؟ من باید چه جوابی به خانواده‌ی عمو بدم. می‌ترسیدم که اونا رو دوباره از دست بدیم و تنها بمونیم. شب شد و من و مامان لباس پوشیده و آماده بودیم که زنگ خونه به صدا در اومد.

مامان مهتاب دکمه‌ی آیفون رو زد و در رو باز کرد. کمی استرس داشتم. زود رفتم توی آشپزخانه؛ ولی از پشت بوفه‌ی آشپزخانه داشتم نگاه می‌کردم. خوشبختانه هیچ‌کس من رو نمی‌دید. همه به داخل اومدن. اول عمو مصطفی و بعد زن‌عمو فروغ وارد شدن و با لب‌های خندون عید رو تبریک می‌گفتن. بعد نگار با لب خندون وارد شد و یک جعبه شیرینی هم در دستش بود.

و در آخر رهام وارد شد. دست گل رز قرمز بزرگ و زیبایی در دستش بود. خوب می‌دونستم که گل رز قرمز به معنی عشق هست.

با خودم گفتم که اگه الان رهام من رو تو این وضع در حال فضولی کردن ببینه من چقدر ضایع میشم! ولی خودمونیما! اون کت و شلوار نوک مدادی با اون بلوز سفید خیلی بهش می‌اومد!

همه شروع کردن به صحبت کردن. داخل خونه از صداشون همهمه شده بود. همه خوشحال بودن و با خوشحالی با هم صحبت می‌کردن و عید رو بهم تبریک می‌گفتن و خانواده‌ی عمو، حسابی شاد بودن. خب معلومه، کدوم مادر و پدری هست که از داماد شدن پسرشون خوشحال نباشه؟ در افکار خودم بودم که عمو مصطفی گفت:

- خب این عروس خانم ما نمی‌خواد بیاد؟

زن‌عمو فروغ چادرش رو کنار صورتش تایی کرد و گفت:

- آره مهتاب‌جان، ما که غریبه نیستیم. بگو دیگه بیاد بشینه. شاید شمیم‌جان هم حرفی برای گفتن داشته باشه. بذار از اول توی جلسه باشه.

مامان‌مهتاب: شمیم جان! چایی رو بیار دخترم.

یکم دست پاچه شدم؛ ولی سعی کردم که به خودم مسلط باشم. تا چایی‌ها رو بریزم، مدت کوتاهی گذشت. بازم بهتر از این بود که تا اینا من رو صدا کردن من عین جت خودم رو از پشت بوفه بیارم بیرون.

سینی چایی در دستم بود و کاملاً با وقار و با متانت راه می‌رفتم. همه با لبخند داشتن به من نگاه می‌کردن. نگار خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. چایی‌ها رو بین همه پخش کردم. البته بماند که وقتی که چای رهام رو می‌دادم داشت چطوری نگاهم می‌کرد. دیگه داشتم از خجالت آب می‌شدم. رفتم پیش مامان مهتاب نشستم. تقریباً روبه‌روی رهام و نگار بودم. بهشون نگاه نمی‌کردم؛ ولی حواسم به اون‌ها بود.

بعد از نشستن من فروغ خانم شروع به صحبت کرد:

- رهام‌جان خیلی وقت بود که قصد داشت برای خواستگاری شمیم‌جان بیاد؛ ولی یکم کار داشت که باید اول اون کارهاش روبه‌راه می‌کرد. الان هم که

اینجاست کاملاً آماده‌ی ازدواج. دیگه همه چی به نظر شما و شمیم‌جون بستگی داره.

نگاهی به مامانم کردم. داشت به صحبت‌های فروغ زن‌عمو گوش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

عمومصطفی: رهام خودش خونه و ماشین داره که البته همه‌ی اینا رو خودش با درآمد خودش خریده و هیچ‌وقت از من درخواست کمک نکرده. شغلش و تحصیلاتش هم که خودتون می‌دونین، استاد دانشگاه هست و مهندس و در واقع کارشناسی ارشد رشته‌ی کامپیوتر هست. من یه زمین هم دارم که اون زمین رو من پسرم میدم. اون رو هم نگه داره تا یه سرمایه‌ای باشه برای زندگیشون.

چهره‌ی مامان کمی عجیب به نظر می‌رسید؛ ولی نمی‌دونستم که داره به چی فکر می‌کنه!

مامان‌مهتاب: والا هر چی شمیم بگه من هم همون رو میگم... .

زود پریدم وسط صحبت مامانم گفتم:

- ببخشد که می‌پرم وسط صحبت بزرگ‌ترها، مامانم برای من خیلی زحمت کشیده. من آماده هستم که هر چی ایشون بگه من رو حرفشون حرف نمی‌زنم.

مامان‌مهتاب: من مخالف این ازدواج هستم.

قلبم داشت وا می‌ایستاد! این چه جوابی بود که مامانم داد! نفس همه توی سینه‌هاشون حبس شده بود. چهره‌ی همه دگرگون شده بود. همون چیزی که ازش می‌ترسیدم اتفاق افتاد. نکنه این مخالفت مامان باعث ایجاد اختلاف بشه! من هم فکر نمی‌کردم که این طوری بشه. من رهام رو دوسش داشتم؛ ولی با این اوصاف امیدم رو به کلی از دست دادم. همه شوکه شده بودن و با تعجب داشتن به مامان‌مهتاب نگاه می‌کردن.

مامان‌مهتاب: ببینید، من خیلی خوشحال هستم که شما رو پیدا کردیم و خدا شاهده که من و شمیم چقدر خوشحال هستیم که حالا دیگه با شما رفت‌وآمد می‌کنیم. من اصلاً دوست ندارم که این جواب رد باعثِ بهم ریختن روابط ما دو تا خانواده بشه. خواهش می‌کنم من رو ببخشید. من اگه الان پشت تلفن به

شما جواب رد ندادم، واسه این بود که می‌خوست حضوری و در مقابل هم صحبت کنیم.

با کمال ناباوری، رهام با لحن جدی شروع به حرف زدن کرد:

- نه زن‌عمو، ما قرار نیست از شما ناراحت بشیم. ما کاملاً رسمی اومدیم خواستگاری دختر شما و حالا این طور که معلوم هست، شما و دختر خانم‌تون مایل به این ازدواج نیستین. من با این مسئله کنار میام و این جواب رد شما هیچ اختلالی در روابط خانوادگی ما ایجاد نمی‌کنه. شمیم خانم دختر شما هستن و شما برای ایشون خیلی زحمت کشیدین و الان هم اجازه‌ش دست شماست. ما هم برای همین اینجا هستیم و به نظر شما احترام می‌ذاریم. مخالفت شما هیچ ایرادی نداره. من و خانواده‌م به شما حق می‌دیم.

از حرف‌های رهام سوختم. اون خوب می‌دونست که باید چی بگه! نگار هم کاملاً مشخص بود که کمی ناراحت هست؛ ولی چیزی نمی‌گفت. چون از علاقه‌ی نگار نسبت به رهام خبر داشتم، می‌دونستم که اون لحظه نگار چقدر دلش به حال برادرش می‌سوزه؛ ولی نگار هم دختری نبود که در حضور بزرگ‌ترها گنده گنده حرف بزنه.

عمومصطفی: بله شما فرض کنید که ما اومده بودیم عید دیدنی و حالا هم می‌خوایم بریم. لطفاً بازم به ما سر بزنین زن‌داداش، مطمئن باشین که ما هم این ماجرا رو به دل نمی‌گیریم.

همه بلند شدن که برن. مامان بلند شد تا به استقبالشون بره و سعی می‌کرد که عمو و زن‌عمو رو با حرف‌هاش قانع کنه و نگار هم از همه جلوتر بود؛ ولی رهام سر جاش ایستاده بود. من هم هنوز نشسته بودم. سرم رو گرفتم بالا، رهام داشت با عصبانیت نگاهم می‌کرد.

کمی ازش ترسیدم.

رهام: دلت خنک شد؟

در سکوت نگاهش کردم. رهام کتش رو در آورد و یقه‌ی بلوزش رو تا چند دکمه باز کرد. طوری که موهای سینه‌ش تا حدودی معلوم شد. انگار از شدت عصبانیت گرمش شده بود!

معلوم بود که از عصبانیت حسابی نفس کم آورده.

رهام که دید من حسابی سکوت اختیار کردم. شروع کرد به خط و نشون کشیدن. گفت:

- باشه شمیم خانم! حالا که تو این طوری می‌خوای من هم حرفی ندارم. فقط فردا صبح با مامان‌جونت نرین غیب نشین.

بعدش هم زود رفت.

داشتم به رفتنش نگاه می‌کردم. حتی قدم برداشتنش هم هنوز با ابهت بود! درکش می‌کردم. مامان بدجور داغونش کرد؛ ولی من نمی‌تونستم کاری انجام بدم؛ چون به مامانم قول دادم که از این به بعد به حرفاش گوش کنم و نه نیارم. من این وسط بی‌تقصیر بودم و باید از مادرم اطاعت می‌کردم. مامان مهمون‌ها رو راهی کرد و برگشت پیش من. در سکوت روی مبل نشسته بودم.

مامان‌مهتاب همون طور که جلوی مبل‌ها ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. گفت:

- شمیم‌جان! من تو رو درکت می‌کنم؛ ولی من مخالف این ازدواج هستم چون من خودم قبلاً با این خانواده وصلت کردم و الان واقعاً پشیمون هستم. نمی‌خوام تو هم به وضع من دچار بشی. البته نه اینکه از ازدواج با بابات ناراضی باشم، نه. من فقط خود این خانواده رو میگم. اونا آدم‌های پولدار و سخت‌گیری هستن. نمی‌خوام بعد از ازدواجت بیای و به من بگی که خانواده‌ی شوهرم همه‌ش برام طاقچه بالا می‌ذارن.

- ببین مامان، من برای شما خیلی احترام قائل هستم. شما کسی بودی که از جوونی‌تون گذشتین و من رو با مهربونی بزرگ کردین. طوری که من تو این سال‌های زندگیم هیچ وقت هیچ مشکل مالی نداشتم. شما همه جوره هوام رو داشتی. شما مادرم هستی، شما عزیز دل من هستی، شما توی تمام این سال‌ها هم برام مادر بودی و هم پدر و حتی خواهر من هم بودی؛ چون همیشه مثل یه خواهر با من هم‌صحبت می‌شدی.

زدم زیر گریه ادامه دادم:

- من خاک پاتم. درسته که من به رهام علاقه دارم؛ ولی به غیر از حرف شما، حرف هیچ‌کس دیگه‌ای برام مهم نیست، من دوست دارم مامان.

قطره‌ای اشک، از چشم مامانم اومد. گفت:

- می‌دونم که تو اون رو دوسش داری شمیم، ولی نمی‌تونم بذارم که تو هم مثل من بدبخت بشی.

بعد از تمام این صحبت‌ها به اتاقم رفتم با خودم عهد کردم که تا مامان‌مهتاب اجازه نداده، هیچ‌وقت در مورد رهام اصرار نکنم.

کمی بعد یاد ساناز افتادم. گفتم یه زنگی بهش بزنم و یه حالی ازش بپرسم. تا هم از فکر رهام در بیام و هم یه خبری از احوال ساناز گرفته باشم. خیلی زود گوشی رو برداشت.

ساناز: الو! سلام شمیم‌جون! عیدت مبارک.

- سلام! عید تو هم مبارک ساناز خوبی؟

ساناز: آره من خوبم، چه کار خوبی کردی که بهم زنگ زدی!

- یکم تو خونه دلم گرفته بود، گفتم یه حالی هم ازت بپرسم.

ساناز: حالا جدا از تعارف و حال احوال پرسی. اینجا یه خبرایی هست.

با تعجب پرسیدم:

- چه خبری؟

ساناز: خبر در مورد سجاده!

- خب حالا چی شده؟ درست توضیح بده.

ساناز: راستش این سجاد کارگر ساختمون بود دیگه، یادت که هست؟

- آره یادم هست، قبلاً یه بار گفتی.

ساناز: جدیداً دارن یه ساختمون نزدیک خونه‌ی ما درست می‌کنن، سجاد هم اومده و اینجا کار می‌کنه.

- واقعاً؟

ساناز: آره بابا! اون نامرد هنوزم حماله! خیلی ازش بدم میاد. هنوزم یادم نرفته که اون بی‌معرفت چطوری تا جواب رد رو از خانواده‌ی من شنید، چه جوری من رو گذاشت و رفت. ازش متنفرم.

- عیب نداره، حالا خودت رو ناراحت نکن. اون الان دیگه حتماً به خاطر اینکه تو رو ترک کرده خودش هم پشیمون شده. اونم از تویی که انقدر خوب و مهربونی. می‌خواستم بگم که خیلی دوست دارم ساناز، تو خیلی دختر پاک و مهربون و گشاده‌رویی هستی! وقتی که با تو صحبت می‌کنم احساس خوبی دارم.
نمی‌دونم این سجاد چطور دلش اومده که تو رو بذاره و بره! اونم تویی که انقدر پاک و مهربون هستی!

ساناز: دیگه انقدرام که ازم تعریف می‌کنی خوب نیستم.

- چرا هستی، راستی! واسه عید دیدنی بیا خونه‌ی ما، من منتظرت هستم.

ساناز: باشه، من هم دوست دارم ببینمت حتماً میام.

گوشی رو قطع کردم. با خودم به این موضوع فکر کردم که هر کسی یه مشکلاتی داره! من گرفتار ماجرای رهام هستم و ساناز هم که بیچاره یه جور گرفتار هست و کسای دیگه هم هر کدوم یه جور گرفتار هستن.

پس ما نباید خودمون رو با دیگران مقاسه کنیم؛ چون هر کسی مشکلات خودش رو داره. اون روز ساناز هم به خونه‌ی ما اومد و کلی به من و مامان مهتاب خوش گذشت. به قول مامانم که همیشه میگه مهمون برای آدم شادی میاره.

روز بعد تصمیم گرفتم که از خونه برم بیرون. بیرون یکم دلگیر بود با خودم به این فکر کردم که روزای نزدیک به عید قشنگ‌تر از روزهای بعد از عید هست. توی بازار به تنهایی در حال قدم زدن بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره‌ی رهام بود! دو دل بودم که جواب بدم یا نه؛ ولی احساس کردم که باید به شماره‌ش رو جواب بدم.

- بله؟!

رهام: شمیم کجایی من باید ببینمت.

- تو حالت خوبه؟ نه سلامی! نه علیکی! چیکارم داری؟

رهام: شمیم، پشت تلفن نمی‌تونم بگم، باید ببینمت.

دو دل بودم و نمی‌دونستم باید چکار کنم؛ ولی دلم رو زدم به دریا. دوست داشتم بدونم با من چکار داره.

- خیلی خب، من تو بازار هستم. آدرس دقیق رو بهت پیامک میدم، زود بیا من رو منتظر نذار.

آدرس پاساژی که جلوش بودم رو براش ارسال کردم و خودم هم به جای اینکه عین تابلوها یه جا بمونم رفتم توی پاساژ تا کمی هم خرید کنم و هم حوصلم سر نره تا رهام بیاد. هنوزم کنجکاو بودم که بدونم اون با من چکار داره! ساعتی طول کشید تا اینکه دیدم از سر پاساژ داره میاد.

داشت با گوشیش ور می‌رفت. انگار می‌خواست به من زنگ بزنه.

رفتم جلو و خودم رو بهش رسوندم و بهش سلام کردم.

رهام: سلام!

- خب بریم سر اصل مطلب.

قیافه‌ی رهام طوری شد که انگار از دست من ناراحت شد.

رهام: چرا اینطوری می‌کنی شمیم؟ من اومدم اینجا که بهت بگم که بیا با هم فرار کنیم.

- ببخشید جناب استاد، این حرف‌ها از شما بعیده!

رهام: حالا دیگه ما شدیم جناب استاد؟ ببین شمیم، من تو رو خیلی دوست دارم و حاضرم به خاطر دوست داشتنت پا روی همه‌ی خط قرمزهام هم بذارم. فقط کافیه که با من باشی.

- نه رهام، من دوست دارم که وقتی که دارم ازدواج می‌کنم، مادرم از ازدواج من راضی باشه. دوست ندارم که بعد از ازدواج آه و نفرین مادرم پشت من باشه. دوست دارم که وقتی که دارم ازدواج می‌کنم دعای مامانم پشتم باشه، نه آه و نفرینش.

رهام سرش رو به پایین انداخت طوری که موهای لختش هم روی پیشونیش افتاد؛ ولی کاملاً مشخص بود که از حرف‌هام خوشش اومده و به من حق می‌داد.

رهام: باشه، خب حق با تو هست. پس من انقدر منتظر می‌مونم تا اینکه مامانت با ازدواج ما موافقت کنه.

از صبوری و بردباری رهام خوشم اومد. کاملاً مشخص بود که صبور هست و این صبر و حوصله در زندگی مشترک خیلی به درد خواهد خورد.

رهام: خب حالا اینجا چکار داشتی؟

- هیچی تا تو بیای یکی دو تا خرید خرید داشتم که اونا رو هم انجام دادم.

رهام: باشه پس بیا من برسونمت. این یکی رو دیگه نگو نه.

با اینکه حق با من بود؛ ولی باید کمی هم احساسش رو درک می‌کردم بنابراین قبول کردم که رهام من رو به خونمون برسونه. با این یه مورد دیگه اجباراً موافقت کردم. با هم سوار ماشین رهام شدیم. نگاهی گذرا در ماشین بهش انداختم. با اون شلوار کتان و کاپشن پفی خیلی خوش‌تیپ شده بود. چقدر دوست داشتم که دستاش رو توی دستم بگیرم. هر چند که دست من انقدر ظریف‌تر از دست اون بود که درون دست او گم میشد.

موقع پیاده شدن گفتم:

- ممنون که من رو رسوندی.

زود پیاده شدم.

رهام: شمیم، فقط اینو بدون که حاضرم واسه به دست آوردنت هر کاری انجام بدم. فقط می‌ترسم که یهو یه نامردی از راه برسه و بیاد خواستگاریت که در این صورت من دیگه کاری از دستم بر نمیاد! به من قول میدی که همیشه منتظر من بمونی؟

در جوابش فقط گفتم:

- این‌دفعه اگه مامانم بفهمه که سوار ماشین تو شدم، دیگه نمی‌دونم چه جوابی باید بهش بدم.

بعد هم زود از ماشینش فاصله گرفتم. انگار از جوابم کمی دلخور شد! بدون هیچ حرفی زود رفت. از این رفتارها و حرف‌های رهام ترسیدم. در حالی که داشتم مسیر پله‌ها رو طی می‌کردم، به این فکر می‌کردم که رهام از کی عاشق من شده؟ آیا این احساس از همون بچگی که من مامانم از پیش اون‌ها رفتیم در وجود او شکل گرفته؟

به خونه رفتم. مامان‌مهتاب اصلاً تو خونه نبود. خدا رو شکر کردم؛ چون نمی‌خواستم من رو یه بار دیگه تو ماشین رهام ببینه و دوباره داستان بشه.

گاهی آدم تحت یک شرایطی که کارهایی رو انجام میده که می‌دونه نادرست هست؛ ولی تحت یه شرایط خاص دوباره همون کار اشتباه رو انجام میده!

***

چند روز از ملاقات من و رهام گذشته بود. توی اتاقم نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد.

گوشیم رو جواب دادم. زهرا آبادان از همکلاسی‌های دانشگاهم بود. گوشی رو برداشتم و به او سلام کردم.

زهرا: سلام شمیم! راستش یه اتفاق بدی افتاده!

احساس ترس به جونم افتاد! فهمیدم که زهرا خبر خیلی بدی برام داره!

زهرا ادامه داد: راستش برای ریحانه یه اتفاقی افتاده!

- چی؟ ریحانه؟ همین ریحانه رو میگی که دختر هم‌کلاسمون هست؟

زهرا: آره دیگه بابا!

تلفن توی دستم داشت می‌لرزید! گفتم:

- خب مگه چی شده؟

زهرا: راستش، پشت تلفن نگم بهتره. خودت بیا بیمارستان، آدرسشو برات پیامک می‌کنم.

یعنی ریحانه اونجا بستری شده؟ نگاهی به ساعت انداختم هنوز وقت داشتم. به پایان ساعت ملاقات خیلی مونده بود.

سوار ماشین خودم شدم. همه‌ش نگران بودم و دلم گواهی می‌داد که قراره که خبرای خیلی بدی توی بیمارستان به من بدن! دلم هزار راه رفت. چون هنوز توی تعطیلات عید بودیم و خیابون‌ها کمی خلوت بود، زودتر رسیدم به بیمارستانی که زهرا آدرسش رو برام ارسال کرده بود. توی بیمارستان تندتند راه می‌رفتم. چند بار هم نزدیک بود که بی‌اُفتم زمین! درسته که رابطی من هیچ‌وقت با ریحانه خوب نبوده؛ ولی اونم انسان بود و مطمئناً اتفاق بدی براش افتاده بود. هر جور شده خودم رو به داخل بیمارستان رسوندم. به زهرا دوباره زنگ زدم. از من خواست که خودم رو به قسمت سوختگی بیمارستان برسونم.

قلبم داشت از جاش در می‌اومد! همه‌ش داشتم با خودم می‌گفتم که آخه چه اتفاقی افتاده؟ ریحانه اینجا تو بخش سوختگی چکار می‌کنه؟ برای چی از من خواستن که بیام اینجا؟ با هزار فکرو خیال، بالاخره زهرا رو در انتهای سالن دیدم. جلوتر که رفتم، بیشتر بچه‌های هم‌کلاسم رو اونجا دیدم! دیگه داشتم به همه چی شک می‌کردم.

زهرا با غم و اندوه جلو اومد و روبروم ایستاد و گفت:

- خوب شد که اومدی. در واقع ریحانه از من خواست که بگم تو هم بیای.

- ریحانه چی شده؟

زهرا: ریحانه و فرشاد کمی با هم اختلاف پیدا کرده بودن. در واقع اصل مشکل ریحانه و پدرش بودن تا اینکه پدر ریحانه چند شب پیش زنگ می‌زنه به پدر فرشاد و آب پاکی رو می‌ریزه رو دستش و این می‌شه که فرشاد تصمیم گرفت که روی ریحانه اسید بپاشه.

همین که حرف زهرا تموم شد انگاری یه لحظه قلبم ایستاد. پرسیدم:

- چی؟ اسید؟ روی ریحانه؟ ای وای!

نزدیک بود پس بی‌اُفتم. درسته که ریحانه همیشه من رو مورد تمسخر قرار می‌داد و همیشه من رو با حرف‌هاش کوچک می‌کرد؛ ولی بازم دلم نمی‌خواست که به این روز بیفته. اسیدپاشی حق هیچ انسانی نبود.

زهرا: برو داخل پیش ریحانه، همه‌ش اسم تو رو میاره، میگه دلش می‌خواد تو رو ببینه. همه رو از اتاق انداخته بیرون دوست داره با تو تنهایی صحبت کنه.

نگران بودم، نگران‌تر شدم. پیش خودم می‌گفتم، یعنی چکارم داره؟ با توجه به اخلاق‌هاش که دستم بود، حدس می‌زدم که بازم می‌خواد حرصش رو از این ماجرا سر من خالی کنه. با این حال وارد اتاقش شدم و در رو پشت سرم بستم. دیدمش روی تخت نشسته بود. تمام صورتش با باند سفید بسته شده بود فقط چشماش بیرون بود. با تردید قدم برمی‌داشتم. اتاق نسبتاً متوسطی بود. کنار تخت ریحانه چندتا دسته گل دیدم که اونم احتمالاً بچه‌ها براش آورده بودن. در گوشه‌ی دیگه از اتاق هم یخچال کوچکی بود و روی یخچال هم تنگ و لیوان کریستال به چشم می‌خورد. ریحانه روی تخت غم‌برک زده بود و نور تند بعدازظهر از پنجره روی کف اتاق افتاده بود. بهش سلام کردم.

ریحانه: سلام شمیم! می‌بینی به چه روزی افتادم؟

- به خاطر اتفاقی که برات افتاده متأسفم.

ریحانه: من همیشه تو رو خیلی اذیتت می‌کردم.

زد زیر گریه! ادامه داد:

- همه‌ش فکر می‌کنم که این اتفاقی که برام افتاده، همه‌ش به خاطر اذیت‌هایی هست که من به تو رسوندم.

- من هیچ وقت یه همچین روزی رو برای تو نخواستم.

ریحانه: نه، فکر نکن که من می‌خوام حرصم رو سر تو خراب کنم. فقط من رو حلال کن. کاش فرشاد به جای صورتم فقط زبونم رو می‌سوزوند.

بلند بلند گریه کرد. ادامه داد:

- حالا من دیگه از این به بعد زندگیِ عادیِ خودم رو باید فراموش کنم. دیگه حتی دانشگاهم نمی‌تونم بیام؛ چون اگه بچه‌ها من رو با این وضع ببینن، نابود میشم.

رفتم جلو و دستش رو توی دستم گرفتم.

- حالا الان فرشاد کجا هست؟

ریحانه: فعلاً متواری شده. بابام ازش شکایت کرده. اون باید تاوان کاری رو که با من کرده رو پس بده. من ازش متنفرم.

باز هم‌چنان گریه کرد.

دیگه داشتم از این وضعیت دیوونه می‌شدم.

- درسته که تو زبون تندی داری و درسته که گاهی بچه‌های کلاس رو با زبونت آزار می‌دادی؛ ولی بازم من فکر نمی‌کنم که جزای تو اسیدپاشی بوده باشه. در واقع اسیدپاشی جزای هیچ‌کس نیست. زندگیِ عادی حق همه‌ی ماست.

ریحانه در حالی که ملحفه‌اش رو توی دستاش محکم فشار می‌داد با حرص گفت:

- فرشاد، فرشاد ازت متنفرم. حالم ازت بهم می‌خوره. بابام حق داشت که با فرشاد مخالف باشه. زندگی‌م رو سوزوندی لعنتی! مرتیکه مگه اینکه دستم بهت نرسه.

ریحانه اعصابش خیلی خرد بود. دیگه داشتم کم کم ازش می‌ترسیدم.

بلند شدم، لبخندی زدم و گفتم:

- ریحانه‌جان تو الان وضع خوبی نداری، فکر کنم استراحت برات بهتر باشه. من دیگه میرم.

ریحانه: وای شمیم! ببخشید که جلوت اون طوری صحبت کردم. من اصلاً کنترل زبونم رو ندارم.

- نه رفتن من اصلاً ربطی به حال و روز تو نداره. من فقط می‌خوام برم که تو بیشتر استراحت کنی.

دیگه نذاشتم ریحانه ادامه بده و خیلی زود از اتاق ریحانه خارج شدم. ریحانه رو درک می‌کردم. می‌فهمیدم که اون در وضع خیلی بدی داره به سر می‌بره و اصلاً معلوم نیست که وقتی که از بیمارستان ترخیص شد، قیافه‌اش چه شکلی شده باشه.

از فکر کردن به این موضوع تنم لرزید؛ ولی هرچی فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که واقعاً این حق هیچ کس نیست که قیافش اون طوری بشه.
نمی‌فهمیدم که چرا فرشاد چنین تصمیمی گرفته! کاش که فرشاد قبل از اینکه دست به این کار بزنه کمی فکر می‌کرد.

از اونجا به سمت خونه رفتم. کل روز رو همه‌ش یاد ریحانه و بلایی که سرش اومده فکر می‌کردم؛ ولی به مامان‌مهتاب چیزی نگفتم؛ چون نمی‌خواستم اونم مثل من روحیه‌ش خراب بشه. درسته که مامانم ریحانه رو نمی‌شناخت؛ ولی خب به هر حال ریحانه انسان که بود. بازم اگه مامان‌مهتاب در مورد این موضوع چیزی می‌فهمید، ناراحت میشد.

همون روز زن‌عمو مریم، به خونه‌ی ما زنگ زد و به مامانم گفت که می‌خواد برای خواستگاری بیاد.

من خودمم نمی‌دونستم که امسال چی شده که همه‌ش از هر طرف برام خواستگار می‌اومد! اونم من که الان توی این شرایط روحی هستم.

چند ساعت بعد، زن‌عمو مریم و مهراب از راه رسیدن. هر چی تیپ و خوشگلی که رهام داشت، به جاش این مهراب اصلاً به پای اون نمی‌رسید. همه توی پذیرایی نشسته بودیم.

مادرها در حال صحبت کردن بودن. همه‌ش با خودم به این موضوع فکر می‌کردم که اصرار زن‌عمو مریم به این ازدواج، به خاطر این هست که می‌خواد مهراب رو پیش خودش تو ایران نگه داره. آیا یه همچین ازدواجی می‌تونست درست باشه؟ آیا در این صورت، آینده‌ی این ازدواج به نفع من خواهد بود؟ کمی که از صحبت‌های مادرها گذشت، زن‌عمو مریم از مامان‌مهتاب خواست که من و مهراب با هم در تنهایی صحبت کنیم و مامان هم قبول کرد. با مهراب به سمت اتاق من رفتیم. در راه همه‌ش به این فکر می‌کردم که مامان سر

خواستگاری رهام اصلاً حتی فرصت همین صحبت دو نفره رو هم به ما نداد! نکنه با ازدواج من با مهراب موافق باشه!

اصلاً دلم نمی‌خواست این طوری باشه. تا همین‌جا هم فقط به خاطر احترامی که به زن‌عمو مریم قائل بودم راه اومدم. با هم وارد اتاقم شدیم. درب اتاق رو باز گذاشتم و صندلی میز توالت رو برای مهراب کشیدم و خودم هم رفتم و روی تختم نشستم. مهراب کت و شلوار کرمی پوشیده بود. مهراب همه‌ش داشت به من نگاه می‌کرد. هیچ کدوممون نمی‌دونستیم که باید از کجا شروع کنیم.

تا اینکه آخر مهراب در حالی که چشمش به رومیزی قلاب بافی‌م افتاد گفت:

- این رو تو داری می‌بافی؟ چقدر قشنگه!

- ممنون از تعاریفتون، قابل شما رو نداره.

مهراب: نه...نه منظورم این نبود. فقط ازش تعریف کردم. راستی! این بافتت اسمی هم داره؟

- بله این رومیزی اسمش تانویحا هست. راستی! شما مثل اینکه خیلی اهل هنر هستین!

مهراب: تانویحا! چه اسم جالبی! بله، من به هنر ایرانی علاقه‌ی زیادی دارم.

من و مهراب دقایقی روبروی هم نشستیم و من بیشتر سعی کردم که در مورد اهداف و نوع تفریحات و خیلی چیزهای دیگر باهاش صحبت کنم؛ ولی در بین صحبت‌های مهراب متوجه شدم که برخلاف میل مادرش که دوست داره که ما بعد از ازدواج در ایران بمونیم، اون تصمیم داره که بعد از ازدواج با هم به آمریکا بریم که این موضوع برای من کار دشواری بود. در طول تمام صحبت‌های خودمون احساس کردم که هیچ علاقه و احساسی بین ما وجود نداره.

بعد از اتمام مراسم خواستگاری، یه مانتوی بلند رو روی همون لباسم پوشیدم و با مامان به سمت بیرون رفتیم تا مهمپن‌ها رو راهی کنیم.

همه حواسشون به خداحافظی بود که من چشمم خورد به طرف دیگه‌ی خیابون! با دیدن رهام، شوکه شدم! همین طوری نشسته بود توی ماشینش و

داشت به ما نگاه می‌کرد. مهمون‌ها رو راهی کردیم و در آخر هم مامانم رو با هزار دوز و کلک فرستادم داخل تا بتونم راحت با رهام صحبت کنم. بعد از اینکه از رفتن مامان به داخل مطمئن شدم پیش رهام رفتم. جلوی درب صندلی پهلویی رهام ایستادم. رهام با دیدن من شیشه رو پایین کشید.

- اینجا چکار می‌کنی؟ داشتی زاغ سیاه ما رو چوب می‌زدی؟

رهام خیلی عصبانی بود. درب ماشین رو باز کرد و از من خواست که بشینم. از قیافش ترسیدم و بدون چون و چرا رفتم داخل و پیشش نشستم.

چهره‌ش خیلی عصبانی و درهم بود! خط اخم لای ابروهاش نشون می‌داد که اصلاً وضعیت خوبی نداره. یاد ریحانه و فرشاد افتادم! نکنه رهام هم بخواد با من یک همچین کاری بکنه!

توی همین فکرها بودم که با صدای رهام، یهو به خودم لرزیدم!

رهام: می‌بینم که برات خواستگار اومده بود!

هول شده بودم. می‌خواستم کاری کنم که آروم‌تر بشه.

- نه رهام، اینطور نیست. اینا فقط اومده بودن واسه عیددیدنی.

رهام با چهره‌ی عبوس‌تر برگشت سمت من گفت:

- از کی تا به حال برای عید دیدنی، با دست گل و شیرینی میرن؟

با وحشت برگشتم سمتش

- تو از کی تا به حال اینجایی؟

همون‌جور که روی صندلی نشسته بود برگشت سمت من.

- تو و اون مامانت منو چی فرض کردین؟

- ببین رهام... .

یهو با دادی که سرم کشید لال شدم.

رهام: دهنتو ببند. هیچی نمی‌خوام بشنوم. تو حق نداری شمیم. اینو خوب تو گوشات فرو کن. تو حق نداری به غیر از من با کس دیگه‌ای ازدواج کنی. اینم همین امشب رد می‌کنی. شنیدی؟

این شنیدی آخر رو طوری داد زد که سه متر از جام پریدم.

تکیه‌م رو به دیوار دادم و زیر لب دعا کردم که خدایا عاقبت این عشق رو خیر کن. بنابراین با همکاری مامان‌مهتاب بعد از چند روز با مریم‌خانم تماس گرفتیم و جواب رد رو به اون ها دادیم؛ ولی مامان‌مهتاب همه‌ی سعی‌ش رو کرد که بعد از این موضوع روابطمون رو با مریم خانم کنترل کنه و اختلاف و قهر هم به وجود نیاد.

***

چند روز هم گذشت و دیگه کلاس‌های دانشگاه شروع شده بود. برای اولین بار بود که توی سال جدید به دانشگاه می‌رفتم. بیشتر بچه‌ها اومده بودن؛ ولی هنوز نیلوفر نیومده بود. رفتم پیش زهرا آبادان نشستم و بهش سلام کردم.

زهرا: سلام! تو هنوز مجردی؟ یا ازدواج کردی؟

- خب آره مجرد هستم. مگه قرار بود ازدواج کنم؟

زهرا لبخند شیطونی زد:

- همه‌ی بچه‌ها خبر دارن که استاد ایزدی عاشق تو هست.

- از کجا؟

زهرا: توی دنیا یکی عشقه و اون یکی هم پول. اینا تنها چیزایی هستن که هیچ وقت نمی‌شه از کسی پنهونشون کرد! حتی ریحانه هم از این موضوع خبر داشت.

- چی ریحانه؟

زهرا: خب آره، اون روز توی بیمارستان ریحانه خیلی از چیزا رو به من گفت. اون به من گفت که گاهی به پرت می‌پیچید و بهت می‌گفت که من خواستگار دارم و تو نداری. ریحانه پیش من اعتراف کرد که همه‌ی این متلک‌هایی که به تو می‌پروند، حاصل حسادتش به تو بوده. اون همیشه از این ناراحت بود که تو خواستگار خوبی مثل استاد ایزدی داشتی و اون خواستگار بی‌چیزی مثل فرشاد داره.

- ولی مگه اینا تقصیر من هستن؟

زهرا: ریحانه رو که می‌شناسی، همیشه فقط منتظر بود که یکی رو یه خورده مظلوم گیر بیاره و بعد اذیتش کنه.

- راستی! فرشاد کجاست؟ پیدا نشد؟

زهرا: نه، اون رفته و تا حالا هم نیومده.

- چه بد! حالا وضعیت روحیِ ریحانه چطور هست؟

زهرا: ریحانه کاملاً از قیافه افتاده. بیچاره اصلاً دیدنی نیست! به خاطر همین دیگه درس خودن رو هم برای همیشه کنار گذاشته و تصمیم گرفته که از این به بعد توی خونه گوشه‌نشین بشه.

- با وجود تمام اذیت‌هایی که بهم رسونده؛ ولی واقعاً این حقش نبود. آخه چرا این اتفاق براش افتاد! خدا واسه هیچ‌کس یه همچین روزی رو نخواد.

از شنیدن اتفاقاتی که برای ریحانه افتاده بود، دیگه نزدیک بود گریه‌م بگیره! فرشاد از حیوون هم بدتر بود که تونست با یه انسان یه همچین کاری بکنه. اون روز رو هر جور شده سر کلاس نشستم و بعد به خونه برگشتم. دو ماه و نیم

از این ترم دانشگاهم گذشته بود و من خودم رو برای امتحاناتم آماده کرده بودم. امتحانات کم‌کم شروع شدن و من یکی پس از دیگری با وجود مشغله‌ی ذهنی‌ای که داشتم، سعی کردم نمرات خوبی بگیرم. تا اواسط تیرماه امتحاناتم تمام شد. برخلاف تصورم که فکر می‌کردم دیگه خانواده‌ی عمو مصطفی از ما دل سرد شدن، اتفاقاً به محض تموم شده امتحاناتم با مامانم تماس گرفتن و از ما خواستن تا برای تعطیلات تابستون با اون‌ها به شمال، یعنی خونه‌ی عمه بریم.

مامان مهتاب اول دو به شک بود؛ ولی من که تا حالا قسمت نشده بود که برای تعطیلات به جای رویایی مثل شمال برم به مامان اصرار کردم که حتماً با اون‌ها به این مسافرت بریم.

بعد از این سال پر ماجرا و پر تکاپویی که داشتم این بهترین موقعیت برای تجدید قوا برای من بود. به اتاقم رفتم و چمدونم رو باز کردم. هر چی تونستم وسایلم رو گذاشتم توی چمدونم. از سشوار بگیر تا لوازم اصلاح صورت و انواع لباس و حتی کتاب قرآنم رو هم برداشتم تا مقداری از ختم قرآنم رو در اونجا انجام بدم. دیگه تقریباً همه‌ی وسایل شخصی‌م رو برداشته بودم. قرار شده بود که تا دو ماه اونجا بمونیم. تو این مدت ممکن بود خیلی از لباس‌ها یا وسایلم رو نیاز داشته باشم. دیگه چمدون من و مامان آماده شده بود . چمدون خودم و مامان رو به پارکینگ بردم و سوار ماشین خودم کردم. قرار بود من و مامان با

ماشین من و زن‌عمو فروغ و نگار با ماشین عمو و رهام هم با ماشین خودش بیاد؛ ولی قرار شد که همه با هم راه بیفتیم تا همدیگه رو توی راه گم نکنیم.

روز بعد، صبح زود از خواب بیدار شدم. نماز صبح رو خوندم و از خدا خواستم تا همه‌ی مسافرها سالم به مقصد برسن و ما هم همین طور.

در همون صبح زود، ساعت هفت صبح هم همه با هم راه افتادیم و خودمون رو به جاده رسوندیم. از تهران تا استان گیلان هفت ساعت راه بود.

در بین راه گاهی من از رهام جلو می‌زدم و گاهی رهام از من جلو می‌زد . دیگه داشت خنده‌م می‌گرفت! خدا رو شکر که قبل از حرکت یه صدقه هم انداختم؛ ولی با این وجود موقع رانندگی قوانین راهنمایی و رانندگی و سرعتم رو هم کنترل می‌کردم.

در بین راه گاهی در کناره‌های جاده می‌ایستادیم تا کمی استراحت کنیم. در این میان رهام گاهی به مامانم با دل‌خوری نگاه می‌کرد. به خاطر توقف‌ها و استراحت‌هایی که در بین راه داشتیم، نزدیکای ساعت چهار بعدازظهر به یه فرعی رسیدم.

خونه‌ی عمه در یکی از روستاهای استان گیلان بود. قرار شد رهام جلوتر از همه بره و ما هم به دنبالش بریم. از راه فرعی به داخل رفتیم. کمی از راه آسفالت بود و بقیه‌ی راه، خاکی بود. کاملاً معلوم بود که رهام این راه رو از بر بود! ماشین عمو هم پشت سرمون بود.

نگاهی به اطراف انداختم. هر دو طرفِ راه، جنگل بود و درخت. راه خیلی و زیبا بود. حرف نداشت.

مامان مهتاب: من اینجا رو آخرین بار وقتی دیدم که بابات زنده بود. اینجا خیلی قشنگه!

- واقعاً؟ منم اومدم اینجا؟

مامان: تو اون موقع، سه یا چهار ساله می‌شدی، فکر نکم یادت بیاد.

من از اون دسته آدم‌ها هستم که گذشته رو خیلی زود یادم میره. الان همین یک سال پیشم رو یادم نمیاد، چه برسه به اون موقع! انقدر رفتیم تا رسیدیم به چندتا خونه‌ی روستایی.

رهام ماشینش رو نگه داشت. من هم همین کارو کردم.

- اینجاست؟

مامان آهی کشید و گفت:

- جای بابات خالی! آره همین‌جاست.

- مامان! ما اومدیم اینجا که خوش بگذرونیم تو رو خدا یکم دلتو خوش کن.

مامان: حق با توی دخترم، باشه قبول.

از ماشین پیاده شدم. چپرهای چوبی و زیبای حصار خونه به دلم نشست.

دیدم که رهام داره درب چوبی رو باز می‌کنه. همزمان صدای سگی رو می‌شنیدم که انگار از ورود ما اعتراض داشت و با پارس می‌کرد!

رهام رو به من گفت:

- برو بشین باید ماشینامون رو ببریم داخل.

تازه دوزاریم افتاد که چرا عمو اینا پیاده نشدن! رفتم نشستم پشت فرمون اول رهام با ماشین رفت داخل و بعد من رفتم و بعد از من هم عمو اینا اومدن داخل.

همه کنار هم پارک کردیم. حیاط خونه‌ی عمه، انقدر بزرگ بود که با وجود پارک شدن سه تا ماشین داخل آن باز هم فضای خالی زیادی در اون جا وجود داشت. توی شهر به ندرت یه همچین حیاطی به چشم می‌خورد. از صدای سگ عمه و

خانواده‌ش از اومدنمون با خبر شدن و بعد با ذوق و شوق اومدن به پیشوازمون.

سگ پارس‌کنان و با سرعت خودش رو به ما رسوند. به چپ و راست می‌پرید و پارس می‌کرد. خدا رو شکر که عمه اینا اونجا بودن وگرنه ممکن بود به ما حمله کنه. عمه به رهام نزدیک شد و اون رو خم کرد تا بتونه باهاش روبوسی کنه.

- خوش اومدین، صفا آوردین، بفرمایید...بفرمایید.

بعد با من و بقیه هم روبوسی کرد. پسرای عمه و شوهر عمه هم اونجا بودن. همه از دیدن ما خوشحال بودن. حدس می‌زدم که اینجا حتماً به ما خوش خواهد گذشت.

خونه یک خونه‌ی ویلایی بود که چهار پله می‌خورد به سمت ایوانِ خونه، روی نرده‌ی ایوان، گلدون‌های شمعدونی در رنگ‌های مختلف نصب شده بودن و چهره‌ی اونجا رو زیبا کرده بودن. بعد از یک ایوان پهن، دو طرف ایوان، چند ردیف پله وجود داشت که در انتهای هر کدوم از پله‌ها به یک اتاق ختم می‌شد و در وسط ایوان، یک سالن پذیرایی بود. همه داخل شدیم.

عمه با لهجه‌ی محلی که پیدا کرده بود، گویی کمال هم‌نشینی با خانواده‌ی شوهرش روی اون هم اثر کرده، گفت:

- بفرمایید، راحت باشین. الان به نوید و سهراب میگم که بیان کمک کنن تا وسایلتون رو ببرین اتاقاتون.

همه نشستیم؛ ولی رهام رفت سمت درب.

عمو مصطفی پرسید:

- کجا می‌خوای بری؟

رهام در حالی که داشت از درب خانه خارج میشد، گفت:

- من میرم چمدونم رو بذارم توی خونه‌ی خودم.

بعد زود هم زود رفت.

پس رهام توی این جا خونه هم داشت و ما نمی‌دونستیم! یاد یه مسئله‌ای افتادم! یه بار تو دوره‌ی دوستیمون، رهام از من پرسید که تا به حال شمال رفتم یا نه! اون موقع رهام این سوال رو با لحن مشکوکی از من پرسید. پس بگو آقا منظورش چی بود! اون می‌دونست که مامانم به خاطر اختلافات خانوادگی‌ای که در اون زمان داشته به خود این روستا نمیاد. در واقع می‌خواسته بدونه که ما این طرف‌ها اومده بودیم یا نه! با یادآوری این موضوع کمی از دست رهام دل‌خور شدم. اون تمام اون مدت داشت از بی‌خبری من سوءاستفاده می‌کرده و از زیر زبون من حرف می‌کشید.

برای اینکه کسی از قیافه‌ی در هم من بو نبره بلند شدم گفتم:

- عمه! اتاق ما کجاست؟

مامان: خونه‌ی پدربزرگ هنوز هست؟

عمه: بله هست؛ البته ما بعداً اون خونه رو دوباره بازسازی کردیم.

مامان‌مهتاب: چه خوب! پس اگه اجازه بدین ما توی این مدت همون جا بریم.

عمه: چرا که نه، باشه الان کلید اون خانه رو هم میدم به شما.

کلید رو از عمه گرفتم و راه افتادم.

نگار با مهربونی گفت:

- شمیم‌جون، می‌خوای کمکت کنم؟

به خاطر محبتش از او تشکر کردم و از درگاه درب خانه خارج شدم.

وقتی که به جلوی پله‌ها رسیدم، رهام جلوم سبز شد. گفت:

- چه عجله‌ای داری! خودم می‌اومدم کمکت می‌کردم دیگه!

با دلخوری گفتم:

- فعلاً که خدا رو شکر، یه دست و پای سالم دارم که بتونم خودم کارای خودم رو انجام بدم.

انگار رهام هم از لحن حرف زدنم متوجه دل‌خوریم شد!

- خوب شد که اینو گفتی! وگرنه خودم اصلاً ندیده بودم.

همون لحظه نگار از در اومد بیرون. کمی معذب شدم! انگار نگار هم از اینکه بی‌خبر اومده توی خلوت ما معذب شده بود!

نگار: ببخشید! من میرم پایین تا از توی آشپزخونه برای مهمون‌ها چندتا چایی بیارم.

بعد هم زود رفت.

رهام چمدونم رو از دستم گرفت.

- من و مامانم قرار توی خونه‌ی پدربزرگ بمونیم. کلیدش رو هم گرفتم؛ ولی یادم رفت بپرسم کجاست.

رهام پوزخندی زد و گفت:

- زحمت کشیدی که کلید رو گرفتی؛ ولی آدرس رو نپرسیدی! بیا بریم.

از این متلکاش خودم هم خنده‌م گرفته بود.

با هم از لای ماشین‌هامون رد شدیم و به سمت درب حیاط رفتیم. خداروشکر که دیگه سگ رو بسته بودن. نگاهی به پشت سرم انداختم. آشپزخونه‌ی عمه یک اتاق کوچیک بود که در قسمت دیگه‌ای از حیاط وجود داشت. چقدر اون جا به چشم من رویایی بود! تا اون زمان یه همچین آشپزخونه‌ای ندیده بودم که درش به حیاط باز بشه!

با رهام از یک راه خاکی عبور می‌کردیم که در یک ردیف تعداد کمی خونه وجود داشت و در سمت دیگه‌ی راه خاکی، جنگل انبوه و سبزی وجود داشت و در جلو و عقبمون کلاً درختان سبز و سر به فلک کشیده دیده می‌شدن. اول یه خونه درست کنار خونه‌ی عمه بود. حصارِ تمام خونه‌های اونجا، چوبی بود و کلی پیچک ازشون بالا رفته بود که روی هم رفته منظره‌ی زیبایی رو به نمایش گذاشته بود. بعد یک خونه‌ی دیگه که درش با بند بسته شده بود. رهام شروع به باز کردن بند در چوبی کرد. متوجه شدم که اونجا، همون خونه‌ی پدربزرگ هست! تمام خونه‌های اون منطقه شبیه به خونه‌ی عمه بود. آشپزخونه‌ی این جا هم مثل آشپزخونه‌ی عمه بود. خدا رو شکر کردم. پیش خودم گفتم عالی می‌شد اگه که توی این آشپزخونه میرزاقاسمی پختن رو هم یاد بگیرم.

وارد حیاط شده بودیم؛ ولی هنوز جلوی درب حیاط خونه‌ی پدربزرگ بودیم. رهام که انگار از طرز نگاهِ من، متوجهِ ذوق‌وشوق من شده بود گفت:

- خیلی خب بابا، حالا انقدر ذوق نکن. هنوز برای گردش و لذت بردن از مناظر و هوای اینجا وقت زیاد هست. برو در خونه رو باز کن.

به خودم اومدم! یعنی از قیافه‌م پیداست که از اینجا خیلی خوشم اومده؟! از این موضوع خجالت کشیدم. برای باز کردن درب خونه، خواستم به سمت خونه برم که از لای پیچک‌های جلوی درِب حیاط، صدای تکون خوردن موجودی رو شنیدم! از ترس هین کوتاهی گفتم و به رهام نزدیک‌تر شدم!

- این چی بود؟ انگار یه چیزی رد شد!

رهام : نگران نباش، چیز خاصی نبود. فقط یه مارمولک بود! از اینا اینجا پره.

از این حرف رهام کمی ترسیدم. خدا رو شکر می‌کردم که مارمولک به پای من نخورده بود. دیگه موندن رو جایز ندونستم و جلو رفتم و قفل رو باز کردم؛ ولی من بیرون موندم تا رهام اول چمدون رو بذاره داخل و بیاد بیرون، بعد من برم داخل. این طوری خیلی زشت بود که هر دو با هم به داخل یک خونه‌ی خالی بریم.

رهام، چمدون‌ها رو داخل گذاشت و اومد بیرون. پوزخندی زد و گفت:

- چرا با من نیومدی داخل؟ از چیزی می‌ترسی؟ منظورم اینه که به من اعتماد نداری؟

با این حرفش از خجالت آب شدم. قبل از اینکه رهام دوباره بخواد چیزی بگه صدای گله‌ی گوسفندها و بزها رو شنیدیم.

- درسته که تو زبون تندی داری و درسته که گاهی بچه‌های کلاس رو با زبونت آزار می‌دادی؛ ولی بازم من فکر نمی‌کنم که جزای تو اسیدپاشی بوده باشه. در واقع اسیدپاشی جزای هیچ‌کس نیست. زندگیِ عادی حق همه‌ی ماست.

ریحانه در حالی که ملحفه‌اش رو توی دستاش محکم فشار می‌داد با حرص گفت:

- فرشاد، فرشاد ازت متنفرم. حالم ازت بهم می‌خوره. بابام حق داشت که با فرشاد مخالف باشه. زندگی‌م رو سوزوندی لعنتی! مرتیکه مگه اینکه دستم بهت نرسه.

ریحانه اعصابش خیلی خرد بود. دیگه داشتم کم کم ازش می‌ترسیدم.

بلند شدم، لبخندی زدم و گفتم:

- ریحانه‌جان تو الان وضع خوبی نداری، فکر کنم استراحت برات بهتر باشه. من دیگه میرم.

ریحانه: وای شمیم! ببخشید که جلوت اون طوری صحبت کردم. من اصلاً کنترل زبونم رو ندارم.

- نه رفتن من اصلاً ربطی به حال و روز تو نداره. من فقط می‌خوام برم که تو بیشتر استراحت کنی.

دیگه نذاشتم ریحانه ادامه بده و خیلی زود از اتاق ریحانه خارج شدم. ریحانه رو درک می‌کردم. می‌فهمیدم که اون در وضع خیلی بدی داره به سر می‌بره و اصلاً معلوم نیست که وقتی که از بیمارستان ترخیص شد، قیافه‌اش چه شکلی شده باشه.

از فکر کردن به این موضوع تنم لرزید؛ ولی هرچی فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که واقعاً این حق هیچ کس نیست که قیافش اون طوری بشه.
نمی‌فهمیدم که چرا فرشاد چنین تصمیمی گرفته! کاش که فرشاد قبل از اینکه دست به این کار بزنه کمی فکر می‌کرد.

از اونجا به سمت خونه رفتم. کل روز رو همه‌ش یاد ریحانه و بلایی که سرش اومده فکر می‌کردم؛ ولی به مامان‌مهتاب چیزی نگفتم؛ چون نمی‌خواستم اونم مثل من روحیه‌ش خراب بشه. درسته که مامانم ریحانه رو نمی‌شناخت؛ ولی خب به هر حال ریحانه انسان که بود. بازم اگه مامان‌مهتاب در مورد این موضوع چیزی می‌فهمید، ناراحت میشد.

همون روز زن‌عمو مریم، به خونه‌ی ما زنگ زد و به مامانم گفت که می‌خواد برای خواستگاری بیاد.

من خودمم نمی‌دونستم که امسال چی شده که همه‌ش از هر طرف برام خواستگار می‌اومد! اونم من که الان توی این شرایط روحی هستم.

چند ساعت بعد، زن‌عمو مریم و مهراب از راه رسیدن. هر چی تیپ و خوشگلی که رهام داشت، به جاش این مهراب اصلاً به پای اون نمی‌رسید. همه توی پذیرایی نشسته بودیم.

مادرها در حال صحبت کردن بودن. همه‌ش با خودم به این موضوع فکر می‌کردم که اصرار زن‌عمو مریم به این ازدواج، به خاطر این هست که می‌خواد مهراب رو پیش خودش تو ایران نگه داره. آیا یه همچین ازدواجی می‌تونست درست باشه؟ آیا در این صورت، آینده‌ی این ازدواج به نفع من خواهد بود؟ کمی که از صحبت‌های مادرها گذشت، زن‌عمو مریم از مامان‌مهتاب خواست که من و مهراب با هم در تنهایی صحبت کنیم و مامان هم قبول کرد. با مهراب به سمت اتاق من رفتیم. در راه همه‌ش به این فکر می‌کردم که مامان سر خواستگاری رهام اصلاً حتی فرصت همین صحبت دو نفره رو هم به ما نداد! نکنه با ازدواج من با مهراب موافق باشه!

اصلاً دلم نمی‌خواست این طوری باشه. تا همین‌جا هم فقط به خاطر احترامی که به زن‌عمو مریم قائل بودم راه اومدم. با هم وارد اتاقم شدیم. درب اتاق رو باز گذاشتم و صندلی میز توالت رو برای مهراب کشیدم و خودم هم رفتم و روی تختم نشستم. مهراب کت و شلوار کرمی پوشیده بود. مهراب همه‌ش داشت به من نگاه می‌کرد. هیچ کدوممون نمی‌دونستیم که باید از کجا شروع کنیم.

تا اینکه آخر مهراب در حالی که چشمش به رومیزی قلاب بافی‌م افتاد گفت:

- این رو تو داری می‌بافی؟ چقدر قشنگه!

- ممنون از تعاریفتون، قابل شما رو نداره.

مهراب: نه...نه منظورم این نبود. فقط ازش تعریف کردم. راستی! این بافتت اسمی هم داره؟

- بله این رومیزی اسمش تانویحا هست. راستی! شما مثل اینکه خیلی اهل هنر هستین!

مهراب: تانویحا! چه اسم جالبی! بله، من به هنر ایرانی علاقه‌ی زیادی دارم.

من و مهراب دقایقی روبروی هم نشستیم و من بیشتر سعی کردم که در مورد اهداف و نوع تفریحات و خیلی چیزهای دیگر باهاش صحبت کنم؛ ولی در بین صحبت‌های مهراب متوجه شدم که برخلاف میل مادرش که دوست داره که ما بعد از ازدواج در ایران بمونیم، اون تصمیم داره که بعد از ازدواج با هم به آمریکا بریم که این موضوع برای من کار دشواری بود. در طول تمام صحبت‌های خودمون احساس کردم که هیچ علاقه و احساسی بین ما وجود نداره.

بعد از اتمام مراسم خواستگاری، یه مانتوی بلند رو روی همون لباسم پوشیدم و با مامان به سمت بیرون رفتیم تا مهمپن‌ها رو راهی کنیم.

همه حواسشون به خداحافظی بود که من چشمم خورد به طرف دیگه‌ی خیابون! با دیدن رهام، شوکه شدم! همین طوری نشسته بود توی ماشینش و داشت به ما نگاه می‌کرد. مهمون‌ها رو راهی کردیم و در آخر هم مامانم رو با هزار دوز و کلک فرستادم داخل تا بتونم راحت با رهام صحبت کنم. بعد از اینکه

از رفتن مامان به داخل مطمئن شدم پیش رهام رفتم. جلوی درب صندلی پهلویی رهام ایستادم. رهام با دیدن من شیشه رو پایین کشید.

- اینجا چکار می‌کنی؟ داشتی زاغ سیاه ما رو چوب می‌زدی؟

رهام خیلی عصبانی بود. درب ماشین رو باز کرد و از من خواست که بشینم. از قیافش ترسیدم و بدون چون و چرا رفتم داخل و پیشش نشستم.

چهره‌ش خیلی عصبانی و درهم بود! خط اخم لای ابروهاش نشون می‌داد که اصلاً وضعیت خوبی نداره. یاد ریحانه و فرشاد افتادم! نکنه رهام هم بخواد با من یک همچین کاری بکنه!

توی همین فکرها بودم که با صدای رهام، یهو به خودم لرزیدم!

رهام: می‌بینم که برات خواستگار اومده بود!

هول شده بودم. می‌خواستم کاری کنم که آروم‌تر بشه.

- نه رهام، اینطور نیست. اینا فقط اومده بودن واسه عیددیدنی.

رهام با چهره‌ی عبوس‌تر برگشت سمت من گفت:

- از کی تا به حال برای عید دیدنی، با دست گل و شیرینی میرن؟

با وحشت برگشتم سمتش

- تو از کی تا به حال اینجایی؟

همون‌جور که روی صندلی نشسته بود برگشت سمت من.

- تو و اون مامانت منو چی فرض کردین؟

- ببین رهام... .

یهو با دادی که سرم کشید لال شدم.

رهام: دهنتو ببند. هیچی نمی‌خوام بشنوم. تو حق نداری شمیم. اینو خوب تو گوشات فرو کن. تو حق نداری به غیر از من با کس دیگه‌ای ازدواج کنی. اینم همین امشب رد می‌کنی. شنیدی؟

این شنیدی آخر رو طوری داد زد که سه متر از جام پریدم.

تکیه‌م رو به دیوار دادم و زیر لب دعا کردم که خدایا عاقبت این عشق رو خیر کن. بنابراین با همکاری مامان‌مهتاب بعد از چند روز با مریم‌خانم تماس گرفتیم و جواب رد رو به اون ها دادیم؛ ولی مامان‌مهتاب همه‌ی سعی‌ش رو کرد که بعد از این موضوع روابطمون رو با مریم خانم کنترل کنه و اختلاف و قهر هم به وجود نیاد.

***

چند روز هم گذشت و دیگه کلاس‌های دانشگاه شروع شده بود. برای اولین بار بود که توی سال جدید به دانشگاه می‌رفتم. بیشتر بچه‌ها اومده بودن؛ ولی هنوز نیلوفر نیومده بود. رفتم پیش زهرا آبادان نشستم و بهش سلام کردم.

زهرا: سلام! تو هنوز مجردی؟ یا ازدواج کردی؟

- خب آره مجرد هستم. مگه قرار بود ازدواج کنم؟

زهرا لبخند شیطونی زد:

- همه‌ی بچه‌ها خبر دارن که استاد ایزدی عاشق تو هست.

- از کجا؟

زهرا: توی دنیا یکی عشقه و اون یکی هم پول. اینا تنها چیزایی هستن که هیچ وقت نمی‌شه از کسی پنهونشون کرد! حتی ریحانه هم از این موضوع خبر داشت.

- چی ریحانه؟

زهرا: خب آره، اون روز توی بیمارستان ریحانه خیلی از چیزا رو به من گفت. اون به من گفت که گاهی به پرت می‌پیچید و بهت می‌گفت که من خواستگار دارم و تو نداری. ریحانه پیش من اعتراف کرد که همه‌ی این متلک‌هایی که به تو می‌پروند، حاصل حسادتش به تو بوده. اون همیشه از این ناراحت بود که تو خواستگار خوبی مثل استاد ایزدی داشتی و اون خواستگار بی‌چیزی مثل فرشاد داره.

- ولی مگه اینا تقصیر من هستن؟

زهرا: ریحانه رو که می‌شناسی، همیشه فقط منتظر بود که یکی رو یه خورده مظلوم گیر بیاره و بعد اذیتش کنه.

- راستی! فرشاد کجاست؟ پیدا نشد؟

زهرا: نه، اون رفته و تا حالا هم نیومده.

- چه بد! حالا وضعیت روحیِ ریحانه چطور هست؟

زهرا: ریحانه کاملاً از قیافه افتاده. بیچاره اصلاً دیدنی نیست! به خاطر همین دیگه درس خودن رو هم برای همیشه کنار گذاشته و تصمیم گرفته که از این به بعد توی خونه گوشه‌نشین بشه.

- با وجود تمام اذیت‌هایی که بهم رسونده؛ ولی واقعاً این حقش نبود. آخه چرا این اتفاق براش افتاد! خدا واسه هیچ‌کس یه همچین روزی رو نخواد.

از شنیدن اتفاقاتی که برای ریحانه افتاده بود، دیگه نزدیک بود گریه‌م بگیره! فرشاد از حیوون هم بدتر بود که تونست با یه انسان یه همچین کاری بکنه. اون روز رو هر جور شده سر کلاس نشستم و بعد به خونه برگشتم. دو ماه و نیم از این ترم دانشگاهم گذشته بود و من خودم رو برای امتحاناتم آماده کرده

بودم. امتحانات کم‌کم شروع شدن و من یکی پس از دیگری با وجود مشغله‌ی ذهنی‌ای که داشتم، سعی کردم نمرات خوبی بگیرم. تا اواسط تیرماه امتحاناتم تمام شد. برخلاف تصورم که فکر می‌کردم دیگه خانواده‌ی عمو مصطفی از ما دل سرد شدن، اتفاقاً به محض تموم شده امتحاناتم با مامانم تماس گرفتن و از ما خواستن تا برای تعطیلات تابستون با اون‌ها به شمال، یعنی خونه‌ی عمه بریم.

مامان مهتاب اول دو به شک بود؛ ولی من که تا حالا قسمت نشده بود که برای تعطیلات به جای رویایی مثل شمال برم به مامان اصرار کردم که حتماً با اون‌ها به این مسافرت بریم.

بعد از این سال پر ماجرا و پر تکاپویی که داشتم این بهترین موقعیت برای تجدید قوا برای من بود. به اتاقم رفتم و چمدونم رو باز کردم. هر چی تونستم وسایلم رو گذاشتم توی چمدونم. از سشوار بگیر تا لوازم اصلاح صورت و انواع لباس و حتی کتاب قرآنم رو هم برداشتم تا مقداری از ختم قرآنم رو در اونجا انجام بدم. دیگه تقریباً همه‌ی وسایل شخصی‌م رو برداشته بودم. قرار شده بود که تا دو ماه اونجا بمونیم. تو این مدت ممکن بود خیلی از لباس‌ها یا وسایلم رو نیاز داشته باشم. دیگه چمدون من و مامان آماده شده بود . چمدون خودم و مامان رو به پارکینگ بردم و سوار ماشین خودم کردم. قرار بود من و مامان با ماشین من و زن‌عمو فروغ و نگار با ماشین عمو و رهام هم با ماشین خودش بیاد؛ ولی قرار شد که همه با هم راه بیفتیم تا همدیگه رو توی راه گم نکنیم.

روز بعد، صبح زود از خواب بیدار شدم. نماز صبح رو خوندم و از خدا خواستم تا همه‌ی مسافرها سالم به مقصد برسن و ما هم همین طور.

در همون صبح زود، ساعت هفت صبح هم همه با هم راه افتادیم و خودمون رو به جاده رسوندیم. از تهران تا استان گیلان هفت ساعت راه بود.

در بین راه گاهی من از رهام جلو می‌زدم و گاهی رهام از من جلو می‌زد . دیگه داشت خنده‌م می‌گرفت! خدا رو شکر که قبل از حرکت یه صدقه هم انداختم؛ ولی با این وجود موقع رانندگی قوانین راهنمایی و رانندگی و سرعتم رو هم کنترل می‌کردم.

در بین راه گاهی در کناره‌های جاده می‌ایستادیم تا کمی استراحت کنیم. در این میان رهام گاهی به مامانم با دل‌خوری نگاه می‌کرد. به خاطر توقف‌ها و استراحت‌هایی که در بین راه داشتیم، نزدیکای ساعت چهار بعدازظهر به یه فرعی رسیدم.

خونه‌ی عمه در یکی از روستاهای استان گیلان بود. قرار شد رهام جلوتر از همه بره و ما هم به دنبالش بریم. از راه فرعی به داخل رفتیم. کمی از راه آسفالت بود و بقیه‌ی راه، خاکی بود. کاملاً معلوم بود که رهام این راه رو از بر بود! ماشین عمو هم پشت سرمون بود.

نگاهی به اطراف انداختم. هر دو طرفِ راه، جنگل بود و درخت. راه خیلی و زیبا بود. حرف نداشت.

مامان مهتاب: من اینجا رو آخرین بار وقتی دیدم که بابات زنده بود. اینجا خیلی قشنگه!

- واقعاً؟ منم اومدم اینجا؟

مامان: تو اون موقع، سه یا چهار ساله می‌شدی، فکر نکم یادت بیاد.

من از اون دسته آدم‌ها هستم که گذشته رو خیلی زود یادم میره. الان همین یک سال پیشم رو یادم نمیاد، چه برسه به اون موقع! انقدر رفتیم تا رسیدیم به چندتا خونه‌ی روستایی.

رهام ماشینش رو نگه داشت. من هم همین کارو کردم.

- اینجاست؟

مامان آهی کشید و گفت:

- جای بابات خالی! آره همین‌جاست.

- مامان! ما اومدیم اینجا که خوش بگذرونیم تو رو خدا یکم دلتو خوش کن.

مامان: حق با توی دخترم، باشه قبول.

از ماشین پیاده شدم. چپرهای چوبی و زیبای حصار خونه به دلم نشست.

دیدم که رهام داره درب چوبی رو باز می‌کنه. همزمان صدای سگی رو می‌شنیدم که انگار از ورود ما اعتراض داشت و با پارس می‌کرد!

رهام رو به من گفت:

- برو بشین باید ماشینامون رو ببریم داخل.

تازه دوزاریم افتاد که چرا عمو اینا پیاده نشدن! رفتم نشستم پشت فرمون اول رهام با ماشین رفت داخل و بعد من رفتم و بعد از من هم عمو اینا اومدن داخل.

همه کنار هم پارک کردیم. حیاط خونه‌ی عمه، انقدر بزرگ بود که با وجود پارک شدن سه تا ماشین داخل آن باز هم فضای خالی زیادی در اون جا وجود داشت. توی شهر به ندرت یه همچین حیاطی به چشم می‌خورد. از صدای سگ عمه و

خانواده‌ش از اومدنمون با خبر شدن و بعد با ذوق و شوق اومدن به پیشوازمون.

سگ پارس‌کنان و با سرعت خودش رو به ما رسوند. به چپ و راست می‌پرید و پارس می‌کرد. خدا رو شکر که عمه اینا اونجا بودن وگرنه ممکن بود به ما حمله کنه. عمه به رهام نزدیک شد و اون رو خم کرد تا بتونه باهاش روبوسی کنه.

- خوش اومدین، صفا آوردین، بفرمایید...بفرمایید.

بعد با من و بقیه هم روبوسی کرد. پسرای عمه و شوهر عمه هم اونجا بودن. همه از دیدن ما خوشحال بودن. حدس می‌زدم که اینجا حتماً به ما خوش خواهد گذشت.

خونه یک خونه‌ی ویلایی بود که چهار پله می‌خورد به سمت ایوانِ خونه، روی نرده‌ی ایوان، گلدون‌های شمعدونی در رنگ‌های مختلف نصب شده بودن و چهره‌ی اونجا رو زیبا کرده بودن. بعد از یک ایوان پهن، دو طرف ایوان، چند ردیف پله وجود داشت که در انتهای هر کدوم از پله‌ها به یک اتاق ختم می‌شد و در وسط ایوان، یک سالن پذیرایی بود. همه داخل شدیم.

عمه با لهجه‌ی محلی که پیدا کرده بود، گویی کمال هم‌نشینی با خانواده‌ی شوهرش روی اون هم اثر کرده، گفت:

- بفرمایید، راحت باشین. الان به نوید و سهراب میگم که بیان کمک کنن تا وسایلتون رو ببرین اتاقاتون.

همه نشستیم؛ ولی رهام رفت سمت درب.

عمو مصطفی پرسید:

- کجا می‌خوای بری؟

رهام در حالی که داشت از درب خانه خارج میشد، گفت:

- من میرم چمدونم رو بذارم توی خونه‌ی خودم.

بعد زود هم زود رفت.

پس رهام توی این جا خونه هم داشت و ما نمی‌دونستیم! یاد یه مسئله‌ای افتادم! یه بار تو دوره‌ی دوستیمون، رهام از من پرسید که تا به حال شمال رفتم یا نه! اون موقع رهام این سوال رو با لحن مشکوکی از من پرسید. پس بگو آقا منظورش چی بود! اون می‌دونست که مامانم به خاطر اختلافات خانوادگی‌ای که در اون زمان داشته به خود این روستا نمیاد. در واقع می‌خواسته بدونه که ما این طرف‌ها اومده بودیم یا نه! با یادآوری این موضوع کمی از دست رهام دل‌خور شدم. اون تمام اون مدت داشت از بی‌خبری من سوءاستفاده می‌کرده و از زیر زبون من حرف می‌کشید.

برای اینکه کسی از قیافه‌ی در هم من بو نبره بلند شدم گفتم:

- عمه! اتاق ما کجاست؟

مامان: خونه‌ی پدربزرگ هنوز هست؟

عمه: بله هست؛ البته ما بعداً اون خونه رو دوباره بازسازی کردیم.

مامان‌مهتاب: چه خوب! پس اگه اجازه بدین ما توی این مدت همون جا بریم.

عمه: چرا که نه، باشه الان کلید اون خانه رو هم میدم به شما.

کلید رو از عمه گرفتم و راه افتادم.

نگار با مهربونی گفت:

- شمیم‌جون، می‌خوای کمکت کنم؟

به خاطر محبتش از او تشکر کردم و از درگاه درب خانه خارج شدم.

وقتی که به جلوی پله‌ها رسیدم، رهام جلوم سبز شد. گفت:

- چه عجله‌ای داری! خودم می‌اومدم کمکت می‌کردم دیگه!

با دلخوری گفتم:

- فعلاً که خدا رو شکر، یه دست و پای سالم دارم که بتونم خودم کارای خودم رو انجام بدم.

انگار رهام هم از لحن حرف زدنم متوجه دل‌خوریم شد!

- خوب شد که اینو گفتی! وگرنه خودم اصلاً ندیده بودم.

همون لحظه نگار از در اومد بیرون. کمی معذب شدم! انگار نگار هم از اینکه بی‌خبر اومده توی خلوت ما معذب شده بود!

نگار: ببخشید! من میرم پایین تا از توی آشپزخونه برای مهمون‌ها چندتا چایی بیارم.

بعد هم زود رفت.

رهام چمدونم رو از دستم گرفت.

- من و مامانم قرار توی خونه‌ی پدربزرگ بمونیم. کلیدش رو هم گرفتم؛ ولی یادم رفت بپرسم کجاست.

رهام پوزخندی زد و گفت:

- زحمت کشیدی که کلید رو گرفتی؛ ولی آدرس رو نپرسیدی! بیا بریم.

از این متلکاش خودم هم خنده‌م گرفته بود.

با هم از لای ماشین‌هامون رد شدیم و به سمت درب حیاط رفتیم. خداروشکر که دیگه سگ رو بسته بودن. نگاهی به پشت سرم انداختم. آشپزخونه‌ی عمه یک اتاق کوچیک بود که در قسمت دیگه‌ای از حیاط وجود داشت. چقدر اون جا به چشم من رویایی بود! تا اون زمان یه همچین آشپزخونه‌ای ندیده بودم که درش به حیاط باز بشه!

با رهام از یک راه خاکی عبور می‌کردیم که در یک ردیف تعداد کمی خونه وجود داشت و در سمت دیگه‌ی راه خاکی، جنگل انبوه و سبزی وجود داشت و در جلو و عقبمون کلاً درختان سبز و سر به فلک کشیده دیده می‌شدن. اول یه خونه درست کنار خونه‌ی عمه بود. حصارِ تمام خونه‌های اونجا، چوبی بود و کلی پیچک ازشون بالا رفته بود که روی هم رفته منظره‌ی زیبایی رو به نمایش گذاشته بود. بعد یک خونه‌ی دیگه که درش با بند بسته شده بود. رهام شروع به باز کردن بند در چوبی کرد. متوجه شدم که اونجا، همون خونه‌ی پدربزرگ هست! تمام خونه‌های اون منطقه شبیه به خونه‌ی عمه بود. آشپزخونه‌ی این جا هم مثل آشپزخونه‌ی عمه بود. خدا رو شکر کردم. پیش خودم گفتم عالی می‌شد اگه که توی این آشپزخونه میرزاقاسمی پختن رو هم یاد بگیرم.

وارد حیاط شده بودیم؛ ولی هنوز جلوی درب حیاط خونه‌ی پدربزرگ بودیم. رهام که انگار از طرز نگاهِ من، متوجهِ ذوق‌وشوق من شده بود گفت:

- خیلی خب بابا، حالا انقدر ذوق نکن. هنوز برای گردش و لذت بردن از مناظر و هوای اینجا وقت زیاد هست. برو در خونه رو باز کن.

به خودم اومدم! یعنی از قیافه‌م پیداست که از اینجا خیلی خوشم اومده؟! از این موضوع خجالت کشیدم. برای باز کردن درب خونه، خواستم به سمت خونه برم که از لای پیچک‌های جلوی درِب حیاط، صدای تکون خوردن موجودی رو شنیدم! از ترس هین کوتاهی گفتم و به رهام نزدیک‌تر شدم!

- این چی بود؟ انگار یه چیزی رد شد!

رهام : نگران نباش، چیز خاصی نبود. فقط یه مارمولک بود! از اینا اینجا پره.

از این حرف رهام کمی ترسیدم. خدا رو شکر می‌کردم که مارمولک به پای من نخورده بود. دیگه موندن رو جایز ندونستم و جلو رفتم و قفل رو باز کردم؛ ولی من بیرون موندم تا رهام اول چمدون رو بذاره داخل و بیاد بیرون، بعد من برم داخل. این طوری خیلی زشت بود که هر دو با هم به داخل یک خونه‌ی خالی بریم.

رهام، چمدون‌ها رو داخل گذاشت و اومد بیرون. پوزخندی زد و گفت:

- چرا با من نیومدی داخل؟ از چیزی می‌ترسی؟ منظورم اینه که به من اعتماد نداری؟

با این حرفش از خجالت آب شدم. قبل از اینکه رهام دوباره بخواد چیزی بگه صدای گله‌ی گوسفندها و بزها رو شنیدیم.

دیگه کلاً حرف رهام از یادم رفت و فوری خودم رو به جلوی درب حیاط رسوندم. و از پشت چپر به اون‌ها نگاه می‌کردم. گوسفندها و بزها همون‌طوری که آروم‌آروم راه می‌رفتن، گاهاً از علف‌های کنار راه هم می‌خوردن. باورم نمی‌شد که یه گله گوسفند و بز می‌دیدم که تعدادشون، چیزی حدود صدتا می‌شدن و من تا اون موقع یه همچین چیزی رو از نزدیک ندیده بودم. سگ چوپان مظلوم و بی‌سروصدا از کنارم رد شد. با خودم گفتم سگم سگای قدیم. این دیگه کیه! نگاهی به چوپان انداختم که با چهره‌ی سهراب رو به رو شدم! پس سهراب و نوید اینجا وظیفه‌ی چوپانی و نگه‌داری از دام‌ها رو هم داشتن!

پشت سرش هم یه خانم جوون رو دیدم که معلوم بود باردار هست! خانم جوان، چادری به کمر بسته بود و یک چوب هم توی دستش بود و با اون چون حیوانات رو به جلو هدایت می‌کرد.

خانم جوون که لهجه‌ی تالشی داشت، اومد نزدیک ما و رو به رهام گفت:

- سلام! خوش اومدین.

رهام به خانم جوان لبخندی زد، گفت:

- ممنون حنانه خانم، شما خوبین؟ آقا سعید کجا هستن؟

حنانه: اونم خوبه، الان تازه از کنار دریا برگشتیم. خیلی گرد و خاکی شده بود، رفت حموم یکم دیگه میاد.

همه با هم به سمت خونه‌ی عمه رفتیم. در بین راه رهام به من گفت که خونه‌ای که بعد از خونه‌ی پدربزرگ هست، مال خود رهام هست که پدربزرگ خودش شخصاً اون خونه رو برای رهام گذاشته. وقتی پیش جمع رسیدیم، مامان هم با حنانه آشنا شد که از فامیل‌های شوهر عمه و همسایه‌ی اون‌ها بود.

این‌طور که معلومه ما قراره که توی اینجا حسابی یه زندگی روستایی رو تجربه کنیم و از این بابت حسابی ذوق‌زده بودم. دم غروب ما خانم‌ها همه با هم به آشپزخونه‌ی عمه رفتیم و شروع به کمک کردیم و با هم غذا پختیم. وقتی که برنج رو پختیم یه بوی عطر خوبی در فضای اتاقک آشپزخانه پیچیده بود. عطر برنج هاشمی حرف نداشت. این طور که عمه می‌گفت اون برنج محصول کاشت خودشون بود که از پارسال مونده بود و محصول امسالشون هم هنوز توی زمین بود و هنوز به مرحله کشت نرسیده بود. دوست داشتم که یک بار به شالیزار هم یه سر بزنم. اونجا یاد گرفتم که زمان کاشت تا برداشت برنج، از فروردین ماه شروع میشه و تا حدودای مردادماه تمام میشه. در واقع اون موقع هم تقریباً در اواخر تیرماه بود. من هم غذاها رو داخل ظرف‌ها چیدم. عمه سنگ تمام گذاشته بود. خورشت باقالی قاتوق و پلو با ته دیگ سیب زمینی و فسنجان و ترشی محلی و زیتون پرورده و ماست محلی. همه چی عالی بود. بعد از پایان کارم به سمت بالا رفتم. رهام در حال پهن کردن سفره بود. تو این مدتی که رهام رو شناختم فهمیدم که خیلی اهل کارِ خانه هست و اصلاً از اون دسته مردهایی نیست که بگه غذا پختن و سفره پهن کردن فقط کار خانم‌هاست. اتفاقاً در

چیدن غذاها و ظرف‌های سر سفره هم خیلی کمک کرد. در آخر همه نشستیم دور هم غذا خوردیم و حتی حنانه و همسرش، آقا سعید هم اومده بودن.

جمع دورهمی و غذاهای محلی و خونه‌های سنتی این جا روی هم رفته یک جلوه‌ی قشنگی رو ساخته بود در کل این سال‌های زندگی در تهران، هیچ‌وقت به این فکر نکردم که من و مامانم هم یک بار یه سفر به شمال داشته باشیم.

اون شب بعد از شستن ظرف‌ها و آماده کردن چای و در نهایت پذیرایی از مهمون‌ها دیگه جونی برامون نمونده بود. اون از رانندگی صبح و اینم از آماده کردن غذا و چای و پذیرایی و شستن ظرف‌ها. دیگه خیلی خسته شده بودیم. همه به سمت اقامتگاه‌هامون رفتیم. وارد خونه‌ی پدربزرگ که حالا دیگه ویلای ما شده بود، شدیم. مامان از نگاهی که به خونه می‌انداخت کاملاً مشخص بود که یه خاطراتی براش تازه شده بود؛ ولی من که دیگه حوصله‌ی هیچی رو نداشتم، چشمم که به رخت خواب‌های تا خورده افتاد، فوری رفتم توی اتاق برای خودم و مامانم پهنشون کردم و فوری خوابم برد.

فردا صبح با صدای خروس از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت توی دستم انداختم. ساعت هشت صبح بود. من معمولاً آدم سحرخیزی بودم؛ ولی دیگه دیروز به خاطر مسافرت خیلی خسته شده بودم؛ ولی انگار مامان زودتر بیدار

شده بود. بلند شدم دست و صورتم رو شستم و یه دست لباس مرتب تنم کردم. دیشب از فرط خستگی، اصلاً نتونستم ویلای کوچکمون رو خوب نگاه کنم! وسط سالن کوچیک پذیرایی ایستادم. چشمام رو دور تا دور اتاق چرخوندم. پنجره‌های چوبی به رنگ آبی روی دیوار بود که فضای جنگلی بیرون رو به نمایش گذاشته بود. فاصله‌ی پنجره‌ها از زمین خیلی کوتاه بود و حتی می‌شد بشینی لب پنجره و به منظره‌ی زیبای بیرون نگاه کنی. فرش دستبافت در قسمتی از پذیرایی بدون مبل روی هم رفته خیلی جالب شده بود. دوست داشتم بارون می‌بارید و منم می‌نشستم روی همون فرش و از پنجره‌های بازِ آبی رنگ اون جا، ریختن بارون روی برگ‌های سبز رو نگاه می‌کردم. اونجا دو اتاق داشت. که هر دو اتاق روبروی هم بودن. وارد اتاق شدم، لحاف و تشک‌های خودم و مامانم رو به صورت مرتب جمع کردم. حتی اتاق بدون تخت و لحاف و تشک‌های تا شده در گوشه‌ی اتاق هم زیبایی خاصی رو داشت. سرویس‌ها هم خیلی تمیز و مرتب بودن و هر دو در بیرون یعنی قسمت پشت خانه بودن. به سمت خونه‌ی عمه به راه افتادم. عمه توی ایوان سفره‌ی صبحانه رو پهن کرده بود. هنوز همه در حال صبحانه خوردن بودن. عمه برای صبحانه تخم مرغ محلی با کره محلی پخته بود که البته نون توی سفره هم نون لواش دست پخت خود عمه بود که صبح زود پخته بود. عمه توی دست‌پخت حرف نداشت. از قبل شنیده بودم که شمالی‌ها توی دست‌پخت حرف ندارن!

همون سر صبح متوجه شدم که نگار داره با یکی تلفنی صحبت می‌کنه! از این کارش تعجب کردم! آخه این وقت صبح که نمی‌شه به کسی زنگ زد یعنی داره با کی صحبت می‌کنه؟!

اون روز سر ظهر از نوید خواستم تا جای مزرعه‌ی برنج رو به من بگه. آدرسش خیلی سر راست بود. خیلی راحت اونجا رو پیدا کردم. برنج‌ها دیگه کاملاً طلایی شده بودن. خیلی زیبا بود. هیچ‌کس اونجا نبود. یه چرخی زدم و یه نفس راحت کشیدم عالی بود.

توی شالیزار در حال راه رفتن بودم که ناگهان یه مار کلفت رو، جلوی پام دیدم! از ترس چنان جیغی کشیدم که گوش خودمم داشت کر میشد! داشتم شوکه می‌شدم! حتی نمی‌تونستم حرکت کنم. همون‌جا یکی از پشتم من رو بغلش گرفت و دستش رو روی دو تا شانه‌های من قفل کرد و با دست دیگه‌ش یه چوب دو شاخه‌ای رو انداخت روی گردن مار، مار اصلاً نمی‌تونست حرکت کنه. فوری برگشتم پشتم که فرار کنم؛ ولی ناغافل توی بغل یکی افتادم! به بالای سرم نگاه کردم. رهام بود که مثل یک شوالیه به دادم رسیده بود. یعنی من رفتم توی بغل رهام! آره درسته! رهام با دست چپش چوب و مار رو نگه داشته بود و دست راستش هم دور من حلقه شده بود.

خواستم از بغلش بیام بیرون که گفت:

- صبر کن.

توی یه حرکت من و خودش رو کشید کنار و بعد مار رو با چوب پرت کرد اون طرف. عصبانی شده بود. ابروهاش رو توی هم گره زد و گفت:

- تو وقتی می‌خوای بیای اینجا نمی‌تونی به من بگی خودم بیارمت اینجا؟ اگه تعقیبت نکرده بودم، می‌دونی الان چی میشد؟

بعد صداش رو کمی پایین آورد، ادامه داد:

- البته مارهای اینجا نیششون کمتر از مارهای استان‌های دیگه هست!

ولی این یه مورد رو اصلاً نمی‌دونستم!

با سر افکندگی گفتم:

- من که نمی‌دونستم اینجا مار هست.

انگار رهام یه فرصت خوبی برای شوخی کردن پیدا کرده بود، متلک‌وار گفت:

- البته بد هم که نشد، توی بغل من اومدن رو هم تجربه کردی.

بعد هم یه پوزخند زد و رفت.

نگاه چپ چپی بهش کردم. رهام از من خواست تا باهاش به گردش ادامه بدم. من هم با شناختی که از اونجا پیدا کردم، فکر کردم که اینطوری بهتره. شونه به شونه‌ی رهام رفتم و در میان شالی‌ها با هم قدم زدیم. گاهاً باد می‌اومد و شالی‌ها با حرکت باد به این طرف و اون طرف می‌رفتن. فضای بسیار زیبایی بود. قدم زدن در میان خوشه‌های زرد برنج! اونم در کنار رهام. رهام یه شلوار اسپرت سرمه‌ای پوشیده بود با یه تیشرت هم‌رنگ شلوارش. نگاهی پنهانی به او انداختم هیکل ورزیده‌ی او فریبنده بود. همه‌ی نگرانی من از این بود که ما

قسمت هم نباشیم و اون روزی قسمت کس دیگه‌ای باشه. بعضی عاشق‌ها روی دو خط موازی سیر می‌کنن و هرگز به هم نمی‌رسن! نکنه که روزی من و رهام هم چنین باشیم!

بعد از گردش به خونه‌ی عمه برگشتیم. همه در حال کمک برای تهیه‌ی نهار بودن. مامان‌مهتاب هم در اون جا بود. برای خواب و استراحت هر کدوممون اقامت‌گاه جدا داشتیم؛ ولی برای وعده‌های غذایی همه مهمون عمه بودیم.

تصمیم گرفتم که غذاهای محلی شمالی‌ها رو یاد بگیرم. به آشپزخونه رفتم، وقتی که عمه رو دیدم و متوجه شدم که قرار هست میرزاقاسمی بپزیم، خیلی خوشحال شدم و به عمه گفتم که چون من دوست دارم طرز پختنش رو یاد بگیرم، اجازه بدن که من این کار رو انجام بدم.

در طول پختن میزاقاسمی، هرچی که عمه می‌گفت من هم همون کار رو انجام می‌دادم.

اول بادمجون‌ها رو شستم بعد هم بدون پوست گرفتن گذاشتم روی ذغال‌ها تا کباب بشن.

بعد عمه از من خواست تا پوست بادمجون‌ها رو با دست بکنم. فکر می‌کردم سخت باشه؛ ولی بادمجون‌ها بعد از کباب شدن خیلی راحت پوستشون کنده می‌شد!

هنوز در حال پوست گرفتن بادمجون‌ها بودم که رهام وارد آشپزخانه شد. بدون اینکه از کسی سوال کنه که کاری هست یا نه، رفت سمت دیگی که برنج توی اون خیس گذاشته شده بود. دیگ رو برداشت و برد بیرون و به عمه گفت که می‌خواد برنج رو بشوره! باور اینکه رهام از آشپزی هم سر در بیاره برام یکم سخت بود! همه‌ش از خودم می‌پرسیدم که یعنی رهام آشپزی هم بلده!

دوباره به کار خودم مشغول شدم. بادمجون‌ها رو با گوشت‌کوب له کردم. بعد مقداری گوجه رو نگینی خورد کردم و ریختم روی بادمجون‌ها و با کمی روغن گذاشتم تا کمی با هم سرخ بشن بعد کمی ادویه‌ی فلفل سیاه و زرد چوبه و نمک هم ریختم. همون موقع رهام دوباره با همون دیگ برنج برگشت. دیگِ برنج به خاطر تعدادمون نسبتاً بزرگ بود و حتماً وزن زیادی هم داشت! ناخودآگاه یاد مهراب افتادم. یعنی مهراب هم این‌همه هنر در وجود خودش داشت؟

عمه اومد و یه همی به میرزاقاسمی زد، گفت:

- خوب شده، حالا بیا این سیرها رو خوردشون کن و با کمی روغن سرخشون کن و بریز توی غذا.

سیرها رو همون طور که عمه گفت، آماده کردم و بعد ریختم توی میرزاقاسمی، بعد با کمی تخم مرغ هم مخلوط کردم. مقداری از غذا رو چشیدم. چون سیر سرخ شده بود طعم و بوش اصلاً توی غذا معلوم نبود. در کل طعمش عالی شده بود. خوشحال بودم که من هم میزاقاسمی خوردم. از این به بعد اگه کسی از من پرسید که تا به حال میرزاقاسمی خوردی یا نه؟ میگم آره خوردم، خیلی هم خوش‌مزه بود!

نگاهی به رهام انداختم دیگ برنج جوش اومده بود. رفت توی حیاط یه جا که در معرض دید من هم بود وسایل آبکش رو آماده کرد. بعد اومد و با دستمال دیگ رو برداشت و رفت بیرون. با دقت داشتم به کارهاش نگاه می‌کردم؛ البته حواسم بود که کسی من رو موقع نگاه کردن به رهام نبینه. رهام متبحرانه همه‌ی کارها رو انجام داد! کاملاً معلوم بود که این کار رو بارها انجام داده. پس بگو چرا توی دانشگاه، همه رهام رو دوست دارن! اون واقعاً آقاست! در واقع اون علاوه بر اینکه استاد دانشگاه هست، آشپز ماهری هم هست و می‌دونستم

که به جز این‌ها مهارت‌های دیگه‌ای هم داره. در واقع هیچ دختری نیست که نخواد با یه همچین مردی ازدواج کنه. خوش به حال همسر آینده‌ش!

از این افکار در اومدم. نگاهی به دور و برم انداختم. خدا رو شکر که همه در حال انجام کارها بودن و کسی حواسش به من نبود. برای خارج شدن از این جو فوری رفتم و سالاد رو آماده کردم.

بعد از اومدن شوهر عمه، همگی شروع به خوردن غذا کردیم. طعم غذا عالی بود! البته از برنج رهام که دیگه اصلاً نمی‌شد گذشت! دستپختش حرف نداشت! نمردیم و برنج استادمون رو هم خوردیم!

بعد از نهار همه‌ی ظرف‌ها رو جمع کردیم و به حیاط بردیم؛ ولی من برگشتم داخل و سفره رو پاک کردم. دیگه کارم تموم شد و سفره رو هم تا کردم.
می‌خواستم بلند بشم که چشمم به رهام افتاد که دست به سینه به در ورودی تکیه داده بود.

- تو کی اومدی؟ نمی‌تونی یه چیزی بگی که من بدونم که تو اینجا هستی؟

اومد جلوی من و مثل من چهار زانو نشست. گفت:

- هیس...دوست دارم فقط همین‌طوری نگاهت کنم.

- الان یکی میاد و من و تو رو توی این وضع می‌بینه!

رهام: همه در حال شستن و جمع جور کردن ظرف‌ها هستن، نگران نباش. منم که اینجا کاری نمی‌کنم. فقط می‌خواستم بگم که دست پختت عالی بود. اگه یه روزی قسمت هم شدیم یادت باشه که باید برای من هم بپزی.

لبخندی زدم و گفتم:

- برنج تو هم پختش عالی شده بود.

هر دومون به هم لبخند زدیم؛ ولی من زود از جام بلند شدم. دوست نداشتم؛ ولی مجبور بودم. اصلاً دوست نداشتم که کسی به من و رهام شک کنه. زود از

اونجا اومدم بیرون؛ ولی خدا رو شکر که همه مشغول کار بودن. خوبی جای شلوغ اینه که دیگران کمتر همدیگه رو می‌بینن.

اون شب من و مامان‌مهتاب به خونه‌ی پدر بزرگ رفتیم تا بخوابیم. مامان با تمام خستگی خیلی زود خوابش برد. طفلکی خیلی کار کرده بود؛ ولی من خوابم نبرد. یاد حرف‌های رهام افتادم. با وجود اینکه خیلی به هم نزدیک بودیم؛ ولی دلم براش تنگ شده بود! دلم می‌خواست برم کنارش بشینم و دستای گرمش رو توی دستام بگیرم. حسرت رهام مونده بود به دلم. اشک از چشمم چکید. برای رهام گریه کردم. خیلی سخت بود که کسی رو دوست داشته باشی او هم دوست داشته باشه؛ ولی ندونی که آخرش قراره چه اتفاقی بیوفته.

در همین افکار بودم که یاد ساناز افتادم. خیلی وقت بود که ازش خبری نداشتم. تصمیم گرفتم که یه زنگی بهش بزنم. رفتم توی یه اتاق دیگه تا مامان‌مهتاب از صدای من بیدار نشه.

گوشی رو برداشتم و اول شماره‌ی ساناز رو گرفتم؛ ولی تلفنش خاموش بود! دیگه مجبور شدم که به خونه‌شون زنگ بزنم؛ سمانه خواهر ساناز گوشی رو برداشت.

سمانه: بله، سلام بفرمایید.

- سلام سمانه! خوبی؟

سمانه: سلام شمیم! ممنون من خوبم تو چطوری؟

- ممنون، من هم خوبم. ساناز بیداره؟

سمانه: مگه از ساناز خبر نداری؟

کمی از این حرف سمانه نگران شدم!

- نه! من از چی باید خبر داشته باشم؟ اتفاقی افتاده؟

سمانه: ساناز رفته.

- یعنی چی؟ آخه کجا فته؟

سمانه با این طرز صحبت کردنش داشت من رو نگران‌تر می‌کرد.

سمانه: ساناز ازدواج کرده.

با این حرف سمانه قلبم شروع کرد به محکم تپیدن! حرف‌های سمانه بودار بود! اون داشت با دل‌خوری حرف میزد!

- پس آخه چرا من رو واسه عروسیش دعوت نکرد؟ من اصلاً نفهمیدم که اون ازدواج کرده!

سمانه: هیچ کدوممون نرفتیم.

شصتم باخبر شد که چی شده!

- ببینم سمانه، ساناز فرار کرده؟

سمانه: آره! اون دختری احمق فرار کرد. الان هم عقد کرده و توی خونه‌ی خانواده‌ی شوهرش زندگی می‌کنه.

- ساناز با کی ازدواج کرده؟

سمانه: با یه بی‌سر و پا.

از حرف‌های سمانه دگرگون شدم. حالم خیلی گرفته شده بود. از سمانه خواستم تا شماره‌ی جدیدِ ساناز رو برام ارسال کنه.

بعد از قطع کردن گوشی داشتم دیوونه می‌شدم. آخه چرا ساناز این کار رو کرده! اون توی این مدت خیلی فشار کشیده بود. بعد از رفتن سجاد و مردن محمد

خیلی افسرده شده بود. همون لحظه پیامک سمانه به گوشیم رسید. بدون فوت وقت شماره‌ی ساناز رو گرفتم.

صدای ساناز رو توی گوشی شنیدم که به من سلام می‌کرد.

- سلام ساناز! خوبی؟ شماره‌ی تو رو از سمانه گرفتم.

ساناز با شرمندگی گفت:

- ماجرامو می‌دونی؟

- آره سمانه همه چی رو برام تعریف کرد. تو چرا این کار رو کردی؟ داشتم شوکه می‌شدم.

ساناز: مجبور بودم. تو که می‌دونی من و سجاد چقدر بهم علاقه داشتیم.

از این حرف ساناز تازه فهمیدم چه خبره!

- تو با سجاد ازدواج کردی؟

ساناز: آره.

- من از هیچی خبر نداشتم الان یکم شوکه شدم. بهت تبریک میگم ساناز.

ساناز: ممنون، خیلی خوشحالم که بالاخره من و سجاد تونستیم با هم ازدواج کنیم؛ ولی خیلی سخت بود. نمی‌دونی که روزی که داشتم با سجاد فرار می‌کردم، چقدر برام سخت بود. اون روز من و سجاد قرار فرار رو گذاشتیم؛ ولی سمانه از هیچی خبر نداشت.

ساناز ناگهان گریه‌ش گرفت و ادامه داد:

- اون روز، همه‌ش سمانه رو بغل می‌کردم. هنوز نرفته دلم براش تنگ شده بود. سمانه یه لباس تازه پوشیده بود. فکر می‌کرد که چون اون لباس بهش میاد من همه‌ش بغلش می‌کنم! اون شب مامانم اینا وقتی که فهمیدن من با سجاد فرار کردم با خواهرهام با هم ریختن جلوی خونه‌ی بابای سجاد، نمی‌دونی چه جنگی شد! مامانم به زور می‌خواست من رو با خودش ببره؛ ولی سجاد دستم رو گرفت و گفت که نمی‌ذاره من رو با خودشون ببرن. فردای اون روز بابام برام رضایت‌نامه فرستاد و من سجاد با هم ازدواج کردیم.

نمی‌دونستم چی باید بگم! یکم شوکه شده بودم. از ساناز و خانواده‌ش فرار کردن بعید بود. اون‌ها یه خانواده‌ی تحصیل کرده بودن! انجام این عمل اون هم از جانب ساناز یکم برام گنگ بود. کمی با ساناز صحبت کردم و بعد گوشی رو قطع کردم.

خودم داغون بودم و داغون‌تر هم شدم؛ ولی اشتباه اصلی با خانواده‌ی ساناز بود که وقتی می‌دونستن که ساناز و سجاد به هم علاقه دارن، با این حال با ازدواج‌شون مخالفت کردن؛ ولی در کل برای ساناز خوشحال بودم؛ چون بالاخره تونسته بود با کسی که بهش علاقه داره ازدواج کنه. سانازی که در برابر رفتن سجاد دووم آورد و همین‌طور در برابر مرگ محمد که از همه بدتر بود. در واقع سجاد و ساناز قسمت هم بودن و شاید خدا خواسته بود محمد رو از سر راه برداره تا این دوتا به هم برسن. شاید خدا خیلی وقت‌ها کسایی رو که از سر راه

ما بر می‌داره، دلیلش اینه که کس بهتر از اون رو برامون در نظر داره. حکمت خدا که میگن یعنی همین! خدا واقعاً بزرگِ!

سرم رو گرفتم بالا و گفتم خدایا بازم حکمتت رو شکر!

دیگه خیلی خسته شده بودم. چشمام از بی‌خوابی داشت روی هم می‌افتاد. از جام بلند شدم و رفتم پیش مامانم و خوابیدم.

چند روز بعد، سر ظهر بود که توی ویلای خودمون بیکار بودم و حوصلم سر رفته بود. یه مانتو و شال پوشیدم و قرآنم رو هم برداشتم و رفتم توی حیاط پشتی ویلای خودمون. توی سایه‌ی درختی که در همون جا بود نشستم. فضای زیبایی بود. روی زمین کلاً چمن بود. از دور خوشه‌های برنج دیده میشد! قرآن رو باز کردم و به سوره‌ی طلاق رسیده بودم. تصمیم گرفتم امروز این سوره رو تموم کنم. کمی طول کشید تا اینکه کل سوره رو تمام کنم. دوست داشتم بدونم معنی این سوره چیه. توی اونجا چیزهایی خوندم که اصلاً ازشون خبر نداشتم! مطالبی که در مورد وظایف مرد بعد از طلاق خوندم، هیچ‌کدومشون شبیه افکار زن و شوهرهای این دوره و زمونه بعد از طلاقشون نبود. در همین افکار بودم که نگار و رهام رو در حال قدم زدن توی حیاط ویلای رهام دیدم. قرآن رو بستم و بلند شدم. رهام سرش رو انداخت پایین و رفت؛ ولی نگار هنوز ایستاده بود. یه تخته

سنگ کنارم بود. به نگار تعارف کردم تا بیاد و کنار من بشینه. قسمتی از چپر بین ویلای ما کوتاه بود، برای همین نگار تونست از روی همون قسمت بیاد پیش من و بشینه.

نگار: من و رهام داشتیم قدم می‌زدیم که رسیدیم به اینجا. اگه می‌دونستیم که داری قرآن می‌خونی مزاحمت نمی‌شدیم.

- نه دیگه تموم کرده بودم.

نگار: رهام فکر کرد هنوز داری قرآن می‌خونی، به خاطر همین رفت که مزاحمت نباشه.

از اینکه اسم رهام رو پیش من آورد کمی خجالت کشیدم. سرم رو انداختم پایین.

نگار فهمید. گفت:

- رهام از همون اول ترم که تو رو دید، شناختت و اومد خونه و همه چی رو برای ما تعریف کرد. نمی‌دونی بابام اون موقع چه حالی شد! رهام از همون اول که با تو رابطه برقرار کرد، همه چی رو به برای من و مامانم تعریف کرد.

وقتی که نگار این رو گفت من از خجالت آب شدم. ای تو روحت رهام!

نگار خنده‌ی کوتاهی کرد، گفت:

- نیاز نیست که خجالت بکشی. رهام خیلی تو رو دوست داره. اون حتی بعد از اینکه مامانت به ما جواب رد داد، بازم حاضر نشد که از تو دست بکشه. حتی چند روز قبل از مسافرتمون به اینجا، یکی از دوستای بابام به رهام یه دختر معرفی کرد؛ ولی رهام اصلاً حتی حاضر نشد بره تا اون دختر رو ببینه!

هر بار که شما با هم به گردش دو نفره می‌رفتین، من و مامانم از همه چیز خبر داشتیم. وقتی که رهام گفت که مامانت از رابطه‌تون باخبر شده دیگه مامانم گفت که بهتره که خودش وارد ماجرا بشه و دیگه روابط خانوادگی شروع بشه. این طوری شد که روابطمون شروع شد.

نگار دوباره خنده‌ی کوتاهی کرد، گفت:

- نمی‌دونی وقتی که رهام از مطلع شدن مامانت با خبر شد، چه حالی شد! با خودش فکر کرد که ممکنه که مامانت دیگه نذاره تو بیای دانشگاه! رفته بود توی اتاقش در رو هم به روی خودش بسته بود. حتی تا یک روز هیچی نخورد.

تمام این مدت که نگار داشت حرف می‌زد من فقط شنونده بودم و به صحبت‌های نگار فکر می‌کردم. پس خانواده‌ی عموم از همون اول از همه چیز خبر داشتن! حتی از گردش‌های دو نفره‌ی ما! از این بابت خجالت‌زده بودم. همیشه می‌دونستم که رهام من رو خیلی دوستم داره و این عشق و احساسش نسبت به من، آتیش عشق من نسبت به خودش رو بیشتر می‌کرد.

کمی از حرف‌های نگار خجالت‌زده بودم. به خاطر همین سعی کردم جو رو عوض کنم. از نگار خواستم تا صبر کنه من قرآنم رو توی خانه بذارم و بعد با هم برای قدم زدن به داخل کوچه بریم و کمی توی همون روستای بسیار کوچک قدم بزنیم. شونه به شونه‌ی هم شروع به قدم زدن در داخل روستای کوچک کردیم. دیگه هوا تاریک شده بود.

هوا کمی ابری بود. نگاهی به آسمان انداختم از شکل ابرهای سیاه کاملاً مشخص بود که می‌خواد بارون بگیره. گاهی باد تندی می‌اومد و برگ درختای اطراف رو به شدت تکون می‌داد، انگار درخت‌ها داشتن با حرکت باد می‌رقصیدن طولی نکشید که بارون شروع به باریدن کرد. خدا رو شکر که هنوز چندان از خونه‌ها دور نشده بودیم. با نگار دویدیم و خودمون رو رسوندیم سمت خونه‌ها، نگار سریع از من خداحافظی کرد و رفت و من هم وارد حیاط خانه‌ی خودمون شدم. با کمال ناباوری چشمم افتاد به رهام. رهام بلوز مردونه‌ی سفیدی پوشیده بود که دکمه‌هاش از بالا تا نصفه باز بودن. همون‌طور که داشت کم‌کم خیس و خیس‌تر می‌شد، آروم‌آروم به من نزدیک می‌شد! کمی از این کاراش تعجب کردم.

وقتی که به من نزدیک شد، گفت:

- زن عمومهتاب و مامان من و عمه، همه رفتن خونه‌ی آقا سعید.

یکم از رفتارهای رهام نگران شده بودم. حرفاش و رفتارهاش کمی عجیب به نظر می‌رسیدن! پرسیدم:

- واسه چی رفتن اونجا؟ اونجا کاری دارن؟

قبل از اینکه رهام بخواد حرفی بزنه، صدای جیغ وحشتناکی رو شنیدم که از ترس نزدیک بود قلبم بایسته! صدا از سمت خونه‌ی حنانه خانم می‌اومد! با وحشت برگشتم سمت رهام. قبل از اینکه من سؤالی بپرسم رهام گفت:

- خانم سعید داره زایمان می‌کنه رفتن بهش کمک کنن.

خواستم برگردم برم سمت خونه‌ی اون‌ها که رهام اومد و سریع دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند. هر طور شده دستم رو از دستش کشیدم بیرون.

برگشتم سمتش، آب بارون چندتا از موهاش رو به پیشونیش چسبونده بود. گفت:

- گاهی خیلی دلم برات تنگ میشه، دوست دارم بغلت کنم.

از این حرف رهام جا خوردم! در جواب رهام گفتم:

- ببین رهام، ما ممکنه یه روزی با هم ازدواج کنیم. من دوست دارم که اولین باری که با هم محرم می‌شیم، در واقع اولین باری باشه که تو با من مثل یه زن رفتار می‌کنی. من دوست ندارم که وقتی که میام تو خونه‌ی تو یه دختر دست خورده باشم که همه چیه من برای تو تکراری باشه. من دوست ندارم به خاطر یه احساس زودگذر، تمام حس‌های یه عمرمون رو از دست بدیم.

بعد از اینکه این حرف آخر رو زدم، برگشتم توی چشمای رهام نگاه کردم. به من زل زده بود! زود ازش جدا شدم. در چوبی حیاط رو باز کردم و با قدم‌های تند، به سرعت خودم رو به خونه‌ی حنانه رسوندم؛ ولی دیگه وارد اتاق نشدم. فکر کردم حالا که حنانه توی اون وضع دراز کشیده و داره درد می‌کشه، کار درستی نیست که زیادی آدم جمع بشه اونجا و نگاهش کنه. همون‌جا توی سالن کوچک پذیرایی نشستم. خونه فقط یک سالن کوچک پذیرایی بود با یک اتاق و یک آشپزخانه‌ی کوچک. نگاهی به پنجره انداختم. باران به شدت روی شیشه می‌ریخت. هر بار که حنانه جیغ میزد، من هم باهاش احساس درد می‌کردم. کمی بعد نگار هم از بیرون اومد و مثل من در همون‌جا نشست. هر دومون در سکوت نشسته بودیم و نگرانی از چهره‌مون می‌بارید.

حدود دو ساعت بعد، زن عمو فروغ خسته و کوفته از اتاق بیرون اومد. ازش پرسیدم:

- خیلی مونده تا بچه‌ش به دنیا بیاد؟

- فعلاً که خبری نیست.

- پس چرا نبردینش بیمارستان؟

زن عمو فروغ: اول داشتیم همین کار رو می‌کردیم؛ ولی یهو طفلکی کیسه‌ی آبش پاره شد. بعد هم یهو بارون گرفت، اگه الان ببریمش ممکنه ماشین توی راه توی گل گیر کنه! اون وقت این طفلکی ممکنه که توی راه زایمان کنه! نگران نباشین، عمه‌تون زایمان طبیعی رو بلده، خودش کمکش می‌کنه.

نگار دیگه از شدت استرس، گریه‌ش گرفته بود. زن‌عمو فروغ رفت و در آغوش‌ش گرفت تا کمی آرومش کنه. من هم بلند شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. در تاریکی آقا سعید و رهام رو دیدم که زیر آلاچیق حیاط ایستاده بودن و آقا سعید

بیچاره داشت توی بغل رهام گریه می‌کرد. لحظات سختی بود. ساعت‌ها با سختی می‌گذشت. زایمان توی یه همچین شرایطی واقعاً سخت بود. نبود دکتر از همه بدتر بود. همش نگران بودم که نکنه حالش خیلی بد بشه. طوری که به دکتر نیاز داشته باشه و خدایی نکرده براش اتفاقی بیفته! از فکر کردن به این موضوع من هم گریه‌م گرفت. این دفعه زن‌عمو و نگار اومدن پیش من و سعی کردن من رو آروم کنن. اوضاع خیلی بدی شده بود! همه چیز ریخته بود بهم و فکر کردن به این موضوع که نکنه برای حنانه اتفاقی بیفته و بچش برای همیشه بی‌مادر بشه، داشت من رو دیوونه می‌کرد. از استرس دیگه پاهام توان موندن نداشت. نشستم روی زمین و دستام رو گذاشتم جلوی چشمام و فقط گریه می‌کردم. زن عمو و نگار جلوم نشسته بودن و داشتن من رو آروم می‌کردن که همون‌جا از صدای گریه‌ی من، سعید وارد شد؛ ولی رهام توی آلاچیق نشسته بود. صدای جیغ‌های حنانه یک طرف و صدای گریه‌های من هم یک طرف. حتی آقا سعید هم در برابر گریه‌های من تاب نیاورد و بدتر از من گریه‌ش شدت گرفت. رهام که از توی آلاچیق داشت به من نگاه می‌کرد، دیگه موندن رو جایز ندونست و وارد خونه شد و بعد از مادر و خواهرش خواست تا از جلوی من بلند بشن و خیلی راحت من رو جلوی چشم همه از بازوهام بلند کرد و بعد در حالی که دستش روی شونه‌م بود با هم به بیرون رفتیم. از نگاه همه خجالت کشیدم.

وقتی که رفتیم بیرون، سعی کردم خودم رو از رهام جدا کنم و گریه‌م هم آروم‌آروم قطع شد. سعید هم با چهره‌ی پریشون توی ایوان خونه‌ش نشسته بود. باران، هنوز به شدت می‌بارید. باز ساعتی گذشت؛ ولی هنوز خبری نبود و حنانه همچنان داشت درد می‌کشید! یه لحظه یاد قرآن افتادم. توی دلم سوره‌ی حمد رو یه بار خوندم و از خدا خواستم که به حنانه و بچش کمک کنه. مدتی بعد، صدای گریه‌ی بچه‌ای نظر همه‌ی ما رو به خودش جلب کرد! یه لحظه فقط اسم خدا به یادم اومد. توی دلم گفتم، خدایا شکرت!

مردها بیرون موندن؛ ولی من داخل رفتم. مامان با سر و وضع خونی از اتاق اومد بیرون. طفلک خیلی خسته شده بود. این ماجراها کلاً تا نیمه‌های شب طول کشید. عمه هم با یک بچه داخل پتوی سفید از داخل اتاق بیرون اومد. از دیدن دختر کوچولویی که توی بغل عمه ناز خوابیده بود، دلم ضعف رفت.

نگار: آخی! این فسقلی چقدر زود خوابید!

عمه: آخه این خیلی کوچولو هست، دیگه دید جاش گرمه زود خوابش برد.

- ولی خودمونیما این فسقلی ما رو خون به جیگر کرد.

همه با هم زدن زیر خنده بعد بابای بچه، یعنی آقا سعید، وارد شد و بچه رو به آرومی بغل کرد؛ ولی بعد با نگرانی گفت:

- حنانه چی؟ اون حالش خوبه؟

عمه با مهربانی گفت:

- حنانه حالش عالیه، فقط خوابش برده. فردا هم برو زنگ بزن یه آمبولانس بیاد و ببریمش بیمارستان که یه دکتر هم معاینه‌ش کنه خوبه.

آقایون به خونه‌ی عمه رفتن. ما خانم‌ها هم همه با هم کمک کردیم تا خونه‌ی حنانه حسابی تمیز بشه. تا همه‌ی کارها تمام بشه اذان صبح شد. شب خیلی سختی بود؛ ولی گذشت.

زن عمو فروغ: خب همگی خسته نباشید. مهتاب‌جان، شما هم دیگه برو خونه استراحت کن خیلی خسته شدی. منم با اجازه‌تون برم اول یه دوش بگیرم بعداً هم باید نماز صبحم رو بخونم.

مامان‌مهتاب: خواهش می‌کنم، وظیفه بود. این چه حرفیه! آره شما و نگار جون هم بفرمایید استراحت کنید ما هم دیگه کارامون تمام شد.

بعد از رفتن نگار و زن عمو، چشمم به اشارپ نگار افتاد. اول رفتم خونه. تا مامان دوش بگیره و بیاد، من دیگه نمازم تمام شده بود.

مامان‌مهتاب که می‌خواست شروع به خواندن نماز کنه، گفتم:

- مامان! اشارپ نگار مونده بود اونجا. من میرم اینو بدم بهشون.

مامان‌مهتاب: باشه دخترم، مراقب خودت باش.

هوا هنوز تاریک بود و بارون با شدت کمتر، هنوز در حال باریدن بود. با چتر به سمت خونه‌ی عمو مصطفی رفتم. حدس زدم که زن‌عمو هم مثل مامان، باید تا به حال از حمام در اومده باشه. وقتی رسیدم فهمیدم که زن‌عمو نه تنها حمامش هم تموم شده تازه آخر نمازش هم هست. وقتی که رسیدم، داشت سلام رو می‌خوند. خواستم نگار رو صدا کنم تا اشارپش رو بهش بدم؛ ولی با شنیدن صدای گریه‌ی زن‌عموم، سر جام موندم. لای در باز بود؛ ولی کسی دیده نمی‌شد. فقط صدا می‌شنیدم.

صدای رهام رو شنیدم که خودش رو به مادرش رسوند و گفت:

- مامان! چرا داری گریه می‌کنی؟

زن عمو: نگار و بابات کجا هستن؟

رهام: اونا توی اتاق خوابیدن.

زن‌عمو با گریه گفت: رهام جان، من می‌دونم که تو خیلی شمیم رو دوستش داری و داری عذاب می‌کشی؛ ولی صدات در نمیاد. دلت می‌خواد پیشش باشی؛ ولی به خاطر زن‌عموت و روابطمون اصرار نمی‌کنی. من اون لحظه که شمیم با نگار تازه برگشته بودن و تو توی حیاط پدربزرگت شمیم رو دیدی، دیدم. من اون موقع توی ایوان خونه‌ی آقا سعید بودم. من می‌دونم که تو چقدر شمیم رو دوستش داری از اینکه نمی‌تونی بهش برسی و تو حسرتش موندی، دیوونه میشم. می‌ترسم یه روزی یکی دیگه بیاد خواستگاریش و زن‌عموت شمیم رو به کس دیگه‌ای بده. اونوقت تکلیف دل پسر من چی میشه؟ وقتی که تو دستش رو گرفتی و بردیش بیرون، آروم‌تر شد. شمیم هم تو رو دوست داره.

فروغ خانم دوباره گریه‌ش شدت گرفت؛ ولی با صدای آرومی گریه می‌کرد.

رهام: شما خودتون رو نگران نکنین مامان، شمیم مال منه. من هیچ وقت اجازه نمی‌دم که کسی بیاد و بهش نزدیک بشه. من شمیم رو از همون بچگیش دوست داشتم و دارم. می‌دونم که اونم من رو دوستم داره و از سر شرم و حیا چیزی نمی‌گه. بقیه‌ش رو سپردم دست خدا، اون خودش کمکم می‌کنه.

بعد هم دوباره صدای گریه‌ی زن‌عمو اومد. حس کردم که داشت توی بغل رهام گریه می‌کرد. الان وقت خوبی برای پس دادن اشارپ نگار نبود. اگه اینجا بذارم

بمونه هم ممکنه فردا بو ببرن که من این موقع اینجا بودم. با اشارپ زود از اونجا خارج شدم و به سمت خونه رفتم. مامان خوابیده بود. اشارپ رو یه جا قایم کردم که مامان از چیزی بویی نبره. فردا خودم به نگار می‌دمش. توی رختخوابم یاد حرفای رهام و مادرش افتادم. رهام برای به دست آوردن من خیلی تلاش کرده. حتی مادرش هم از همه چیز خبر داره؛ ولی من چی؟ من هم برای به دست آوردنش کاری کردم؟ من حتی یک بار هم سعی نکردم که در این باره با مامانم بشینم و صحبت کنم. آخه به من هم میگن عاشق؟

به حدی خسته بودم که همین که سرم رو روی بالش گذاشتم فوری خوابم برد.

سر ظهر با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.

شماره‌ی نیلوفر بود. جواب دادم:

- سلام نیلوفر خوبی؟

نیلوفر: سلام! من خوبم، چرا دیگه ازت خبری نیست؟! کجایی دختر؟

- راستش یادم رفت که بهت زنگ بزنم. من و مامانم و خانواده‌ی استاد ایزدی، با هم اومدیم شمال خونه‌ی عمه‌م.

نیلوفر: پس شما تو شمال هم فامیل دارین! خوش به حالتون. ما که اینجا جز دود و ترافیک چیزی نمی‌بینیم. میگم شمال بهت ساخته ها! دختر ساعت یازده ظهره. تا الان خوابیدی؟

- نه بابا، تو که من رو می‌شناسی! من سحرخیزم. دیشب اینجا یه ماجرا داشتیم. دیگه همه با هم تا اذان صبح بیدار بودیم. دیشب اینجا یه بچه به دنیا اومد.

نیلوفر: آخی! خوش به حال مامانش. من هم بچه دوست دارم؛ ولی با این وضعیتی که زندگی من و روزبه داره، میگم همون بهتر که نازایی دارم.

- چی؟! تو الان گفتی نمی‌تونی بچه‌دار بشی؟! آخه چرا؟

نیلوفر: آره بابا، الان یک ماه هست که فهمیدم. دکتر رفتم؛ ولی جوابی نگرفتم. اگه راستش رو بخوای خودمم چندان دلم نمی‌خواد بین من و روزبه بچه‌ای هم باشه. به خدا از وقتی که فهمیده نازایی دارم جنگ و دعوامون دیگه بدتر هم شده، همین سه روز پیش پاش رو گذاشته بود رو گردنم و تا می‌تونست کمرم رو خرد کرد. دیگه از دستش خسته شدم. شمیم تو رو خدا ببخشید که من این حرف‌ها رو بهت می‌زنم، من به غیر از تو کسی رو ندارم که انقدر راحت حرف‌هام رو بهش بزنم. راستش دیگه دارم به طلاق فکر می‌کنم. همون بهتر که خدا به ما بچه هم نداده. این طوری طلاق گرفتن هم راحت‌تر میشه.

- نه بابا، خواهش می‌کنم. من خوشحال میشم که به تو کمک کنم. والا با این چیزایی که تو میگی، منم میگم آره همون بهتر که بچه ندارین.

نیلوفر: خب ببخشید شمیم‌جون، من فقط می‌خواستم کمی صدات رو بشنوم. دیگه بیشتر از این بخوام با تو حرف بزنم کلاً مسافرتت رو هم خراب می‌کنم. اگر این جا بودی می‌اومدم دیدنت. از راه دور می‌بوسمت.

راستش کمی از حرف‌های نیلوفر حالم گرفته شد! اون شوهر عوضی‌ش چقدر نامرده که به خاطر نازایی دست روی زن بیچاره‌ش بلند می‌کنه. نیلوفر حق داشت اون روزبه رو از اول دوست نداشت.

از خونه بیرون رفتم. به سرویس بهداشتی رفتم و یه آبی هم به دست صورتم زدم و بیرون اومدم. نگاهی به فضای اطراف انداختم. هوا هنوز ابری بود و زیبایی اطراف، حس شادی به من می‌داد. کاش خونه‌ی ما همین‌جا بود و همیشه اینجا بودیم.

در همین حس و حال بودم که رهام عین پارازیت از جلوی درمون رد شد. انگار داشت می‌رفت سمت خونه‌ی مادرش! داشت من رو نگاه می‌کرد. از نگاهش خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. من نمی‌دونم که چرا من هر جا که هستم، رهام هم هست! نکنه من رو تعقیب می‌کنه!

کمی بعد، من هم به سمت بیرون در رفتم. توی مسیر کوتاهِ بین خونه‌ها، عمه رو دیدم که داشت به مرغ و خروس‌ها دونه می‌داد. اردک‌ها هم توی چاله‌های کوچکی که در اون‌ها آب جمع شده بود، در حال بازی بودن. صدای آب بازی‌شون یه حس خوبی به من می‌داد.

به سمت عمه رفتم و سلام کردم.

عمه: سلام دخترم! تا الان خواب بودی؟! فدات بشم دیشب خیلی اذیت شدین. رهام می‌گفت که دیشب خیلی ناراحت شده بودی! الهی عمه فدات بشه.

- نه بابا، این چه حرفیه! من که اصلاً کاری نکردم!

عمه: رهام خیلی ناراحته، مصطفی و فروغ، به من گفتن که رهام تو رو می‌خواد و مادرت ناراضی هست. یه چیزی بهت میگم؛ ولی به هیچ کس نگو! رهام هر شب موقع خواب که تنها میشه، گریه می‌کنه! من چون شب‌ها تا دیر وقت کار دارم از کنار پنجره‌ی رهام هم رد میشم و اینو با چشمای خودم دیدم.

از شنیدن این حرف حالم گرفته شد. اون رهام بیچاره خیلی عذاب می‌کشه! نکنه خدایی نکرده براش یه اتفاقی بیفته! هر شب گریه کردن کم چیزی نیست.

عمه مهناز آهی کشید و ادامه داد:

- تو خیلی کوچیک بودی که با مادرت رفتین و ما دیگه شما رو ندیدیم. مادرت حتماً خیلی زحمت کشیده تا اینکه تونسته تو رو به تنهایی بزرگ کنه. من که

شوهر هم دارم فقط خدا می‌دونه چی کشیدم تا این سه‌تا بچه رو به اینجا برسونم. دیگه حالا ببین مادرت چی کشیده که به تنهایی تو رو به اینجا رسونده. خدا بیامرز بابام هم برای همین نمی‌خواست برادرم با مادرت ازدواج کنه. پدربزرگت جلوی بابات اینو نمی‌گفت؛ ولی همیشه یواشکی به من می‌گفت که برادرت جانباز هست و دکترها ازش قطع امید کردن. پدرم بهم می‌گفت که معلوم نیست که مرتضی تا کی زنده هست و چند سال دیگه می‌تونه دووم بیاره. همش می‌گفت که مهتاب خوشگله، جوونه، بی‌کسه، حیفه که با مرتضی ازدواج کنه و اول جوونیش بیوه بشه.

با گفتن این حرف عمه، یاد حرفای مامانم افتادم. مامانم می‌گفت که پدربزرگم با ازدواج اون و بابام مخالف بود؛ ولی انگار مامانم دلیلش رو نمی‌دونست! پس بگو چرا همه با ازدواج بابام با مامانم مخالف بودن!

عمه همچنان صحبت می‌کرد:

- بابای من هم برای همین توی روز خواستگاری بابا و مامانت دلش گرفته بود. غصه‌ی بابام، آینده و تنهایی مادرت بود. اینکه بعد از فوت پسرش تکلیف این دختر تنها چی میشه؟

با شنیدن این حرف‌های عمه تازه فهمیدم که موضوع از چه قراره! یعنی تمام این مدت مامان‌مهتاب داشته اشتباه می‌کرده.

یاد یکی از حرف‌های مامانم افتادم که قبلاً برام تعریف کرده بود. گفتم:

- پس به خاطر همین بود!

عمه: در مورد چی داری حرف می‌زنی عمه؟!

- مامانم قبلاً برام تعریف می‌کرد که پدر بزرگ روز خواستگاری همه‌ش سعی می‌کرد که مهریه رو بالا ببره! پس این کار پدربزرگ واسه این بود که اگه پسرش مرد، مامان‌مهتاب مشکل مالی نداشته باشه!

عمه: آره درسته، روز خواستگاری به خاطر همین مشکلِ سلامتیِ مرتضی حسابی درهم بود. همه‌ی ما، نگران آینده‌ی مامانت و بچه‌ی احتمالی‌شون بودیم. به خاطر همین، همه‌ی ما حسابی دلمون گرفته بود؛ ولی مامانت از اون حس ما

برداشت بد کرد. اون فکر کرد که ما از اون خوشمون نیومده؛ ولی به روح برادر شهیدم این طور نبود. ما خیلی هم از مهتاب خوشمون اومده بود و حس می‌کردیم که برای ازدواج با مرتضی، به خاطر اون حال مریضش، حیفه. به قول پدرم ما فکر آینده‌ی مادرت بودیم. وقتی داداشم فوت کرد ما بیشتر بهم ریختیم.

اشک از چشم عمه چکید؛ ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و ادامه داد:

- به خاطر غرور مامانت، اصلاً دوست نداشتیم که مامانت از دل‌سوزی ما چیزی بفهمه. ما جلوی مامانت کاملاً ناراحت بودیم؛ ولی مامانت برداشت بد کرد. اون فکر کرد که ما داریم بهش کم محلی می‌کنیم. گاهی میگم شاید بهتر بود که همون دلسوزی‌مون رو بهش می‌گفتیم تا اوضاع به سوءتفاهم و قهر چند ساله نکشه. ناراحتیِ همه‌ی ما، دلسوزی بود. غم و غصه‌ی ما، دیدن بیوه‌ی جوونِ برادرمون و دختر کوچولوش بود و علت دعوت نکردن تو و مادرت تو مهمونی‌هایی که اون اواخر می‌گرفتیم، این بود که عمو و زن‌عموت با بچه‌هاشون می‌رفتن که پدربزرگ رو آروم کنن. پدربزرگ بعد از فوت مرتضی خیلی ناامید شد. توی اون حال اگه تو و مادرت رو می‌دید، دوباره حال پدربزرگ بدتر می‌شد. اوضاع سختی بود؛ ولی عموت هنوزم که هنوزه غصه‌ی این رو می‌خوره که ای کاش تو و مادرت کنارشون بودین و همیشه حمایتتون می‌کرد.

با شنیدن حرف‌های عمه، تازه دوزاریم افتاد که مامانم تمام این سال‌ها دچار سوء تفاهم شده بود! حرف‌ها و شواهدی که عمه توی حرف‌هاش می‌گفت، گواه راست بودن حرف‌های عمه بود. مخصوصاً اونجای حرفش که گفت پدربزرگم همه‌ش سعی می‌کرد که مهریه‌ی مامانم رو بالا ببره! این حرف رو مامانم هم گفته بود! هرچی حرف‌های مامانم و عمه رو کنار هم می‌ذاشتم، بیشتر به درست بودن حرف‌های عمه پی می‌بردم! یاد حرف رهام افتادم که توی تهران مدام به من و مامانم می‌گفت که قضیه اصلاً اون چیزی نیست که ما فکر می‌کنیم! حالا می‌فهمم منظورش چی بوده! اون می‌خوست به ما بگه که مامانم دچار سوء تفاهم شده!

عمه از من قول گرفت که من در مورد این حرف‌ها به مامانم چیزی نگم؛ چون عمه می‌خواست تا خودش همین روزها همه‌ی این حرف‌ها رو به مامانم بگه.

بعد از تموم شدن صحبت‌های من و عمه، به سمت خونه‌ی خودمون برگشتم. کمی غصه توی دلم جمع شده بود. یاد این افتادم که رهام هر شب برای من گریه می‌کنه! در کل آدم درون‌گرایی بود و هیچ وقت جلوی جمع گریه نمی‌کرد. من خودم توی این مدتی که شناخته بودمش، هیچ وقت ندیدم که جلوی جمع گریه کنه یا با صدای بلند توی جمع بخنده! در واقع تا حدودی مغرور هم بود. من هم از غصه‌ی رهام گریه‌م گرفت. چرا باید چشمای کسی که من خیلی

دوسش دارم گریون باشه؟ خدایا همه‌ی عاشق‌ها رو به هم برسون من و رهام رو هم به هم برسون.

یاد این افتادم که رهام دیشب به مامانش داشت می‌گفت که از بچگی به من علاقه داشته. یادم اومد که یه بار موقعی که من به رهام گفتم تو از اول با نقشه خودت رو به من نزدیک کردی، از این حرف من خیلی ناراحت شد. پس بگو چرا ناراحت شد! در واقع اون لحظه یاد زجرهایی که از دوری من کشیده، افتاده بود. واسه همین از این حرف من ناراحت شد.

در تمام این مدت حنانه و بچه‌ش در بیمارستان بودن. چند روز از تمام این ماجراها گذشت و دیگه حنانه و بچه‌ش هم اومده بودن خونه‌ی خودشون. ما برای بچه لباس و کادو خریدیم و بردیم خونه‌شون. بچه‌شون خیلی ناز بود! اون شب انقدر استرس داشتم که چندان به این بچه دقت نکرده بودم؛ ولی اون موقع که برگشته بودن دلم می‌خواست بگیرمش و محکم تو بغلم فشارش بدم. همون روز همه با هم به خونه‌ی حنانه و همسرش رفتیم. اون شب شب ششم بود و مردها حضور نداشتن. چند نفر از بستگان و همین‌طور مادر و خواهر حنانه هم بودن.

همه در حال رقصیدن و شادی بودن؛ ولی حنانه همه‌ش به حالت نیم‌خیز نشسته بود و دستش رو به بالش زیر دستش تکیه داده بود.

معلوم بود که به خاطر زایمان توی خونه کمی اذیت شده و هنوز هم درد داشت! از عمه شنیدم که به خاطر زایمان تو خونه و نبود امکانات بیمارستانی کمی دچار مشکل شده. بعد از جشن حنانه و همسرش آقا سعید، به شهر رشت رفتن تا در اون جا به زندگی‌شون ادامه بدن. بعد از رفتن حنانه و همسرش، قرار شد از این به بعد مسئولیت کارهای آقا سعید رو نوید و سهراب انجام بدن.

خونه‌ای که حنانه و همسرش در اون جا سکونت داشتن، در واقع مال شوهرعمه بود که تصمیم گرفت از این به بعد اونجا رو به مسافران اجاره بده.

به دلیل اینکه فصل تابستون بود و مسافران و گردشگران هم تعدادشون زیاد بود، مستأجر زود پیدا شد. اولین مستأجرها، یک زن و مرد تهرانی بودن که به همراه دختر و پسر جوونشونن اومده بودن. دختر خانواده، حدوداً هم‌سن‌های من و پسرشون هم هم‌سن‌های رهام بود.

هنوز انقدری از اومدنشون نگذشته بود که کل اون روستا رو گشته بودن. آدم وقتی از یک شهر شلوغ و پر از ترافیک به یه همچین روستای کوچیک و سرسبزی میاد حالش دگرگون میشه! اونجا واسه ما تهرانی‌ها مثل بهشت بود.

روز بعد، دم غروب، با رأی جمع خانوادگی‌مون تصمیم گرفتیم که با قایق شوهر عمه به قایق سواری بریم.

من و مامان‌مهتاب و زن‌عمو فروغ و رهام و نگار و عمه، همه با هم به سمت دریا رفتیم. تا دریا راه زیادی نبود به خاطر همین پیاده و به صورت پشت سر هم، از یه مسیر خاکی‌ای که از دو طرف جنگل و سر سبز بود، عبور کردیم و خودمون رو به ساحلِ دریا رسوندیم. هوا آفتابی بود. صدای امواج آروم دریا به گوشم می‌رسید. با دیدن منظره‌ای که روبروم قرار داشت حیرت‌زده شده بودم! برای اولین بار بود که من دریا رو از نزدیک می‌دیدم. رنگ آبی آسمون روی دریا افتاده بود و دریا رو به رنگ آبی آرایش کرده بود! امواج دریا آروم و بی‌هیاهو بودن و نشون می‌دادن که امروز و فردا هم هوا خوب هست. دست جمعی به سمت قایق موتوری‌ای که در گوشه‌ای از دریا، طنابش با میخ به زمین کوبیده شده بود، رفتیم و سوار قایق شدیم. رهام وظیفه‌ی کنترل قایق رو به عهده گرفت.

زن‌عمو فروغ، با نگرانی گفت:

- پسرم! یه وقت تو راه سوخت کم نیاد!

رهام: نه مامان، باک بنزین قایق رو همین امروز صبح من و شوهر عمه با هم پرش کردیم.

با دست به پایین موتور اشاره کرد و ادامه داد:

- این زیر هم یه باک بنزین زاپاس هست.

با حرف‌های امیدوارکننده‌ی رهام خیال همگی راحت شد. روی قسمت وسطی قایق که یه تخته بود، نشستم. بقیه هم سعی کردن در همه جای قایق به صورت پراکنده و یکنواخت بشینن تا یه وقت قایق برنگرده.

نگاهی به رهام انداختم. یک تیشرت استرچ مشکی و شلوار کتان جذب مشکی پوشیده بود و یه ساعت مردونه هم توی مچ دستش بود. نشسته بود پشت دسته‌ی قایق، استارت رو زد و قایق روشن شد. ساعتی گذشت و ما توی قایق نشسته بودیم. قایق با برخورد به امواج دریا تکون‌های شدیدی می‌خورد. با دست محکم به لبه‌ی قایق چسبیده بودم که یه وقت نی‌اُفتم و ضایع بشم؛ ولی رهام استوار و محکم سرجاش نشسته بود و با یک دست، دسته‌ی فرمون قایق رو گرفته بود و قایق رو هدایت می‌کرد و دست دیگه‌ش رو هم روی لبه‌ی قایق تکیه داده بود و موهاش با برخورد باد، به عقب کشیده می‌شد. با اینکه بیشتر به جلو نگاه می‌کرد؛ ولی گاهاً برمی‌گشت و با لبخند به من نگاه می‌کرد. رهام قایق رو کاملاً با مهارت هدایت می‌کرد و مشخص بود که خیلی وقت‌ها این کار رو انجام میده. اون فقط یک استاد دانشگاه نبود! خیلی مهارت‌های زیادی داشت. یاد اون ضرب‌المثل افتادم که میگه: «بسیار سفر باید کرد تا پخته شود خامی!» رهام به خاطر مسافرت‌هایی که از بچگی به اینجا داشته، باعث شده خیلی پخته بشه. صدای موتور قایق خیلی بلند بود. مامان‌ها وقتایی که می‌خواستن با هم صحبت کنن باید داد می‌زدن وگرنه طرف مقابل صداشون رو نمی‌شنید.

فروغ زن‌عمو با صدای بلند گفت:

- رهام‌جان! داری کدوم طرفی میری؟

رهام: به سمت آستارا.

نگار: آره اونجا هم قشنگه.

نگاهی به اطراف انداختم. خیلی وقت بود توی راه بودیم. از هیچ طرف خشکی دیده نمی‌شد. این منظره برای من که برای اولین بار بود که دریا رو می‌دیدم، باورنکردنی بود. یه جا وسط دریا، اونم منی که تا حالا پام رو از تهران بیرون نذاشته بودم، خیلی هیجان‌انگیز بود! درسته که من و مامان از نظر مالی وضع خوبی داشتیم؛ ولی چون دوتا خانم تنها بودیم، هیچ وقت مامان نخواست که به مسافرت بریم. البته الان که فکر می‌کنم، به خاطر این که می‌ترسید با عمه اینا روبرو بشه، نمی‌اومد.

ساعتی هم گذشت. سرم رو بلند کردم و از فاصله‌ی کمی دورتر خشکی رو می‌دیدم.

رهام رو به جمع گفت:

- اونجا بندر کشور آذربایجان هست.

نگاهی به همون جا انداختم. بندرش خلوت بود.

رهام: دیگه بیشتر از این نمی‌تونم جلو برم؛ چون غیر قانونی هست. دیگه دور می‌زنم. باید برگردیم.

موقع دور زدن نگاهی به مرزهای آبی انداختم. خیلی آروم بود؛ ولی ما این آرامش رو مدیون چه کسایی هستیم؟ آیا مدیون کسایی نیستیم که پیوسته در بین ما هستن و از دیروز تا امروز برای نگهداری از این آب و خاک، جونشون رو هم میدن؟ وقتی به مرز نگاه کردم، تازه یادم اومد که یه ایرانی هستم و به ایرانی بودن خودم افتخار کردم. رهام دسته‌ی فرمون قایق رو آروم‌آروم چرخوند تا برگردیم. مسیر رفت و برگشت، با اینکه تقریباً طولانی بود؛ ولی خیلی خوش گذشت. بعد از پیاده شدن از قایق، پاهام خشک شده بود. تکون‌های قایق، هنوز توی ذهنم مونده بود و با هر قدم کندی که برمی‌داشتم، ناخواسته هنوز تکون‌های قایق در ذهنم تداعی می‌شد.

یک هفته از اومدن مستأجرهای تهرانی می گذشت. من توی حیاط پشتی خونمون در حال قدم زدن بودم که با شنیدن صدای صحبت دو نفر برگشتم به سمت صدا که از حیاط پشتی خونه‌ی رهام می‌اومد. به خاطر اینکه حصار بین خونه‌ها فقط سیم خاردارهای پوشیده شده از پیچک بود، دیدنشون کار سختی نبود. رهام رو دیدم که گوشی توی دستش بود. روی یک صندلی تاشو توی حیاط پشتی خونه‌ی خودش نشسته بود و مسافرها هم در منزل کناری رهام اقامت داشتن. دیدم که دختر همون مسافرها چسبیده بود به سیم خارداهای حصار خودشون و همش سعی می‌کرد که با سبک حرف زدنش توجه رهام رو به خودش جلب کنه.

از لابه‌لای پیچک‌ها به اون‌ها نگاه می‌کردم. سعی کردم که هیچ کدومشون من رو نبینن؛ ولی پنهانی حواسم بهشون بود. دختر طوری به رهام نگاه می‌کرد که انگار یه خر گرسنه داره به ینجه نگاه می‌کنه! خیلی حرصم در اومده بود. در اون لحظه کاری هم که از من بر نمی‌اومد؛ ولی رفتارهای رهام کاملاً متفاوت بود! جواب‌های دختره رو کاملاً سرد می‌داد و بیشتر توجه‌ش به گوشی‌ش بود.

دیگه بیشتر از این نتونستم اونجا بمونم. برگشتم به سمت خانه و داخل خانه نشستم. مامان برای گردش با عمه اینا رفته بود شالیزار. خدا رو شکر نبود تا این قیافه‌ی درهم ریخته‌ی من رو ببینه. از عمه شنیده بودم که برای نگه‌داری از حیوانات قرار هست کارگر جدید استخدام کنن،

که در اون صورت منزل به کارگر جدید داده می‌شد. همش دعا می‌کردم که کارگر جدید پیدا بشه و دیگه غریبه وارد این روستا نشه! در دل کمی هم از رهام هم دل‌چرکین شده بودم. حالم گرفته شده بود. به حیاط جلویی رفتم. تصمیم گرفتم که کمی با نیلوفر صحبت کنم تا حال هوام عوض بشه.

گوشیم رو از جیبم برداشتم و شماره‌ش رو گرفتم.

نیلوفر: سلام شمیم! خوبی؟

از شنیدن صدای پر محبت نیلوفر دلم باز شد گفتم:

- سلام! من خوبم تو چطوری؟

نیلوفر: منم خوبم.

- روزبه چطوره؟ با هم خوبین؟

نیلوفر کمی سکوت کرد! احساس کردم که ناراحت شده! بعد گفت:

نیلوفر: ما از همدیگه جدا شدیم.

از این حرف نیلوفر جا خوردم!

- چی؟ طلاق؟

نیلوفر: آره، بابام وقتی که دید ما هیچ جوره نمی‌تونیم با هم کنار بیایم، از من خواست تا طلاق بگیرم. روزبه هم از این وضع خسته شده بود. همش صبح دعوا، شب کتک‌کاری... دیگه تصمیم گرفتیم که توافقی طلاق بگیریم به خاطر همین کارمون زود تموم شد. بیچاره مامانم هم از غصه‌ی زندگی ما مریض شد دیگه زندگی ما فایده‌ای نداشت.

- چی مامانت مریض شده؟ مگه مامانت چی شه؟

نیلوفر: چند روز پیش مامانم کمی بد حال شده بود. بردیمش بیمارستان، اونجا ازش آزمایش گرفتن و فهمیدیم که مامانم سرطان داره. یه ازدواج غلط خیلی آسیب‌ها می‌تونه به آدم بزنه. اگه توی یه همچین ازدواجی بچه هم داشته باشی خیلی سخت‌تر هم میشه.

نیلوفر پشت تلفن گریه‌ش گرفته بود و بغض‌آلود صحبت می‌کرد! از حرف‌های نیلوفر شوکه شده بودم. خبر طلاق خودش و همسرش و خبر بیماری مادر نیلوفر، کلاً داغونم کرد.

نیلوفر: الو... الو شمیم! صدای منو می‌شنوی؟

به خودم اومدم! گفتم:

- آره... آره عزیز، صدات رو می‌شنوم، بگو... من از این اتفاقاتی که برای تو افتاده یکم شوکه شدم.

نیلوفر: نه شمیم، زندگی من و روزبه هیچ وقت درست نمی‌شد. ازدواج ما از اولش اشتباه بود. اتفاقاً برای من خوشحال باش، اگه یه بچه هم داشتم الان وسط دعواهای ما له می‌شد! خیلی خوشحالم که بچه ندارم. هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست! اگه به من و روزبه بچه نداده، حکمتش همین بود. در واقع خدا می‌دونست که زندگی من و روزبه قراره اینطوری بشه. مشکل من الان فقط بیماری مامانم هست، واسه مامانم دعا کن.

دوست داشتم توی این موقعیت کمی به نیلوفر دل‌داری بدم تا آروم بشه. بر گشتم به سمت جنگل روبروم و گفتم:

- اصلاً فکر هیچی رو نکن گلم. در ضمن اینم بدون که خیلی برام عزیزی، دوست دارم.

زود از هم خداحافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم. برگشتم پشتم که یه دفعه یه آدم پشتم دیدم. هین بلندی کشیدم و با قیافه‌ی عصبانی رهام روبرو شدم.

رهام اخماش در هم رفته بود پرسید:

- تو با کی داشتی صحبت می‌کردی؟

با این سوال رهام ناخواسته یاد آخرین جمله‌ای که الان موقع خداحافظی به نیلوفرگفتم افتادم. من به نیلوفر گفتم گلم و دوست دارم و یعنی این الان واسه همین به من شک کرده! گفتم:

- چطور مگه؟ به من شک داری؟ تو هنوز منو نشناختی و اون وقت می‌خوای با من ازدواج کنی؟

گوشیم رو باز کردم. گرفتم سمتش و گفتم:

- ببین! این قسمت تماس‌های گرفته شده، اینم آخرین تماسی که گرفتم. همون طور که داری می‌بینی نیلوفر، همون دانشجو خودت و دوست من هست که همیشه من و باهاش دیدی! در ضمن اینم تاریخ و ساعتش. نگاه کن. تماس مال همین امروز و چند دقیقه پیش هست.

رهام سرش رو انداخت پایین و دستش رو توی موهاش کشید.

رهام: ببین شمیم، من ...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده توپیدم بهش، گفتم:

- تو چی رهام؟ هان؟ تو چی؟ فکر کردی ندیدم که با اون دختر تازه وارده، همین چند دقیقه پیش توی حیاط پشتی چیک تو چیک شده بودین؟

رهام مثل اینکه چیزی یادش اومد باشه گفت:

- تو من رو ... .

با داد گفتم:

- آره، من تو رو با اون دیدم. داشتین با هم حرف می‌زدین. حالا دیدی ما هر دومون هنوز به هم شک داریم. پس به درد هم نمی‌خوریم.

بعدش هم برگشتم و سریع به سمت خونه‌ی خودمون رفتم.

پشت در خونه سر خوردم و نشستم روی زمین. باید اعتراف کنم که یه کمی زیاده‌روی کردم. کاش انقدر تند رفتار نمی‌کردم. اعصابم خرد بود، به خاطر همین کنترل زبونم رو از دست داده بودم. از یک طرف صحبت اون دختره با اون رفتارهای لوسش و از یک طرف خبر طلاق نیلوفر و بیماری مادر نیلوفر، همه و همه روی اعصابم تاثیر گذاشته بود. کاش اون لحظه رهام نیومده بود.

ولی حس کردم وقتش رسیده که کمی این رهام رو ادبش کنم.

کمی بعد، مامان و زن‌عمو و نگار و عمومصطفی با هم از شالیزار برگشتن. کاش من هم باهاشون رفته بودم تا این اتفاقات نمی‌افتاد.

روز بعد، مستأجرها تصمیم گرفته بودن که برگردن به شهر خودشون. ماشینشون رو توی حیاط گذاشته بودن و درب صندق ماشینشون باز بود و مرتب وسایل می‌آوردن و داخلش جا می‌کردن.

کمی حوصلم سر رفته بود. توی کوچه‌ی کوچک محله در حال قدم زدن بودم که پسر اون خانواده جلوم ظاهر شد. یه پسر جوون، تقریباً لاغر اندام و مو بلند که از پشت موهاش رو بسته بود. اون هم در حال قدم زدن بود. شاید می‌خواست برای آخرین بار از این مناظر لذت ببره. با دیدنش سرم رو انداختم پایین و از کنارش رد شدم. بعدش وقتی سرم رو بلند کردم با چهره‌ی درهم ریخته‌ی رهام روبرو شدم. بی‌توجه به نگاه رهام، به سمت خونه برگشتم. هنوز باهاش قهر بودم. انگار یه گردش هم بهمون نیومده!

روی ایوانِ خونه‌ی خودمون بودم که دیدم اون دختر بدون روسری با موهای بازبلندش اومد پیش رهام! رهام وقتی دید دخترِ بدون روسری هست، فوری سرش رو انداخت پایین. اون که نمی‌دونست من دارم نگاهش می‌کنم! اگه مرد چشم چرونی بود می‌تونست اون لحظه حسابی به اون دختر نگاه کنه؛ ولی نکرد! من هم از برادرش چشم گرفتم. یاد آیه‌ی بیست و ششم سوره‌ی نور افتادم که میگه

« زنان پاک از آن مردان پاک و مردان پاک از آن زنان پاکند »

افتادم.

دختره داشت مثل کلاغ بغل گوش رهام حرف می‌زد؛ ولی رهام همون طور که سرش پایین بود با عصبانیت جواب دختر رو داد و ازش فاصله گرفت. تمام مدت من فقط حرکات اونا رو می‌دیدم و به خاطر فاصله‌ای که داشتیم صداشون رو اصلاً نمی‌شنیدم؛ ولی از چیزایی که دیدم کاملاً متوجه شدم که رهام اون دختر رو اصلاً قبول نکرد. خیلی دلم می‌خواست برم یکی بخوابونم در گوش اون دختر تا انقدر دور و بر رهام نگرده؛ ولی خدا رو شکر که اونا دیگه داشتن می‌رفتن و نیازی به این کار نبود.

روز بعد، زمان درو کردن برنج بود. همه به سمت شالیزار رفته بودیم. کار از صبح شروع شد. شوهرعمه، یه ماشین کمباین داشت. رهام پشت فرمون ماشین کمباین نشسته بود و تمام برنج‌ها رو با ماشین کمباین می‌چید. کمی بعد ماشین رو نگه داشت و شوهرعمه از پشت کیسه‌های برنج رو گرفته بود و برنج‌ها با پوست داخل کیسه می‌ریختن. تازه اونجا فهمیدم که شکل اولیه‌ی برنج چه شکلی هست! ساقه‌های طلایی برنج روی زمین افتاده بودن. تمام اون مدت حواسم به رهام بود. لباس کار پوشیده بود و ماشین رو هدایت می‌کرد.

حتی در لباس کارش هم جذب بود! هیکل رهام کاملاً ماهیچه‌ای و درشت بود و با جذبه‌ای که داشت، می‌تونست به راحتی دل هر دختری رو ببره؛ ولی از یک طرف هم مرد بدی نبود که با هر کی که جلوش سبز شد، بپره! اون یه مرد ایده‌آل بود. با عمه به سمت خونه برگشتیم و نهار رو دو نفری آماده کردیم. با کلی ظرف و وسایل به سمت شالیزار برگشتیم. رهام و شوهرعمه و کارگرهایی که برای کمک استخدام شده بودن، حسابی خسته شده بودن. همه دور هم نهار رو در زیر سایه‌ی درخت خوردیم. حس قشنگی بود! من تا حالا از این جور کارها نکرده بودم. خوردن نهار، اونم در کنار شالیزار! کمی بعد من بلند شدم و به همه چای دادم. وقتی با سینی چای پیش رهام رفتم، از حالت رفتارش فهمیدم که هنوز هم با من قهره! وقتی دید که دارم نگاهش می‌کنم، روی خودش رو از من گرفت! این کارش خیلی به من بر خورد. یاد اون موقع افتادم که بهش گفته بودم که ما به درد هم نمی‌خوریم! پس این الان واسه همون با من قهر کرده!

باشه رهام خان! حالا که با من قهر هستی و کم محلی می‌کنی، منم با تو قهر می‌کنم و بهت کم محلی می‌کنم.

کارهای شالیزار تا دو روز به همین منوال طول کشید. تو این مدت من همه‌ش واسه رهام کم محلی و اخم و تخم می‌کردم. دیگه تقریباً همه متوجه شده بودن که من با رهام قهر هستم.

برنج‌ها همه برای پوست گرفتن به برنج کوبی ارسال شدن و عمه و شوهرعمه تصمیم گرفتن که برای شکرگذاری بابت این محصولِ پر برکت که امسال محصول خوبی هم به دست آورده بودن، همه‌ی ما رو با یک پیک‌نیک دسته جمعی ببرن.

از وقتی که به اینجا اومده بودیم، متوجه صحبت‌های مخفیانه‌ی نگار با تلفن بودم؛ ولی هیچ‌وقت از او سؤالی نکردم؛ چون فکر می‌کردم اگه خودش دوست داشت بهم میگه.

روز بعد با عمه مشغول جمع و جور کردن وسایل شدیم. پیاز رو رنده کردم و داخل گوشت ریختم، سیخ و وسایل دیگه رو هم آماده کردیم. همه چیز رو گذاشتیم داخل سبد. همه چیز آماده شد و همه‌ی ما آماده‌ی حرکت شدیم. چون قرار بود کنار دریای همین روستا بریم، لباس رسمی مثل مانتو و این جور چیزها لازم نبود. به همین خاطر همه لباس‌های راحتی مثل تونیک و دامن بلند پوشیده بودن و مردها هم لباس‌های اسپرت پوشیده بودن.

من هم یک پیراهن ساحلی با دامن کلوش و آستین بلند پوشیده بودم. عمه یک روسری سفید ساده که مال لباس محلی منطقه‌ی خودشون بود رو به من داده بود تا بذارم که به لباسم که به رنگ قرمز با گل‌های سفید بود خیلی می‌اومد. پیراهنم از پهلوها دوتا بند داشت که اونا رو هم از پشت پاپیونی بستم به کمرم. وقتی به کنار ساحل رسیدیم، دریا آرمش خاصی به من می‌داد. این چند روزه به خاطر رهام خیلی اعصابم خرد شده بود. به کمی آرامش نیاز داشتم.

همون‌طور که به دریا نگاه می‌کردم، برگشتم به سمت راستم که با چشمای بهت‌زده‌ی رهام رو به رو شدم. از نگاه معنی‌دارش خوندم که انگار داشت به من می‌گفت تا حالا تو رو این طوری ندیده بودمت. می‌دونستم که از لباس‌های متفاوت من خوشش میاد. توی نگاهش یه غم خاصی هم بود! می‌فهمیدم که غم و غصه‌ی دوری، برای عاشقی مثل اون خیلی باید سخت باشه. با گفتن این حرف توی ذهنم ناخودآگاه یاد رضا افتادم. یعنی الان کجاست؟ داره چکار می‌کنه؟ راستی! اونم من رو خیلی دوست داشت! یعنی تا الان تونسته که من رو فراموشم کنه؟ امیدوارم که اینطور باشه. در واقع من هیچ حسی به رضا نداشتم و فقط از روی انسانیت نگرانش بودم. رضا برای من فقط مثل یک خاطره بود و خوب می‌دونستم دل بستن بهش عاقبت نداره.

وقتی که به اونجا رسیدیم، همه شروع به جمع و جور کردن وسایل کردن. من هم می‌خواستم کمکشون کنم؛ ولی عمه گفت:

- نه دخترم، تو تا الان خیلی کار انجام دادی. کار کباب‌ها و جمع و جور کردن سبد هم که تو کمک کردی. دیگه تو برو یکم این حوالی بگرد تا خستگی از تنت در بیاد.

با تعجب به عمه نگاه کردم؛ ولی زود ازش چشم گرفتم. انگار عمه هم فهمیده که به خاطر وضعیتی که بین من و رهام پیش اومده حسابی داغون هستم. نمی‌خواستم جلوی رهام باشم. به سمت جنگل که در همون نزدیکی بود رفتم. یه جنگل در کنار دریا! تا اون موقع، هیچ‌وقت یه همچین نقاشیِ به این زیبایی ندیده بودم که خدا کشیده! خدا بهترین نقاش این دنیاست و البته بهترین نویسنده! بهترین نویسنده هست؛ چون تونسته برای این همه انسان که توی این دنیا هستن، داستان‌های مختلف با ژانرهای مختلف بنویسه! در همین افکار بودم که با صدای خش خش شاخه‌ای که از پشتم اومد، ترسیدم. با وحشت به عقبم برگشتم! شانس آوردم که رهام بود! اگه یه آدم غریبه بود چی؟ اونم در حالی که قدم‌زنان خیلی از بقیه جدا شدم. شاید اگه از اون فاصله جیغ هم می‌زدم صدام به گوش هیچ‌کس نمی‌رسید. اخم کردم و گفتم:

- تو اینجا چکار می‌کنی؟ بقیه اونجا هستن، حالا در مورد ما چی فکر می‌کنن؟

رهام مغرورانه راه می‌رفت، استوار و محکم! همون‌طور با سکوت خودش رو به من رسوند. گفت:

- نگران نباش، عمه یکی از وسایلش رو جا گذاشته بود، قرار شد که من برم بیارمش. حتی اومدنی هم از یک طرف دیگه اومدم اینجا، در واقع هیچ‌کس اصلاً فکرش هم نمی‌کنه که من اینجا هستم.

من هم همین‌طور در سکوت داشتم به حرفاش گوش می‌کردم که رهام پوزخندی زد و ادامه داد:

- خوشگل بودی، با این لباس خوشگل‌تر هم شدی. می‌دونستی که من از رنگ قرمز خیلی خوشم میاد؟ همیشه دوست داشتم همسر آینده‌م جلوم لباس قرمز بپوشه.

اصلاً از شوخیاش خوشم نمی‌اومد. خواستم ازش فاصله بگیرم. همچین که عقب‌عقب می‌رفتم، پام گیر کرد به یه سنگ بزرگ و محکم خوردم زمین.

مچ پام خیلی درد گرفت و با صدای بلندی داد زدم. رهام هراسون خودش رو به من رسوند. گفت:

- چی شد؟

خواست دستم رو بگیره؛ ولی زود دستم رو عقب کشیدم.

رهام: چرا لج بازی می‌کنی شمیم؟

فقط با اخم بهش زل زده بودم و چیزی نمی‌گفتم.

کلافه دستی توی موهاش کشید و ادامه داد:

- خب پس بلند شو بریم.

بلند شدم؛ ولی مچ پام یکم درد می‌کرد. لنگ لنگان خودم رو به بقیه رسوندم. رهام هم از دور هوام رو داشت. وقتی که به بقیه رسیدم، اونم رفت دنبال کاری که بهش محول شده بود.

خیلی زود، همه متوجه لنگ زدنم شدن. چون پای من درد می‌کرد، همه‌ی کارها رو بقیه انجام می‌دادن. گاهاً متوجه پچ‌پچ‌های عمه و فروغ‌خانم می‌شدم؛ ولی چندان برام مهم نبود. رهام با عمو مصطفی و شوهرعمه، مشغول پختن کباب‌ها شدن. هوا گرم بود؛ ولی ما زیر سایه‌ی درختان نشسته بودیم. همه با هم غذا خوردیم و در این میان من همچنان درد می‌کشیدم و گاهی هم متوجه نگاه‌های نگران رهام می‌شدم! انگار فقط اون از دردهام خبر داشت! من به بقیه چیزی نمی‌گفتم تا گردششون به خاطر من خراب نشه. بعد از صرف غذا، نگار و عمو مصطفی با هم به کنار ساحل رفتن و مشغول بازی تنیس شدن. از بازی حرفه‌ای‌شون فهمیدم که اون‌ها این بازی رو خیلی وقت‌ها با هم انجام دادن! از ناراحتیِ نداشتن پدر، لبخند روی لبام خشک شد و سرم رو انداختم پایین؛ ولی از کنار رهام رو دیدم که کمی اون‌طرف‌تر نشسته بود و از نگاهش فهمیدم که حال من رو درک می‌کرد؛ ولی کاری هم از دستش بر نمی‌اومد. مطمئن بودم که اگه زنده کردن بابام دستش بود، حتماً این کار رو برای من انجام می‌داد.

بالاخره گردشمون تموم شد. شب دیگه از درد داشتم به خودم می‌پیچیدم. عمه به مامانم گفت که یه خانم محلی در روستای کناری زندگی می‌کنه که این کار رو

خیلی خوب بلد هست. اولش درک این مسئله که یک آدم بی‌سواد این کار رو برام انجام بده سخت بود؛ ولی در نهایت قبول کردم که اون خانم بیاد و پام رو نگاه کنه. شوهر عمه با ماشینش رفت و اون خانم رو با خودش آورد. با اینکه سواد چندانی نداشت؛ ولی توی این کار وارد بود. خیلی آروم پای من رو توی آب گرم ماساژ می‌داد و با عمه به زبون محلی صحبت می‌کرد. با تعجب به صحبت‌های اون‌ها گوش می‌کردم؛ ولی چیزی از حرف‌هاشون متوجه نمی‌شدم. ولی حتی همون ماساژش هم برای من که به گفته‌ی اون خانم، پام در رفته بود، دردناک بود. تمام مدت که داشتم درد می‌کشیدم، رهام با چشمای نگران داشت من رو نگاه می‌کرد. انگار داشت از درد من درد می‌کشید.

عمو مصطفی متوجه نگرانی رهام شد و رفت جلو و دستش رو روی شونه‌ی پسرش گذاشت و در گوش رهام به آرامی گفت:

- نگران نباش، انشاالله حالش خوب میشه.

صدای اون‌ها رو فقط من شنیدم؛ چون اون‌ها به من نزدیک‌تر بودن. ناگهان با پیچ و جا انداختن پام، داد بلندی کشیدم! خدا رو شکر می‌کردم که دیگه جاهای سختش تمام شد. نگاهی به چهره‌ی نگران رهام انداختم. انگار از غصه‌ی دردهام، شکسته شده بود. نمی‌دونم این چه حسی بود که رهام از شادی من

شاد می‌شد، از غم من غمگین می‌شد و از درد من درد می‌کشید! یعنی حس عاشقی انقدر محکم بود؟ اگر عشق یعنی این، پس چرا بین ما فاصله افتاده؟ چرا ما در کنار هم زیر یک سقف نباید باشیم؟

یک مدت گذشت. توی این مدت، با اینکه پام جا افتاده بود؛ ولی هنوز هم کمی درد داشتم؛ ولی رفته رفته همه‌ی دردهام از بین رفتن. بعد از اون ماجرای در رفتن مچ پام، دیگه یواش یواش رابطه‌ی من و رهام هم خوب شده بود. چند روز بعد، یک خانواده‌ی دیگه برای اجاره‌ی سوئیت به اونجا اومدن؛ ولی این خانواده خارجی بودن. اون خانواده یک دختر هم سن من و یک مادر و پدر بودن.

من و عمه به پیشوازشون رفتیم و در راه، رهام و زن‌عمو هم به طور اتفاقی به ما رسیدن.

مهمون‌ها از کشور آذربایجان به اون جا اومده بودن. چون من به زبان ترکی مسلط بودم، عمه از من خواست که باهاشون صحبت کنم.

با دختر و مادرش دست دادم و سلام کردم.

دختر: سلام! من ایلهامه‌ام.

او کاملاً با زبان و لهجه‌ی خودشون صحبت می‌کرد. اسمش الهام بود!

الهام ادامه داد:

- ما هم در کشور خودمون شهر آستارا داریم. ما از شهر آستارای کشور خودمون به این جا اومدیم. شنیده بودیم که این طرف‌ها خیلی قشنگه. از طرف یکی از آشناهامون به این خونه آمدیم. البته ما برای چند روز کوتاه در این جا هستیم و قرار هست چند روز دیگه بریم.

- میشه بگین کجا می‌خواین برین؟

الهام: ما برای درمان به شهر اردبیل می‌ریم؛ چون دکترهای اونجا با ما هم زبان هستن. کشور ما چندان دکترهای خوبی نداره. برای همین ما مجبوریم که برای خیلی از بیماری‌هامون به کشور ایران بیایم. مادر من بیماری تیروئید داره.

- خدا شفا بده.

الهام: ممنون، راستی تو هم خیلی خوب ترکی صحبت می‌کنی.

- ساقول!

رهام لبخندی زد و گفت:

- من فقط معنی این ساقول رو می‌دونم که میشه یعنی سلامت باشی! درسته؟

بعداً همه‌ی حرف‌های خودم و الهام رو برای بقیه هم ترجمه کردم.

تمام این مدت که من الهام داشتیم با هم به زبان ترکی صحبت می‌کردیم، عمه و رهام و زن عمو فقط به صحبت‌های ما گوش می‌کردن؛ ولی اون‌ها متوجه نمی‌شدن که ما داریم به هم دیگه چی می‌گیم.

ولی وقتی که همه رفتن رهام یواشکی به من گفت:

- ولی تو هم زبانت خیلی خوبه خانم کوچولو!

روز بعد من یادم اومد که هنوز چند تا سوره از قرآن مونده که نخواندم. کتاب قرآن رو برداشتم و داخل درختای نزدیک روستا نشستم و شروع کردم با صوت و با صدای کمی آروم‌تر خوندم. همون طور که قرآن می‌خوندم، صدای خش‌خش برگ‌ها و شاخه‌ها رو از پشت سرم شنیدم! فکر کردم که شاید دوباره رهام باشه؛ ولی با کمال تعجب الهام رو پشت سرم دیدم!

از روی سنگ بلند شدم و باهاش دست دادم و ازش خواستم تا کنارم بشینه.

الهام شروع به صحبت کرد:

- صدای قشنگی داری!

-ممنون.

الهام یک ژیله‌ی سرمه‌ای پوشیده بود که قدش تا زانوش می‌شد و از زیر ژیله‌ی سرمه‌ای هم یک بلوز سفید آستین بلند و یک شلوار سرمه‌ای راسته پوشیده بود و روسری‌ش رو هم طوری گذاشته بود که گاهی از سرش می‌افتاد یا به قول بعضی‌ها انگار روسری رو به زور گذاشته بود روی سرش!

الهام: من زیاد میام به ایران؛ البته جدیداً بیشتر به خاطر بیماری مادرم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوش به حالت! ما که تا حالا پامون رو از کشور خودمون بیرون نذاشتیم. خیلی خوبه که بتونی به کشورهای دیگه هم بری و با فرهنگ مردم کشورهای دیگه هم آشنا بشی!

الهام: من وقتی میام ایران خیلی تعجب می‌کنم! رفتار مردهای ایران با مردهای کشور ما خیلی فرق می‌کنه یا حتی رفتار دخترهای اینجا هم با رفتار دخترهای کشور ما فرق می‌کنه!

حرفش برام جالب بود! دوست داشتم بشینم به حرف‌هاش گوش کنم. کتاب قرآن رو بستم و با دقت به حرف‌هاش گوش کردم.

الهام ادامه داد:

- توی کشور ما وقتی یه خانم داره توی خیابون راه میره، یه دفعه مردها به خانم‌ها تنه می‌زنن. من اصلاً از رفتارهای مردهای این جا تعجب می‌کنم. پنجره‌ی خونه‌ی ما درست به سمت کوچه باز میشه. خیلی وقت‌ها همین‌طور که گوشه‌ی خونه نشستیم، یه دفعه مردها پرده‌ی خونمون رو کنار می‌زنن و به ما زن‌های داخل خونه نگاه می‌کنن. در حالی که این جا تا مردها یاالله نگن، نمی‌رن داخل خونه‌ی کسی! توی کشور ما وقتی که یه خانم جلوی ویترین مغازه می‌ایسته، اکثر مواقع مرد فروشنده میاد بیرون و دستش رو روی شونه‌ی خانم می‌ذاره و این‌طوری بهش تعارف می‌کنه که بیاد داخل و از اجناس داخل مغازه هم دیدن کنه.

از حرف‌های الهام تعجب کردم! تا اون موقع چیزی در مورد فرهنگ خارجی‌ها اونم از زبان یک خارجی نشنیده بودم!

- تو توی کشور خودتون، بیرون چطوری می‌گردی؟

الهام: من بلوز شلوار می‌پوشم. موهام رو مدل‌دار می‌بندم. هفته‌ای یک بار هم به آرایشگاه میرم و به موهام فرم میدم. ما از جمله کشورهایی هستیم که محرم و نامحرم چندان برامون معنی نداره.

با حرف‌های الهام تو فکر فرو رفتم. چه تفاوتی بین کشور ایران و کشورهایی که از نظر حجاب آزاد هستن وجود داره که انقدر تفاوت فرهنگی داریم؟ هر چی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که اون تفاوت فقط حجاب هست! درسته که خیلی‌ها تو همین کشور ما به زور روسری سرشون می‌کنن؛ ولی اینطور که معلومه، همین حجاب نصفه و نیمه هم مردها رو خیلی جمع و جور می‌کنه! الان تازه فهمیدم که حکمت حجاب چیه! چون مردها نباید موی خانوم‌ها رو ببینن تا جامعه به فساد کشیده نشه. شاید در نگاه اول حجاب زن‌ها چیز پیش و پا افتاده‌ای به نظر بیاد؛ ولی در حقیقت این‌طور نیست. در واقع زن‌ها خودشون زیبا هستن و

با موهاشون زیباتر هم میشن! برای همین باید موهاشون رو پنهان کنن تا از چشمان ناپاک در امان باشن.

برای اینکه به الهام توهین نشه سعی کردم این موضوع رو بهتر بهش بگم.

- می‌دونی باید چکار کنی که مردها مزاحمت نشن؟ به نظر من بهتره که حجابت رو رعایت کنی. حجاب خیلی خوبه. حتی گل هم با اون زیباییش خار داره. اون خار برای اینه که هر کسی بهش دست نزنه. خار ما دخترها هم حجاب و شرم و حیاست. البته نمی‌گم توی کشور ما اصلاً فساد نیست، این جا هم یه وقتایی فساد هست؛ ولی دلیلش فرمان نبردن از حرف‌های خداست. یکیش مثل من که خیلی وقت‌ها بندگی و گناه هم می‌کنم.

الهام: بله من هم تصمیم گرفتم که از این به بعد با حجاب باشم. این روسری تو هم که گذاشتی، خیلی قشنگه! چند خمینی خریدیش؟

- چی! متوجه نشدم؟

بعضی وقت‌ها بعضی حرف‌های الهام رو متوجه نمی‌شدم، چون بعضی اصطلاحات مخصوص کشور خودشون بود. برای اینکه من بهتر متوجه بشم سعی کرد جور دیگه‌ای بهم بگه. دستش رو برد بالا و هم زمان با شمارش، انگشت‌هاش رو هم باز می‌کرد.

- یک خمینی، دو خمینی، سه خمینی، چهار خمینی؟

با این کارش فهمیدم که چی داره میگه! اون در واقع داشت قیمت روسریم رو از من می‌پرسید! پس این‌ها به پول ما ایرانی‌ها میگن خمینی!

- من این رو خیلی وقته که دارم؛ ولی الان شاید قیمتش حدود صد هزار تومن باشه.

خنده‌ی کوتاهی کردم و ادامه دادم:

- ببخشید! حدود صد خمینی باشه، شما به واحد پول ما ایرانی‌ها می‌گین خمینی؟

الهام: بله حتی کشورهای عربی هم همین‌طور هستن. اون‌ها هم به پول کشور شما میگن خمینی.

- چه جالب! من اصلاً نمی‌دونستم!

الهام از جاش بلند شد و دستشو سمت من دراز کرد.

الهام: خب من دیگه میرم که تو بتونی قرآنت رو بخونی.

بلند شدم باهاش دست دادم گفتم:

- خوشحال شدم که با تو هم صحبت شدم. ازت خیلی چیزها یاد گرفتم، ممنون.

الهام: خواهیش ایلیرم. خودافیظ. (خواهش می‌کنم خداحافظ.)

بعد از رفتن الهام، کلی به حرف‌های الهام فکر کردم. علاوه بر اینکه کلی چیز ازش یاد گرفتم؛ ولی تا حالا فکر می‌کردم که خوش به حال خارجی‌ها چون مجبور نیستن روسری بذارن؛ ولی الان دیگه نظرم عوض شد.

***

بعد از دو روز دیگه کم‌کم داشت به رفتن الهام و خانوادش نزدیک می‌شد. چون مادر الهام مریض احوال بود، توی دلم برای سلامتیش دعا کردم. شب بود و قرار بود فردا صبح اون‌ها از پیش ما برن. من و الهام تصمیم گرفتیم که به صورت دو نفری یک آهنگ ترکی رو در جمع همه‌ی افراد خانواده‌ی ما و پدر و مادر الهام، اجرا کنیم. خدا رو شکر شوهر عمه یک سه‌تار داشت که از دیوار خونه‌ش آویزان کرده بود. سه‌تار شوهر عمه رو ازش به امانت گرفتیم. مسئولیت زدن سه‌تار هم فقط با من بود و مسئولیت خوندن آهنگ با الهام. به دعوت عمه همه با هم در خونه‌ی عمه جمع شدیم و بعد از شام و جمع کردن سفره، همه‌ی اهل خونه در کنار هم، روی زمین، نشسته بودن. چشم‌های همه به ما دوتا بود. من و الهام برنامه‌مون رو اجرا کردیم. صدای الهام هم خیلی قشنگ بود! خیلی خوب همراه آهنگی که من می‌نواختم، می‌خوند. اون شب همه از صدای الهام و سه تار زدن من تعریف کردن و مامان الهام هم کاملاً مشخص بود که خیلی خوشحال شده بود. در آخر هم همه با هم یک عکس دست جمعی گرفتیم. فردای اون شب، الهام با تمام خاطرات چند روزه‌ش برای همیشه با خانواده‌ش از پیش ما رفت.

اولش از رفتن الهام کمی ناراحت شده بودم. راستش در این مدت کوتاه خیلی بهش عادت کرده بودم. اشک غم‌انگیز جدایی بعد از رفتن مهمون، از چشمم چکید. الهام مهمون شیرینی بود و خاطراتش برای همیشه در ذهنم می‌موند؛ ولی بعداً کم‌کم آروم شدم.

گاهی متوجه می‌شدم که عمه و فروغ‌خانم با هم یه چیزایی در مورد خواستگاری و ازدواج نگار می‌گفتن! یعنی خبرایی هست و ما نمی‌دونیم؟! ولی من و مامان‌مهتاب ترجیح دادیم که زیاد پرس‌وجو نکنیم؛ چون مامانم از کنجکاوی کردن در کار مردم چندان خوشش نمی‌اومد و می‌گفت اگه خودشون خواستن به ما میگن.

روز بعد دوباره برای گردش همه با هم به کنار ساحل رفتیم. من و نگار و نوید و سهراب و رهام، همه تصمیم گرفتیم که با هم والیبال بازی کنیم. به خاطر همین من این دفعه یک تونیک آبی رنگِ مدل دامنی که قدش تا بالای زانوم می‌شد و شلوار کشی سفید رنگ و یک روسری سفید گذاشتم و در آخر یک کفش تابستانی راحت هم پوشیدم. کلاً لباس جمع و جور پوشیدم تا راحت‌تر بازی کنم. نوید اومد تور والیبال خودش رو با دو تا چوب بزرگ، به کنار ساحل نصب کرد. همون‌طور که بزرگ‌ترها مشغول آماده کردن وسایل غذا بودن ما هم شروع به بازی کردیم. رهام، لباس ورزشی قرمز و مشکی‌ای پوشیده بود و توپ تو دستش بود، پوزخندی زد و گفت:

- خب حالا نوبت به یارگیری رسید. تعدادمون فرد هست. من و نوید یه گروه شماها هم که ازما کوچکترین، گروهتون سه نفره باشه.

سهراب که مشخص بود از این حرف رهام ناراحت شد؛ ولی چیزی نگفت.

نگار اخمی کرد گفت:

- داداش اذیت نکن دیگه!

- خیلی خب، حالا که اینطور شد می‌بینیم که کی جوجه هست.

شروع کردیم سهراب یه سرویس زد نوید توی یه حرکت محکم توپ رو انداخت سمت ما، منم توپ رو پرت کردم سمت زمین اون‌ها؛ ولی توپ محکم خورد به سینه‌ی رهام. من فکر کردم اون الان از درد به خودش می‌پیچه؛ ولی اصلاً طوریش نشد. رهام پوزخندی زد و توپ رو محکم پرت کرد سمت من. توپ محکم خورد به شکم من یه لحظه چنان دردی به جونم افتاد که نزدیک بود از

درد داد بزنم! همون جا زانو زدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و بیشتر خم شدم و نشستم. بچه‌ها با نگرانی خودشون رو به من رسوندن. خدا رو شکر بزرگترها اصلاً حواسشون به ما نبود. دیگه نمی‌خواستم که اون‌ها هم نگران بشن. رهام خواست دستم رو بگیره؛ ولی زود دستم رو عقب کشیدم.

نگار: داداش! داری بازی می‌کنی یا داری ضربه‌فنی می‌کنی؟

رهام بی‌توجه به حرف نگار، با چشمان نگران زل زده بود به من، گفت:

- شمیم‌جان نمی‌خواستم اینطوری بشی. حالت خوبه؟

این چرا وسط این جمع به من میگه شمیم‌جان!

- من خوبم، میرم بشینم تا کمی بهتر بشم.

رهام: بچه‌ها شما بازی‌تون رو ادامه بدین من همین‌جا پیش شمیم می‌مونم.

بچه‌ها رفتن ادامه‌ی بازی رو انجام بدن؛ ولی من و رهام همون‌جا کنار ساحل روی یک تنه‌ی خشکیده که همون جا افتاده بود نشسته بودیم. ماهیچه‌های بازوهاش از زیر آستین کوتاه استرجش بیرون زده بود.

رهام نگاهی به من کرد و گفت:

- مواظب خودت باش، مخصوصاً شکمت!

منظور رهام از این حرف چی بود! اون به شکم من چکار داره؟ ناخودآگاه یاد بچه‌دار شدن افتادم! ای رهام پررو! جوابش رو ندادم تا این بحث ادامه پیدا نکنه و به جاهای باریک‌تر نکشه.

رهام: راستی! فردا قرار هست که برای نگار خواستگار بیاد. طرف خیلی وقته که خواستگار نگار هست؛ ولی من تازه تصمیم گرفتم که به این ازدواج رضایت بدم؛ چون متوجه شدم که اون لیاقت نگار رو داره.

- ببخشید! مثل اینکه شما همچین مظلوم هم نیستیا! همون قدر که مامان من نه تو کارت آورده، شما خودتم حسابی اهل سر دواندن و اذیت کردن خواستگار هستی!

رهام: بله، من خودم تا حالا خیلی از خواستگارهای نگار رو اذیت کردم؛ چون فکر می‌کردم که لیاقت نگار رو ندارن؛ ولی ماجرای من و تو فرق می‌کنه، من لیاقت تو رو دارم. این رو به تو و مادرت ثابت می‌کنم. من هنوز هم ناامید نشدم؛ چون هنوز هم مطمئن هستم که تو آخر مال من میشی. در اصل چون که من بچه‌ی بزرگ‌تر هستم باید من اول ازدواج می‌کردم؛ ولی چون من نمی‌تونم به هدفم برسم به نگار اجازه دادم که اول ازدواج کنه و از این تصمیمم اصلاً پشیمون نیستم.

این حرف رو گفت و بلند شد رفت. اون از اون عاشق‌های خودخواه بود که روی تصمیم خودش مصر هست!

کمی بعد، نگار اومد پیش من نشست.

نگار: آخ آخ شکمت بدجور درد گرفت نه؟

لبخندی زدم گفتم:

- الان دیگه بهتر هستم.

نگار هم بعد از این مدت بالاخره تصمیمی گرفت که رازش رو آشکار کنه و به من بگه که خواستگار داره و قرار هست که ازدواج کنه. این در حالی بود که اون اصلاً خبر نداشت که رهام همین چند لحظه پیش این خبر رو به من داده.

- چرا انقدر سریع؟

نگار: همچین سریع هم نبود، می‌دونی طرف کیه؟

- خب نه! منتظرم بگی، من می‌شناسمش؟

نگار: اون پسر بزرگ عمه هست. درست همین بهار امسال بعد از خواستگاری رهام از تو، اومد خواستگاریم. چون اون سال‌ها از اینجا دور بوده به خواست خانواده‌ها تصمیم گرفتیم که تا یه مدت تلفنی با هم صحبت کنیم تا با همدیگه بهتر آشنا بشیم و تو این چند ماه متوجه شدم که ما با هم تفاهم زیادی داریم. اون برای درس خوندن به کشور سوئیس رفته بود و دیگه درسش تموم شده. تا فردا برمی‌گرده و قراره هست که بریم سراغ کارهای ازدواجمون؛ البته فعلاً قرار هست که همین جا عقد کنیم.

الان فهمیدم که این صحبت‌های تلفنی گاه و بیگاه نگار برای چی بود! پس صحبت صبح زودش به خاطر اختلاف ساعت دو کشور بود!

ولی با این حال چیزی به روش نیاوردم. لبخندی زدم و گفتم:

- از اینکه داری ازدواج می‌کنی خیلی خوشحالم. من باید به فکر لباس باشم. راستی! نگفتی اسم آقا داماد چیه؟

نگار لبخندی زد و گفت:

- اسم ایشون میلاد هست.

لبخندی زدم گفتم:

- خدا تو و آقا میلاد رو خوشبخت کنه.

نگار: در اصل باید اول رهام ازدواج کنه چون اون بزرگتر هست؛ ولی اون خودش از من خواست تا منتظرش نمونم و زودتر با میلاد ازدواج کنم.

می‌دونستم که منظور نگار چی هست. رهام می‌خواست منتظر من بمونه؟ رهام به خاطر من از زندگیش گذشته؟ یعنی اون انقدر عاشق من هست؟!

عمه و فروغ خانم خودشون همه چی رو به مامانمم گفته بودن. همه با هم دور هم غذا خوردیم و گاهاً در مورد ازدواج نگار و نامزدش هم صحبت می‌شد. در چشمای عمه برق شادی موج میزد؛ ولی زن‌عمو فروغ انگار یک دلش پیش نگار بود و یک دلش هم پیش رهام بود. می‌تونستم حدس بزنم که از من و مامانم کمی دلخور بود؛ ولی باز ظاهرش رو پیش ما حفظ می‌کرد. عمو مصطفی هم

بیشتر وقت‌ها پیش رهام بود. اون هم به عنوان یک پدر، نقشش رو خوب ایفا می‌کرد. اگه این جوری نبود، تا به حال پسرش از پا می‌افتاد!

تا اینکه دیگه غروب شد. همه چیز رو جمع و جور کردیم و به سمت روستا حرکت کردیم؛ اما نزدیک‌های خونه‌ها یک دفعه بارون تندی گرفت. از ترس خیس شدن همه به سمت خونه‌هامون دویدیم.

موقع دویدن کفشم از پام در اومد پس ایستادم. از همه جا موندم؛ ولی رهام اومد جلو، گفت:

- چی شد؟ کفشت رو بپوش و بیا بریم، سرما می‌خوری.

زود کفشم رو پوشیدم. نگاهی به جلو انداختم همه رفته بودن! من و رهام باهم تنهای تنها زیر بارون در میون راه جنگلی مونده بودیم. سرم رو بلند کردم. رهام زل زده بود به چشمای من و من هم چشم دوختم به چشمای اون!

رهام: چشم تو چشم هستیم؛ ولی دست تو دست نه، نمی‌دونی چقدر دوست دارم که اون دستای نازتو لمس کنم؛ ولی فقط به خاطر تو این کار رو نمی‌کنم.

تا رهام این حرفا رو بزنه هر دومون حسابی زیر اون بارونِ تند، خیس شدیم. لباسام به بدنم چسبیده بودن از این بابت خجالت می‌کشیدم. به خاطر همین گفتم:

- بیا بریم، الان سرما می‌خوری.

موهای رهام حسابی خیس شده بود. آب از جلوی موهایش می‌چکید؛ البته این‌طوری جذاب‌تر هم شده بود.

رهام: باشه، بیا بریم.

رهام اول من رو رسوند بعد خودش رفت. مامان‌مهتاب رفته بود توی آشپزخانه و داشت ظرف‌های پیک‌نیک رو تو آشپزخونه می‌شست. خوب شد وضعیت من رو ندید! فوری رفتم توی اتاق و لباس‌هام رو عوض کردم.

فردای اون روز میلاد از راه رسید. همه در خونه‌ی عمه، دور هم مهمونی گرفتیم تا بزرگترها هم بتونن در مورد ازدواج میلاد و نگار صحبت کنن. حتی در آخر، عمه همه رو برای شام مهمون کرد. در این میان، رهام گاهاً من رو به دیدن لبخندهای مهربونش مهمون می‌کرد.

فردای اون روز، قرار شد که همه‌ی خانم‌ها و عروس و داماد با هم به شهر رشت بریم تا برای مراسم عقد لباس بخریم و خریدهای عروس و داماد رو انجام بدیم. مامان مهتاب برای کمک به خونه‌ی عمه رفته بود. من هم سر ظهر به حمام رفتم تا وقتی که برای خرید می‌ریم، تمیز باشم. لباس‌هام رو از تنم در آوردم و روی رخت‌آویز حمام آویزون کردم و آب رو باز کردم. هنوز آب گرم نشده بود که صدای گوشیم فضای حمام رو پر کرد. اصلاً به کل یادم رفته بود که گوشیم توی جیبم جا مونده! زود برش داشتم شماره‌ی رهام بود. ناخودآگاه، گوشی رو جواب دادم.

- بله؟

رهام با صدای مهربونی گفت:

- سلام کجایی؟

نمی‌دونستم چی باید بگم! یه لحظه دست پاچه شدم از دهنم پرید گفتم:

- توی حمام.

رهام کمی مکث کرد و بعد گفت:

- پس فعلاً مزاحمت نمی‌شم به کارت برس.

این حرف رو خیلی بانمک گفت! کمی ازش خجالت کشیدم! تازه یادم اومد که چه گندی زدم!

بعد از اینکه خودم رو شستم از حمام بیرون اومدم. گوشیم رو از جیب لباسای قبلیم برداشتم. بعد اونا رو برای شستن داخل سبد انداختم. نگاهی به گوشیم انداختم، از طرف رهام یه پیامک برام اومده بود، بازش کردم.

رهام نوشته بود:

- عافیت باشه!

ای از دست این رهام! خدا بگم چکارت کنه که همه‌ش سر به سر من می‌ذاری.

بعد از اون، موهام رو شونه زدم و یک دست لباس مرتب پوشیدم و به سمت خونه‌ی عمه رفتم؛ ولی در میان راه رهام از لای درختان در اومد و من رو با سرعت به سمتِ داخل جنگل کشید و پشت من رو به تنه‌ی یکی از درختای اون جا چسبوند و یک دستش رو هم از یک طرف من به تنه‌ی درخت تکیه داد! وقتی که با اون چشمای براقش روبرو شدم، کمی ترسیدم! طوری که صدام می‌لرزید گفتم:

- چرا من رو کشوندی به اینجا؟ با من کاری داری؟

رهام با حالت شیطونی گفت:

- والا شما که سرتون شلوغه! فقط می‌خواستم بگم که مراسم زنونه و مردونه با هم هست. فقط لباسایی که می‌خری پوشیده باشن!

- باشه حتماً، حالا اجازه هست که برم؟

رهام با تردید دستش رو از روی تنه‌ی درخت برداشت؛ ولی موقع رفتن انگار پشیمون شد! از پشت دست من رو گرفت و دوباره برگردوند سمت خودش! گفت:

- یه روزی بالاخره گیرت میارم، اون موقع می‌خوام ببینم چطوری می‌خوای ازدست من فرار کنی؟ دختر کوچولو.

- خب اون موقع می‌خوای چکار کنی؟ به نظرت بهتر نیست که وقتی من رو به دست آوردی به جای خط و نشون کشیدن، فقط خدا رو شکر کنی؟

رهام از حرف من تو فکر فرو رفت! کار زیادی هم از دستش بر نمی‌اومد. از پیشش رفتم و فوری خودم رو به خونه‌ی عمه رسوندم. خدا رو شکر که از اون ماجرا جون سالم به در بردم!

موقع خرید ما خانم‌ها همراه عروس و داماد به خرید رفتیم. همه با هم سوار ماشین میلاد شدیم و به شهر رشت رفتیم. میلاد یک جوان رشید با قامتی بلند بود که تا حدودی از نظر ظاهری همتای رهام بود.

چون مراسم عقد توی دفترخونه بود، نگار یک پیراهن به رنگ سفید و شال سفید خرید. لباسش خیلی قشنگ بود. دامن و آستینش بلند بود و روی لباس منجوق دوزی عربی داشت. به همراه کلاه و دستکش و کفش عروس و برای داماد هم یک دست کت و شلوار نوک مدادی و جلیقه‌ی براق و کفش مجلسی و پیراهن مردونه خریدن. در طول خرید، همه‌ی ما ذوق‌زده بودیم. من که برای اولین‌بار بود که خرید عروس و داماد می‌دیدم؛ ولی واقعاً تجربه‌ی شیرینی بود. لحظات به هم رسیدن یک دختر و پسر و شروع زندگی مشترکشون!

یاد حرف رهام افتادم. گفته بود که دوست داره که من لباس قرمز بپوشم. یک لباس مجلسی قرمز بلند که روی پارچه‌ی لباس کلاً دوخت پولک‌های ریز داشت با یک شال زرشکی و کفش زرشکی خریدم و مامان‌مهتاب و عمه و زن‌عمو فروغ هم هر کدوم یک دست کت‌دامن و کفش و روسری خریدن.

بعد نوبت به خرید حلقه‌ها رسید. به طلا فروشی رفتیم. میلاد دوست داشت یک انگشتر برلیان به جای حلقه برای نگار بخره؛ ولی به درخواست نگار قرار شد که یک جفت حلقه‌ی ست برای همدیگه بخرن. در آخر یک حلقه‌ی ست ساده که فقط چند تا نگین کوچیک روشون بود رو خریدن.

زندگی زیباست اگر ساده‌تر باشه.

یک روز هم طول کشید تا عروس و داماد کارهای آزمایش و قرار دفترخونه رو انجام دادن.

***

فردای اون روز، بالاخره به روز قرار محضر رسیدیم. همه لباس‌هامون رو پوشیدیم و آماده شدیم. به سمت ماشین‌ها رفتیم. توی راه، رهام رو دیدم که یک دست کت و شلوار سرمه‌ای با کفش مجلسی مشکی پوشیده بود. خیلی شیک شده بود. هیچکس دور و بر ما نبود.

شوخی‌وار بهش گفتم:

- میگم به عنوان برادر عروس سنگ تمپم گذاشتیا!

رهام عین سرو سر جاش ایستاده بود و یک دستش رو در جیبش انداخته بود. با دست دیگه‌ش دستی روی ریشش کشید و گفت:

- فکر می‌کنی الان خیلی حالم خوبه؟ طوری لباس پوشیدی که آدم تو رو با عروس اشتباه می‌گیره! فکر می‌کنی الان دوست نداشتم جای میلاد کنار تو بودم؟ نمی‌دونم از عروسی خواهرم باید شاد باشم یا از بلاتکلیفی خودم ناراحت.

سرم رو انداختم پایین و به سبزه‌های زیر پام چشم دوختم. عین نمک روی زخم فکر نکرده گفتم:

- رهام! شاید ما قسمت همدیگه نیستیم! اگه این‌طور شد، باید به من قول بدی که سعی کنی من رو فراموش کنی. برو به کس دیگه‌ای دل ببند و ازدواج کن.

با این حرف من رهام زیر و رو شد! برگشت و ناامید به سمت ماشین‌ها رفت. دیگه بقیه هم رسیدن. من به خاطر لباسم نمی‌تونستم رانندگی کنم، به خاطر همین قرار شد که من و مامان سوار ماشین رهام بشیم. من و مامانم و زن‌عمو فروغ پشت ماشین رهام نشستیم و رهام هم که راننده بود و عمو مصطفی هم روی صندلی کنار رهام نشست.

عمه و شوهرعمه هم با ماشین خودشون اومدن و نگار و میلاد هم با ماشین سانتافه‌ی مشکی خودش که تا به حال در پشت خونه و در پارکینگ مونده بود، اومدن. میلاد برای اون روز، از صبح زود ماشین رو برده بود بیرون و ماشین رو گل زده بود.

رهام آروم در حال رانندگی بود و اصلاً توی صحبت‌های بقیه دخالت نمی‌کرد. رهام آینه‌ی جلو رو طوری تنظیم کرده بود که بتونه من رو از توش ببینه، به خاطر همین من یکم نگران بودم که نتونه درست رانندگی کنه. اون حرف من برای او معنی دیگه‌ای هم می‌تونست داشته باشه. یعنی انگار یه جورایی من بهش گفتم که دوسش ندارم و ما به درد هم نمی‌خوریم. در اصل این اصلاً درست نبود؛ ولی خب رهام که از دل من خبر نداشت. قیافه‌ی رهام در حال رانندگی انقدر بهم ریخته بود که خیلی راحت قابل تشخیص بود. لعنت به دهنی که بی‌جا و بی‌موقع باز بشه.

طوری که در راه وقتی که هنوز توی ماشین بودیم دیگه دل فروغ خانم طاقت نیاورد و گفت:

- رهام جان، چیزی شده؟ تو چرا انقدر بهم ریختی؟

عمو مصطفی به شوخی گفت:

- شاید از رفتن خواهرش ناراحته! نگران نباش پسرم، میلاد خواهرت رو خوشبخت می‌کنه.

حال رهام انقدر گرفته بود که آخر مامان مهتاب هم لب باز کرد:

- این‌جور موقع‌ها کمی استرس طبیعی هست. نگران نباش آقا رهام!

من این طرف در نشسته بودم و زن‌عمو فروغ اون‌طرف در نشسته بود. زن‌عمو فروغ سرش رو برگردوند طرف من و نگاه معنی‌داری بهم کرد. انگار اون خیلی راحت فهمید که قضیه از کجا آب می‌خورد. در واقع اون فهمید که رهام به خاطر نرسیدن به من نگران هست. فقط مادرها هستن که از دل بچه‌هاشون باخبر هستن. واقعاً چه موجودی ست این مادر!

به دفترخونه رفتیم. نگار و میلاد در جایگاه خودشون، در پشت سفره‌ی عقد نشستن و ما هم همه سر جای خودمون نشستیم. نگار سومین بار بله رو گفت و همه با خوشحالی شروع به دست زدن کردن؛ ولی رهام اصلاً نمی‌خندید. خودم رو لعنت کردم که حال رهام رو در یک همچین روزی گرفتم. در میان امضاها رهام و چندتا از آشناهای شوهرعمه هم اومده بودن تا به عنوان شاهد امضا بدن. کارهای عقد میلاد و نگار تموم شد. بعد از اون هم به خونه رفتیم و یه جشن کوچیک خودمونی براشون گرفتیم؛ ولی رهام توی جشن شرکت نکرد و

بعد از برگشتن به خونه‌ی خودش رفت. از ناراحت کردن رهام پشیمون شدم! اونم توی یه همچین روزی که مراسم ازدواج خواهرش بود.

در جشن به برخورد عمو مصطفی و نگار دقت کردم. عمو خیلی هوای نگار رو داشت. من حتی اگه یه روزی ازدواج بکنم، پدری ندارم که در کنارم باشه. از فکر این مسئله گریه‌م گرفت. درد بی‌پدری خیلی سخت بود. هر گلی یک بویی داره، مادر هر چقدر هم مهربون و از خودگذشته باشه، بازم فقط یک مادر هست و نمی‌تونه جای پدر رو پر کنه. فکر کنم همه متوجه قیافه‌ی در هم ریخته‌ی من هم شدن؛ ولی من زود خودم رو جمع و جور کردم.

اون‌شب از غصه خوابم نبرد. فکر کردن به حال گرفته‌ی رهام و فکر کردن به بی‌پدری خودم داشت دیوونه‌م می‌کرد. وسط حیاط جلویی یک نیم‌کت بتنی بود. روی اون نشسته بودم و داشتم به همین چیزها فکر می‌کردم. سرم رو بلند کردم و به آسمان چشم دوختم، شب مهتابی و قشنگی بود. از شدت تاریکی هوا، حتی کهشان راه‌شیری هم دیده می‌شد! دیدم که عمو مصطفی از درب حیاط وارد شد. از جام بلند شدم؛ ولی عمو از من خواست تا دوباره سر جام بشینم.

عمو مصطفی اومد و روی نیمکت نشست و از من هم خواست که کنارش بشینم. دستش رو گذاشت روی شونه‌م، گفت:

- یه روزی، وقتی من و بابات بچه بودیم من دلم بدجوری گرفته بود. مرتضی اومد دستش رو گذاشت روی شانه‌ی من و گفت

من برادر کوچکتر تو هستم؛ ولی مثل یه داداش بزرگ‌تر همیشه پشتتم. از من خواست که هیچ‌وقت تو دلم غصه‌هام رو جمع نکنم. به من گفت داداش، هر مشکلی داشتی بیا به من بگو تا با هم حلش کنیم. مرتضی نه تنها بهترین رزمنده، بلکه بهترین برادر و بهترین پدر هم بود. تو هم غمت رو توی دلت جمع نکن. اگه مشکلی داری به من بگو عمو، خودم هر کاری از دستم بر بیاد قول میدم برات انجام بدم.

تو صحبت‌های عمو مصطفی، همدلی خانوادگی رو حس می‌کردم. وقتایی که یک خانواده، با هم هم‌دل میشن و به هم کمک می‌کنن. همون چیزی که توی این همه سال، ازش بویی نبرده بودم. حس کردم که به یک هم‌دم نیاز دارم؛ ولی تصمیم گرفتم که فقط از موضوع رهام فاکتور بگیرم و بقیه‌ش رو بگم.

- راستش، من وقتی روابط شما و نگار رو به عنوان پدر و دختر رو دیدم، تحت تاثیر قرار گرفتم. من اگه یه روزی ازدواج کنم، پدری ندارم که اون روز، مثل شما در کنارم باشه. نگار شما رو داره؛ ولی من چی؟

با گفتن این حرف قطره‌ای اشک از چشمم چکید؛ ولی از عمو توی تاریکی شب پنهونش کردم. من هم مثل رهام، اصلاً دوست نداشتم که کسی گریه‌م رو ببینه.

نور مهتاب روی ما افتاده بود و چمن‌های کف حیاط برق می‌زدن. برگ درختانِ جنگل روبرو با حرکت نسیم آرومی که می‌وزید، تکان‌های کوچیکی می‌خوردن.

عمو مصطفی با یادآوری اسم برادرش، آهی کشید و گفت:

- دخترم، من در واقع مثل بابای تو هم هستم. من قول میدم که همیشه مثل یک پدر پشتت باشم. تو دختر برادر من هستی. درسته که یک مدت پیش ما نبودین؛ ولی از این به بعد پشتتون هستم. می‌خوام بهتر در مورد پدرت با تو صحبت کنم تا بفهمی چرا امثال پدرت از جونشون گذشتن و رفتن تو دل خطر.

ما یه خانواده‌ی مرفه بودیم که از نظر مالی هیچ مشکلی نداشتیم. مادرمون زود مرد؛ ولی پدرمون همیشه با ما مهربون بود نمی‌ذاشت که جای خالی مادرمون رو حس کنیم. مرتضی از همون روزای انقلاب که سن چندانی هم نداشت، انقلابی بار اومد. گاهی می‌رفت و با بچه‌های محله‌مون اعلامیه پخش می‌کرد. بعداً جنگ شروع شد. پدربزرگت اولش اصلاً راضی نمی‌شد که مرتضی بره جنگ؛ ولی مرتضی هرطور شده راضی‌ش کرد. یه روز بابات از جبهه برای مرخصی اومده بود خونه، اون موقع هنوز بابات مجرد بود و سالم؛ یعنی هنوز جانباز نشده بود. همون موقع یه روز بدجور دلش گرفته بود. دقیقاً حال امشب تو رو داشت. وقتی جویای حالش شدم، برام تعریف کرد و گفت

- داداش چند روز پیش عراقی‌ها به یکی از شهرهای مرزی حمله کردن، با هر بدبختی بود اونجا رو از چنگشون در آوردیم. فردای اون روز، کنار جاده تنها ایستاده بودم که دیدم یک مرد میان‌سال داره میاد سمت من که حس کردم یک بچه نوجوون تو بغلش هست. می‌گفت همون جا کنار جاده، منتظر موندم تا به من برسه، وقتی که بهم رسید فهمیدم اون بچه‌ای که تو بغل اون مرد بود، جسد یک دختر بچه بود! بعد وقتی بابات از اون مرد خواست تا جریان رو بهش بگه، اون مرد شروع به صحبت کرد. اون مرد گفت که من توی حمله‌ی چند روز پیش عراقی‌ها تمام اعضای خانواده‌م رو از دست دادم. فقط من موندم و این دختر بیچاره‌م. در حال فرار با دخترم، گیر عراقی‌های نامرد افتادیم. اون بی‌غیرت‌ها من رو با یک طناب بستن به یه درخت و جلوی چشمام هفت،

هشت نفری افتادن به جون دختر نه ساله‌ی من و تا تونستن هر بلایی که خواستن سرش آوردن و در آخر بچه‌ی بیچاره از شدت عذاب‌هایی که اون بعثی‌های نامرد بهش داده بودن، مرد. بعدش سربازها دست من رو باز کردن و رفتن و حالا دنبال یک جای امن می‌گردم که بتونم دختر بیچاره‌م رو در اون جا خاک کنم.

از شنیدن این حرف‌های عمو، دلم شکست! گفتم:

- آخه یه دختر بچه‌ی نه ساله چه گناهی داشت؟ اون عراقی‌ها چطور دلشون اومده که با اون بچه این کار رو بکنن؟ اون طفلک در اون زمان خیلی تنها بوده!

پنهانی اشک ریختم. من اصلاً فکر نمی‌کردم که توی جنگ، از این جور اتفاق‌ها هم میوفته!

عمو ادامه داد:

- بعداً مرتضی از دیگران شنیده بود که چند روز بعد از دفن کردن جسد اون دختر، پدر اون دختر هم به طرز عجیبی کنار قبر دخترش دق کرده و مرده.

عمو آهی کشید و دوباره ادامه داد: - رزمنده‌ها در اون زمان برای همین چیزها رفتن جلو تا از زنان و دختران خاکشون دفاع کنن. فقط غیرت می‌تونه آدم رو تا دل خطر بکشونه نه پول و مقام و نه هیچ چیز دیگه‌ای. زمانی که توپ و تانک دشمن پیاپی به سمت خاک ما می‌اومد و دل مردم رو می‌لرزوند، بچه‌ها تنها و بی‌کس کنار اجساد پدر و مادرهاشون گریه می‌کردن، مردم از خونه‌هاشون آواره می‌شدن و زن‌ها از ترسشون سقط جنین می‌کردن تا مبادا تاریخ زایمانشون با حمله‌های دشمن یکی باشه. خاک کشور ما رو به مین می‌بستن و جون هیچ‌کس براشون مهم نبود. یه زمانی تهران هم زیر رگبار بمب‌های دشمن به خون کشیده می‌شد. اگه ما الان خیلی راحت داریم زندگی می‌کنیم، همه‌ش از بزرگواری و مردانگی رزمندگان ماست. امثال پدر تو، کل ایران رو نجات دادن. اونا برای ناموس و خاکشون رفتن دخترم.

از شنیدن حرف‌های عمو حسابی حالم عوض شد! گفتم:

- بله من باید به پدرم افتخار کنم. ممنون از حرف‌هایی که زدین عمو. من حالا فهمیدم که بابام چرا رفته جنگ! اون برای غیرت و حمایت از زنان و دختران

کشورش شهید شده. حالا دیگه به بابام بیشتر افتخار می‌کنم و افتخار می‌کنم که در راه وطنش شهید شده و دیگه از نبودش ناراحت نمی‌شم. بعضی وقت‌ها باید نباشی تا هموطن‌هات در آسایش زندگی کنن و اسمت شهید باشه.

بعد از اتمام صحبت‌های عمو به سمت خونه رفتم. با اینکه دیگه مشکلی با بی‌پدر بودن خودم نداشتم؛ ولی از اتفاقی که در اون زمان برای اون دختر افتاده بود، حالم گرفته شده بود. طفلی زجرکش شد.

اون شب با تمام سختی‌هاش، به صبح رسید.

فردای اون روز تصمیم گرفتم تا برای هواخوری تنهایی به شهر برم و کمی توی بازار بچرخم. به مامان مهتاب نتونستم اطلاع بدم چون اون با زن‌عمو اینا برای گردش به ساحل رفته بود. پیش خودم فکر کردم اشکال نداره، میرم و زود برمی‌گردم. خوب شد رهام من رو ندید وگرنه یکی هم می‌خواست اون رو راضی کنه.

اول به مغازه‌ی روسری فروشی رفتم و یک روسری بزرگ خریدم. دیگه سرظهر شده بود و بوی چلوکباب شمالی‌ها توی بازار به راه افتاده بود. دست پخت این

مردم توی ایران به خوشمزگی معروف هست، مثل دست پخت عمه! هنوز در حال گشتن توی بازار لباس بودم که چشمم به کسی خورد که اول به جا نیاوردم تا چشمش به من افتاد فوری روش رو از من گرفت و پشتش رو به من کرد. یادم اومد. اون فرشاد بود! با اومدن اسم فرشاد، چهره‌ی دگرگون ریحانه یادم اومد! دنیا چقدر کوچیکه! اصلاً فکر نمی‌کردم که اون رو اینجا ببینم! با عجله رفتم جلو و صداش کردم.

- سلام! آقای حامدی!

با شرمندگی، صورتش رو به سمت من برگردوند.

فرشاد: سلام! شما خوبین خانم ایزدی؟

- اول انگار دوست نداشتین که من رو ببینین!

فرشاد سرش رو پایین انداخت گفت:

- ببخشید.

شمیم: من از ماجرایی که بین شما و ریحانه افتاد خبر دارم. شما بعد از اون ماجرا، تهران رفتین؟

مأیوس سرش رو انداخت پایین و گفت:

- نه، من فراری هستم. یه کافی‌شاپ همین بغل هست. لطفاً با من بیاین من باید با شما صحبت کنم.

یکم از این درخواستش معذب شدم؛ ولی از طرفی دوست داشتم برای مشکل ریحانه یه فکری کنم.

درب کافی‌شاپ، درست کنار ما در پیاده‌رو بود. با هم وارد کافی شاپ شدیم. یکم ازش می‌ترسیدم. نکنه حالا که پیش من لو رفته، بخواد من رو هم اسیدپاشی کنه! افراد اسیدپاش افراد خطرناکی هستن!

با این حال، با ترس و لرز، روی یک میز روبروش نشستم. هردومون سفارش یک فنجان قهوه دادیم و بعد فرشاد شروع به صحبت کرد:

- از حال ریحانه خبر دارین؟ حالش چطور هست؟ خوبه؟

- من الان چند ماه هست که از تهران به خونه‌ی یکی از اقوام‌مون اومدم و اصلاً از ریحانه خبری ندارم؛ ولی می‌تونم حدس بزنم قیاش به چه روزی افتاده.

فرشاد سرش رو انداخت پایین گفت:

- من اصلاً تو شرایط عقلانی‌ای نبودم.

- میشه کل ماجرا رو تعریف کنید؟ اصلاً چی شد که اینطوری شد؟

فرشاد: همون‌طور که خودتونم خبر دارین، من و ریحانه با هم نامزد بودیم. اونم به صورت صیغه‌ای. یک سال بود که این‌طوری با هم محرم بودیم؛ ولی باباش با

من خوب نبود. همه‌ش توی گوش ریحانه می‌خوند که از من جدا بشه. دیگه کم‌کم ریحانه هم مثل باباش شده بود. همه‌ش به من می‌گفت که ما به درد هم نمی‌خوریم. یک هفته کارم شده بود سیگار کشیدن. روزی پنج جعبه سیگار می‌کشیدم. من به ریحانه خیلی علاقه داشتم نمی‌تونستم بودن ریحانه رو کنار یه مرد دیگه تصور کنم. باباش می‌خواست ریحانه با یکی دیگه از خواستگارهاش ازدواج کنه. من الان دیگه از فراری بودن خودم خسته هستم و دلم می‌خواد برگردم. می‌خوام برم با ریحانه ازدواج کنم. برامم فرق نمی‌کنه اون الان چه شکلی شده.

- درسته که ریحانه زبون تندی داشت؛ ولی بازم به نظر من این حقش نبود.

فرشاد: می‌دونم، من نمی‌خواستم یه همچین کاری رو بکنم. من همون موقع‌ها که از ریحانه و باباش ناامید شده بودم، توی یه پارک، روی یک نیمکت نشسته بودم. یه آقایی از خودم بزرگ‌تر اومد و کنارم نشست. وقتی سیگار کشیدنم رو دید، فهمید که یه چیزیم هست. ازم پرسید چرا به این وضع افتادم. من هم گفتم که شکست عشقی خوردم. نمی‌دونم نیتش چی بود؛ ولی بهم گفت برو روش اسید بپاش. بعد از شنیدن این حرف انگار یک جرقه توی ذهنم زد. فردای اون روز، صبح زود به خونه‌ی پدریِ ریحانه رفتم، کلید خونه‌ی اون‌ها رو هم داشتم. خانواده‌ش هنوز خواب بودن، وارد اتاق ریحانه شدم و از خواب بیدارش کردم؛ ولی اون همچنان با من سرد صحبت می‌کرد. یه بار دیگه بهش فرصت

دادم تا قبول کنه که با من ازدواج کنه؛ ولی اون امتناع کرد و ازم خواست تا از خونشون برم بیرون! یه لحظه بدجور جوش آوردم. توی یه حرکت، ظرف اسید رو آوردم جلو و ریختم روش. شروع کرد به گریه و زاری کردن. مادرش رو صدا می‌کرد. من هم زود از خونه‌شون اومدم بیرون. چیزی جز یه ساک لباس و چند تومن پول همراهم نبود. سوار اتوبوس شدم و اومدم اینجا؛ ولی دیگه از فرار خسته شدم می‌خوام برگردم و با ریحانه ازدواج کنم. حتی اگه اون خیلی زشت شده باشه. الان دیگه از کارم پشیمون هستم. می‌ترسم از دست من انقدر عصبانی باشه که اصلاً نخواد من رو ببینه! کاش اصلاً می‌رفت و با کس دیگه‌ای ازدواج می‌کرد؛ ولی به این روز نمی‌افتاد.

- آقای حامدی، برین و به دادش برسین. آخرین باری که دیدمش کاملاً از زندگی ناامید شده بود.

فرشاد: من یه بار تهران اومدم. اونم فقط برای اینکه پیش همون مغازه‌داری برم که ازش اسید رو خریدم. رفتم بهش گفتم که دیگه اسید نفروشه. من خریدم برای همیشه بدبخت شدم. بهش گفتم دیگه نفروش که کسی بدبخت نشه.

فرشاد بعد از گفتن این حرف‌ها به گریه افتاد. ادامه داد:

- ولی دیگه بسه، من ریحانه رو دوسش دارم. برمی‌گردم و همه‌ی مشکلات رو به جون می‌خرم.

نمی خواستم زیاد با فرشاد صحبت کنم؛ چون می‌ترسیدم که چیزی بگم و فرشاد از برگشتن منصرف بشه.

حدودای بعدازظهر اون روز به خونه برگشتم. رهام خیلی عصبانی جلوی درب حیاط خونه‌ی عمه ایستاده بود. کمی ازش ترسیدم! درست مثل بچه‌هایی که از بزرگ‌ترشون می‌ترسن.

همون جا توی کوچه نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم. رهام خیلی عصبانی اومد جلوم ایستاد.

رهام: تو کجا بودی؟ می‌دونی چقدر سعی کردم که باهات تماس بگیرم؟ ولی گوشیت خاموش بود.

- خب شارژ گوشی من تموم شده بود.

رهام: پس موقع رفتن چرا به کسی اطلاع ندادی؟

- موقع رفتن مامانم و بقیه رفته بودن کنار ساحل کسی نبود که بهش... .

هنوز جمله‌م تمام نشده بود که رهام داد زد:

- واسه من چرت و پرت نگو دختر، تو می‌دونی وقتی که اینطوری غیبت می‌زنه دیگران فکرشون تا کجاها میره؟ می‌فهمی نگران شدن دیگران یعنی چی؟

- یه طوری میگی می‌فهمی می‌فهمی که انگار با یه آدم نادون طرف هستی!

رهام: تو انگار هنوز از کار خودت پشیمون نیستی؟

- من حوصله‌م سر رفته بود به خاطر همین رفتم یه هوایی عوض کردم و اومدم فقط همین.

رهام: شمیم! با این طرز صحبت کردنت حسابی من رو از خودت ناامید کردی متأسفم برات تو با یه دختر بچه‌ی شش ساله هیچ فرقی نداری. الان هم از جلوی چشمام برو، فعلاً نمی‌خوام ببینمت.

این حرفش خیلی بهم برخورد با عصبانیت گفتم:

- این حرف تو یعنی اینکه من الان باید برم گورم رو گم کنم نه؟

رهام: شمیم! الان فقط برو!

بعد هم زود از من دور شد.

از طرز صحبت کردنش خیلی ناراحت شدم.

زود به سمت خونه رفتم و فقط از مامان‌مهتاب معذرت خواهی کردم و رفتم توی اتاقم. پشت در اتاقم نشستم و گریه‌م گرفت. اون رهام چه حقی داره که سر من داد میزنه.

***

چند روز گذشت و توی این چند روز، من و رهام با هم قهر بودیم. لازم بود که حسابی بهش حالی کنم که نباید سر من داد بزنه. دیگه حتی مامان‌مهتاب هم متوجه قهر ما شده بود؛ ولی بعد از همون چند روز رهام حسابی مریض شد. انقدر بد حال بود که تا دو روز روی تختش دراز کشیده بود. حتی عمو او رو به دکتر هم بردن. دلیل مرض شدنش رو عمو و زن عمو به هیچ‌کس نگفتن. فقط نگار یه بار یواشکی مشکل رهام رو به من گفت و از من خواست تا به هیچ کس نگم. رهام از دوری من به اون روز افتاده بود!

در واقع مشکل روحی باعث بدحالیش شده بود. من هم طبق قولی که به نگار داده بودم، در مورد این موضوع حتی به مامان هم چیزی نگفتم. زن‌عمو، رهام رو به خونه‌ی خودش برده بود تا ازش مواظبت کنه. من و مامانم با هم به

ملاقات رهام رفتیم. با دیدنش دلم ریش شد! اون توی این چند روز همه‌ش تب می‌کرد و بی‌حال روی تخت دراز کشیده بود. تبش انقدر بالا بود که با با بلوز عرق‌گیر رکابی سفید رنگ، توی تخت خوابیده بود! اولش وقتی که ما رسیدیم، خواب بود؛ ولی با شنیدن صدای ما خیلی زود بیدار شد. زن‌عمو مرتب بهش می‌رسید. رهام در اتاق روی تخت دراز کشیده بود، برای راحت بودنش ما در قسمت پذیرایی پیش زن‌عمو نشستیم. عمو و نگار هم خانه نبودن. از اون چه که سر این مرد آورده بودم پشیمون شدم. کاش باهاش اون‌طوری صحبت نمی‌کردم.

ولی از رفتار زن‌عمو احساس کردم که کمی با من سرد شده؛ البته من بهش حق می‌دادم. اون هم مادر هست. کدوم مادری می‌تونه کسی که بچه‌ش رو به این روز انداخته ببخشه؟ رهام در این چند ماه خیلی فشار اعصاب و روحی کشید؛ ولی هیچ وقت دم نزد و همش توی خودش ریخت که حاصل توی خودش ریختن شد این حالش!

درب اتاق باز بود و من و مامان، رهام رو می‌دیدیم. دراز کشیده بود و سرش به سمت دیوار بود و گاهی خوابش می‌برد. خیلی بی‌حال بود! یک گوشه از تخت دراز کشیده بود و گاهی توی خواب ناله می‌کرد و یک سرم هم به دستش وصل بود. می‌دونستم که زن‌عمو قبلاً پرستار بوده و از کار تزریقات سر در میاره و اون

سرم رو هم او به دست رهام وصل کرده. کاش اون روز آخر اون‌طوری با رهام صحبت نمی‌کردم.

مامان‌مهتاب: این سرم واسه چیه فروغ خانم؟

فروغ‌خانم به سمت اتاق رفت و همون‌طور که دست پسرش رو توی دستش گرفته بود و نوازش می‌کرد گفت:

- سرم تقویتی هست که من خودم بهش زدم. رهام چند روزه که اصلاً نتونسته چیزی بخوره. تا یه چیزی می‌خوره، فوری بالا میاره. واسه همین دکتر این سرم رو براش تجویز کرد؛ ولی امروز حالش بهتر شده همه‌ش براش دعا می‌کنم که بهتر هم بشه.

مامان‌مهتاب: پس خدا رو شکر که بهتر شده. نگران نباش فروغ خانم درست میشه.

با وجود اینکه رهام از مخالفت مامان من با ازدواج ما و دوری از من، به این روز افتاده بود؛ ولی زن‌عمو صبوری می‌کرد و چیزی به روی مامان‌مهتاب نمی‌آورد.

بعد از برگشتن از عیادت رهام، حالم خیلی گرفته بود. آخه چرا من نتونستم جلوی این زبونم رو بگیرم؟

ولی رفته رفته حال رهام بهتر شد.

تو این چند روز، علاوه بر اینکه همه‌ش نگران رهام بودم؛ ولی گاهی شک داشتم که نکنه فرشاد نخواد برگرده و به من دروغ گفته باشه؛ ولی بعداً وقتی با زهرا آبادان تماس گرفتم، فهمیدم که فرشاد برگشته پیش ریحانه و خیلی زود توسط پلیس دستگیر شده؛ ولی بعداً به خاطر پیشنهاد ازدواجش، ریحانه بهش رضایت داده و بدون جشن با هم ازدواج کردن و کمی بعد از اسیدپاشی شدن ریحانه، پدر ریحانه از وضعیت ریحانه، یه شب قلبش می‌گیره و می‌میره. ریحانه به زهرا آبادان گفته بود که، برای انتقام و خراب شدن سر فرشاد باهاش ازدواج کرده. در این فکر بودم که حالا فرشاد چطور می‌خواد با این وضعی که درست کرده کنار بیاد؟ از قدیم گفتن، خود کرده را تدبیر نیست. اگه همون موقع عصبانیت آدم بتونه تصمیم درست بگیره دیگه این‌طوری مشکلات غیرقابل جبران پیش نمیاد.

خیلی وقت‌ها این ما هستیم که راه خودمون رو انتخاب می‌کنیم. از خدا می‌خوام که بهم کمک کنه تا همیشه راهم رو درست انتخاب کنم.

تو این چند روز حسابی دلم برای رهام تنگ شده بود و کاری هم از دستم بر نمی‌اومد.

گوشه‌ی اتاق نشسته بودم و با گوشیم ور می‌رفتم. مامان اومد جلوی درب اتاق، گفت:

- ببینم دختر، چرا این جوری حالت گرفته هست؟

- حالم خوبه مامان.

مامان: من تو رو بزرگت کردم مادر، عاشق شدن که جرم نیست. آدم باید برای به دست آوردن اون چیزی که می‌خواد تلاش کنه.

از این حرف‌های مامان، تعجب کردم.

مامان ادامه داد:

- باید یه بار بشینی و حسابی با رهام صحبت کنی و سنگاتون رو از هم باز کنین.

مامان این حرف‌های بی‌سر و ته رو گفت و از چهارچوب درب اتاق رفت. چندان چیزی از حرف‌های مامانم دستگیرم نشد!

بعد از رفتن مامان، نیلوفر با من تماس گرفت گوشی رو جواب دادم:

- سلام نیلوفرجان! خوبی؟

نیلوفر: سلام! ممنون خوبم.

- چه خبر؟

نیلوفر: خبر که یه خبر بد دارم و یه خبر خوب.

- اول کدوم رو میگی؟

نیلوفر: اول خبر بد رو میگم. مامانم به خاطر بیماری سرطان که داشت دو هفته پیش فوت کرد.

- چی؟ پس چرا زودتر بهم نگفتی؟

منم که انقدر زندگیم پیچیده شده بود که اصلاً خیلی چیزها یادم می‌رفت. من توی این مدت یادم رفت که یک بار با نیلوفر تماس بگیرم و ازش حال مادرش رو بپرسم.

نیلوفر: می‌دونستم تو مسافرتی، واسه همین نمی‌خواستم به خاطر مراسم ختم تا اینجا برگردی.

- آخه اینجوری هم که خیلی بد شد! حالا میشه بگی اون یکی خبرت چی بود؟

نیلوفر: خبر بعدی من اینه که من و وحید با هم ازدواج کردیم.

- واقعاً راست میگی؟! چرا انقدر یهویی؟

نیلوفر: همچین یهویی هم نشد، بعد از طلاقم اول عموم اومد و با من و بابام صحبت کرد. بعداً من جواب مثبت رو دادم و بعد دیگه ما با هم ازدواج محضری کردیم. البته فقط عقد کردیم. من چون مطلقه بودم. گفتیم شاید از چشم مردم عروسی گرفتن یکم بد باشه.

- خیلی خوشحالم که بالاخره به اون چیزی که دوسش داری رسیدی!

نیلوفر: ممنونم!

نیلوفر مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت:

- شمیم!

- بله نیلوفر، چیزی می‌خواستی بگی؟

نیلوفر: می‌خواستم بگم که تو همیشه خیلی دوست خوبی برای من بودی. همیشه تو بدترین شرایط کنارم بودی، خیلی خوشحالم که دوست خوبی مثل تو دارم.

- ممنونم نیلوفر، تو هم خیلی دوست خوبی هستی. اگه تو نبودی، من حتماً موقع انتخاب‌های مهمی که داشتم دچار اشتباه می‌شدم!

کلی با نیلوفر صحبت کردیم و در آخر هم از هم خداحافظی کردیم.

چند روز بعد، رهام دیگه حالش بهتر شده بود و از مامان‌مهتاب خواست تا اجازه بده که من به همراه رهام، برای پیاده‌روی و کوه‌نوردی، برای چند روز به جنگل بریم. اول مامانم مخالفت می‌کرد؛ ولی بعداً این رهام پررو با زبون‌بازی تونست مامان‌مهتابم رو راضی کنه؛ ولی همچین بدمم نمی‌اومد که برم تو جنگل کمی بگردم. فوری کوله‌م رو برداشتم کمی لباس و وسایلی که ممکنه توی این چند روز لازمم بشه رو گذاشتم توی کوله‌م. یه مانتوی سفید کوتاه پوشیدم که پایینش مثل دامن سه پله بود و قدش تا بالای زانوم بود؛ چون اون مانتو جنس نخی بود، اون رو برای کوه‌نوردی انتخاب کردم. از زیر مانتو یک شلوار کشیِ جذب پوشیدم و روسریم هم جنسش از تور بافته شده‌ی طرح‌دار بود. یک کیف کوله‌پشتی کتان سفید هم برداشتم و چند تا از وسایل شخصیم رو توش گذاشتم. از توی خونه در اومدم و یک کفش تابستونی راحتی پوشیدم. وقتی داشتم به سمت رهام می‌رفتم، به من زل زده بود؛ ولی من هنوز هم به خاطر دادی که قبل از بیمار شدنش سرم کشیده بود، ازش دلخور بودم. زود روم رو ازش گرفتم و ازش جلو زدم.

رهام اومد خودش رو به من رسوند گفت:

- حالا مثلاً قهری؟ تو این چند روز که ندیدمت خیلی دلم برات تنگ شده بود خانمی.

- ولی من اصلاً دلم برای تو تنگ نشده بود. خیلی هم خوش گذشت.

رهام لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین، گفت:

- هنوز داری مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی!

به سمت جنگل به راه افتادیم که دیدم رهام خم شد و یک چوب رو از زمین برداشت شاخه‌های اضافه‌ش رو کند و بعد، چاقوی تاشویی رو از توی کیفش درآورد و روی چوب رو مرتب کرد.

ازش پرسیدم:

- این چوب رو برای چی برداشتی؟

رهام: وقتی که داری توی جنگل راه میری، به خاطر خطرهای احتمالی باید یه دونه از این چوب‌ها همراهت باشه.

کمی در سکوت دنبال رهام به سمت داخل جنگل رفتیم. رهام هم یک بلوز سفید جذب پوشیده بود و شلوارش هم از جنس کتان، به رنگ خاکستری بود و کفشش هم، کفش مخصوص کوه‌نوردی بود. اون هم یک کیف کوله، تقریباً از مدل کیف من با خودش آورده بود و وسایل مورد نیازش رو توش گذاشته بود.

موقع اومدن درست از جنگل روبروی خونه‌ها شروع کردیم. با هم انقدر جلو رفتیم تا اینکه به یک کوه جنگلی رسیدیم.

رهام: خب دیگه از اینجا به بعد بعضی جاها سربالایی و بعضی جاها هم هموار هست.

با رهام سر بالایی رو به سمت بالا رفتیم. چون من چاق نبودم، سختی‌های راه برام قابل تحمل بود و می‌تونستم اون مسیرهای سخت رو برم. شاید اگه یه آدم چاق بود، به این راحتی نمی‌تونست از یه همچین ارتفاعی بالا بره. کلی از بین

درختای سرسبز و کوه‌ها بالا رفتیم. گاهی از خستگی یک گوشه می‌نشستم و استراحت می‌کردم و رهام هم کنارم می‌موند. انقدر به جلو رفتیم تا دیگه کم‌کم هوا داشت تاریک می‌شد.

- میگم ما شب رو باید توی این جنگل بخوابیم؟

رهام: نه، نگران نباش. من می‌برمت یه جای امن!

از این حرف رهام کمی امیدوار شدم؛ چون خومم دوست داشتم که در یه جای خوب کمی استراحت کنم. یکم دیگه هم پیاده رفتیم تا اینکه دیدم چندتا سگ به سمتمون حمله کردن. خیلی ترسیده بودم. رهام بازوم رو گرفت و من رو کشید کنار خودش. سه‌تا سگ بودن که با عصبانیت پارس می‌کردن. طوری به ما نگاه می‌کردن که انگار دلشون می‌خواست ما رو تیکه پاره کنن! رهام، سگ‌هایی که جلو می‌اومدن رو با چوب‌دستی که همراهش داشت میزد. تازه فهمیدم که چرا رهام از همون اول راه، به فکر آماده کردن یک چوب دستی افتاد!

هنوز در حال در گیری با سگ‌ها بودیم که یک مرد میانسالی از پشتِ درختان روبرو، جلو اومد.

مرد میانسال، لباس محلی به تن داشت و صبورانه خودش رو به ما رسوند. با دیدن ما رو به سگ‌ها گفت:

- هی هی یاالله یاالله.

مرد با زبان محلی از سگ‌ها خواست که برن. سگ‌ها هم فوری راهشون رو کج کردن و رفتن. انقدر که اینجاها مونده بودم، دیگه با زبان محلی اینجا هم آشنا شده بودم. این طور که معلوم بود، این حوالی مال این مرد هست که این سگ‌ها دوست ندارن یه غریبه پاش رو اینجا بذاره! چه سگ‌های باوفایی!

مرد میانسال، با لبخند جلو اومد و با رهام دست داد.

رهام با او دست داد و گفت:

- سلام آقا شعبان!

متوجه شدم که، اسم این آقا، شعبان هست و رهام هم او رو می‌شناسه!

شعبان: بفرمایید خوش اومدی آقا رهام، از این طرف بیاین.

یک کلبه‌ی زیبا در کمی اون طرف‌تر دیدم. در حالی که داشتیم به سمت کلبه می‌رفتیم، شعبان، رو به رهام کرد و پرسید:

- این خانم کی هستن؟

رهام: عموم مرتضی رو یادت میاد؟ این خانم، دختر همون عموم هستن.

شعبان: آهان یادم اومد! مرتضی قبل از شهادتش زیاد اینجا می‌اومد. خدا بیامرزه مرتضی رو. پس ایندفعه با دخترعموت اومدی!

جلوی درب کلبه رسیدیم. درب رو برای ما باز کرد و ما رو به داخل دعوت کرد.

همین که رسیدیم، رهام کوله‌ش رو درآورد و روی صندلی‌ای که همون نزدیکی بود گذاشت و روی اون نشست. کلبه‌ی قشنگی بود! فضای داخلی کلبه به شکلِ مستطیل بود. در گوشه‌ای از فضای اونجا، یک قسمت کوچکی بود که درش هم باز بود، از ظرف و ظروفی که به چشمم خورد، فهمیدم که اونجا آشپزخونه هست. در گوشه‌ی مخالف اونجا، مقداری رخت‌خواب تا شده به چشم می‌خورد. یک میز نهارخوری چهار نفره هم در وسط همون کلبه قرار داشت و کف اتاق هم کلاً با فرش‌ها و گلیم‌های دستباف پوشیده شده بود. دیوارهای کلبه هم در بعضی قسمت‌ها پنجره‌های کوچک چوبی‌ای داشتن که فضای سبز بیرون رو به نمایش گذاشته بودن. درست مثل یک تلویزیون!

شعبان از جاش بلند شد گفت:

- من اون بیرون روی آتیش چای گذاشتم الان بر می‌گردم.

بعد از اینکه اون رفت رو به رهام گفتم:

- پس زن و بچه‌ش کجا هستن؟

رهام رو به من کرد و گفت:

شعبان تا به حال ازدواج نکرده.

- یعنی توی این کلبه وسط این جنگل تنها زندگی می‌کنه؟! شب‌ها نمی‌ترسه؟

رهام: یه مرد هیچ‌وقت از هیچ چیز نمی‌ترسه. این دخترا هستن که مامانی هستن و از همه چی می‌ترسن.

این حرف رو طوری گفت که انگار می‌خواست به من متلک بندازه! من هم نه گذاشتم و نه برداشتم گفتم:

- که میگی از هیچی نمی‌ترسی دیگه؟ هنوز راه زیاده آقا رهام! ببینیم و تعریف کنیم.

رهام می‌خواست جوابم رو بده که شعبان داخل شد. خوب شد که اومد، وگرنه ممکن بود که کار به جاهای باریک بکشه.

شعبان سینی کوچکی رو آورد و روی تخت گذاشت. سه نفری شروع به چای خوردن کردیم و در هین نوشیدن چای، شعبان و رهام با هم صحبت می‌کردن.

شعبان: خب رهام، زندگی توی شهر چطوره؟ خوبه؟

رهام: خوبه؛ ولی به شرط اینکه گاهی هم برای هواخوری به این جور جاها بیای.

شعبان: بله، من هم موافقم. گاهی باید بیای توی طبیعت.

بعد از تموم شدن چای، بیرون رفتیم. هوا خیلی تاریک بود. فقط به زور فانوسی که شعبان روشن کرده بود کمی اون دور و بر رو می‌دیدم. تا چشم کار می‌کرد، دور و برمون فقط درخت بود. نگاهی به آسمون کردم. کهکشان راه‌شیری رو کاملاً می‌دیدم.

رهام اومد پیش من. کف دستش رو گذاشت رو کمرم، گفت:

- حالت خوبه؟ نمی‌ترسی که؟

کمی ازش فاصله گرفتم تا دستش رو از روی کمرم برداره، گفتم:

- انقدرها هم که تو فکر می‌کنی ترسو نیستم! داشتم به آسمون نگاه می‌کردم. میگم ما خیلی بالا اومدیما!

رهام: بله درسته! ما خیلی به خدا نزدیک شدیم.

- یعنی تو فکر می‌کنی که خدا توی آسمون هست؟

رهام: پس به نظر تو خدا کجاست؟

- به نظر من خدا همین‌جاست، کنار ما آدم‌ها.

رهام نشست روی نیمکت چوبی جلوی دیوار کلبه و بعد به من هم اشاره کرد که کنارش بشینم. من هم کنارش نشستم.

رهام: تو قلب پاکی داری شمیم!

دستم روی پاهاش بود. آروم دستش رو گذاشت روی دست من؛ ولی من امتناع نکردم.

رهام: ببخشید؛ ولی یه لحظه خیلی دلم برات تنگ شد. راستش من خودم از مهتاب خواستم تا اجازه بده که ما یک مدت با هم تنها باشیم تا بتونیم هم سنگامون رو از هم باز کنیم و هم تو بتونی بهتر فکرات رو بکنی.

کمی به من خیره نگاه کرد و بعد بلند شد تا به آقا شعبان کمک کنه که شام بپزه.

شب، سه نفری دور هم، روی میز نهارخوری داخل خونه نشستیم و برای شام، کباب و کته قالبی خوردیم. در واقع این غذای محلی مردم شمال بود که برای مهمون‌هاشون می‌پزن! پس راست میگن که شمالی‌ها مهمون‌نواز هستن!

در آخر من ظرف‌ها رو در حیاط شستم. شب موقع خواب، رهام و شعبان در نزدیکی آشپزخونه رخت خواب پهن کردن و خوابیدن و رهام از من خواست تا نزدیک همون قسمت رخت‌خواب‌های تا شده بخوابم. یعنی درست در زاویه‌ی برعکس اون‌ها. چون کلبه اتاق دیگه‌ای نداشت، مجبور شدیم که این‌طوری بخوابیم. با همون مانتو و روسری و شلوار که تنم بود، رفتم زیر پتو. این اولین بار بود که من و رهام با هم در یک اتاق می‌خوابیدیم.

من و استاد ایزدی! کی فکرش رو می‌کرد که یک شب، من و استاد ایزدی با هم در یک اتاق بخوابیم؛ ولی با این حال بین ما سه یا چهار متر فاصله بود. رهام اون‌شب به من گفت که من دستش امانت هستم و می‌خواد که حتماً من رو سالم به دست مامانم برسونه. به خاطر اینکه جای من عوض شده بود، اولش خوابم نمی‌برد. رو به کمر دراز کشیدم و دست‌هام رو زیر سرم گذاشتم. شب بود و از صدای نفس‌های بلند شعبان متوجه شدم که خوابیده؛ ولی صدای رهام رو نمی‌شنیدم! شاید اون هم مثل من، به خاطر اینکه جاش عوض شده خوابش نمی‌بره! الان میدون برای رهام کاملاً باز هست. توی جنگل هم همین‌طور بود. کلاً اون وقت اضافه برای سوءاستفاده کردن داشت و داره؛ ولی هیچ وقت سعی

نکرده که از من سوءاستفاده کنه! این نشونه‌ی شریف بودنشه. کسی که جلوی من بتونه خودش رو کنترل کنه، در آینده جلوی هر زن دیگه‌ای هم می‌تونه خودش رو کنترل کنه. از همین فاصله‌ی چند متری، تو دلم یه دوست دارم به رهام گفتم؛ ولی با یادآوری اینکه نکنه حکمت خدا این باشه که ما به هم نرسیم و اون‌وقت تکلیف دل من چی میشه، من رو دیوونه کرد. انقدر به این چیزها فکر کردم تا اینکه بالاخره خوابم برد.

فردای اون روز، صبح زود بود. هنوز هوا تاریک بود که با صدای درب کلبه بیدار شدم؛ ولی دوباره چشمام رو بستم؛ ولی هنوز هشیار بودم و نخوابیده بودم. احساس کردم که یک نفر کنارم نشست. چشمام رو همچنان باز نکردم؛ ولی از ترس داشتم سکته می‌کردم. می‌خواستم بدونم که اون کسی که بالاسرم هست، چی در سر داره. ناگهان احساس کردم که پتوی روی من رو بلند کرد و بالاتر کشید و دوباره انداخت روی من! بعد هم از صدای بلند شدنش حس کردم که از کنارم بلند شد. آروم چشمام رو باز کردم. دیدم که بعد دوباره رهام به سمت جای خودش رفت و زیر پتوش دراز کشید و یواش‌یواش هر دومون دوباره خوابمون برد.

ساعت هفت صبح از خواب بیدار شدم تا دوباره به راهمون ادامه بدیم؛ ولی موقع رفتن آقا شعبان خیلی دلش گرفته بود. انگار دوست داشت گریه کنه؛ ولی به زور جلوی گریه‌ش رو گرفته بود. از این کارش تعجب کردم. گریه چرا؟!

بعد خداحافظی کردیم و به راهمون ادامه دادیم. بعضی جاها کوله‌م رو در می‌آوردم و استراحت می‌کردم. تا به حال این‌همه سر بالایی نیامده بودم؛ ولی انگار سر بالایی کوه برای رهام کاری نداشت؛ چون اون خیلی راحت راه می‌رفت.

سر ظهر دیگه به اواسط راه رسیده بودیم. خدا رو شکر اون جاها، راه کمی هموار بود.

نفسم باز شده بود و دیگه می‌تونستم راحت صحبت کنم:

- آقا شعبان، چرا می‌خواست گریه کنه؟

رهام: به خاطر اینکه اگه ما می‌رفتیم، اون دوباره تنها می‌شد. از یه آدم تنها اونم وسط این جنگل، چه انتظاری داری؟

از جام بلند شدم و پرسیدم:

- تو می‌دونی چرا تا به این سن ازدواج نکرده؟

رهام: خودش میگه تو جوونی علاقه‌ای به ازدواج نداشته؛ ولی الان پشیمونه.

رهام هم از جاش بلند شد و جلوم ایستاد و راهم رو سد کرد. با تعجب سرم رو بلند کردم و خیره شدم به چشماش.

- چیزی شده؟

رهام: اینجا وسط جنگل هست. ما خیلی از تمدن دور هستیم، اینجا تنهای تنها هستیم.

از حرفاش چیزی نفهمیدم! اومد جلوتر زل زد تو چشمام گفت:

- من با مهتاب صحبت کردم. من خودم ازش خواستم که ما با هم یه مدت تنها باشیم تا بتونیم راحت‌تر با هم صحبت کنیم. اون از من خواست که ما اول با هم حداقل صیغه‌ی محرمیت کنیم؛ ولی من نخواستم؛ چون من تو رو به خاطر احساسات زود گذر نخواستم. من تو رو به خاطر خودت خواستم. تویی که من رو دوستم داشتی؛ ولی هیچ وقت برای رسیدن به من تلاش نکردی. با یه نه گفتن مامانت گذاشتی و رفتی! تو می‌دونی من تو این مدت چی کشیدم؟

- من می‌فهمم که تو چی میگی... .

رهام وسط حرفم داد زد گفت:

- نه، تو نمی‌فهمی...تو تمام این مدت من رو تنها رها کردی و رفتی. من یه بار یواشکی یه عکس ازت گرفتم.

با این حرفش سرم رو بلند کردم و زل زدم به چشماش!

رهام ادامه داد:

- همیشه وقتایی که تو خونه‌ی خودم تنها بودم، می‌نشستم روی یه مبل و به اون عکس نگاه می‌کردم و از دوری تو عذاب می‌کشیدم و اشک می‌ریختم. اگه می‌فهمیدی، من رو بیشتر از این درک می‌کردی.

- من اصلاً فکر نمی‌کردم که تو هم اهل گریه کردن باشی!

رهام: فکر کردی که ما مردها دل نداریم؟ تو از خیلی از چیزها خبر نداری. تو اصلاً می‌دونی که من چرا تو دوره‌ی دوستیمون، تو رو با خودم بردم به اون فضای سبز خارج از شهر؟ اون به خاطر این بود که تو بچگی، وقتایی که با خانوادم اونجا می‌رفتیم، من اونجا همیشه به تو فکر می‌کردم. برای همون اون روز اون آهنگ رو گذاشته بودم.

با این حرفش یاد اون آهنگ که گذاشته بود، افتادم! همون آهنگی که می‌گفت:

« در پیت شهر به شهر خانه به خانه! »

پس بگو این اون روز چش شده بود!

رهام: من از بچگی به تو علاقه داشتم. وقتی تو و مادرت از پیش ما رفتین، من دیگه داشتم دیوونه می‌شدم. من همیشه دوست دارم که روی پای خودم بایستم، به شغلم هم علاقه دارم و دوست دارم بعد از ازدواجم همیشه نون حلال رو سر سفره‌ی زن و بچه‌م ببرم. تو بعد از ازدواج با من برای بیرون رفتن هیچ محدودیتی نداری؛ ولی دوست دارم همیشه بدونم که کجا قرار هست بری! نمی‌خوام ازت بی‌خبر باشم. مهریه‌ت هم، هر چی باشه قبول می‌کنم. شمیم! من می‌دونم که توی دل تو چی می‌گذره؛ ولی می‌خوام از زبون خودت بشنوم. با من ازدواج می‌کنی؟

با این سوالش کمی هنگ کردم! انقدر ناگهانی این سوال رو ازم پرسید که فقط تونستم زل بزنم تو چشماش!

رهام وقتی دید سکوت کردم، دوباره گفت: - من فقط ازت یک سوال کردم. قول میدی وقتی که برگشتیم با من ازدواج کنی و دیگه تا آخر عمرمون پیشم بمونی؟ من که خیلی دوست دارم ببینم تو هم من رو دوست داری؟

با خودم فکر کردم که حالا که رهام این همه به خاطر رسیدن به من زحمت کشیده دیگه وقتش هست که من هم همراهیش کنم. گفتم:

- من هم خیلی دوستت دارم رهام. دوست دارم از این به بعد تا آخر عمرم مال تو باشم و تو سختی‌های زندگی کنار هم باشیم. برای من پول مهم نیست. برای من مهم اینه که همسر آینده‌م صبور و مهربون باشه، که اونم تو این شرایط رو داری. جواب من به تو بله هست.

رهام سرش رو برد بالا و با صدای آروم خدا رو شکر کرد. معلوم بود که در باطن در پوست خودش نمی‌گنجید؛ ولی در ظاهر، خیلی آروم و شکیبا بود!

کاش به هم محرم بودیم و می‌رفتم تو آغوش گرمش و محکم می‌بوسیدمش؛ ولی حیف که نمی‌شه.

ناگهان بارون تندی سر گرفت. با رهام به سمت یکی از درختای تنومند همون نزدیکی رفتیم و زیر درخت نشستیم تا بارون قطع بشه؛ ولی بارون تموم شدنی نبود! درخت‌ها با حرکت باد و ریختن باران حرکت می‌کردن و باد زیر بارون به چپ و راست حرکت می‌کرد و دوباره برمی‌گشت! انگار باد داشت زیر بارون

می‌رقصید. تماشای این منظره، لذت خاصی داشت. هوا کمی خنک هم شد. رهام از توی کیف کوله پشتی‌ش یک پتوی مسافرتی خیلی نازک درآورد و انداخت روی من! ازش تشکر کردم. انقدر زیر درخت نشستیم تا اینکه غروب شد و هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت.

رهام: این راهی که ما ازش بالا اومدیم، به خاطر شیب‌دار بودنش و با این همه بارونی که باریده، باید بد جوری گلی شده باشه! دیگه صلاح نیست از اون راه برگردیم؛ چون اون راه الان غیر قابل عبور هست. من از یک طرف دیگه، راه همواری رو بلد هستم که کمی دورتر میشه؛ ولی به خاطر سربالا بودن مسیر چندان گلی نیست.

پتوی مسافرتی رو از روی شونه‌م برداشتم و تا کردم و دادمش به رهام، گفتم:

- باشه، اگه تو این‌طوری صلاح می‌دونی از این طرف بریم.

رهام: من تخمین زده بودم که از یه میانبر به سمت پایین بریم و امشب خونه باشیم؛ ولی اگه از این مسیر بریم، مجبوریم شب رو تو جنگل بمونیم که البته این کار خطرناکی هست؛ ولی خدا کریمه بریم ببینم چکار می‌تونم بکنم.

- رهام من می‌ترسم.

در حال راه رفتن بودیم، رهام اومد و دستش رو روی شونه‌ی من گذاشت، گفت:

- این بارون، با تمام قشنگیش ما رو غافل‌گیر کرد!

با هم راه افتادیم. هوا کمی سردتر شده بود. انقدر رفتیم تا اینکه دیگه شب شد. تصمیم گرفتیم که همونجا شب رو بگذرونیم. رهام از من خواست تا بخوابم؛ ولی خودش می‌خواست بیدار بمونه و مواظب باشه تا یه موقع حیوون وحشی‌ای به ما حمله نکنه.

من تو خواب بودم که با صدای شیهه‌ی اسبی از خواب بیدار شدم! صدا از راه دور می‌اومد.

نگاهی به ساعت مچی توی دستم انداختم، نصف شب بود!

رهام مشکوکانه به سمت صدا نگاه می‌کرد، گفت:

- عجیبه! یه اسب نباید این موقع شب اینطوری شیهه بکشه! نکنه گرفتار یه حیوون درنده شده باشه! اگه این طور باشه پس یعنی ما هم الان در خطر هستیم. بعد از بیرون اومدن از خونه‌ی شعبان باید برمی‌گشتیم. بارون همه‌ی برنامه‌های ما رو بهم ریخت.

بعد از اتمام حرف رهام، صدای فریاد مردی رو شنیدم که گفت:

- خفه شو...حیوون وحشی... .

با وحشت به سمت رهام برگشتم و نگاهش کردم!

رهام یه دستش رو به درخت کناری‌ش تکیه داد و صبورانه گفت:

- عجیبه! این مسیر ملک کسی نبوده. البته من زیاد این طرف‌ها رو نمی‌شناسم! باید بریم ببینیم صدا از کدوم طرف میاد.

با رهام خیلی بی‌صدا به سمت صداها رفتیم. تا اینکه به یک حصار سنگی کوتاه رسیدیم.

یه مرد، وحشیانه به جون یک اسب بی‌نوا افتاده بود و با طناب حیوون بیچاره رو کتک میزد.

آدم معقولی به نظر نمی‌رسید. من و رهام زیر حصار پنهان شدیم. جنگل غرق در تاریکی بود؛ ولی نور کلبه‌ی کوچیک، فضای داخل حیاط رو روشن کرده بود. مرد آتیشی رو روشن کرده بود و خنده‌های شیطانی وحشتناکی می‌کرد و اسب رو آزار می‌داد. خیلی ترسیده بودم؛ ولی من و رهام از پشت حصار دیدیم که مرد چاقویی رو از داخل آتش بیرون کشید و دم اسب بیچاره رو از ته برید! دیدن این صحنه تمام بدنم رو لرزوند. اینطور که معلوم بود، اون فقط جنساً مرد بود؛ ولی در باطن هیچی نبود. لیوانی به دست گرفته بود جرعه‌هایی ازش می‌نوشید و شیطان‌وار می‌خندید. کمی بعد آهن داغی رو در آورد و به تن اسب بیاره چسبوند. دیدن این صحنه‌ها من رو دیوونه می‌کرد.

انگار رهام از حالم خبر داشت. در حالی که همون جا زیر دیوار نشسته بودیم و پنهونی بهش نگاه می‌کردیم، خیلی آروم گفت:

- الان نمی‌تونیم کاری بکنیم؛ چون این مرد حالش خوش نیست؛ ولی کمی بعد که خوابش برد، می‌ریم و سر فرصت اسب رو فراری می‌دیم. متأسفم؛ ولی وظیفه‌ی انسانی من میگه که من اول باید به اون اسب بیچاره کمک کنم.

می‌تونستیم همین الان هم راهمون رو بگیریم و از اونجا بریم؛ ولی من خوم هم دلم نمی‌اومد که اون حیوون بیچاره رو با

همچین آدم نامردی تنها بذارم و برم. رهام همیشه مهربون هست، حتی با حیوانات و من این مهربونی‌ش رو دوست دارم.

با تمام عذاب‌هایی که اون مرد به سر اسب بیچاره داد؛ ولی بالاخره گذشت. مرد بالاخره خسته شد و از زور بی‌حس و حالی خوابش گرفت و رفت داخل کلبه تا بخوابه.

کمی موندیم تا مطمئن بشیم که دیگه کسی توی حیاط نیست و بعد دو نفری به سمت داخل حیاط رفتیم. از ترس تمام بدنم می‌لرزید. خیلی آروم، بندِ اسب رو از روی نرده باز کردیم و من درب چوبی حیاط رو باز کردم. بعد رهام هم اسب روبه سمت بیرون درب حیاط هدایت کرد.

بعد، با زدن یک ضربه‌ی کوچک به پشت اسب، گفت:

- برو حیوون، فرار کن!

با رفتن اسب، خیالمون راحت شد که دیگه اسب بیچاره راحت شد. برگشتیم تا در رو ببندیم و بعد خودمون هم از اونجا بریم؛ ولی ناگهان با یک زن بد آرایش و تفنگ به دست روبرو شدیم.

دیگه از ترس داشتم سکته می‌کردم.

اون زن روی پله‌های ورودی کلبه ایستاده بود، با لحن ضد و نقیضی گفت:

- به به چشم ما روشن! نصف شبی چه مهمونای سرزده‌ای اومدن سراغمون!

من و رهام هنوز چیزی نمی‌گفتیم تا اینکه خود اون زن گفت:

- یاالله... دستاتون رو ببرین بالا و بیان تو! از این طرف... وگرنه شلیک می‌کنم. دلتون واسه اون اسب سوخت آره؟ من الان خودتونم به همون روز می‌اندازم.

به ناچار، هر دوی ما به سمت زن رفتیم و از پله‌های پنج، شش‌تایی به سمت داخل کلبه رفتیم. احساس می‌کردم که اونجا برای ما آخر دنیاست!

به داخل رسیدیم. داخل کلبه دکوراسیون با کلاسی داشت که اصلاً به خونه‌ی یک آدم روستایی شبیه نبود! حتی کل فضای داخل کلبه هم چند تا چراغ روشن بود! متعجب بودم؛ چون اون طرف‌ها اصلاً برق‌کشی نداشت! حدس زدم که اون‌ها از موتور برق استفاده می‌کنن. دو تا تخت هم در دو سمت کلبه دیدیم که روی یکی‌شون، همون حیوون مدهوش، بدجور به خواب رفته بود! و در گوشه‌ای از کلبه هم یک شومینه‌ی کوچیک بود. کف کلبه، با چوب و کاملاً منظم ساخته شده بود. مشخص بود که اون‌ها اهل این منطقه نبودن! زن هیکل تقریباً چاقی

داشت و یک پیراهن بلند گشاد به تن داشت و یک روسری که به پشت گردنش گره خورده بود.

زن: برین اون ور، یاالله بشینید روی اون دوتا صندلی!

نگاهی به پشتم انداختم، چندتا صندلی چوبی پشت سر ما بود. زن به ما اشاره می‌کرد که ما روی همون صندلی‌ها بشینیم. من و رهام با هم به سمت همون صندلی‌ها رفتیم و کنار هم نشستیم.

رهام خیلی آروم به من گفت:

- نگران نباش، من مواظبت هستم.

خیلی آروم پاسخ دادم:

- باید به من قول بدی که مواظب خودتم باشی! هر دومون با هم از این خراب‌شده می‌ریم بیرون! فهمیدی؟

زن به سمت تختی رفت که همون مرد بی‌رحم روی اون تخت خوابیده بود.

زن با پشت تفنگ به کتف مرد می‌زد و می‌گفت:

- پاشو احمق، صد بار گفتم که این دور و بر زیاد سر و صدا نکن. اون لیوان بی‌غیرتی‌ت رو برداشتی رفتی بیرون داد می‌زنی که چی بشه؟ پا شو که انداختیمون تو دردسر.

مرد که هنوز مدهوش بود، با بی‌حالی گفت:

- بابا بذار کپه مرگم رو بذارم، سرم درد می‌کنه.

زن با مشت و لگد هر طور بود مرد رو از خواب بیدار کرد. مرد با تعجب به ما چشم دوخته بود.

- اینا دیگه کی هستن؟

زن: بدبخت! اینا تو رو می‌پاییدن. اینا همون کسایی هستن که اون اسب بخت‌برگشته‌ت رو فراری دادن.

مرد دیوانه‌وار اومد سمت رهام و یقه‌ش رو گرفت و گفت:

- چی؟ تو اسب من رو فراری دادی؟ من می‌کشمت.

رهام دست مرد رو از یقه‌ش کشید و گفت:

- برو گمشو نکبت. توی کثافت تا همین یک ساعت پیش داشتی هر بلایی که دوست داشتی سر اون اسب بیچاره می‌آوردی، بعد الان اسبم اسبم می‌کنی؟

مرد: تو رو سننم؟ کردم که کردم...اسب خودمه.

رهام عصبانی شد و گفت:

- خجالت بکش مرتیکه! یکم حیا کن!

زن: دیگه بسه! با هردوتونم!

بعد رو کرد به سمت رهام و انگشت اشاره‌ش رو گرفت جلوی صورت رهام گفت:

- و اما تو! باید بگم که تو و این دخترک نباید می‌اومدین اینجا؛ ولی حالا که اومدین دیگه گروگان ما هستین. فربد! زود باش اون طناب رو از اون طرف بیار و دست هر دوشون رو به پشت محکم ببند به صندلی‌هاشون.

من و رهام نگاهی به هم انداختیم. ای وای! فکر کنم توی یه دردسر بزرگ گرفتار شدیم. دلم می‌خواست دست رهام رو بگیرم و از اینجا فرار کنم؛ ولی نه راه پس داشتیم و نه راه پیش.

هر دومون رو پشت به هم نشوندن و بعد همون فربد اومد و دست هردومون رو به پشت بست.

اون دو نفر شروع کردن به برنامه‌ریزی در مورد ما. همون مردی که اسمش فربد بود گفت:

- ناهید، باید تا صبح نوبتی براشون کشیک بمونیم.

ناهید: آره درسته! ممکنه برامون دردسر درست کنن. اول تو بخواب حتماً بعد از خوردن اون کوفتی حسابی سردرد گرفتی. این دو تا هم که عین خروس بی‌محل اومدن و نذاشتن به کارامون برسیم.

فربد فوری به سمت تختی که در یک سمت همون جا قرار داشت رفت و گرفت خوابید. فربد مردی تقریباً همسن‌های رهام بود؛ ولی هیکل لاغری داشت. حدس می‌زدم که از مصرف مواد و نوشیدنی‌ها انقدر بدهیکل شده.

ناهید به سمت پنجره رفت و تفنگ درازش رو به سمت ما گرفت و خطاب به ما گفت: - حق صحبت کردن با همدیگه رو ندارین وگرنه کارتون رو تموم می‌کنم.

دیگه شب شده بود و بارون شدت گرفته بود. حیفِ یه همچین شب قشنگی که ما اینجا گرفتار شدیم. اونم دقیقاً شبی که به رسیدن من و رهام به هم، خیلی نزدیک شده بودیم. هنوز هم نمی‌دونستم که خدا، توی رمان من و رهام در ادامه چی نوشته؟ شاید هم نوشته که یکی از ما در اینجا کشته میشه و دفتر عشق ما برای همیشه بسته میشه. همه‌ی امیدم به همون اسب بود. میگن هر موجودی پیش خدا ارزش داره، آرزو می‌کردم که حالا که ما به اون اسب کمک کردیم، حالا دعای همون اسب بگیره و ما زنده بمونیم و از اینجا خلاص بشیم.

ناهید رفت سمت یه کیف و داشت وسایل داخلش رو جابجا می‌کرد که ناگهان یک هفتیر از داخل کیف بیرون افتاد! من و رهام با وحشت برگشتیم سمت ناهید. دیگه من و رهام مطمئن شدیم که توی اون جا یه خبرهایی هست.

ناهید با دستپاچگی هفت‌تیر رو از روی زمین برداشت. کاملاً مشخص بود که اصلاً دلش نمی‌خواست ما بدونیم که اون‌ها اسلحه حمل می‌کنن. خیلی دلم می‌خواست که بدونم ما قاطی چی شدیم؛ ولی چه کنم که دستم از همه جا کوتاه بود.

رهام با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که بخوابم. بد هم نمی‌گفت خیلی خسته بودم. هر جور بود خوابم برد. صبح با صدای داد و فریاد همون دو نفر از خواب بیدار شدم. رهام رو برده بودن وسط کلبه چهار زانو پشت به من نشسته بود و دستش هم همچنان از پشت بسته بود. هول کرده بودم! فربد و ناهید هم بالا سرش ایستاده بودن و ناهید یک اسلحه به سمت سر رهام گرفته بود. چون تازه از خواب بیدار شده بودم نمی‌دونستم این جا چه خبره. از دیدن این صحنه خیلی ترسیده بودم. گفتم:

- چیکار می‌کنین؟ اون اسلحه رو بکش کنار! شما کی هستین؟

ناهید اسلحه رو گرفت سمت من گفت:

- انگار اگه این آقا نباشه تو خیلی ناراحت میشی! پس باشه من اول تو رو می‌کشم.

رهام برگشت سمت من، از کنار لبش خون اومده بود! خدای من! اونا زده بودنش! اونم در حالی که رهام دستش بسته بود.

رهام رو به من گفت:

- شمیم تو آروم باش! اینا خیلی بی‌رحمن.

بعد، برگشت سمت ناهید گفت:

- دست به اون دختر بزنین، تا وقتی که زنده هستم راحتتون نمی‌ذارم!

همون جا صدای سگی از توی حیاط اومد. از صداش کاملاً مشخص بود که کسی رو دیده.

فربد: نه صبر کن! شلیک نکن. کسی نباید صدای شلیک تفنگ ما رو بشنوه، بیا بریم ببینیم کی اومده.

فربد رو کرد طرف ما با عصبانیت گفت:

- وای به حالتون اگر صداتون در بیاد، اون وقت مجبورم که اون کسی که اون بیرون مزاحممون شده رو بکشم تا متوجه شما نشه. دیگه میل خودتون هست. مرگ و زندگی انسانی که اون بیرون هست دست شما دوتاست.

بعد هم خیلی زود، دو نفری از کلبه خارج شدن.

رهام توی یه حرکت، همون چاقوی تا شو رو از جیبش پشت شلوارش در آورد. یادم اومد که اون همون چاقویی بود که اول راه، با اون چوب دستی درست کرد! بعد به آرومی طناب دست خودش رو پاره کرد. با این کار رهام، کمی امیدوار شدم که صدای تیراندازی رو از بیرون شنیدم.

رهام فوری رفت سراغ کاغذهایی که در گوشه‌ای از کلبه بودن.

- تو داری چکار می‌کنی؟

رهام: ما الان نمی‌تونیم فرار کنیم. من فقط باید از کار اینا سر در بیارم. اوضاع این جا اصلاً عادی به نظر نمی‌رسه.

رهام کمی کاغذها رو جابجا کرد.

چند دقیقه بعد اومد پیش من گفت:

- شمیم، می‌خوام یه قولی بهم بدی. اول اینکه اصلاً نترسی. به خودت مسلط باش و اگه بلایی سر من اومد، خودت رو هر طور که شده از دست اینا نجات بده. اینا آدم‌های خطرناکی هستن. من دیشب که تو خوابیده بودی نخوابیدم؛ ولی خودم رو به خواب زدم تا حرف‌هاشون رو بشنوم. من فهمیدم که اینا ایرانی هستن؛ ولی از خارج اومدن. کارهای قاچاق می‌کنن و الان هم انگار یه مأموریت ضدایرانی دارن.

اشک از چشمم چکید گفتم:

- آخه چطوری از من می‌خوای که بدون تو از اینجا برم؟ من بدون تو دیگه حتی یه لحظه هم نمی‌تونم زندگی کنم. دوست دارم اگه خدایی نکرده قرار اتفاقی برات بیوفته، من هم همراه تو بمیرم.

رهام هم قطره اشکی از چشمش چکید گفت:

- نگران نباش، خدا با ماست؛ ولی من هم می‌خوام اگه قرار باشه که خدایی نکرده اتفاقی برات بیوفته من هم با تو بیام اون دنیا. اگه قسمت ما اینه که ازدواج نکرده بمیریم، حداقل از خدا می‌خوام که ما رو توی اون دنیا به هم برسونه.

بعد هم رهام اومد و طناب دست من رو هم از پشت، پاره کرد. گفت:

- یادت باشه که اونا نباید بفهمن که ما دستامون باز هست. وقتی اومدن تو دستتو ببر عقب و وانمود کن که هنوز دستات به هم بسته هست. من هم همین کار رو می‌کنم. تا ببینیم چی پیش میاد.

- باشه فهمیدم که باید چکار کنم.

سرم رو بردم بالا و توی دلم بابای شهیدم رو صدا زدم:

- بابا! تو که پیش خدا هستی کمکمون کن.

از صداهایی که از بیرون می‌اومد، متوجه شدیم که دارن به سمت داخل میان! رهام سریع رفت روی زمین سر جاش نشست و دستش رو از عقب به هم وصل کرد. من هم سر جام نشسته بودم و همین کار رو کردم.

درب با شدت باز شد و مرد جوونی به داخل پرت شد. صورتش پر خون بود و رو به شکم، افتاده بود روی زمین! فربد اومد و از بازوی رهام گرفت و رهام رو پرت کرد روی صندلی کنار من و بعد یه صندلی دیگه آورد و رفت کنار مرد غریبه و از

پشتِ یقه‌ی مرد بیچاره گرفت و بلندش کرد و گذاشتش رو صندلی کنار رهام! از دیدن این صحنه‌های خشن داشتم دق می‌کردم.

ناهید: ببینم! شماها اینجا چه غلطی می‌کنید؟ الان تکلیف همه‌تون رو روشن می‌کنم.

سرم رو برگردوندم سمت مرد تازه‌وارد. انگار به بازوش تیر خورده بود. صورتش هم به خاطر درگیری‌ها خونی شده بود. اون جا حس کردم که این‌ها خیلی بی‌رحم هستن. خوب دقت کردم؛ ولی هرچی فکر می‌کردم چهره‌ی اون مرد جوون، برای من آشنا بود! اون کیه خدایا!

مرد سرش رو به طرف من برگردوند. دیدمش! آره یادم اومد! او همون مأمور پرونده‌ی خان‌عمو، آقای مجید علیپور بود! از تعجب دیگه داشتم شاخ در می‌آوردم. اون، اون جا چیکار می‌کرد!

توی افکار خودم بودم که فربد نعره‌ای کشید و با عصبانیت رو به آقای علیپور گفت:

- مگه با تو نیستم؟ بگو واسه چی اومدی اینجا! رد ما رو چجوری زدی؟

بعد هم یکی خوابوند زیر گوش آقای علیپور!

رهام یه دفعه جوش آورد رو به فربد گفت:

- خجالت نمی‌کشی؟ رو یه آدم زخمی دست بلند می‌کنی؟

فربد بی‌توجه به حرف رهام، هفت‌تیرش رو سمت علیپور گرفت و گفت:

- اول شما دوتا رو می‌کشم. فقط با اون دختره یکم کار دارم. کارم که باهاش تمام شد، بعداً اونم می‌فرستم پیش شماها.

علیپور همون‌طور که از قسمت دستش به شدت احساس درد می‌کرد با بی‌حالی گفت:

- خفه شو، شماها نه تنها وطنتون رو می‌فروشین، تازه هم‌وطن‌هاتون رو هم می‌فروشین؟ هیچ وقت دستتون به زنان و دخترای کشور ما نمی‌رسه؛ چون ایران سربازای محکمی مثل ما داره!

رهام که انگار دیگه طاقتش طاق شده بود، از جاش بلند شد و با مشت، تفنگ رو از دست فربد انداخت زمین.

فربد وقتی فهمید که دست رهام باز بوده غافلگیر شد و به رهام حمله کرد. دو تایی داشتن همدیگه رو کتک می‌زدن. خیلی نگران رهام بودم. همه‌ش می‌ترسیدم که نکنه براش اتفاق بدی بیوفته! رهام از پشت یقه‌ی فربد رو گرفته بود و سر فربد رو به دیوار چوبی کلبه می‌کوبید. ناگهان دیدم که ناهید یک تفنگ از روی شومینه درآورد و سمت رهام نشونه گرفت. دیگه چشمام سیاهی رفت! یه لحظه کاملاً ناامید شدم! من هم زود از سر جام بلند شدم و با صندلی خودم محکم زدم به پشت ناهید و اون رو به زمین انداختم؛ ولی تیر از هفت‌تیر ناهید در رفته بود و به سمت رهام شلیک شد! ناگهان چنان خونی از بین قلب و شونه‌ی رهام پرید بیرون که از دیدنش، شوکه شدم! چنان جیغی کشیدم که دیگه گلوم داشت پاره می‌شد. رهام بی‌هوش رو به کمر روی زمین افتاد! تمام صحنه‌هایی که با رهام داشتم جلوی چشمم اومد! یاد تمام مهربونی‌هاش افتادم. اشکی دردناک از چشمم چکید! دیگه به آخر دنیا رسیدم. آره من ناامید

شدم! فربد هنوز هم حاضر نبود که دست از سر رهام برداره، دوباره تفنگ ناهید رو که روی زمین افتاده بود رو برداشت و به سمت رهام گرفت!

داد زدم، گفتم:

- نه! دیگه بس کن حیوون!

فربد خیلی عصبانی بود و از سرش خون می‌اومد. از عصبانیت تفگ رو سمت من گرفت و یک تیر هم به پای من زد! از شدت درد به خودم پیچیدم.
نمی‌دونستم که به کدوم دردم گریه کنم. به از دست دادن رهام، یا به درد پام.

همون لحظه، صدای تیری به افکار من پایان داد. برگشتم به سمت عقب. آقای علیپور همون‌طور که بی‌حال سر جاش نشسته بود، تفنگ مخفی دیگه‌ای از داخل لباسش در آورده بود و کار فربد رو تمام کرد.

با شلیک تیر، انگار قلب من دیگه از حرکت افتاد. بی‌حال شده بودم؛ ولی دلم خنک شد. این‌ها کسایی هستن که به هیچ زن و مرد و دختری رحم نمی‌کنن. همون موقع، چند تا پلیس از بیرون وارد کلبه شدن!

پلیس‌ها دونه به دونه وارد می‌شدن. یکی‌شون اومد و دست آقای علیپور رو گرفت. علیپور از شدت درد به زور حرف میزد:

- به هلیکوپتر گفتین بیاد؟

مأمور: بله دیگه الان‌هاست که برسن. کمی اون طرف‌تر یک فضای باز بدون درخت هست. الان شما سه تا رو می‌فرستیم اونجا تا سوار هلیکوپتر بشین.

علیپور: به بچه‌ها بگو این خانم و جسد برادرش رو هم بیارن با ما بفرستن. شما هم اینجا باشین، هرچی که اینجا هست رو کاملاً برسی کنید بعد هم با خودتون بیارین اداره.

مأمور: بله قربان، انجام میشه.

وقتی که آقای علیپور بلند شد متوجه شدم که از پهلو هم خونریزی داره! یادم اومد که احتمالاً موقع درگیری با ناهید و فربد در حیاط به پهلوش تیر خورده. اشکم بی‌وقفه از چشمم می‌چکید.

کمی بعد چند نفر با تخت‌های توی دستشون وارد کلبه شدن. یکی از اون‌ها دو انگشت خودش رو برد زیر فک رهام، و اون رو فشار داد. فهمیدم که می‌خواد نبضش رو بگیره.

رو کرد سمت همکارهاش و با کمال ناباوری گفت:

- زنده هست!

اصلاً باورم نمی‌شد که من هنوز هم شانس باقی مونده‌ای دارم! از شدت خوشحالی، می‌خندیدم و از شدت درد پام گریه می‌کردم! لحظات سختی بود. تو دلم فقط خدا رو شکر می‌کردم.

ما سه نفر رو با تخت روان به سمت فضای باز که هلیکوپتر هم اونجا بود فرستادن و ما سوار هلیکوپتر شدیم و یک مأمور هم به همراه یک دکتر با ما سوار شد. دکتر مرتباً به اوضاع ما زخمی‌ها رسیدگی می‌کرد. رهام هم همچنان بی‌هوش بود. قرار بود با هلیکوپتر به سمت تهران بریم. همه‌ش توی دلم دعا می‌کردم که هر سه‌تامون بتونیم تا تهران دووم بیاریم. ناهید خیلی بدنش کوفته شده بود. معلوم بود ضربه‌ای که من با صندلی بهش زدم حسابی بهش ساخته! از این فکرم دلم خنک‌تر شد؛ ولی زود خودم رو جمع و جور کردم. به جسد برادرش نگاه می‌کرد؛ ولی احساس خاصی در چشماش نبود! انگار این نامردها تمام احساس افرادشون رو در اون‌ها نابود می‌کنن که حتی مرگ برادر هم براشون مهم نیست! کسی که به برادر خودش رحم نکنه، به مردم دیگه چطوری می‌خواد رحم کنه؟

هنوز در بین راه توی هلیکوپتر بودیم که یه دفعه رهام چشمش باز شد! کلی ذوق کردم! خدا رو به خاطر تمام نعمت‌هاش شکر کردم. من نباید زود ناامید می‌شدم، باید همچنان به آینده امیدوار می‌بودم. همونجا آقای علیپور از من و مأموری که همراهمون بود خواست تا بریم نزدیکش!

دورش نشستیم؛ ولی ناهید در گوشه‌ای خوابش برد.

آقای علیپور همان‌طور که بی‌حال به دیواره‌ی هلیکوپتر تکیه داده بود و پاهاش را دراز کرده بود و دستش روی زخم پهلوش بود، گفت:

- من حالم خیلی بده. احساس می‌کنم که دیگه چیزی از عمرم باقی نمونده.

- این چه حرفیه آقای علیپور؟! یکم دیگه تحمل کنید الان می‌رسیم.

آقای علیپور نفس عمیقی کشید و گفت:

- از همون پرونده‌ی آقای حسین میراحسنی پام به اینجا باز شد! تا اینکه فهمیدم که اون خواهر و برادر دارن یه کارهایی می‌کنن. من از روی تماس‌های تلفنی که اول از یه هتل می‌گرفتن، متوجه شدم که اون‌ها عضو قاچاق‌چی‌ها و گروه‌های ضدایرانی هستن؛ به این ترتیب پای مقامات دولتی هم به این پرونده باز شد. من دیشب برای اینکه تحقیقاتم رو کامل کنم به اون جا اومده بودم و حتی شما رو هم دیدم که توسط اونا دستگیر شدین. مأمورها همه چیز رو می‌دونن. من همه چیز رو براشون توضیح دادم.

رهام که از فاصله‌ی کمی اون‌طرف‌تر در حال گوش دادن به حرف‌های آقای علیپور بود، گفت:

- پس یعنی قاتل خان عمو، همین خواهر و برادر هستن؟

آقای علیپور: بله، همکارهام تو اداره همه چیز رو کاملاً بهتون توضیح میدن؛ البته ما این رو یه مدت میشه که فهمیدیم؛ ولی به خاطر کارهایی که این‌ها بعداً واردش شدن، مجبور شدیم که این موضوع رو نگه داریم؛ ولی الان دیگه همه چیز تمام شده. در ضمن! من یه زحمتی براتون دارم.

آقای علیپور یه انگشتر از جیبش در آورد و ادامه داد:

- من یه نامزد دارم! اسمش هانیه هست. قرار بود تو همین هفته با هم ازدواج کنیم؛ ولی من دیگه وقتی ندارم. این انگشتر رو از طرف من بهش بدین و بگین که فقط به عنوان یادگاری نگه‌ش داره؛ ولی بعد از اینکه من مردم، بره و با کس دیگه‌ای ازدواج کنه.

آقای علیپور با سختی نفسی بالا داد و ادامه داد:

- بهش بگین من رو ببخشه که سر قولم نموندم. من بهش قول دادم باهاش ازدواج می‌کنم و یه جشن عالی براش می‌گیرم؛ ولی دارم می‌زنم زیر قولم!

آقای علیپور دوباره یه نفس عمیق و سختی بالا داد و چشماش رو بست.

من و رهام از دیدن این صحنه بغضمون ترکید. دلم می‌خواست برم سراغ ناهید و تا توان کتک خوردن داره بزنمش؛ ولی از نظر قانونی حق این کار رو نداشتم.

ناهید که در حال چرت زدن بود، از صدای گریه‌های ما بیدار شد. با عصبانیت برگشتم سمت ناهید و گفتم:

- می‌دونی این کی بود؟ این نامزد یه دختر بود. خوب گوشات رو باز کن! یه روزی هم توی این دنیا و هم توی اون دنیا، عاقبت این بی‌رحمی‌هاتون رو می‌بینین.

ناهید بی‌صدا فقط به من نگاه می‌کرد. انگار اون هم به عمق حرف‌های من پی‌برده بود! ناگهان قطره‌ی اشک از چشمش چکید! داشت برای مرگ آقای علیپور گریه می‌کرد! مأموری که همراه‌مون بود، کمک کرد تا آقای علیپور رو روی زمین بخوابونن.

ساعتی هم گذشت و ما به تهران رسیدیم. چندتا مأمور دیگه هم با اسلحه اومدن و ناهید رو با خودشون بردن و جسد برادرش رو هم به جای دیگه‌ای منتقل کردن. وقتی من و رهام می‌خواستیم از هلیکوپتر پیاده بشیم، دیدم که خانمی چادری گریه‌کنان خودش رو به هلیکوپتر رسوند. فهمیدم که ایشون همون نامزد آقای علیپور هستن.

علاوه بر مأمور، یک دکتر هم همراه ما بود که مدام به ما داروی مسکن می‌داد تا جای گلوله‌هامون به درد نیوفته.

تخت‌های روان رو آوردن و من و رهام رو به سمت بیمارستان فرستادن؛ ولی دیگه از آقای علیپور خبر نداشتم.

جلوی آمبولانس تخت‌های ما کنار هم قرار گرفت. رو کردم سمت رهام، گفتم:

- تو این مدت که مامان اینا از ما خبر نداشتن، حتماً حسابی برامون نگران شدن.

رهام شماره‌ی تلفن خودش رو به پرستارها داد تا به خانواده‌هامون اطلاع بدن. هنوز هم باورم نمی‌شد که رهام زنده هست و داره در کنار من نفس می‌کشه؛ ولی از موضوع آقای علیپور در هم فرو رفته بودم.

اینکه زنده بودیم، مدیون آقای علیپور بودیم. اگه او به موقع نرسیده بود معلوم نبود ناهید و برادرش چی به سرمون می‌آوردن. اون موقع تازه می‌فهمیدم که چرا بابام جونش رو فدای این مملکت کرد! اون این کار رو کرد تا هموطن‌هاش در آسایش زندگی کنن. من از اون به بعد دیگه از نبود پدرم شکایت نمی‌کردم و بهش افتخار کردم که یه همچین دل بزرگی داشته.

بعد از اینکه از طرف بیمارستان با خانواده‌هامون تماس گرفتن، قرار شد که همه به تهران برگردن.

***

یک روز گذشته بود و وقتی که چشم‌هام رو باز کردم، آفتاب ظهر توی اتاق افتاده بود. مامانم و فروغ خانم و عمه و نگار و شوهرعمه و مهراب و عمو مصطفی و پسرعمه‌هام رو دور و بر خودم دیدم.

مامان‌مهتاب در حالی که داشت اشکش رو پاک می‌کرد، گفت:

- خوبی مادر؟ شما همونکه یک روز دیر کردین ما کلی نگرانتون شدیم.

نگاهی به فروغ خانم انداختم، اون هم در حال گریه کردن بود! گفت:

- ای وای! ببین چی به سر این دو تا اومده!

عمو مصطفی اومد و دست من رو تو دستش گرفت و نگار هم با نگرانی گفت:

- شمیم جان! الان درد داری؟

یاد رهام افتادم! گفتم:

- من خوبم، رهام چی؟ اون کجاست؟ حالش خوبه؟

همین که این سوال‌هام تمام شد، از پشتِ کسایی که دورم بودن صدای رهام رو شنیدم که گفت:

- من خوبم! نگران نباش!

مامان‌مهتاب و فروغ خانم برگشتن به عقب، رهام رو دیدیم که روی یک ویلچر نشسته بود و پشت سرش هم یک پرستار مرد بود! پرستار وقتی که رهام رو به مقصد رسوند زود از پیش ما رفت.

زن‌عمو فروغ: ای وای! مادر تو چرا با این حالت از جای خودت بلند شدی و اومدی؟ من که گفتم دکتر شمیم میگه که حالش خوبه!

رهام، بلوز و شلوار بیمارستان به تن داشت. با همون لباس‌های بیمارستان هم دوست‌داشتنی شده بود. گفت:

- من باید با چشم خودم می‌دیدیم! برای همین از یکی از پرستارهای بخش خودمون خواستم تا من رو به اینجا بیاره.

یه دستش بسته شده بود تا تکان نخوره! همون سمتی بود که از همون‌جا تیر خورده بود. رهام در ادامه‌ی صحبتش رو کرد سمت نگار، گفت:

- نگار! میشه من رو ببری پیش شمیم؟

با این حرفش دیگه عمو مصطفی کمی از من فاصله گرفت. نگار زود اومد و صندلی چرخ‌دارش رو به طرف من کشید. از این کارش هم تعجب کردم و هم جلوی بقیه کمی خجالت می‌کشیدم؛ ولی این‌طور که معلوم بود، این رهام اصلاً خجالت سرش نمی‌شد!

وقتی که کاملاً به من نزدیک شد، کمی به جلو خم شد و دست من رو با همون دست سالمش گرفت. گفت:

- خیلی خوشحالم که حالت خوب شده.

همون‌جا پام تیر کشید و چهره‌ی من در هم رفت. رهام نگران شد و گفت:

- چیزی شده؟ جاییت درد می‌کنه؟ می‌خوای به پرستار بگم که بیاد و یک مسکن بهت بزنه؟

بدون در نظر گرفتن جمع دور و برمون، به من محبت می‌کرد! دیگه کم آورده بودم.

شمیم: من حالم خوبه نگران نباش.

خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون؛ ولی محکم‌تر گرفتش. بقیه هم با دیدن این صحنه، حس کردن که بهتر هست که ما رو با هم تنها بذارن! همه با هم به سمت بیرون از اتاق رفتن.

وقتی که همه از اتاق خارج شدن، همچنان دست من رو گرفته بود! با دلخوری به رهام گفتم:

- رهام! میشه انقدر آبروی من رو نبری؟ همه‌ش جلوی مامانم و بقیه دست من رو می‌گیری؟

رهام پوزخندی زد و گفت:

- تو کی می‌خوای دست از این خجالتی بودنت برداری؟ حالا بگذریم، نمی‌دونی که برام چقدر تحمل اون لحظات سخت بود! الان که تو رو اینجا سالم و در امنیت می‌بینم خیلی خوشحال هستم شمیم!

لحافم رو کنار زد. از این کارش تعجب کردم! گفتم:

- داری چکار می‌کنی؟

لبخند غم‌انگیزی زد و گفت:

- نگران نباش، کاری نمی‌کنم. فقط می‌خواستم یه نگاه به پات بندازم. الان که دیدم پاهات هم سالم هستن خیالم راحت شد.

اخم کردم و گفتم:

- یعنی اگه یه پا نداشتم دیگه از چشمت می‌افتادم؟

رهام: این چه حرفیه؟ معلومه که نه! تو کور و کچلم که باشی، بازم توی دل من خونه کردی و من از ته دل می‌خوامت. فقط باید قول بدی که زودتر خوب بشی و بیای توی خونه‌ی من. تا به حال اونجا رو ندیدی، باید بیای و ببینی که اونجا چه خونه‌ی قشنگی هست.

با این حرفش، منظورش رو متوجه شدم. منظورش این بود که باهاش ازدواج کنم! کمی گونه‌هام قرمز شد.

رهام دستم رو نوازش کرد و خندید. گفت:

- جون به جونت کنن خجالتی هستی! خب دیگه من میرم. یکم دیگه هم ساعت ملاقات تموم میشه. وقتی که همه رفتن، تو هم حسابی استراحت کن. بازم بهت سر می‌زنم.

با یک دست سالمش سعی کرد که ویلچرش رو به عقب بکشه؛ ولی با سختی این کار رو می‌کرد. وقتی که به جلوی درب اتاق رسید، نگار متوجه‌ش شد و اومد و بهش کمک کرد تا به اتاقش برگرده.

از بین دوستام فقط به نیلوفر در مورد تیرخوردنمون گفتم و ازش خواستم که به دیگران چیزی نگه؛ چون نمی‌خواستم این مسئله توی دهن دیگران بچرخه و به خاطر همین فقط نیلوفر به عیادت من اومد. در طول دوره‌ی بستری بودن من و رهام، زن‌عمو مریم هم به عیادت ما اومد. تا اینکه بالاخره یه روز دکتر اومد و

من و رهام رو مرخص کرد. خودم هم دیگه از بودن در بیمارستان و سرم زدن و سختی‌هایی که تو بیمارستان داشتم خسته شده بودم. تنها خاطره‌ی قشنگی که در بیمارستان داشتم این بود که رهام هر شب از بخش مردان به دیدن من می‌اومد. دیگه پرستارهای بخش بانوان هم گاهی به من تیکه می‌پروندن و می‌گفتن این آقا چرا انقدر عاشق تو شده؟ وقتی بهشون گفتم که اول استاد من بوده، تعجبشون بیشتر می‌شد. عاشق شدن مرد جذابی مثل رهام، برای همه جالب بود. شب آخر بود و قرار بود که ما فردای اون‌شب، یعنی بعد از ظهرِ فردا، از بیمارستان خارج بشیم. اون شب مامان‌مهتاب هم به خونه رفت تا یکم به وضعیت خانه رسیدگی کنه. طفلک توی این مدت انقدر که همراه من مونده بود، دیگه از انجام کارهای خونه غافل شده بود. هرچند که گاهی فروغ زن‌عمو هم همراه من می‌موند. به همین ترتیب، اون شب رو در اتاقم تنها بودم. هنوز هم همون لباس‌های بیمارستان تنم بود. سرمم رو برداشتم و به سمت آینه‌ی نصب شده تو اتاقم رفتم. آروم با برس موهام رو شونه کردم بعد جلوی موهام رو به شکل یک طرفه باز کردم و از پشت هم گیسشون کردم. قد موهام تا کمرم بود. با سنجاق‌های سیمی هم جلوی موهام رو مرتب کردم و در آخر هم روسری صورتی رنگ بیمارستانم رو هم انداختم روی سرم. وقتی که جلوی پنجره رفتم، چشمم به آسمون مهتابی بیرون پنجره افتاد! از نور لامپ اتاقم کمی احساس سردرد کردم. خدا رو شکر که اتاق من یه اتاق یک نفره بود و من می‌تونستم هر کاری که دوست داشتم انجام بدم. فوری به سمت کلید برق رفتم و چراغ اتاقم رو خاموش کردم و پرده‌ی اتاق رو باز کردم. پنجره به صورت یکسره و بزرگ بود، به خاطر همین نور ماه کاملاً در کف اتاق افتاده بود و اتاق رو روشن کرده بود.

چون در طبقه‌ی چهارم بیمارستان بودم، ماشین‌ها رو از بالا می‌تونستم ببینم که چطور با چراغ‌های رنگی به صورت پی در پی در حال حرکت هستن. بعد از جراحی و در آوردن تیر از پام، هنوز هم گاهی احساس درد در همون قسمت داشتم. صندلی درست در کنار پنجره بود. آخی گفتم و روی صندلی نشستم.

- زیادی ورجه وورجه می‌کنی دخترا! خب یکم بشین استراحت کن! تو مگه چقدر وقت هست که از جراحیت گذشته که اینطوری رفتی و جلوی پنجره ایستادی؟

این صدای رهام بود که داشت با اخم به من امر و نهی می‌کرد. تازه رسیده بود و هنوز لای درب اتاق بود. من سرم رو پایین انداختم و رهام درب اتاق رو بست و به سمت من اومد. هنوز سرمم توی دستم بود. با یک دستش دستم رو گرفت و با دست دیگه‌ش سعی کرد من رو از پشت بلند کنه.

جلوش رو گرفتم. گفتم:

- تو چرا داری به جای عمل خودت فشار میاری؟ من خودم می‌تونم برم و سر جای خودم بخوابم.

از تکون خوردن من خیلی عصبانی بود. خیلی جدی و با اخم گفت:

- در اصل باید بغلت کنم و تو رو ببرم بذارمت روی تختت؛ ولی حیف که من از اول بهت قول دادم که از حد خودم پیش نرم. حالا بیا برو تو تختت.

با کمکش به سمت تختم رفتم و روی تختم نشستم. رهام کمک کرد و تختم رو بلند کرد تا راحت‌تر بشینم.

شمیم: بابات هنوز توی اتاقت هست؟

رهام: نه دیگه گفتم که خودم سرپا شدم و می‌تونم از پس خودم بر بیام. واسه همین فرستادمش خونه تا کمی استراحت کنه.

شمیم: تو که راحتی، چون تو مثل من پات تیر نخورده. الان خیلی راحت می‌تونی راه بری و به من دستور بدی که راه نرم؛ ولی من چی؟ همه‌ش باید بشینم یه گوشه و استراحت کنم.

رهام اومد و روبروی من در کنار تخت نشست و دست‌هام رو توی دست‌هاش گرفت. گرمای دست‌هاش حس دلگرمی رو به من می‌داد. به آرومی شروع به صحبت کرد:

- ببین، من دوست دارم که تو زودتر خوب بشی. اگه مواظب خودت نباشی، اونوقت ممکنه که این موضوع به ضررت تموم بشه و حتی عواقب خوبی در پی نداشته باشه.

شمیم: درسته! حق با تو هست. من سعی می‌کنم که حتی وقتی که به خونه‌ی خودمون برگشتم، بازم از خودم مواظبت کنم. راستی! اون‌موقع که تو تیر خوردی و بی‌هوش شدی، من یه لحظه فکر کردم که تو خدایی نکرده دیگه از دست رفتی؛ ولی وقتی که دکتر نبضت رو گرفت و گفت که زنده هستی خیلی خوشحال شدم.

رهام همون‌طور که هنوز دست من رو گرفته بود، گفت:

- من چون که بی‌هوش بودم در مورد حرف دکتر چیزی یادم نمیاد؛ ولی آقای علیپور رو توی همون هلیکوپتر، بعد از به‌هوش اومدنم شناختم. ببینم تو اون رو از همون اول که وارد کلبه شد شناختی؟

- نه اولش صورتش خیلی خونی بود واسه همین نشناختمش؛ ولی کمی که گذشت وقتی که با هم چشم تو چشم شدیم و شناختمش! اون‌موقع چیزی نتونستم بروز بدم؛ چون می‌ترسیدم که اون دو تا خواهر و برادر مجرم بفهمن و به خاطر پلیس بودن آقای علیپور، اون رو بکشن.

رهام: آقای علیپور مرد خوبی بود. نه تنها روی ناموس خودش، بلکه روی همه‌ی زنان و دختران وطن خودش حساس بود و در همین راه هم شهید شد. من یه زمانی به تو و اون خدابیامرز شک کردم و حتی به خاطر این موضوع زیر گوش تو هم خوابوندم! از این بابات من رو ببخش!

- نه تو حق داشتی؛ چون اون زمان چندان من رو نمی‌شناختی؛ ولی الان که از کار خودت پشیمون هستی، چرا نباید تو رو ببخشم!

رهام در جواب صحبت‌هام فقط به من لبخند زد. در حال صحبت کردن، همه‌ش چشمام سنگین می‌شد. رهام متوجه خواب‌آلودگی من شد. گفت:

- مثل اینکه دیگه خوابت میاد.

از جاش بلند شد و تخت من رو به حالت خوابیده در آورد و دوباره گفت:

- دیگه وقت خوابیدنت هست.

اومد جلو و لحافم رو روی من کشید و ازمن خواست تا بخوابم و بعد، خودش آروم از اتاق خارج شد و به اتاق خودش برگشت.

فردای اون روز بعد از ظهر شده بود و دیگه وقت مرخص شدن من و رهام شده بود. بعد از تموم شدن کارهای ترخیص، دیگه وسایلم رو هم جمع کرده بودم. برای اینکه به پام فشار نیاد، من رو با ویلچر به سمت پارکینگ بیمارستان بردن. رهام در صندلی جلوی ماشین پدرش نشست و من هم در صندلی پشتی ماشین عموم به تنهایی نشستم تا بتونم ساق پام که هنوز کمی درد داشت، دراز

کنم و اونجا راحت باشم. بقیه هم با ماشین مامانم برگشتن. اول به خونه‌ی ما رفتیم و در اونجا اهل خانواده همه دور هم نشستیم؛ ولی رهام از نشستن زیاد، جای زخمش احساس اذیت کرد و به استراحت نیاز داشت. به خاطر همین خانواده‌ی عمو هم از خونه‌ی ما رفتن و به خونه‌ی خودشون برگشتن تا رهام کمی استراحت کنه.

مامان‌مهتاب و خانواده‌ی رهام، برای مراسم تشییع و دفن آقای علیپور شرکت کردن؛ ولی من و رهام به خاطر وضعیتی که در اون زمان داشتیم در بیمارستان بستری بودیم و نتونستیم در اون مراسم شرکت کنیم.

بعد از مدتی، دیگه از اون دردها خبری نبود. من و رهام به منزل پدری نامزد آقای علیپور رفتیم تا به وصیتی که آقای علیپور قبل از مرگش از من خواسته بود، عمل کنیم.

خونه‌ی اون‌ها یه خونه‌ی زیبا و بزرگ بود. از وضعیت خپنه مشخص بود که اون‌ها خانواده‌ی سطح بالایی هستن. مادر هانیه جلوی در اومد و با روی باز از ما استقبال کرد.

- سلام! خیلی خوش اومدین. بفرمایید.

ما رو راهنمایی کردن تا به سالن پذیرایی‌شون بریم و روی مبل بشینیم. مادر و پدر هانیه هم در مقابل ما نشستن.

رهام: ما از طرف خدابیامرز آقای علیپور اومدیم. ببخشید که دوباره اتفاقات بد رو یاد شما می‌اندازیم؛ ولی این وظیفه‌ای بود که خود آقای علیپور دم آخر به عهده‌ی ما گذاشتن.

مادر هانیه از جاش بلند شد گفت:

- هانیه توی اتاقش هست. اجازه بدین به خود هانیه بگم بیاد این‌طوری بهتره.

رهام: باشه مادر هر طور شما صلاح می‌دونین.

حدس زدم که هانیه هنوز هم از نظر روحی وضعیت خوبی نداره! برای همین خودش رو در اتاق حبس کرده. مادر هانیه از جاش بلند شد و به سمت راهرو رفت.

پس از مدت کوتاهی هانیه با سلامی کوتاه به جمع ما اضافه شد.

آروم و غمگین در گوشه‌ای نشسته بود و به نقطه‌ای خیره شده بود.

رهام: ببخشید که توی این موقعیت مزاحمتون شدیم؛ چون ما یه امانتی برای شما داریم، گفتیم این وظیفه‌ای که به دوش ما هست رو انجامش بدیم. برای همین مزاحم شدیم.

رهام انگشتر رو گرفت سمت هانیه و ادامه داد:

- ما همون کسایی هستیم که همراه آقای علیپور گرفتار اون خواهر و برادر شده بودیم. ایشون این انگشتر رو به ما دادن تا به شما بدیم و گفتن که این انگشتر رو به عنوان یادگاری نگه دارین.

- ببخشید که تو این جمع این رو میگم؛ ولی می‌خواستم که وصیت آقای علیپور رو کامل بگم. ایشون از ما خواستن تا به شما بگیم که بعد از فوت ایشون، با کس دیگه‌ای ازدواج کنین. بازم ببخشید که این حرف رو توی این موقعیت به شما گفتم.

قطره اشکی از چشم هانیه چکید. ادامه دادم:

- من خودم هم فرزند شهید هستم. پدرم وقتی که من کوچیک بودم شهید شد. پدرم اول جانباز بودن و بعد از تحمل چند سال درد و عذاب، بالاخره شهید شد. من کاملاً شما رو درک می‌کنم. من سال‌هاست که دارم با این موضوع دست و پنجه نرم می‌کنم. آقای علیپور از من خواستن که به شما بگم، هم ایشون رو حلال کنین و هم بعد از فوت ایشون دیگه خاطرات قدیمتون رو فراموش کنین و به جاش به آینده امیدوار بشین و هم اینکه با کس دیگه‌ای ازدواج کنین.

هانیه از شنیدن این حرف‌های من، غمگین‌تر شد و سرش رو به زیر انداخت.

هانیه: اون همیشه به فکر راحتی و خوش‌بختی من بود. حتی موقع مرگش هم باز به فکر من بوده!

بعد از کلی صحبت و پذیراییِ خانواده‌ی هانیه، متوجه شدیم که اون‌ها خانواده‌ی خون‌گرمی هستن. ساعتی بعد، از خونه‌ی اون‌ها خارج شدیم.

در دادگاهی که برای ناهید تشکیل شد، ناهید اعتراف کرد که همسر پنهانی خان‌عموی خدا بیامرز بوده. زن‌عمو مریم وقتی فهمید که خان‌عمو به غیر از او همسر دیگه‌ای داشته، از این موضوع خیلی ناراحت شد. کل ماجرا رو ناهید در دادگاه به طور کامل تعریف کرد.

ناهید در دادگاه چیزی در مورد برادر بزرگترش که حسابدار شرکت خان‌عمو بود تعریف کرد.

با شنیدن این حرف، یه جرقه‌ای در ذهنم زده شد. آره! آقای علیپور هم قبلاً یه چیزایی در مورد حسابدار شرکت گفته بود! من تازه اونجا فهمیدم که ماجرا از چه قرار هست!

****

مرور گذشته از روی حرف‌های ناهید در دادگاه

ناهید اشکی از چشمش چکید شروع به تعریف کردن در مورد اون شب کرد.

دو سال پیش در خانه‌ی ناهید روز فوت خان‌عمو.

ناهید با آرایش غلیظ و لباس باز روی مبل‌ها مشغول نگاه کردن به تلویزیون بود که حسین با چهره‌ی عصبانی وارد خونه شد و ناهید سراسیمه از جاش بلند شد.

خان عمو، انگشت اشاره‌ش رو به معنی هشدار جلوی ناهید آورد و گفت:

- زنیکه‌ی کلاه بردار، تو و برادرت برای من چه نقشه‌ای ریختین؟

ناهید: چیه؟ هنوز از راه نرسیده، پالون انداختی! یکاره اومدی تو و هرچی دلت می‌خواد به من و داداشم میگی، چته؟

خان‌عمو: دست برادرت رو خوندم! کلی پول از شرکت کش رفته. می‌دونم چرا این کار رو کردی؛ چون من بهت گفتم همه‌ی ثروتم مال مهراب و مریم هست این کار رو کردی.

ناهید: چرا؟ اون موقع که به زن و بچت بی‌وفایی کردی و اومدی پیش من، اون موقع اون‌ها یادت نبودن، حالا که نوبت به دست‌مزد من رسیده یادت افتاده که اون‌ها عزیز دلت هستن؟ آخی! اون موقع نتونستی جلوی هوا و هوست رو بگیری نه؟ اما من برای تو فقط یه دستمال‌کاغذی بودم و الان که دیگه استفاده‌هات تموم شده داری من رو می‌ندازی تو سطل آشغال! خیلی زرنگی پیزوری! من نمی‌ذارم حق من رو بخوری.

خان‌عمو با صدای پیر مردونه‌ش گفت:

- اون موقعی که من اومدم پیشت، تو خودتم می‌دونستی که من زن و بچه دارم، اون موقع تو خودت وجدانت کجا رفته بود؟ از قدیم گفتن، از هر دستی

بدی، از همون دستم می‌خوری! مگه نه؟ من حماقت کردم؛ ولی اون موقع وجدان تو کجا رفته بود که با پیشنهاد من فوری خر شدی و اومدی شدی هووی مردم؟

در همون لحظه، گوشی همراه خان‌عمو زنگ می‌خوره و خان‌عمو بر می‌گرده به سمت دیگه خونه تا با تلفن صحبت کنه. تلفن از منزل بود.

وقتی که شنید شمیم و مهتاب در خونه‌ش هستن خوشحال شد. ناهید از اینکه حسین تمام محبتش برای خانواده‌ی خودش هست و تو این مدت ناهید برای اون فقط یک خوش‌گذرانی ساده بوده، عصبانی می‌شه و گلدون شیشه‌ای رو از روی میز برمی‌داره و به سر حسین می‌زنه. ضربه طوری بود که حسین، اول کمی گیج میشه و بعد می‌افته روی مبل؛ ولی یکم بعد بلند میشه.

حسین: سرم داره گیج میره، حیف که الان دیرم شده. میرم خونه‌ی خودم؛ ولی بعداً تکلیف تو و اون برادر دزدت رو مشخص می‌کنم. می‌ندازمتون زندان.

حسین تمام طول راه رو با سختی رانندگی کرد؛ چون سرش درد می‌کرد؛ ولی فکر می‌کرد که این درد، خیلی زود از بین خواهد رفت و اصلاً فکر نمی‌کرد که این ضربه ممکن هست که منجر به مرگش بشه!

روز بعد، ناهید از فوت حسین با خبر میشه و سعی می‌کنه هر چه سریعتر به واسطه‌ی دوستاش که با قاچاقی‌ها در ارتباط هستن، به سمت خارج از کشور حرکت کنه. به این ترتیب، به کشور ترکیه میره؛ ولی در اون جا از شدت آوارگی، سر از گروه‌های خلافکاری و ضد ایرانی در میاره. این شغل، برای اون که دیگه تمام پل‌های پشت سرش رو خراب کرده بود، تنها راه ادامه‌ی زندگی بود.

در آخر هم اعترافش به قاضی گفت:

- من برای انجام یک مأموریت به ایران برگشتم و برای پنهان شدن به قسمتی از جنگل رفتم که رفت و آمد توش کم بود و اون کلبه هم یک کلبه‌ی متروکه بود که از اون به عنوان مخفی‌گاه استفاده کردم.

بعد از دادگاه، وقتی من و رهام با هم تنها بودیم. من از رهام پرسیدم:

- به نظرت چطور شد که ما از چنگ دو تا آدم وحشی و بی‌وجدانی مثل اون‌ها تونستیم جون سالم به در ببریم؟

رهام لبخند مهربونی به من زد و گفت:

- شاید ما رو دعای اون اسب نجاتمون داد. از هر دستی بگیری از همون دست هم می‌خوری! ما به اون حیوون زبون بسته کمک کردیم و در عوض، دعای اون اسب هم ما رو نجاتمون داد.

- رهام من از همون اول از همین اخلاق خوب تو خوشم اومد. تو خیلی مهربون هستی. حتی با حیوانات!

رهام: تو هم خیلی خوبی؛ چون با من اومدی و از اون دسته زنای نق نقو و لوس نیستی که فقط به فکر خودت باشی.

- راستی! من تصمیم گرفتم که از این به بعد، هر اتفاقی که افتاد، زودتر بهت بگم تا اگه بعداً اون موضوع رو شنیدی، در مورد من فکر بد نکنی. من یه

موضوع رو باید بهت بگم. من اون روز که تو شمال تنهایی و بی‌خبر رفتم داخل شهر، فرشاد حامدی رو دیدم. فرشاد رو یادت میاد؟

رهام: آره، من فرشاد رو یادم میاد! اون همون کسی هست که روی نامزدش اسیدپاشی کرد و بعد هم متواری شد.

- من اون موقع که فرشاد رو دیدم، سعی کردم که راضی‌ش کنم که برگرده پیش ریحانه؛ چون دلم برای تنهایی ریحانه می‌سوخت.

رهام: حالا دیدی که تو هم مهربون هستی؟ راستی! قرار ما یه بار دیگه برای خواستگاری مزاحمتون بشیم.

از این حرف رهام خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- خواهش می‌کنم. شما مراحم هستین.

با هم خندیدیم و از دادگاه خارج شدیم.

رهام اول من رو به خانه رسوند و بعد خودش رفت. شب همون روز، من و مامان‌مهتاب جلوی تلویزیون نشسته بودیم.

من یادم افتاد که من باید برای رسیدن به عشقم تلاش کنم. رفتم روی مبل، پیش مامانم نشستم گفتم:

- مامان! من می‌خواستم در مورد رهام با شما صحبت کنم.

مامان‌مهتاب: آره، اتفاقاً من هم می‌خواستم بهت بگم که زن‌عمو فروغت یه بار دیگه می‌خواد قرار خواستگاری بذاره.

- مامان! من به رهام علاقه دارم. من می‌خواستم از شما خواهش کنم که ایندفعه دیگه اجازه بدین من و رهام با هم ازدواج کنیم و مانع ازدواج ما نشین.

مامان‌مهتاب لبخندی زد و گفت:

- من از اول این رو می‌دونستم که تو رهام رو دوسش داری؛ ولی دوست داشتم که خودت بگی. آخه تو چجور عاشقی بودی که اصلاً حاضر نشدی بیای و من رو راضی کنی تا با ازدواجتون موافقت کنم؟ یاد بگیر که برای چیزی که دوسش داری یکم تلاش کنی.

- یعنی شما واسه همین اون دفعه جواب اون‌ها رو منفی دادین؟

مامان‌مهتاب: نه، اگه راستش رو بخوای من اول واقعاً از اون‌ها دلخور بودم؛ ولی بعداً از روی چیزایی که از عمه و زن‌عموت به صورت جداگانه شنیدم و تمام اتفاقات و حرف‌های اون‌ها رو کنار هم گذاشتم، فهمیدم که در مورد اون‌ها اشتباه فکر می‌کردم. وقتی که تو بی‌خبر رفته بودی داخل شهر، رهام بدجور دلواپس شده بود. اونجا همه‌ش تو کوچه راه می‌رفت و چشمش به راه بود. حتی یک بار هم ماشینش رو برداشت و زد بیرون تا دنبال تو بگرده؛ ولی هر چی می‌گشت و انتظار می‌کشید، کمتر به نتیجه می‌رسید. حتی از من که مادرت هستم هم بیشتر نگران تو شده بود. اگه راستش رو بخوای، من تازه اونجا فهمیدم که جایگاه عشق کجاست! مبارکت باشه دخترم، من حرفی ندارم.

کمی از مامان‌مهتاب خجالت کشیدم. سرم رو انداختم پایین.

مامان‌مهتاب: لازم نیست خجالت بکشی، من خودم هم یه زمانی این روزها رو گذروندم.

شب همون روز توی اتاقم بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره‌ی غریبه بود! جواب دادم.

- بله...بله!

بعد از کمی تأخیر صدای مردونه‌ای از پشت گوشی اومد گفت:

- سلام شمیم! من رضا هستم.

از این حرف شوکه شدم. گفتم:

- الو سلام! با من کاری داشتی؟

رضا: شمیم من هنوز هم نتونستم تو رو فراموش کنم. گوشی هم مال دوستم هست ازش اجازه گرفتم تا فقط صدات رو بشنوم.

- من خوبم. ببین رضا، من دیگه دارم ازدواج می‌کنم. میشه دیگه به من زنگ نزنی؟ من دوست ندارم که همسرم فکر کنه من دارم بهش نامردی می‌کنم.

رضا: چی؟ داری ازدواج می‌کنی؟

رضا با گفتن این حرف پشت گوشی خندید؛ ولی من ناامیدی رو از پشت تلفن احساس کردم.

- آره! دارم ازدواج می‌کنم. ببین رضا، من رو فراموش کن. ما قسمت هم نشدیم. برو کارهای اشتباه گذشته‌ت رو کنار بذار و عاشق کس دیگه‌ای بشو و ازدواج کن و لطفاً دیگه هم به من زنگ نزن.

رضا: باشه، پس من هم برات آرزوی خوشبختی می‌کنم. خداحافظ!

گوشی رو قطع کرد. من هیچ علاقه‌ای به رضا نداشتم و از طرفی ازدواج با رضا اصلاً صلاح نبود؛ ولی من دل اون رو شکستم! من می‌فهمیدم که وقتی که دل یه عاشق بشکنه، چه حس سختی داره. خدایا کمکش کن که من رو فراموش کنه و خوشبخت بشه.

برای روز خواستگاری، من و مامان مهتابم همه جا رو مرتب کردیم. موقع آب دادن به گلدون‌ها، یاد این افتادم که من و رهام چقدر سختی کشیدیم تا به یه همچین روزی برسیم؛ ولی خدا رو شکر می‌کردم که قرار بود که ما به هم برسیم. آرزو می‌کردم که دیگه هیچ اتفاقی مانع رسیدن ما به هم نشه. خدا رو شکر که نیلوفر هم به آرزوش رسید و خدا رو شکر که موقع طلاق بچه نداشت. پس بگو که چرا خدا به بعضی‌ها بعضی چیزها رو نمی‌ده! خدا از آینده خبر داره و به کسانی که صلاح نیست خیلی چیزها رو نمی‌ده. به اتاقم رفتم و یک تونیک قرمز و جوراب شلواری مشکی و کفش روفرشی مشکی پولکی پوشیدم و یک روسری بلند قرمز هم گذاشتم. یک آرایش خیلی ملایم کردم که فقط مادر رهام فکر نکنه که تو بر و رو چیزی از پسرش کم دارم.

پیش مامانم رفتم. اون هم یک تونیک سبز و جوراب شلواری مشکی پوشیده بود و یک روسری سفید و دمپایی رو فرشی سفید پوشیده بود.

رفتم جلو گفتم:

- به به! مامان قشنگم! چه ماه شدی!

مامان مهتاب لبخندی زد و اومد جلوتر گفت:

- تو هم خیلی ماه شدی دخترم! برات آرزوی خوشبختی می‌کنم. رهام خیلی خوش شانسه که عروس خوشگلی مثل تو گیرش اومده! خیلی خوشحالم که خدا انقدر به من عمر داد که عروسی تو رو می‌بینم.

- بابا خوشبخت‌تر بود که توی اون عمر کوتاهش در کنار شما بوده.

مامان آهی کشید گفت:

- جای اون خدابیامرز توی این روز خالیه؛ ولی من بهش افتخار می‌کنم. اون رفت تا مردم کشورش الان خیلی راحت خواستگاری برن و عروسی بگیرن و زندگی کنن.

- مامان! ببخشید که با یادآوری خاطرات بابا، ناراحتت کردم.

مامان‌مهتاب: نه، اصلاً اینطور نیست. من از شنیدن اسم اون ناراحت نمی‌شم؛ بلکه خوشحال هم میشم. قاب عکسش روی میز توالت اتاق من هست. الان میرم میارم می‌ذارم توی پذیرایی تا اون هم در کنار ما باشه.

مامان‌مهتاب، به اتاقش رفت و قاب عکس بابا رو گذاشت در گوشه‌ای از پذیرایی. اونجا احساس کردم که دیگه بابام هم در مراسم امشب در کنار ما هست.

بابا! بهت افتخار می‌کنم اگه یه بار دیگه برگردم به عقب و دوباره زندگیم شروع بشه، بازم دوست دارم که یه بابای شهید داشته باشم و من با افتخار به عکسش نگاه کنم؛ چون مردم کشورم اینطوری در آرامش و راحتی زندگی می‌کنن.

من و مامان‌مهتاب، میوه‌ها رو مرتب سر میز چیدیم. شیرینی و باقلوا رو هم، من توی ظرف طبقه‌ای چیدم. جلوی آینه یه عطر خوشبو هم به خودم زدم. اسمش عطر هاواک بود. خیلی بوی خوبی داشت!

تا اینکه بالاخره صدای آیفون بلند شد! از توی آیفون چهره‌ی عمه و عمو مصطفی مشخص بود. بدون حرف در رو باز کردم.

من پرده‌های آشپزخونه رو کشیدم و اون جا موندم؛ ولی از قسمتی داشتم به اومدن بقیه نگاه می‌کردم. رهام، بعد از عمو مصطفی وارد شد و دسته‌گلی پر از رزهای قرمز رو به مامان‌مهتاب گرفت. همه کم‌کم وارد خونه شدن. حتی میلاد و نگار هم اومده بودن! عمه و شوهر عمه هم همین‌طور.

مهمون‌ها حسابی با خوشحالی در حال صحبت بودن؛ ولی رهام با غرور نشسته بود کنار مادرش و پا روی پا گذاشته بود، یک دستش رو گذاشته بود روی دسته‌ی مبل و دست دیگه‌ش روی پاش بود.

عمه: شمیم اینجا نیست دلمون گرفته، زن داداش! بی‌زحمت بفرمایید شمیم هم بیاد و تو جمع ما بشینه. ما که غریبه نیستیم.

عمو مصطفی: بله، به عروس من بگین بیاد تو جمع ما بشینه.

مامان‌مهتاب: چشم، الان بهش میگم بیاد.

مامان‌مهتاب صدایش رو کمی بالا برد گفت:

- شمیم جان! لطفاً چایی‌ها رو بیار و بشین پیش ما.

چای‌ها رو ریختم و به سمت پذیرایی رفتم. همه‌ی سرها به سمت من چرخید، رهام پا روی پا گذاشته بود و با ژست جذابی درست روبروی مسیری که من داشتم به سمتش می‌رفتم نشسته بود و اصلاً نیازی به چرخیدن نداشت.

نگار با لبخند شیطونش داشت به من نگاه می‌کرد و کنار میلاد نشسته بود. اون روز رو دوست داشتم! میگن روزای رسیدن به وصال روزای قشنگی هست!

از بزرگترها شروع به چای دادن کردم. بعد نوبت به رهام رسید. موقعی که رهام داشت چای رو برمی‌داشت، کمی دست‌پاچه شدم! رهام سرش رو بلند کرد و در چشمان من لبخند محوی زد و بعد چای رو برداشت. از این کارش کمی خجالت کشیدم.

حتی نگاه زن‌عمو فروغ هم در اون لحظه در نوسان بین من و رهام بود! بعد، سینی رو بردم سمت نگار و میلاد.

نمی‌دونم چرا دستم داشت می‌لرزید! انگار اولین بار بود که برام خواستگار میاد! سینی رو گذاشتم سر میز مبل و بعد خودم رفتم کنار مامان‌مهتابم نشستم.

عمو: خب حالا که دیگه عروس‌خانم هم به جمع ما اضافه شدن. الان دیگه وقتش هست که بریم سراغ اصل مطلب! ما با هم غریبه نیستیم که نیازی به تحقیق و این جور چیزها داشته باشیم فکر می‌کنم که تو شمال به اندازه‌ی کافی در کنار هم بودیم و حسابی با علایق همدیگه آشنا شدیم.

زن‌عمو فروغ: بله، مخصوصاً که تو این مدتی هم که تو شمال بودیم به همدیگه نزدیک‌تر شدیم.

مامان‌مهتاب: والا من خودم آقا رهام رو مثل پسر خودم می‌دونم.

عمه: داداش مصطفی تصمیم گرفتن که اگه شما با این ازدواج موافق باشین، یه عروسی مفصل برای بچه‌ها بگیرن.

مامان‌مهتاب: راستش، دیگه به شروع دانشگاه شمیم‌جان چیزی نمونده، اگه همه موافق هستن تو همین هفته کارهای عقد رو انجام بدیم تا دیگه مراسم و جشن، با درسای شمیم تداخل نداشته باشه.

زن‌عمو فروغ: والا مهتاب جان، همون‌طور که گفتیم بچه‌ها مدت زیادی هست که همدیگه رو می‌شناسن. من و مصطفی گفتیم که اگه شما هم راضی هستین مراسم عقد و عروسی هر دو در یک روز انجام بشه. عروسی نگارجون هم همین پس فردا هست. ما خودمون نخواستیم دوره‌ی نامزدی‌شون خیلی طول بکشه.

مامان‌مهتاب: چه بهتر، این‌طوری بچه‌ها هم زودتر وضعیتشون روشن میشه!

میلاد و نگار بیشتر شنونده بودن؛ البته می‌دونستم که طبیعتاً توی یه همچین مراسمی بیشتر بزرگترها صحبت می‌کنن.

عمومصطفی: خب حالا اگه اجازه بدین، شمیم‌خانم و آقا رهام برن تو اتاق و یکم با هم صحبت کنن که بعداً به ما گلایه نکنن که چرا به ما فرصت حرف زدن ندادین.

نمی‌دونستم باید چکار کنم! که مامان مهتاب گفت:

- خواهش می‌کنم. این چه حرفیه! اجازه‌ی شمیم هم دست شماست.

از خجالت سرم رو انداخته بودم پایین که دیدم رهام اومده جلوم ایستاده! نگاه همه به ما بود که رهام خیلی راحت با صدای بلند گفت:

- میای بریم؟

از خجالت آب شدم! چاره‌ای نبود. بی‌صدا از جام بلند شدم. من خجالتی بودم و رهام پررو!

عمه: تا شما بیاین ما هم در مورد مهریه و شیربها و اینجور چیزها صحبت می‌کنیم.

مامان‌مهتاب: شمیم جان! آقا رهام رو راهنمایی کن به اتاق خودت.

با رهام وارد اتاق من شدیم. صندلی میز توالتم رو کشیدم بیرون گفتم:

- بفرمایید اینجا بشینین.

رهام: پس تو کجا می‌شینی؟

شمیم: من روی تختم می‌شینم.

رهام از ساق دستم گرفت و من رو کشید سمت صندلی گفت:

- نه، تو اینجا بشین، من میرم رو تخت می‌شینم. بهترین جا مال خانمم هست.

روی صندلی نشستم اون هم رفت و روی تخت من نشست. نگاهی بهش انداختم کت و شلوار روی بدن قوی و قد بلندش خیلی شیک بود.

رهام: من خودم از مامان و بابام خواسته بودم که تو خواستگاری باید با تو صحبت کنم.

- با من کاری داشتی؟

رهام پوزخندی زد و با شیطنت گفت:

- با تو کار که زیاد دارم.

از این حرفش برداشت خاصی کردم. از خجالت سرم رو انداختم پایین.

رهام خندید و گفت:

- حالا نمی‌خواد خجالت بکشی. من می‌خواستم بگم که بعد از ازدواج، بیای بریم خونه‌ی من و اونجا با هم زندگی کنیم و هر هفته پنج‌شنبه‌ها به خونه‌ی مامان تو سر می‌زنیم و جمعه‌ها هم به خونه‌ی مامان من سر می‌زنیم.

- میشه من هم حرف‌هام رو بگم؟

رهام جدی‌تر نشست گفت:

- بله، می‌شنوم.

سرم رو انداختم پایین گفتم:

- تو دوست داری همسر آینده‌ت جلوت همیشه آرایش کنه؟ این سوال رو به این خاطر می‌پرسم که مامانم میگه آدم وقتی بچه‌دار میشه، دیگه وقت نمی‌کنه که اونجور که قبل از ازدواج به خودش می‌رسید، به خودش برسه. می‌خواستم بگم که باید توی اون برهه‌ی زندگی من رو درک کنی.

رهام: اتفاقاً من اصلاً دوست ندارم که تو جلوی من آرایش کنی.

از این حرف رهام تعجب کردم.

رهام ادامه داد:

- به نظر من، مردایی که دوست دارن زنشون همیشه جلوشون آرایش کنه، مردهایی هستن که از قیافه‌ی زنشون راضی نیستن؛ به خاطر همین به زنشون میگن آرایش کن تا قیافه‌ی زنشون به یه نوایی برسه؛ ولی از نظر من، تو نیاز

نداری با آرایش عوض بشی. من فکرام رو کردم. از قدیم گفتن مادر رو ببین، دختر رو بگیر.

از این حرف رهام گونه‌هام قرمز شد!

رهام: در ضمن، نکته‌ی آخر اینکه، من یه پدر و مادر دارم. خواهرم هم که دیگه داره ازدواج می‌کنه. از این به بعد، من دوست دارم در خدمت پدر و مادرم باشم؛ یعنی اگه دکتر یا چیزی نیاز داشتن بهشون برسم؛ البته این دلیل بر این نیست که بخوام در برابر وظایفم به عنوان شوهر، کوتاهی کنم. ببینم تو که با این موضوع مشکلی نداری؟

لبخندی زدم گفتم:

- به نظر من، نیکی کردن به پدر و مادر وظیفه‌ی ماست و قرار نیست که بعد از ازدواج اون‌ها رو فراموش کنیم؛ البته من عقیده دارم که آدم اگه به پدر و مادرش نیکی کنه برکت مال خودش هم زیاد میشه.

رهام لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که با دختر فهمیده‌ای مثل تو دارم ازدواج می‌کنم! من همیشه فکر می‌کردم که تو به خاطر اتفاقات گذشته‌ای که بین خانواده‌هامون افتاده، هنوز از من و خانواده‌م کینه داری؛ ولی انگار اشتباه می‌کردم. خیلی خوشحالم که هستی و خوشحال‌تر هستم که قرار با تو زیر یک سقف زندگی کنم. من خودم از مامان و بابام خواستم که عقد و عروسی ما هر دو توی یک روز باشه. چون دیگه بیشتر از این طاقت دوری تو رو ندارم.

رهام، بعد از گفتن این جمله‌ی آخر، چشماش خیس شد؛ ولی خیلی سعی کرد که اشکی از چشمش نچکه. اون هنوز هم همون رهام سابق بود! می‌دونستم که اخلاقش طوری هست که دوست نداره کسی گریه‌ش رو ببینه، برای همین سرم رو انداختم پایین.

رهام: نکته‌ی بعدی اینکه همون قدری که عاشق شغلم هستم به همون اندازه، اهل گردش و تفریح هستم. تا قبل از این، همیشه یا با دوستام توی همین تهران می‌رفتم به تفریحاتم می‌رسیدم یا تنهایی می‌رفتم شمال خونه‌ی عمه؛ ولی دوست دارم از این به بعد همیشه تو گردش‌ها و تفریحاتم همراهم باشی.

- اتفاقاً من خودم هم عاشق گردش و تفریح هستم. قول میدم که همیشه کنارت بمونم.

رهام: خب دیگه اگه موافق باشی بریم پیش بقیه.

از جام بلند شدم وقتی که می‌خواستم از کنار رهام رد بشم فوری اومد و جلوم ایستاد، نگاهم رو به سمت چشماش سوق دادم تا بدونم که مفهوم این حرکتش چیه! برق لبخند در چشماش بود! در حالی که جلوی من ایستاده بود، با دستاش دو تا بازوهام رو گرفت و گفت:

- از اول گفتی شگردت طوری هست که دوست داری طرفت رو تشنه دنبال خودت بکشی و خواستی که من رو با لب تشنه دنبال خودت بکشونی که موفق هم شدی؛ اما نمی‌دونی که من از بی‌آبی و تشنگی چی به سرم اومد.

- اگه غیر این بود، تو خودتم بعداً من رو سرزنش می‌کردی.

رهام: می‌دونستی که تو از سنت یکم بیشتر می‌فهمی؟

خواستم بازوهام رو از دستش جدا کنم و به سمت درب اتاق برم؛ ولی بازوهام رو محکم‌تر گرفت و نذاشت.

رهام: کجا داری فرار می‌کنی؟ چیزی به آخر بازیت نمونده.

هر طور شده ازش جدا شدم و به سمت درب اتاق رفتم. رهام جلوی در ایستاد تا اول من رد بشم. خیلی آروم جلوی در بهم گفت:

- خانم‌ها مقدم‌تر هستن!

شونه به شونه‌ی هم پیش بقیه رفتیم.

همه‌ی سرها به سمت ما برگشت. هر کدوممون رفتیم و سر جای خودمون نشستیم.

عمومصطفی: خب صحبت‌هاتون به کجا رسید بابا؟

رهام هم طبق معمول، بدون اینکه خجالت بکشه تو جمع جواب عمومصطفی رو داد:

- من و شمیم‌جان با هم توافق کردیم، دیگه بقیه‌ش رو هر چی بزرگ‌ترها بگن ما حرفی نداریم.

از اینکه رهام وسط جمع به من گفت، شمیم‌جان آب شدم!

عمه: پس مبارکه! دست بزنین بابا، بچه‌هامون دارن ازدواج می‌کنن.

همه با هم شروع به کف دست زدن کردن.

زن‌عمو فروغ: پس حالا که همه چی به خوبی و خوشی حل شده، اجازه بدین من نشون عروس خانم رو هم تقدیم کنم.

زن‌عمو فروغ از توی کیفش جعبه‌ی کوچیکی در آورد و بعد از جاش بلند شد و اومد سمت من و جلوی من انگشتر زیبایی رو از توی جعبه در آورد.

من که چندان از رسم و رسوم سر در نمی‌آوردم! از جام بلند شدم و دستم رو بردم جلو و زن‌عمو، انگشتر رو به دستم انداخت. نمردیم و عروس هم شدیم!

همه با خوشحالی دست زدن و رهام لبخند می‌زد.

مامان‌مهتاب: انقدر مشغول حرف زدن شدیم که پذیرایی یادمون رفت! بفرمایید تو رو خدا تعارف نکنید. میوه و شیرینی میل بفرمایید.

همه با خوشحال شروع به صرف میوه و شیرینی و چای کردن؛ چون این دفعه دیگه مراسم خواستگاری مثل دفعه‌ی قبل تلخ نبود.

کمی بعد، دیگه همه در حال رفتن بودن. در بین راه، زن‌عمو فروغ گفت:

- خب دیگه با اجازتون ما رفع زحمت می‌کنیم. فقط عروسی نگار هم پس فردا هست یادتون نره.

عمومصطفی: شما هم مواظب این عروس ما باشین زن داداش.

مامان‌مهتاب لبخندی زد گفت:

- چشم حتماً!

همه در حال رفتن و کفش پوشیدن بودن؛ ولی رهام هنوز بیرون نرفته بود. اومد نزدیک‌تر و من چسبیدم به دیوار. یک دستش رو گذاشت روی دیوار و خودش رو بیشتر به من نزدیک کرد. گفت:

- از امشب روز شماری من شروع می‌شه تا روزی که دیگه اسمت بیاد تو شناسنامه‌م. اون وقت دیگه مال خودم میشی.

منظور رهام رو از این حرف‌ها نفهمیدم! لحنش خیلی جدی بود! بعدش دستش رو از روی دیوار برداشت و رفت!

عمو اینا موقع رفتن کارت عروسی نگار و میلاد رو هم به ما دادن و رفتن.

شب دیگه همه رفته بودن و مامان در حال شستن ظرف‌های مراسم خواستگاری بود.

به این فکر می‌کردم که خواستگاری و بله برون قشنگی بود.

این اتفاقات برای کسایی که خواهر یا برادر بزرگ‌تر از خودشون دارن که ازدواج کردن باید تکراری باشه؛ ولی برای من که تک فرزند بودم، خیلی جالب بود! من در مورد حلقه اطلاع داشتم؛ ولی اصلاً چیزی در مورد انگشتر نشون نمی‌دونستم!

روز عروسی نگار مراسم زنونه و مردونه از هم جدا بود. من یه پیراهن با دامن بلند به رنگ سبز تیره پوشیده بودم. در طی مراسم همه‌ش مامان رهام من رو به عنوان نامزد نشون شده‌ی رهام، به خانم‌های فامیل معرفی می‌کرد. میلاد هم بعد از کمی رقصیدن با عروس به سمت قسمت مردونه رفت. من در اون جا با خاله‌ها و زن‌دایی‌ها و بعضی دیگر از اعضای خانواده‌ی رهام هم آشنا شدم.

مهمون‌ها همه لباس‌های مفخر و زیورآلات آنچنانی‌ای داشتن، حتی نوع آرایش و راه رفتن اون‌ها، خیلی باکلاس بود! اونجا متوجه شدم که خانواده‌ی مادری رهام هم خانواده‌ی سرشناسی هستن.

همون جا در حال نگاه کردن به مهمون‌ها بودم که متوجه شدم کسی داره من رو صدا می‌کنه!

نگار: عروس خانم!...عروس خانم بیا با هم برقصیم.

لبخندی زدم و رفتم پیش نگار و با هم رقصیدیم. وقتی داشتیم با هم می‌رقصیدیم، همه‌ی مهمون‌ها داشتن به ما نگاه می‌کردن. دست همدیگه رو گرفته بودیم و داشتیم با هم می‌رقصیدیم.

توی مراسم، فقط یک بار رهام رو دیدم که کتش رو هم در آورده بود! انگار سمت مردونه حسابی داشت فعالیت می‌کرد. به هر حال برادر عروس بود دیگه!

***

بعد از تموم کردن و جمع و جور کردن مراسم ازدواج نگار و میلاد، دیگه نوبت به تشریفات ازدواج من و رهام رسید که بعد از اون همه ماجرا که سرمون اومد و البته به خیر هم گذشت بالاخره خدا خواست که ما به هم برسیم. من و رهام کارهای آزمایش و خرید حلقه و خرید لباس عروس و رزرو سفره‌ی عقد خرید سرویس طلا رو هم انجام دادیم.

شب قبل از مراسم ازدواجم کمی نگران بودم. با اینکه به رهام علاقه‌ی زیادی داشتم؛ ولی باز استرس و افسردگی داشتم! من شنیدم این حالت برای بعضی از

کسانی که دارن ازدواج می‌کنن پیش میاد؛ چون آدم داره وارد برهه‌ی جدیدی از زندگیش می‌شه و باید مسئولیت قبول کنه.

تا اینکه بیست و هشت شهریور روز عروسی ما شد.

رهام از صبح با مامانم تماس گرفت و اجازه گرفت که آرایشگری که آشنای خانوادگی خودشون هست بیاد و توی اتاق خودم من رو آماده کنه.

ساعت ده صبح، رهام به همراه خانمی وارد خونه‌ی ما شد. خانم نسبتاً جوونی بود؛ ولی سنش از من و رهام بیشتر بود!

من هنوز با رهام نامحرم بودم، به خاطر همین من اون موقع لباس پوشیده‌ای پوشیده بودم.

رهام که بلوز و شلوار پوشیده بود و چند دکمه‌ی اول بلوزش هم باز بود و موهاش رو مرتب به عقب کشیده بود و گوشی تاچش در دستش بود، جلوی ما ایستاده بود. رو به من گفت:

- سمیرا خانم، از آشناهای خانوادگی ما هستن، مطمئن باش که تو کارشون ماهر هستن.

بعد رو کرد سمت سمیرا خانم گفت:

- سمیرا خانم، امشب، شب عروسیم هست! دوست دارم براش سنگ تموم بذارین. فقط آرایشش ملایم باشه!

سمیرا خانم: خیالتون راحت باشه آقای ایزدی.

رهام کمی رفتارش با من جدی‌تر شده بود. کمی از طرز برخوردش شاکی بودم؛ ولی به رو نیاوردم. با خودم گفتم که شاید اون هم همون حس مسئولیت‌پذیری دیشب من رو به خودش گرفته باشه.

بعدش از خونه‌ی ما رفت تا سمیرا کارش رو شروع کنه.

سمیرا رفت و کیفش رو گذاشت روی تخت من و من هم روی صندلی میز توالت اتاق خودم نشستم.

سمیرا: خب اول می‌خوام موهاتون رو دکلره کنم. یه چند ساعتی کار داریم.

حدود ساعت سه بعد از ظهر کار دکلره کردن موهام تمام شد. بعد هم موهام رو رنگ طلایی زیبایی گذاشت. در این بین، مامان به ما نهار هم داد. بعد از نهار دوباره به کارمون مشغول شدیم. صورتم رو هم به طور کامل اصلاح کرد. من اولین بارم بود که صورت و ابروهام رو اصلاح می‌کردم؛ ولی من از اون دسته دخترایی بودم که از اول هم صورت کم مو و ابروهای متوسطی داشتم؛ ولی با این حال، بعد از اصلاح ابرو و صورتم خیلی رنگ صورتم باز شد! به نظر خودم، حتی بدون آرایش هم خیلی خوب شده بودم. بعد ابروهام رو به رنگ قهوه‌ای در آورد و بعد شروع به آرایش کردن صورتم کرد.

همون موقع‌ها وسایل سفره‌ی عقد رو هم آوردن. مامانم بیشترش رو خودش تنهایی چید؛ ولی من و سمیرا هم گاهی می‌رفتیم و به مامان کمک می‌کردیم.

در آخر خیلی خوب شده بودم. همون‌طور که رهام می‌گفت، این سمیرا خانم زن ماهری بود. حدودای ساعت چهار بعد از ظهر کارم تمام شد.

سمیرا: الان لباس عروستون رو آماده می‌کنم.

- نه، اول عقد هست. من خودم برای عقد یه لباس آماده کردم.

رفتم و یک پیراهن قرمز رنگ که از بالا مدل بندی هم بود و دامن کوتاه که قد دامنش تقریباً تا بالای زانوم بود رو پوشیدم. دامن لباسم کمی پف داشت. می‌خواستم رهام رو سوپرایز کنم. می‌دونستم که عاشق این هست که من یه همچین لباسی، با یه همچین رنگی جلوش بپوشم!

سمیرا با نگاه متحریر به من گفت:

- خانم چه پیراهن قشنگی دارین! با این لباس خیلی ناز شدین!

بعد رفتم کفشم رو هم آوردم. کفشم هم، به رنگ قرمز و اکلینی بود، با پاشنه‌ی نوک تیز سه‌سانتی.

سمیرا: تعریف عشق آقای ایزدی نسبت به شما رو خیلی از فامیل‌های ایشون شنیدم، الان اگه شما رو با این لباس‌ها ببینن که دیگه خدا می‌دونه چه حالی میشن! اکلینای کفشتون چه برقی می‌زنن! شنیدم آقا خیلی منتظر شما موندن تا بهشون جواب مثبت دادین!

- خب حالا این حرف‌ها رو بی‌خیال، بیا بریم ببینیم مامانم سفره‌ی عقد رو چطوری چیده.

به سمت سفره‌ی عقد که در وسط پذیرایی چیده شده بود رفتیم. خیلی عالی شده بود! یک خانم هم نشسته بود توی پذیرایی!

مامان برگشت و من رو دید. گفت:

- وای خدا! چه عروس قشنگی شدی! دست شما هم درد نکنه خانم.

سمیرا: خواهش می‌کنم، انجام وظیفه بود.

مامان با اشاره به اون خانم گفت:

- ایشون هم فیلم‌بردار قسمت خانم‌ها هستن و همکار آقاشون هم از قسمت مردها فیلم برداری می‌کنن.

- دست شما درد نکنه خیلی خوش اومدین.

خانم فیلم بردار: خیلی ممنون، مبارک باشه.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم. دیگه همه چیز بوی عروسی گرفته بود. خیلی برام جالب بود. اصلاً هیچ کدوم از اون اتفاقات رو تا اون روز تجربه نکرده بودم!

مامان‌مهتاب رو کرد به سمت سمیرا گفت:

- بی‌زحمت بفرمایین حساب ما چقدر میشه؟ این رو هم بفرمایید تقدیمتون کنم.

سمیرا لبخندی زد گفت:

- اصولاً پول آرایشگر با داماد هست. آقای ایزدی از صبح پول من رو نقداً حساب کردن.

مامان لبخندی زد گفت:

- ببخشید، آقا رهام به من چیزی نگفت، واسه همین گفتم بگم.

سمیرا: خب با اجازه‌تون من دیگه رفع زحمت می‌کنم.

بعد از رفتن سمیرا دیگه کم کم مهمون‌های کمی که برای عقد قرار بود بیان، اومدن. بیشتر مهمون‌های مراسم عقد، خانم‌ها بودن. از بین مردها فقط عمو مصطفی اومده بود؛ ولی رهام کمی دیر کرده بود! عمومصطفی می‌گفت برای کارهای تالار کارش طول کشیده. کمی گذشت تا اینکه رهام رسید.

وقتی که فهمیدم رهام داره میاد بالا، فوری رفتم و چادر عروسم رو سرم کردم. تا اینکه رهام وارد شد و اول از همه به من نگاه کرد انگار وقتی که دید چادر گذاشتم مأیوس شد!

بعد از اومدن رهام، طولی نکشید که عاقد هم وارد شد. همراهش چند تا از مردهای فامیل هم برای امضای شاهدین عقد اومدن.

وقتی عاقد خواندن صیغه‌ی عقد رو شروع کرد، یاد ختم قرآنم افتادم! فقط یک صفحه از قرآن مونده بود تا ختم قرآنم تمام بشه. تا عاقد صیغه رو بخونه، یک صفحه رو خوندم! که عاقد از من پرسید:

- عروس خانم آیا وکیلم؟

یادم اومد که من برای به دست آوردن رهام، به ختم قرآن متوسل شدم!

عاقد: برای بار دوم عرض می‌کنم. بنده وکیلم؟

آره درسته! من و رهام با اینکه عاشق‌های واقعی بودیم، به خاطر ختم قرآن، خدا کمکمون کرد!

عاقد: برای سومین بار و بار آخر عرض می‌کنم آیا بنده وکیلم؟

همون موقع رهام جعبه‌ای رو از جیب داخلی کتش در آورد و درش رو باز کرد و گردنبند یزدی‌ای از داخلش در آورد و داد به من که احتمالاً زیر لفظی بود.

دیگه برای بار آخر بود. گفتم:

- بله!

همه‌ی زنای جمع، با هم جیغ و دست و هورا می‌کشیدن و می‌گفتن داماد به عروس زیر لفظی داد!

بعد من و رهام با هم رفتیم پیش عاقد و هر جا رو که او می‌گفت، امضا می‌کردیم و در آخر عاقد سند ازدواج رو به دست عمومصطفی داد. مامان مهتاب اومد و با من روبوسی کرد.

بعد عمو مصطفی اومد اول با من روبوسی کرد گفت:

- اگه قابل بدونی من از این به بعد مثل پدر تو هستم. می‌تونی به من بگی بابا.

لبخندی زدم گفتم:

- ممنونم بابا.

بعد رفت پیش رهام و باهاش روبوسی کرد. گفت:

- مبارک باشه پسرم. انشاالله به پای هم پیر بشین.

رهام لبخندی زد گفت:

- ممنونم بابا! من تو این مدت به شما خیلی زحمت دادم.

زن عمو فروغ هم اومد و با من روبوسی کرد گفت:

- دخترم خیلی خوشحالم که رهام بالاخره تونست با تو ازدواج کنه، طفلک بچم خیلی عذاب کشید؛ ولی خدا رو شکر که همه چی درست شد. فقط مواظب پسرم باش. هواش رو داشته باش اون خیلی عذاب کشید تا به تو برسه.

لبخندی زدم گفتم:

- چشم مامان! حتماً.

انگار فروغ خانم از اینکه اون رو مامان صدا زدم خوشحال شد و من رو با محبت در آغوش کشید.

بعد هم رفت و با عشق رهام رو در آغوش کشید و چند قطره‌ای اشک هم از چشم فروغ خانم چکید.

زن عمو مریم و بقیه هم اومدن و به ما تبریک گفتن.

همه‌ی مردها به همراه عاقد از خونه رفتن تا ما زن‌ها راحت باشیم. از بین مردها فقط رهام موند.

نگار نزدیک من و رهام اومد و من و رهام از جامون بلند شدیم. نگار اومد و چادرم رو از سرم برداشت.

رهام نگاهش رو به سر تا پای من دوخت. انقدر که همیشه جلوی رهام، لباس‌های پوشیده می‌پوشیدم این بار با این لباس، کمی از رهام خجالت می‌کشیدم.

نگار نگاه شیطنت‌واری به رهام می‌کرد. انگار فهمیده بود که رهام داره به کجام نگاه می‌کنه!

از نگاه رهام به من، مامان فروغ هم کمی ذوق‌زده شده بود!

مهمون‌ها همه با هم می‌رقصیدن و مشغول بودن. کمی از رفتار رهام که توی خودش بود شاکی شدم. به سمت اتاقم رفتم تا کمی اعصابم راحت بشه.

داخل اتاقم روم به سمت تختم بود که ناگهان با سرعت یکی من رو برگردوند و هل داد روی تختم.

محکم نشستم روی تخت. اون رهام بود که با من این کار رو کرد.

بعد دستش رو محکم توی موهاش کشید. موهاش از اول خوش فرم بود، با سشوار و چیزای دیگه که آرایشگر خودش به موهاش زده بود خوش فرم‌تر هم شده بود.

ولی چرا انقدر خشن شده بود؟!

- تو چت شده رهام؟ چرا اینطوری می‌کنی؟

اومد جلوم نشست گفت:

- می‌دونی من چند سال برای یه همچین لحظه‌ای، لحظه شماری کردم؟ الان خودم میگم. من از بچگی عاشق تو بودم. از همون موقع که مامانت تو رو با خودش برد، لحظه شماری دوباره دیدنت برام شروع شد. از این به بعد تا آخر عمرت دیگه هیچ وقت من رو تنها نمی‌ذاری. فهمیدی؟

خدا رو شکر که رهام موقع وارد شدن به اتاقم درب اتاق رو بسته بود، وگرنه اصلاً دوست نداشتم که کسی از بین مهمپن‌ها من و رهام رو توی این وضعیت ببینه. یکم ازش ترسیده بودم گفتم:

- آ...آره فهمیدم.

نگاهی گیرا به سر تا پای من انداخت گفت:

- چه لباس قشنگی!

- رهام میای بریم پیش بقیه؟ این‌طوری خوب نیست تنها اینجا موندیم. هنوز مهر سند ازدواجمون هم خشک نشده.

رهام: شانس آوردی، یعنی فعلاً شانس آوردی! بیا بریم.

رفتیم توی جمع و کمی با بقیه هم رقصیدیم. بعد من به اتاقم رفتم و با کمک نگار و مامانم لباس عروسم رو پوشیدم و تورم رو هم وصل کردم و بعد شنلم رو هم پوشیدم. خدا رو شکر که موقع عوض کردن لباسم رهام تو نیومد، وگرنه می‌ترسیدم نتونه جلوی خودش رو بگیره و جلوی مامانم و نگار یه کاری دستم بده! لباسم رو پوشیدم و به سمت بیرون اتاق رفتم. رهام بیرون اتاقم خیلی آروم روی مبل نشسته بود. خدا به خیر کنه!

لباس عروس من مدل یقه‌ش قایقی بود و آستینش هم بلند بود و فقط قسمت سینه‌ش کمی کلفت بود؛ ولی بقیه‌ی جاهای بالا تنه‌ی لباسم، از تور شفاف بود که در بعضی قسمت‌ها هم با گلدوزی‌های سفید و منجوق و پولک دوزی زیباتر شده بود و دامن لباسم هم کاملاً پفی و از جنس تور چند لایه بود که مدلش به کمر باریکم خیلی می‌اومد. مدل تور سرم هم عربی بود که نقش‌های ظریف و زیبایی داشت. لباس عروسم انقدر قشنگ بود که به محض ورودم به جمع، حتی خود خانم‌هایی که توی پذیرایی نشسته بودن، حیرت‌زده شده بودن.

مامان‌مهتاب اومد نزدیک من گفت:

- تو با مهمون‌ها برو من خودم آخر از همه با ماشین تو میام.

یکم دلم برای مامانم تنگ شد. نمی‌دونم چرا یه طوری شدم!

- باشه مامان، فقط دیر نکن زود بیا.

با مهمون‌ها به سمت بیرون رفتیم.

رهام زود رفت و در ماشین خودش رو که حسابی گل زده بود رو باز کرد. من نشستم؛ ولی چون لباس عروسم دامن بزرگی داشت، رهام کلی زحمت کشید تا دامن داخل ماشین جا شد. بعد هم در رو بست.

خود رهام هم اومد نشست تا ماشین رو روشن کنه. هنوز کمی جدی بود! هنوز هم فکر می‌کردم که رفتارهای رهام، به خاطر همون موضوع مسئولیت‌پذیریش هست.

برای اینکه یکم به حرف بگیرمش گفتم:

- رهام، الان مهمان‌های دیگه تو تالار هستن؟

انگار رهام می‌خواست خودش رو کنترل کنه. یه جورایی سعی کرد جواب من رو با آرامش بده.

رهام: آره مهمون‌ها اون جا هستن. این مهمون‌های عقد هم که دارن همراه ما میرن. من میرم یکم تو شهر می‌چرخم تا اینا هم زودتر از ما برسن.

دیگه بیشتر از این سؤال کردن رو صلاح ندونستم. اعصابش خرد بود، ممکن بود که خردتر هم بشه.

داخل ماشین بودیم. اصلاً باورم نمی‌شد که من و رهام با لباس عروس و کت و شلوار، داریم به سمت تالار می‌ریم! یعنی واقعاً من و رهام به هم رسیدیم؟ هنوز هم برام غیر قابل باور بود! اولین باری رو یادم اومد که توی کلاس به صورت یک دانشجوی ساده نشسته بودم و منتظر دیدن استادم بودم. استادی که به محض ورودش، خیلی از دخترای کلاس، یک دل نه، صد دل عاشقش شدن؛ ولی اون

موقع، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که یک روز من استاد ایزدی با هم ازدواج کنیم. کمی تو خیابون‌های اطراف چرخیدیم. مردم با دیدن ما ذوق می‌کردن.

حتی یه بار، زمانی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم، از ماشین بغلی خانمی پیاده شد و کنار درب سمت رهام ایستاد و به رهام گفت:

- سلام! دختر من از عروس خیلی خوشش میاد! میشه اجازه بدین که خانمتون کمی کلاه شنلش رو بالا بکشه تا دخترم اون رو ببینه؟

رهام لبخندی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم. اشکالی نداره.

کلاه شنلم رو بالا کشیدم تا دختر کوچولو موهام رو هم ببینه. وقتی که به دختر کوچولو نگاه کردم، متوجه شدم که یک دختر حدود شش یا هفت ساله می‌شد.

من و رهام لبخند زدیم و براش دست هم تکون دادیم و اون هم با خوشحالی برای ما دست تکان داد! چراغ سبز شد و رهام، شیشه رو بالا کشید و راه افتادیم. مامانم همیشه می‌گفت، دخترها عروس آینده هستن. از خدا خواستم که اون دختر هم یک روز عروس زیبا و خوشبختی بشه. حتی فیلم‌بردار هم پشت ما بود و از این صحنه فیلم‌برداری کرد. لحظه‌ی قشنگی بود! لحظه‌ی قشنگ مهربونی! کاش همه لحظه‌ها مهربونی بود.

فیلم‌بردار، به غیر از این، چند مدل دیگه هم از ما فیلم گرفت. اون فیلم‌ها رو برای میکس فیلم می‌خواست.

تا اینکه به تالار رسیدیم. موقع پیاده شدن، فیلم بردار جلوی در تالار ایستاده بود. اول رهام پیاده شد و در طرف من رو هم باز کرد. از ماشین پیاده شدم. با هم وارد تالار شدیم.

اول برای گرفتن عکس وارد طبقه‌ی بالا شدیم و کلی عکس در آتلیه‌ی تالار گرفتیم.

بعد وارد سالن جشن شدیم. مهمون‌ها همه اومده بودن. حتی مامان‌مهتاب هم رسیده بود و کنار مامان‌فروغ جلوی در سالن ایستاده بودن و ماشاالله گفتن از زبونشون نمی‌افتاد. رهام دست من رو گرفت و با هم دور تا دور مجلس گشتیم و به همه‌ی مهمان‌ها خوش‌آمدگویی کردیم.

در آخر هم رفتیم و سر جایگاه خودمون نشستیم. جای خودمون نور پردازی عالی‌ای داشت. همه‌ی خانم‌ها اومده بودن وسط و حسابی می‌رقصیدن. بعضی‌ها هم حضور رهام رو به عنوان نامحرم نادیده گرفته بودن و خیلی راحت اومده بودن وسط با لباس‌های باز می‌رقصیدن. نگاهی به رهام انداختم، روی صندلی کنار من نشسته بود و با چشماش، فقط به زمین نگاه می کرد و به هیچ‌کدوم از اون خانم‌ها نگاه نمی‌کرد. چه با حیا! اون جا فهمیدم که از اون مردهای سر به زیر هست و این در حالی بود که او جلوی من کاملاً افسار گسیخته بود!

اینطور که معلوم بود، اون فقط با من این‌طور بود و این رفتارش برای من قابل ستایش بود. مهمون‌ها حسابی با آهنگ و نورپردازی داشتن خودشون رو می‌کشتن. در این میان رهام هم گاهی به سمت قسمت مردونه می‌رفت؛ ولی در اواخر جشن، رهام دوباره وارد سالن شد تا با هم برقصیم.

رهام اومد جلو و دستم رو گرفت تا من برای رقصیدن بلند بشم. اون هم اولین باری بود که قرار بود که با هم برقصیم! همون جا از بلند گوی تالار اعلام کردن که آهنگ در خواستی داماد رو برای رقص عروس و داماد می‌خوان پخش کنن.

بعد از شروع آهنگ، شروع به رقصیدن کردیم. چون این آهنگ درخواستی رهام بود، هم می‌رقصیم و هم به متن آهنگ گوش می‌کردم.

«عشق دردونمو دلبر جذاب من

کی فکرشم می‌کرد بشی رفیق فاب من

دل من بیچاره یه تب شدید داره واسه‌ی تو بیماره

دلم آتیشش تنده تا که به تو برخورده؛ ولی عوضش برده

ای وای ای وای چرا کوتاه نمیای

من که دیوونتم دیگه منو چجوری می‌خوای

ای وای ای وای چرا کوتاه نمیای

من که دیوونتم دیگه منو چجوری می‌خوای

دم دوتا چشمات گرم که منو

کیش و مات کرد منو به تو معتاد کرد»

رهام موقع رقصیدن همه‌ش دست من رو می‌گرفت. اولین بار بود انقدر گرمای دستش رو حس می‌کردم. موقع رقصیدن نگاه خاصی به من داشت!

«آخه یه دفعه چی شد پستی بلندی

شد چی خواستیم و چی شد وای

ای وای ای وای چرا کوتاه نمیای

من که دیوونتم دیگه منو چجوری می‌خوای»

مامان فروغ و نگار هم اومده بودن و مرتب روی ما نقل و سکه و شکلات می‌ریختن.

«ای وای ای وای چرا کوتاه نمیای

من که دیوونه‌تم دیگه منو چجوری می‌خوای

ای وای ای وای چرا کوتاه نمیای

من که دیوونه‌تم دیگه منو چجوری می‌خوای

ای وای ای وای چرا کوتاه نمیای

من که دیوونه‌تم دیگه منو چجوری می‌خوای»

«ترانه و شعر آهنگ دلبر جذاب مرتضی اشرفی»

***

بعد از رقصیدن با رهام با نیلوفر هم رقصیدم. بعد از ازدواج با وحید روحیه‌ش خیلی فرق کرده بود.

موقع رقصیدن من و رهام با کلی از مهمون‌ها که دور و بر ما در حال رقصیدن بودن، از بلند گوی تالار صدا اومد که همه‌ش می‌گفت:

- داماد، عروس رو ببوس یاالله!

خانم‌هایی که دور و بر ما در حال رقصیدن بودن هم شروع به دست زدن هماهنگ کردن و همه‌ش همون حرف رو تکرار می‌کردن.

رهام لبخندی زد و اومد جلو و دو طرف صورتم رو بوسه زد! همون موقع فیلم‌بردار اومد و در حالی که از این صحنه فیلم می‌گرفت. دوربین رو یک دور، دور تا دور من و رهام چرخوند.

ناگهان خانم‌ها چنان جیغ و دست و هورایی کشیدن که دیگه گوشم داشت کر میشد!

موقع رقصیدن با نیلوفر، داشتم به این فکر می‌کردم که نیلوفر به خاطر خیرخواهی‌هاش بالاخره به عشقش رسید؛ ولی عاقبت ریحانه خیلی فرق می‌کنه.

کاش همه بدونن که خدا همه‌ی کارهای ما رو زیر نظر داره، پس بهتره کاری نکنیم که خدا از ما برنجه. ریحانه انقدر حسادت کرد و با زبونش دیگران رو رنجوند تا آخر به این جا رسید؛ ولی نیلوفر با خیرخواهی‌ها و مهربونی‌هاش به جاهای برتر رسید؛ ولی من بازم می‌گفتم که کاش این اتفاق برای هیچ کس نیوفته. چون همه ما یه گناه‌هایی داریم، اگه قرار باشه برای یک اشتباه، یک انسان برای همیشه از زندگی عادی خودش بیوفته که دیگه بندگی معنی پیدا نمی‌کنه.

بعد از کلی جشن و رقصیدن، بالاخره نوبت به شام شد. همه به سمت سالن غذاخوری تالار رفتن. من و رهام هم به سمت میز غذاخوری مخصوص عروس و داماد رفتیم و در همون جا شروع به غذا خوردن کردیم.

موقع غذا خوردن هیچ کس حواسش به ما نبود. رهام از خورشت فسنجان برام ریخت. گفت:

- بیا از این فسنجون هم بخور.

- نه زیاد نریز، می‌ترسم نتونم بخورم. خودم می‌خورم.

رهام با جدیت گفت:

- از این به بعد من شوهرت هستم و هر چی من گفتم باید به حرف من گوش کنی!

- من که چیزی نگفتم که تو فوری ناراحت میشی!

رهام بی‌توجه به حرف من یک مقدار از برج هم برام ریخت تو بشقابم گفت:

- همه‌ی اینا رو می‌خوری؛ چون برای امشب باید حسابی قوت داشته باشی. امشب برات شب سختی خواهد بود!

از این حرف رهام کمی ترسیدم! این چش شده؟

- من در تعجب هستم! تو که انقدر آتیشت تند هست، پس این همه مدت چه جوری جلوی خودت رو گرفته بودی؟

رهام در حال غذا خوردن گفت:

- خب تو خودت از همون اول که با من دوست شدی، از من خواستی که تا وقتی که نامحرم هستیم، حریم شرم و حیا رو پاره نکنم.

- بعد اون وقت شما همیشه انقدر حرف گوش کن هستین؟

رهام: بستگی داره طرف حرف حق رو بزنه یا نه!

هنوز من و رهام اون‌طور که باید با خلقیات همدیگه آشنا نشدیم. مامان‌مهتاب هم همیشه می‌گفت، بیشتر آشنایی بین زن و مرد، مال وقتی هست که با هم زیر یک سقف زندگی کنن. با این احتساب، در واقع ازدواج یک ریسک هست.

بعد از صرف شام دیگه کم‌کم جشن تموم شد. چون رهام برادری نداشت، از میلاد خواستن تا بیاد و کمربند قرمز من رو ببنده. همه‌ی مهمون‌ها یکی دو تا از سالن خارج می‌شدن.

در آخر، فقط مامان‌مهتاب و مامان‌فروغ و زن‌عمو مریم و عمومصطفی و من و رهام در تالار باقی مونده بودیم. در آخر، همون‌ها هم دور ما جمع شدن. با همه روبوسی خداحافظی کردم ولی وقتی نوبت به مامان‌مهتاب رسید یهو ندونستم چی شد که به شدت به گریه افتادم!

بقیه هم سعی می‌کردن که من رو آروم کنن.

مامان فروغ: گریه نکن بابا، من به رهام میگم تو رو زیاد ببره خونه‌ی مامانت.

زن عمو مریم: دخترم چرا گریه می‌کنی؟ تو داری میری که انشاالله که خوشبخت بشی.

نگار: چرا گریه می‌کنی؟ نکنه از داداش من می‌ترسی. نگران نباش این داداش من هیکلش درشته؛ ولی دلش عین گنجیشک می‌مونه.

با این حرف نگار رهام لبخندی زد.

عمو مصطفی گریه‌ش گرفته بود. انگار من دخترش هستم و دارم از پیشش میرم! یاد اون قول عمو مصطفی افتادم که می‌گفت از این به بعد او رو پدر خودم بدونم! بله درسته، فهمیدم که عمومصطفی به قول خودش عمل کرده بود و می‌خواد از این به بعد، جای خالی پدرم رو واقعاً برام پرکنه!

مامان‌مهتاب هم گریه‌ش گرفته بود.

با دیدن گریه‌ی مامان‌مهتاب گریه‌م شدت گرفت و دستم رو جلوی صورتم گرفتم و گریه می‌کردم. که رهام اومد جلوتر و دست‌هام رو از جلوی صورتم برداشت. دستای من کاملاً توی دستای او گم شده بود!

ولی با این حال گریه‌ی من بند نمی‌اومد. که آخر رهام من رو در آغوش خودش کشید. اونم جلوی بقیه!

در آغوش او کم‌کم آروم‌تر شدم. کمی از بقیه خجالت می‌کشیدم. تا اینکه رهام شنلم رو تنم کرد و من رو با خودش از تالار بیرون برد. بقیه هم دنبال ما تا بیرون اومدن. وقتی رهام در ماشین رو باز کرد تا من بشینم، موقع نشستن دوباره یاد مامان‌مهتابم افتادم. دوباره در آغوش مادرم گریه کردم؛ ولی اینبار زود از آغوش مادرم بیرون آمدم و سوار ماشین شدم. وقتی رهام در سمت خودش رو باز کرد عمو مصطفی اومد و بار دیگر او رو در آغوش گرفت.

رهام سوار ماشین شد و با هم به سمت خونه‌ی رهام حرکت کردیم وقتی که رسیدیم، با زدن دکمه‌ی ریموت، درب حیاط باز شد و با ماشین وارد پارکینگ خونه‌ی رهام شدیم یا در واقع بهتر هست که بگم وارد منزلمون شدیم. من اصلاً تا اون موقع، وارد اون خونه نشده بودم. دفعه‌ی اولم بود که اون خونه رو می‌دیدم.

با هم وارد سالن پذیرایی شدیم. کل سالن پذیرایی با یک دیوار نصفه در وسط سالن به دو قسمت تقسیم شده بود که در یک سالن مبل سلطنتی طلایی و در سالن دیگر، میز نهارخوری دوازده نفره‌ای بود که اون هم مثل مبل‌ها، سلطنتی و

طلایی بود. دیوارهای خونه هم، گچ‌بری و طراحی زیبایی داشتن که گاهاً روی طرح‌ها رنگ طلایی هم داشت. فرش‌های خونه هم به رنگ سفید بودن و طرح‌های قشنگی روی اون‌ها بود. حتی وسایل اتاق خواب و آشپزخونه و حتی سرویس‌ها هم به طور کامل تکمیل بود. چون خونه‌ی رهام از نظر وسایل کم کسری‌ای نداشت، مامان‌مهتاب یک زمینی رو که در یک قسمت از تهران داشت رو به عنوان جهیزیه به ما داد.

رهام: چمدون‌هات رو گذاشتم توی اتاق، برو لباست رو عوض کن.

داشتم به سمت اتاق می‌رفتم که رهام اومد و جلوم ایستاد.

رهام: گفته بودی با هم نامحرم هستیم و رابطه‌ای بینمون نباشه، گفتم باشه؛ ولی الان دیگه اوضاع فرق کرده.

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

رهام: مهتاب من رو خیلی تو فشار گذاشت. می‌دونی وقتی فهمیدم که اون پسره‌ی عوضی همون مهراب، اومده خواستگاریت چه حالی شدم؟

& رهام! تو چت شده؟ زده به سرت؟

رهام: آره من دیوونه شدم. از عشق تو دیوونه شدم. وقتی که جلوم راست‌راست می‌رفتی و می‌اومدی؛ ولی سهم من نبودی! می‌دونی من چی می‌کشیدم؟ حالا نشونت میدم.

***

روز بعد، صبح زود بیدار شدم. همه‌ی بدنم به درد افتاده بود. اول به حمام رفتم تا تمیز بشم. بعد به سمت آشپزخونه رفتم تا برای رهام صبحانه آماده کنم؛ ولی ازش دلخور بودم.

یاد حرف مامان افتادم که می‌گفت اگه می‌خوای توی دریا غرق نشی باید شنا کردن بلد باشی و اگر می‌خوای تو زندگی زن و شوهری موفق باشی، باید صبور باشی.

بعد از چیدن سفره‌ی صبحانه و آماده کردن چای، صدای آب از توی حمام به گوشم خورد. اصلاً نفهمیدم که رهام کی از خواب بیدار شده. تا من چای دم کنم و سفره‌ی صبحانه رو سر میز آماده کنم، دیگه رهام هم از حمام اومده بود. کمی بهش کم محلی کردم.

از رفتارم فهمید که کمی دلخور هستم. دیگه لباس‌هاش رو هم پوشیده بود؛ ولی موهاش هنوز خیس بود. اومد جلوی من ایستاد گفت:

- به خاطر دیشب اینطوری اخمات رفته توی هم؟

بی‌توجه به حرفش از جلوش رد شدم و فنجون‌هایی که دستم بود رو گذاشتم روی میز. اومد جلو و دستش رو گذاشت روی دست من. زود دستم رو کشیدم عقب. با اخم اومد نزدیک من گفت:

- از این کارات اصلاً خوشم نمیاد، به اندازه‌ی کافی قبل از ازدواج این رفتارهات رو تحمل کردم، دیگه بسمه.

اومد جلوتر و هر طور شده دستم رو گرفت و ادامه داد:

- دوست دارم از این به بعد همیشه با من خوب باشی. فهمیدی؟

سر این کلمه‌ی آخرش رو بدجور سرم داد کشید. درسته! اون از من و مامانم کینه گرفته!

باید گربه رو دم حجله سر ببرم. با جدیت برگشتم سمت رهام گفتم:

- ببین استاد، اولاً من اینجا عروس اومدم به عنوان برده نیومدم. دفعه‌ی آخرت هم باشه که سر من داد می‌زنی. دوماً، اون مادرم هست و مثل هر مادر دیگه‌ای خوشبختی من رو می‌خواست، به خاطر همین حالا به هر دلیلی اول بهت جواب رد داد؛ ولی یادت باشه رهام! اگه کینه و دلخوریت رو کنار نذاری، برای همیشه از پیشت میرم. من برای زندگی کردن اومدم اینجا! نه برای جنگ و دعوا! چند

روز بهت وقت میدم تا حسابی فکرات رو بکنی تا به نتیجه‌ای که من میگم برسی، وگرنه فکرای بدی به سرم می‌زنه! به خاطر اتفاقات شب قبل هم می‌تونستی بهتر با من کنار بیای؛ ولی به خاطر اینکه شوهرم هستی و همه‌ی اینا حقت هست با تو کاری ندارم.

رهام با شنیدن حرف‌های من، کمی تو فکر رفت. احساس نگرانی رو توی چشم‌هاش بود.

حرف‌هایی که بهش زدم از ته دل نبود، من به هیچ وجه حاضر به ترک رهام نبودم؛ ولی برای جمع و جور کردن رهام لازم بود؛ ولی خوشبختانه رفتارهای رهام کمی تغییر کرد و تصمیم گرفت که کینه رو کنار بذاره و زندگی آرومی رو در کنار هم شروع کردیم. چند روز پیش انتخاب واحدهام رو هم انجام داده بودم. روز بعد، شروع کلاس‌های ترم جدید من بود. در ترم سوم دیگه با رهام کلاس نداشتم. همه‌ی بچه‌ها از طریق نیلوفر از ازدواج من و رهام با خبر شده بودن. حسابی همه به من تبریک می‌گفتن.

وقتی کلاسم تمام شد، به سمت سالن آموزش رفتم. جلوی در فرشاد رو دیدم! رفتم جلو و بهش سلام کردم.

فرشاد: سلام! خوب هستین؟

- ممنون، ریحانه چطوره؟ ازش خبر دارین؟

فرشاد سرش رو به زیر انداخت گفت:

- بله، ما با هم ازدواج کردیم.

این خبر رو قبلاً شنیده بودم؛ ولی به روش نیاوردم، گفتم:

- واقعاً خیلی از این بابت خوشحالم!

فرشاد: ولی چندان عالی هم نشده! ریحانه تلخ بود، تلخ‌تر هم شده. من اول به حبس و قصاص چشم چپ و گوش راست محکوم شده بودم؛ ولی ریحانه به کل

بهم رضایت داد؛ البته از نظر من هم این قصاص خوبیه برای کسی که ظاهر کس دیگه رو خراب می‌کنه.

- ریحانه رضایت داد! خب بعد چی شد؟

فرشاد تمام مدت داشت با تأسف و افسردگی صحبت می‌کرد. کاملاً مشخص بود که حسابی از زندگی ناامید شده بود.

فرشاد: بابای ریحانه از غصه‌ی وضعیت دخترش سکته کرد و مرد.

- چی؟! پدرش مرد!

فرشاد: آره وقتی از زندان اومدم، یه راست رفتم سر خاک بابای ریحانه اون جا ریحانه رو دیدم. همون جا ازش خواستم که با من ازدواج کنه و اونم قبول کرد. بدون جشن یا چیز دیگه‌ای رفتیم سر خونه و زندگی‌مون. روزی چند بار تو سرم می‌کوبه که تو این بلا رو سر من آوردی، زندگی برام جهنم شده.

- یعنی دیگه دوسش ندارین؟

فرشاد: چرا، هنوز دوسش دارم که پاش موندم؛ ولی همه‌ی مردها دوست دارن که وقتی می‌رسن خونه، زنشون جلوشون زیبا باشه! گاهی میگم برم یه زن دیگه بگیرم؛ ولی بعد پشیمون میشم! الان دیگه به خاطر تمام سماجتم به خاطر به دست آوردن ریحانه پشیمون هستم. الان دیگه میگم که ای کاش اصلاً با کس دیگه‌ای ازدواج می‌کرد؛ ولی الان به این روز نمی‌افتاد.

از این جمله‌ی آخر فرشاد تعجب کردم! حدس زدم که فرشاد دیگه واقعاً به ستوه اومده که این‌طوری میگه.

- خب از نظر اجتماعی چی؟ ریحانه با زندگی اجتماعی می‌تونه کنار بیاد؟

فرشاد: نه، همیشه توی بیرون از نگاه‌های مردم زجر می‌کشه. گاهی وقت‌ها که بیرون از خونه هستیم، مردم به من میگن که تو خیلی مرد خوبی هستی که با این وضع زنت، باز هم باهاش زندگی می‌کنی. من حتی باز هم رفتم به همون مغازه‌ای که اون روز ازش اسید رو خریم. از فروشنده‌ش خواستم که دیگه به

هیچ‌کس اسید نفروشه! من خریدم و زندگیم برای همیشه سوخت، دیگه کس دیگه‌ای به این روز نیوفته؛ ولی چند روز پیش رفتم دیدم بازم داره می‌فروشه.

دوست دارم فروش اسید توی ایران هم مثل بعضی از کشورهای دیگه غیر قانونی بشه. اگه غیرقانونی بشه، کسایی که می‌خوان اسیدپاشی کنن، دیگه یا اصلاً دستشون به اسید نمی‌رسه، یا اگه هم بخوان غیرقانونی بخرن، تا بیان طرفشو پیدا کنن و سفارش بدن، دیگه اون عصبانیتشون خوابیده.

- الان شما می‌خواین درستون رو ادامه بدین؟

فرشاد: نه، من کمی تسویه‌حساب با دانشگاه داشتم. واسه همین اومدم اینجا، وگرنه دیگه دل و دماغ درس خوندن رو ندارم. از این به بعد می‌خوام برم دنبال شغل آزاد و به زندگی خودم و ریحانه یه سر و سامونی بدم.

- باشه، پس من براتون آرزوی موفقیت دارم. فقط آدرس خونه‌تون رو هم بدین تا برم برای آخرین بار یه سری هم به ریحانه بزنم.

فرشاد آدرسشون رو به من داد و از هم خداحافظی کردیم. دیگه اون روز کلاس نداشتم؛ ولی رهام تا شب کار داشت. به رهام پیامک دادم که مطلع باشه که من میرم خونه‌ی ریحانه و بعد زود سوار ماشین خودم شدم و به سمت خونه‌ی ریحانه رفتم. در راه، به این فکر می‌کردم که حق با فرشاد بود. قانون منع فروش اسید، خیلی‌های دیگه رو می‌تونه نجات بده. همون‌طور که فرشاد گفت، این‌طوری اسیدپاش‌ها یا اصلاً اسید گیرشون نمیاد، یا اگه هم گیرشون بیاد دیگه تا اون موقع چند روز گذشته و اون عصبانیته دیگه خوابیده. کاش این قانون منع فروش اسید و قانون منع کودک‌آزاری توسط والدین هم به قانون کشور ما اضافه بشه. در کشور ما، حتی اگه یک پدر بچه‌ی خودش رو بکشه، باز هم اون‌طور که باید مجازات نمی‌شه؛ چون طرف پدر هست. در این صورت قانون کار چندانی نمی‌تونه با اون فرد بکنه و نبود این قانون‌ها جای خالی درد خیلی از مردم ما هست.

به درب سرمه‌ای رنگی که فرشاد توی آدرس نوشته بود رسیدم. نگاهی دوباره به آدرس توی دستم انداختم، شماره‌ی پلاکش هم درست بود. دکمه‌ی آیفون رو زدم.

صدای ریحانه رو از پشت آیفون شنیدم که گفت:

- بله!

- ریحانه! من شمیم هستم، در رو باز می‌کنی؟

ریحانه بعد از کمی مکث دکمه‌ی آیفون رو زد. وارد خونه شدم و ریحانه از من خواست تا روی مبل بشینم. صورتش نابود شده بود! هوا گرم بود به خاطر همین، مقنعه‌م رو در آوردم.

چهره‌ی ریحانه خیلی افتضاح شده بود! به رفتارهای ریحانه نگاه کردم. دیگه اون ریحانه‌ی سابق نبود! با دیدن ریحانه به این فکر افتادم که آیا رسیدن به اونی که می‌خوایم ارزش این وضعیت رو داره؟

ولی به روش نیاوردم. گفتم:

- چه خونه‌ی قشنگی داری ریحانه!

ریحانه: ممنون، لطف داری.

ریحانه دیگه اون ریحانه‌ی چابک و فرز و حاضر جواب نبود! با یک سینی شربت گیلاس پیش من اومد.

- من فرشاد رو تو دانشگاه دیدم. دلم برای تو تنگ شده بود، آدرس رو ازش گرفتم و گفتم بیام یه سر هم به تو بزنم.

ریحانه پیش من نشست گفت:

- اگه از دیدن صورت من اذیت میشی، سرت رو بنداز پایین و به من نگاه نکن، من ناراحت نمی‌شم.

- نه، من اصلاً اذیت نمی‌شم.

ریحانه: تو چطور می‌تونی با کسی که همیشه فقط بهت حسادت می‌کرده و بهت گوشه و کنایه می‌زده، این‌طوری رفتار کنی؟ من اگه جای تو بودم... .

نذاشتم حرفش رو ادامه بده گفتم:

- نه من تو هستم و نه تو من هستی، هر کسی به اندازه‌ی شخصیت و نوع تربیت خودش رفتار می‌کنه.

ریحانه شرمنده شد و سرش رو انداخت پایین، گفت:

- یه بار من تو کلاس نشسته بودم. استاد ایزدی و دوستای گروه موسیقی تو هم توی کلاس بودن. اون زمان من هم می‌دونستم که استاد ایزدی به تو علاقه داره. همون موقع یه دختر غریبه به کلاس ما اومده بود که از بچه‌های سال بالایی بود. وقتی تو یه لحظه اومدی تو کلاس، کیفت رو برداشتی و رفتی، اون دختر سال بالایی وقتی که متوجه شد که بچه‌های دیگه تو رو می‌شناسن، با کنجکاوی با صدای بلند وسط کلاس پرسید که این دختره کی بود؟ چقدر خوشگل بود؟

بچه‌ها به اون دختر گفتن که از بچه‌های همین کلاس و گروه موسیقی هستی.

استاد ایزدی، با شنیدن این حرف قیافه‌ش یه طوری شد! اون جا تنفر و حسادت من نسبت به تو بیشتر شد.

اشکی از چشم ریحانه چکید و ادامه داد:

- من رو حلالم کن.

- واقعاً؟! تا به حال هیچ کس این ماجرا رو برام تعریف نکرده بود! اشکال نداره، من حلالت کردم.

بعدش با ریحانه کلی از خاطرات دوره‌ی دانشجویی که با هم داشتیم رو تعریف کردیم و خندیدیم.

وسط صحبت، ریحانه بهم گفت:

- معلومه که استاد ایزدی تو رو خیلی دوست داره!

- چطور مگه!؟

ریحانه لبخندی زد و گفت:

- دارم آثارش رو می‌بینم.

از این حرف ریحانه خجالت کشیدم. خدا بگم چیکارت کنه رهام!

در آخر ریحانه کلی روحیه‌ش عوض شد. اون حتی به من گفت که دوست داره فرشاد رو راضی کنه و دوباره به درسشون ادامه بدن. شاید اگه اسم این رمان رو رقص باد در باران نمی‌ذاشتم، اسمش رو امید دوباره به فردا می‌گذاشتم. این تصمیم ریحانه روی فرشاد هم تاثیر خوبی خواهد داشت. الان که دیگه ریحانه تصمیم گرفته یأس و ناامیدی رو کنار بذاره، حتماً فرشاد هم به پیروی ازش همین‌کار رو انجام میده.

از خونه‌ی ریحانه در اومدم و سوار ماشینم شدم. هنوز توی بزرگراه بودم که گوشی‌م زنگ خورد، جواب دادم.

- بله!

- فقط یه سؤال داشتم! می‌خواستم بدونم که اون دوستم که سری قبل با گوشی‌ش با تو تماس گرفتم، مزاحمت که نشد؟

از صداش شناختمش! او رضا بود! من دیگه ازدواج کرده بودم و دیگه صحبت کردن با رضا، نامردی محسوب می‌شد! از طرفی هم می‌دونستم که رضا عاشق من هست و من باید کمکش کنم که من رو فراموش کنه. با عصبانیت گفتم:

- مگه من سری قبل به تو نگفتم دیگه به من زنگ نزن! رضا ما قسمت هم نبودیم. من رو فراموش کن و برو دنبال زندگیت. من دیگه ازدواج کردم و این صحبت بین من و تو نامردی حساب میشه! من نمی‌خوام به شوهر خودم نامردی کنم رضا!

رضا با صدای تأسف‌واری گفت:

- نه...نه داری اشتباه می‌کنی. من فقط می‌خواستم مطمئن بشم که اون دوستم یه وقت مزاحمت نشده باشه، فقط همین.

به خاطر لحن رضا، دلم براش سوخت؛ ولی من تصمیمم رو گرفته بودم، باید برای همیشه اون رو از سر راه خودم و رهام بر می‌داشتم. گفتم:

- ببین رضا، همین الان گوشی رو قطع می‌کنی و دیگه به کل من رو فراموش می‌کنی. من شوهر دارم و دلم نمی‌خواد بهش نامردی کنم. دیگه هم حق نداری با من تماس بگیری.

رضا یه خداحافظ کوتاه گفت و بدون اینکه منتظر پاسخ من بمونه گوشی رو قطع کرد. من به رضا هیچ‌گونه علاقه‌ای نداشتم؛ ولی می‌دونستم که او من رو خیلی دوستم داشت و با این حرف‌های من به شدت ناامید شده. از حسن نیتش که نگرانم شده بود که مبادا باعث شده باشه که کسی مزاحم من بشه، عذاب وجدان گرفتم.

هر طور شده کمی جلوتر یه جای پارک پیدا کردم و اونجا نگه داشتم. شیشه‌ها رو بالا دادم و سرم رو گذاشتم روی فرمون ماشین و تا می‌تونستم با صدای بلند گریه کردم. من در مورد این موضوع که با یکی از خواستگارهای قبلیم تلفنی صحبت کردم چه توضیحی برای رهام داشتم؟ اونم در حالی که اصلاً تقصیر من نبود. من باید این موضوع رو مثل یک راز در دلم برای همیشه نگه دارم. از همون جا مستقیم به سمت خونه رانندگی کردم. من باید امشب برای رهام زن خوبی باشم.

بعد از عوض کردن لباس‌هام و جمع و جور کردن آشپزخونه، یه ژله بستنی خوشمزه آماده کردم. بعد یه قرمه سبزی با پلوی خوش‌پخت و سالاد و دوغ آماده کردم و میز رو تا تونستم با ترکیبی از ظروف شکیل و غذاهایی که آماده کرده بودم آراسته کردم. بعد به اتاقم رفتم و یک پیراهن سرمه‌ای با دامن خیلی کوتاه پوشیدم و موهام رو مرتب شانه کردم و به صورت دم اسبی از پشت بالای سرم بستم. گوشواره‌های آویزی‌م و گردنبند قشنگی رو به گردنم انداختم. توی آینه نگاهی به خودم انداختم. به نظر خودم که حرف نداشتم دوست داشتم که انرژی رهام، با دیدن من چند برابر بشه.

کمی هم خودم رو با تلویزیون سرگرم کردم. تا اینکه رهام از راه رسید. وقتی چشمش به من افتاد، قیافه‌ش طور دیگه‌ای شد! انگار از دیدن من با اون تیپ و لباس متحیر شده بود!

یاد حرف فرشاد افتادم که می‌گفت همه‌ی مردها دوست دارن که وقتی به خونه می‌رسن، زنشون جلوشون زیبا باشه.

- سلام! خوش اومدی، برو لباس‌هات رو عوض کن و بیا با هم شام بخوریم.

رهام با لحن مهربانی گفت:

- چشم، مثل اینکه خانوممون حسابی ما رو شرمنده کرده!

از لحن رهام تعجب کردم.

رهام رفت و یک دست لباس راحتی ست پوشید و اومد به آشپزخانه.

پشت میز نشست گفت:

- به! چه کردی شمیم!

- نوش‌جان، خوشحالم که خوشت اومده.

با هم شروع به خوردن غذا کردیم. در حال غذا خوردن رهام از من پرسید:

- راستی! تو پیامکت دیدم که امروز می‌خواستی بری خونه‌ی آقای حامدی و خانمش، رفتی؟

قاشقی در دهانم گذاشتم گفتم:

- آره، گفتم خیلی وقته که ازشون خبر ندارم برم یه حالی ازش بپرسم.

رهام: خب حالا چی شد؟

- ریحانه از نظر روحی خیلی بهم ریخته بود؛ ولی سعی کردم با خاطرات خوش گذشته کمی سرش رو گرم کنم. اونم در آخر تصمیم گرفت که دیگه حداقل درسش رو ادامه بده.

رهام: ولی زندگی اون‌ها دیگه اون عطر و بوی گذشته رو به خودش نخواهد دید. فرشاد نباید اون کار رو می‌کرد.

- فرشاد توی عصبانیت تصمیم گرفت. آدم وقتی عصبانی میشه، از نظر فکری با یه بچه هیچ فرقی نمی‌کنه.

رهام: من اگه جای فرشاد بودم، به جای این کار کمی صبر می‌کردم.

- ولی تو هم رفتار شب عروسی‌ت با من چندان جالب نبود.

رهام در حالی که می‌خواست قاشق حاوی غذاش رو بالا ببره؛ نیمه‌ی راه قاشق رو برگردوند توی بشقابش گذاشت و اومد و کنار من ایستاد. من رو هم از جام بلند کرد. با یک دست پشتم رو گرفت و با دست دیگه دست راستم رو گرفت، گفت:

- من تا به تو برسم خیلی عذاب کشیدم. اون موقع تو شمال رو یادت میاد که من مریض شدم؟ من اون موقع از شدت ترس نرسیدن به تو به اون روز افتادم. تو خودت می‌دونی که من چقدر دوست دارم. بعد از عقد وقتی تو رو اون‌طوری دیدم دلم می‌خواست تو همون جا جلوی جمع بگیرمت تو بغلم؛ ولی باز جلوی خودم رو گرفتم. اون‌شب، وقتی اومدیم اینجا دیگه داشتم دیوونه می‌شدم. انگار دیگه هیچ‌کس جلو دارم نبود.

ولی من از تو و مادرت هیچ کینه‌ای ندارم. چون من از یه خانواده‌ی آزاده هستم، دوست دارم بخشنده باشم. مثل عموم که جون خودش رو در راه وطنش بخشید. مثل آقای علیپور که جونش رو در راه امنیت مردم و به پایان رساندن پرونده‌ش از دست داد. مثل همه‌ی اونایی که جونشون رو خالصانه پای این مملکت بخشیدن. اگه اونا تونستن جونشون رو ببخشن، من چرا نباید تو و مادرت رو به خاطر یه نه گفتن ساده ببخشم؟

- یعنی از این به بعد با هم دوست هستیم؟

رهام: از این به بعد تا آخر عمرم. دوست دارم همیشه کنار من باشی.

بعد از این حرف، رهام دست‌هاش رو باز کرد و من رفتم در آغوشش و همدیگر رو بغل کردیم. خدا رو شکر که بالاخره قصه‌ی عشق من و رهام هم به خوبی و شادی شروع شد.

سه ماه بعد من دیگه باردار شده بودم. دکترها می‌گفتن دختر هست. دختر ما قرار بود در مرداد ماه به دنیا بیاد و رهام هم گاهی وقت‌ها میومد و با بچه‌ی توی شکم من صحبت می‌کرد.

پایان 1400/4/24

بعضی از شخصیت های این داستان تا حدودی واقعی هستن.

صحبت‌های شمیم و الهام از روی واقعیت نوشته شده

زندگی شمیم و رهام تا حدودی برگرفته از یک زندگی واقعی یک زوج است. شمیم هم ماجرای رضا رو برای همیشه در ذهن خودش مثل یک راز مدفون کرد و همیشه به خاطر اینکه با وجود حسن نیت رضا، باهاش بد صحبت کرده عذاب وجدان گرفت و رضا بعد از اون دیگه برای همیشه از شمیم فاصله گرفت و دیگه هیچ خبری ازش نشد؛که البته درستش هم همین بود. شمیم هم در کنار رهام برای همیشه احساس خوشبختی کرد و هرگز از ازدواج با رهام پشیمون نشد و دارن با خوشبختی در کنار هم زندگی می‌کنن. نیلوفر هم به خاطر اینکه همیشه با دیگران مهربون بود، به عشقش یعنی وحید رسید و ریحانه و فرشاد هم برای همیشه با همون وضعیت کنار هم زندگی کردن و فرشاد هم دیگه هیچ وقت خودش رو به خاطر اشتباهش نبخشید؛ چون از یک طرف عاشق ریحانه بود و از طرفی هم ریحانه زیبایی‌ش رو از دست داده بود. به همین خاطر، فرشاد دیگه هیچ وقت رنگ شادی رو در زندگی خودش ندید.

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنین .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)





